کتابسرای تندیس

چاپ پنجم

هری پاتر و زندانی آزکابان

ترجمهٔ ویدا اسلامیه

By J.K.Rowling

جی.کی.رولینگ

Harry Potter



هری پاتر محبوبت ترین کودک هفته

این روزها هری پاتر بدل به مهمترین و جنجالی ترین کاراکتر دنیای کتاب و حتی دنیای هنر شده چرا که جلد چهارم این سری کتاب به نام « هری پاتر و فنجانی از آتش » با فروش بی سابقه خود رکوردهای جدیدی را خلق کرده و از سوی دیگر سر انجام ترکیب نهایی هنرپیشگان فیلمی بر اساس جلد سوم این سری کتاب مشخص شد . فروش کتاب در کتابفروشی ها سراسر ایالات متحده از ساعت ۱۲ نیمه شب یکشنبه آغاز شد و با توجه به چاپ ۳/۸ میلیون نسخه و توزیع آن، برخی از کتابفروشی ها با کمبود کتاب روبه رو شده اند و انتشارات SHOLASTIC ناشر آن اعلام نموده که در چند ماه آینده حدود ۲ میلیون نسخه دیگر از این کتاب ۲۵/۹۵ دلاری را روانه بازار کند . در همین حال کتابفروشی بارنزو نوبل بافروش ۵۰۲ هزار نسخه از این کتاب در طول یک روز رکورد جدیدی را در تاریخ کتاب بر جای گذاشت که فروش حدرد صد هزار نسخه آن از طریق سفارش اینترنتی صورت گرفته ...

روزنامه بهار | ۲۳ تیر ۱۳۷۹

هری پاترجوانان غرب را کتاب خوان کرد

در هفته گذشته نیز سه کتاب «جی.کی.رولینگ» به نام های «هری پاترو اتاق مخفی » ، «هری پاترو سنگ جادو» و « هری پاترو زندانی آزکابان » در صدر کتاب های پر فروش کشورهای انگلیسی زبان بود.

تنها در آمریکا بیش از ۵ میلیون جلد گالینگور و میلیون ها نسخه جلد شمیز این کتاب ها به فروش رفته است.

والدین آمریکایی با حیرت می گویند که فرزندان آنها بازی های کامپیوتری را کنار گذاشته و کتاب خوان شده اند.

ماجرای کتاب های رولینگ از اینجا آغاز می‌شود که پسر بچه یتیمی به نام «هری پاتر» که یازده سال از عمرش را با عمه و شوهر عمه خبیثش گذرانده ، ناگهان با جغدی برخورد می‌کند . جغد او را برای تحصیل به مدرسه جادوگرها دعوت می کند. هری پاتربه آن مدرسه می رود و با ماجراهای عجیب و باور نکردنی روبه رو می شود.

روزنامه آفتاب امروز | ۲۷ مهر ۱۳۷۸

بازار کتاب دنیا در تسخیر جادوی هری پاتر

هری پاتر، پسرک دوازده ، سیزده ساله ای که ظرف کمتر از دو سه سال رویاهای بسیاری از کودکان دنیا را تسخیر کرد قرار بود با بازگشت خود به بیش از یک سال تخیل و رویا بافی کودکانی که در مورد داستان جدید او حرف‌ها زده و حکایت‌ها خلق کرده بودند، پایان دهد.

هفته نامه گوناگون | ۲۳ تیر ۱۳۷۹

طرح جلد : آتلیه [illegible] ۸۸۰۰۹۷۲

کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن و دور نگار: ۸۸۹۲۹۱۷
ISBN:964-5757-01-0
شابک: ۰-۰۱-۵۷۵۷-۹۶۴

بنام یزدان پاک

کتابسرای تندیس

هری پاتر و زندانی آزکابان

نوشته: جی‌کی رولینگ

ترجمه: ویدا اسلامیه

رولینگ Rowling, J.K
هری پاتر و زندانی آزکابان /نوشته جی کی رولینگ؛
ترجمه ویدا اسلامیه. ــ تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۷۹.
۴۹۶ ص.
ISBN 964-5757-01-0 ۲۵۰۰۰ ریال
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Harry Potter and the prisoner of Azkaban
۱. داستانهای انگلیسی ـ ـ قرن ۲۰. ۲. جادوگران
ادبیات نوجوانان. الف، اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ ـ ،
مترجم. ب. عنوان.
۳۸ هـ ۹۵ ر/ PZ ۷ ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
۱۳۷۹ هـ ۸۴۷ر
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۵۶۴۸-۷۹م

کتابسرای تندیس

○ نام کتاب: هری پاتر و زندانی آزکابان
○ نویسنده: جی. کی. رولینگ
○ مترجم: ویدا اسلامیه
○ نوبت چاپ: پنجم
○ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
○ لیتوگرافی و چاپ: غزال
○ طراحی جلد: آقا قلی‌زاده
○ قیمت: ۲۵۰۰ تومان
کتابسرای تندیس: تهران، خیابان ولی‌عصر نرسیده به‌استاد
مطهری پلاک ۹۱۵، ☎ و نمابر ۸۸۹۲۹۱۷

ترجمه‌ی این اثر را به دختر
نازنینم نیوشا تقدیم می‌کنم.

مترجم

۱

جغد نامه‌رسان

هری پاتر[1] از بسیاری از جهات پسر بچه‌ی عجیبی بود. از یک سو از تعطیلات تابستان بیش‌تر از هر وقت دیگر سال متنفر بود. از سوی دیگر واقعاً دوست داشت تکالیف مدرسه‌اش را انجام دهد اما ناچار بود به طور مخفیانه در نیمه‌های شب به این کار بپردازد. آخر می‌دانید، او جادوگر بود.

چیزی به نیمه شب نمانده بود و او در تختخوابش دمر دراز کشیده بود. پتوها را مانند یک چادر، درست بالای سرش آویخته بود و چراغ‌قوه‌ای در دست داشت. کتاب قطوری با جلد چرمی (*تاریخچه جادوگری* اثر آدالبرت وفلینگ[2]) با صفحات باز به بالش تکیه داشت. هری نوک قلمش را که از پر عقاب ساخته شده بود به سمت پایین صفحه لغزاند. با ابروهای درهم کشیده به دنبال مطلبی بود که بتواند از آن در نوشتن مقاله‌اش با این عنوان استفاده کند: «چرا سوزاندن جادوگران در قرن چهاردهم کار بیهوده‌ای بود؟ شرح دهید.»

1- Harry Potter 2- Adalbert Waffling

قـلمش بـر روی یک مـوضوع جـالب بـی‌حرکت مـاند. عـینکش را کـه شیشه‌های گردی داشت به بالای بینی‌اش رانـد، چـراغ‌قـوه را جـلوتر بـرد و شروع به خواندن کرد:

> افراد غیر جادوگر (که غالباً «مشنگ» نامیده می‌شوند) در قرون وسطی از سحر و جادو وحشت خاصی داشتند امـا در این زمینه از شناخت کافی بی‌بهره بودند. در موارد نادری که یک جادوگر واقعی را دستگیر مـی‌کردند سـوزانـدن بـی‌فایده بود. جـادوگر از یک افسـون ابـتدایـیِ آتش سـردکن اسـتفاده می‌کرد و بعد وانمود می‌کرد که از درد بـه خـود مـی‌پیچد در حـالی کـه احسـاس خـوشایند و مـطبوعی داشت. در واقـع، «وندلینِ[1] شگفت‌انگیز» چنان از سوزانده شدن لذت می‌برد که نزدیک به چهل و هفت بار با قیافه‌های مبدّل ظاهر شد و اجازه داد که او را دستگیر کنند.

هری قلمش را لای دندان‌هایش گذاشت و دستش را دراز کرد تا از زیـر بالش مرکب و یک لوله کاغذ بردارد. آهسته و با دقت در مرکبش را باز کرد، نوک قلم را در آن فرو برد و شروع به نوشتن کرد. گاه و بی‌گاه دست از نوشتن می‌کشید و گوشش را تیز می‌کرد زیرا کافی بود یکی از «دورسلی[2]»ها هنگام رفتن به دستشویی صدای کشیده شدن قلم روی کاغذ را بشنود آن وقت هری مجبور بود بقیه‌ی تابستان را در انباری زیر پله حبس بماند.

1- Wendelin 2- Dursley

خانواده‌ی دورسلی که در خانه‌ی شماره چهار پریوت درایو[1] زندگی می‌کردند هیچ گاه نمی‌گذاشتند هری از تعطیلات تابستان لذت ببرد. عمو ورنون[2]، خاله پتونیا[3] و پسرشان، دادلی[4] تنها خویشاوندان هری بودند. آن‌ها مشنگ بودند و برخوردشان با سحر و جادو قرون وسطایی بود. در خانه‌ی دورسلی‌ها هیچ‌گاه درباره‌ی والدین هری که در زمان حیاتشان جادوگر بودند صحبتی نمی‌شد. سال‌های سال خاله پتونیا و عمو ورنون امیدوار بودند که با محدود کردن او تا سر حد امکان بتوانند استعداد جادوگری او را سرکوب کنند. اما امیدشان به یأس مبدل شد و حالا از این وحشت داشتند که کسی بفهمد هری در دو سال گذشته در مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز[5] تحصیل کرده است. در این میان تنها کاری که از دست دورسلی‌ها برمی‌آمد این بود که از همان اولین روز تعطیلات تابستانی کتاب‌های جادوگری، چوبدستی، پاتیل و دسته جاروی هری را در جایی پنهان کرده صحبت کردن با همسایه‌ها را برای او ممنوع کنند.

دور بودن هری از کتاب‌های جادوگریش یک مشکل جدی بود زیرا آموزگارانش در مدرسه‌ی هاگوارتز برای تعطیلات تکالیف زیادی داده بودند. یکی از مقاله‌ها و بدترین آن‌ها درباره‌ی معجون کوچک‌کننده بود و هری باید آن را برای پروفسور اسنیپ[6] می‌نوشت، آموزگاری که چندان موردعلاقه‌اش نبود و او نیز بدش نمی‌آمد به بهانه‌ای هری را یک ماه تمام مجازات کند. بنابراین هری در هفته‌ی اول تعطیلات فرصت را غنیمت شمرد. هنگامی که عمو ورنون، خاله پتونیا و دادلی برای دیدن ماشین جدید شرکت عمو ورنون به حیاط جلویی رفته بودند (و با صدای بلندی که همه‌ی رهگذرها نیز

1- Privet Drive
2- Vernon
3 -Petunia
4- Dudley
5 -Hogwarts
6- Snape

می‌توانستند بشنوند به به و چه چه می‌کردند) هری پاورچین پاورچین به طبقه‌ی پایین رفت، قفل انباری زیر پله را باز کرد، چند تا از کتاب‌هایش را برداشت و در اتاقش پنهان کرد. تا وقتی که ملافه‌ها مرکبی نمی‌شدند هیچ کس نمی‌فهمید او شب‌ها به مطالعه‌ی کتاب‌های جادوگریش می‌پردازد.

در آن زمان هری از درگیر شدن با خاله و شوهرخاله‌اش پرهیز می‌کرد زیرا یکی از همکلاسی‌های جادوگرش همان هفته‌ی اول تعطیلات به خانه‌شان تلفن زده بود و به همین دلیل هیچ یک از آن‌ها به هری روی خوش نشان نمی‌دادند.

رون ویزلی[1]، یکی از بهترین دوستان هری در مدرسه هاگوارتز از خانواده‌ای بود که همگی جادوگر بودند. این بدین معنا بود که او چیزهای زیادی می‌دانست که هری از آن‌ها بی‌اطلاع بود، اما پیش از آن هرگز از تلفن استفاده نکرده بود. بدبختانه آن روز عمو ورنون گوشی را برداشته بود.

ـ بفرمایید، من ورنون دورسلی‌ام.

هری که بر حسب تصادف در آن زمان در اتاق بود از شنیدن صدای رون سر جایش میخکوب شد.

ـ الو؟ الو؟ صدای منو می‌شنوید؟ من ... می‌خوام ... با هری ... پاتر صحبت کنم.

رون آن قدر بلند داد می‌زد که عمو ورنون از جا پرید و گوشی را نیم متر دورتر از گوشش نگه داشت و با حالتی آمیخته به خشم و هراس به آن نگاه کرد. سپس با عصبانیت به سمت دهنی گوشی فریاد زد:

ـ شما کی هستی؟ تو کی هستی؟

مثل این بود که رون و عمو ورنون هر کدام در یک طرف زمین فوتبال ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. رون داد زد:

1- Ron Weasly

ـ من رون ویزلی‌ام! یکی از دوستان هری ... هم مدرسه‌ای هستیم.

چشم‌های ریز عمو ورنون به سمت هری چرخیدند که مات و مبهوت به این صحنه نگاه می‌کرد. عمو ورنون که انگار می‌ترسید گوشی تلفن هر لحظه منفجر شود دستش را کاملاً باز کرد تا آن را هر چه دورتر نگه دارد و فریاد زد:

ـ ما اینجا هری پاتر نداریم! من اصلاً نمی‌دونم کدوم مدرسه رو می‌گی! دیگه هیچ وقت به اینجا تلفن نکن! با خانواده‌ی من کاری نداشته باش!

بعد گوشی تلفن را طوری سر جایش انداخت که انگار یک عنکبوت سمی است. دعوا و داد و فریادی که بعد از آن تلفن پیش آمد یکی از بدترین دعواها تا آن زمان بود. عمو ورنون با عصبانیت شروع به داد و فریاد کرد و آب دهانش مانند قطرات ریز باران بر سر و روی هری پاشید. او فریادزنان گفت:

ـ چطور جرأت کردی شماره‌ی تلفن اینجارو به کسانی بدی که ... که ... مثل خودتن!

ظاهراً رون فهمیده بود که هری را به دردسر انداخته است زیرا دیگر تلفن نکرد. هرمیون گرنجر[1]، یکی دیگر از دوستان خوب هری در هاگوارتز نیز با او تماس نگرفت. احتمالاً رون به او گفته بود به هری تلفن نکند و این مایه‌ی تأسف بود زیرا هرمیون، زرنگ‌ترین جادوگر همسال هری، والدین مشنگ داشت و به خوبی طرز استفاده از تلفن را بلد بود. به علاوه آن قدر عاقل بود که نگوید در مدرسه‌ی هاگوارتز درس می‌خواند.

بدین ترتیب پنج هفته‌ی متوالی هری از هیچ یک از دوستان جادوگرش خبر نداشت. از قرار معلوم این تابستان هم به بدی تابستان پارسال سپری می‌شد. تنها امتیازش این بود که هری اجازه داشت جغدش هدویگ[2]، را شب‌ها آزاد کند البته بعد از این که قسم خورده بود از آن برای فرستادن نامه به دوستانش استفاده نکند. در واقع اگر هدویگ تمام مدت در قفس می‌ماند

1- Hermione Granger   2- Hedwig

سر و صدای زیادی به راه می‌انداخت و برای همین عمو ورنون تسلیم شده بود.

هری نوشتن درباره‌ی وندلین شگفت‌انگیز را به پایان رساند و دوباره گوشش را تیز کرد. تنها صدایی که سکوت را در آن خانه‌ی تاریک می‌شکست صدای خرویف دادلی، پسرخاله عظیم‌الجثه‌اش بود که از دور به گوش می‌رسید. پاسی از شب گذشته بود. چشمان هری از شدت خستگی می‌سوخت. شاید بهتر بود مقاله‌اش را فردا شب تمام کند...

هری در مرکب را بست. یک روبالشی کهنه از زیر تختش در آورد و بعد چراغ‌قوه، کتاب تاریخچه‌ی جادوگری، قلم، مرکب و مقاله‌اش را درون آن گذاشت. سپس از روی تخت بلند شد و همه‌ی آن‌ها را در زیر تخت، در گودال زیر کفپوشی که شل بود و به آسانی در می‌آمد پنهان کرد. آن‌گاه از جایش برخاست، کش و قوسی به بدنش داد و به ساعت شب‌نمای روی پاتختی نگاهی انداخت.

ساعت یک بامداد بود. ناگهان دل هری در سینه‌اش فرو ریخت. الان یک ساعت تمام بود که پا به سن سیزده سالگی گذاشته بود بدون آن که خودش بداند.

یک چیز عجیب دیگر درباره‌ی هری این بود که به ندرت انتظار روز تولدش را می‌کشید. در تمام عمرش حتی یک کارت تبریک به مناسبت روزی تولدش دریافت نکرده بود. دورسلی‌ها در دو سال گذشته روز تولد هری را کاملاً نادیده گرفته بودند و هیچ دلیلی وجود نداشت که امسال غیر از این باشد.

هری به آن سوی اتاق تاریک رفت، از کنار قفس بزرگ و خالی هدویگ گذشت، جلوی پنجره ایستاد و به لبه‌ی آن تکیه داد. پنجره باز بود و بعد از ساعت‌ها در زیر پتو ماندن، وزش نسیم خنک شبانه بر صورت هری لذتبخش بود. دو شب بود که هدویگ به خانه برنگشته بود. هیچ جای نگرانی نبود زیرا هدویگ پیش از آن نیز بیرون مانده بود. اما هری امیدوار بود هر چه زودتر جغدش به خانه برگردد. او تنها موجود زنده در آن خانه بود که با دیدن هری

رو ترش نمی‌کرد.

گر چه هری نسبت به سنش لاغر و کوچک‌اندام به نظر می‌رسید در طول سال گذشته چندین سانتی‌متر قد کشیده بود. موهای پرکلاغیش مثل همیشه بود. هر چه می‌کرد باز هم نامرتب و سیخ سیخ بود، چشمان سبزش از پشت شیشه‌های عینک می‌درخشید و زخم روی پیشانیش که به صاعقه شباهت داشت حتی از لابه‌لای موهایش کاملاً نمایان بود.

از میان همه‌ی چیزهای عجیبی که در هری وجود داشت این زخم از همه غیر عادی‌تر بود. بر خلاف آنچه دورسلی‌ها در این ده سال وانمود کرده بودند این زخم یادگار سانحه‌ی اتومبیل والدین هری نبود. در حقیقت لی‌لی[1] و جیمز[2] پاتر اصلاً در تصادف اتومبیل کشته نشده بودند. آن دو به دست لرد ولدمورت[3]، مخوف‌ترین جادوگر سیاه سده‌ی اخیر به قتل رسیده بودند. در آن زمان، هری جان سالم به در برده بود و جز آن زخم کوچک روی پیشانیش صدمه‌ی دیگری ندیده بود. نفرین لرد ولدمورت به جای کشتن هری به سوی خودش بازگشته بود و جادوگر سیاه، آن جا را ترک کرده بود.

هری پس از ورود به هاگوارتز با او رو در رو شده بود. اکنون در مقابل آن پنجره‌ی تاریک، آخرین برخوردشان را خوب به یادداشت و در این اندیشه بود که چه قدر بخت با او یار بوده که پا به سن سیزده سالگی گذاشته است.

در آسمان پر ستاره به دنبال هدویگ می‌گشت. شاید با موش مرده‌ای که از چنگالش آویزان بود به سوی او باز می‌گشت و انتظار تحسین و تمجید داشت. نگاه خیره‌ی هری بر فراز بام‌ها سرگردان مانده بود که ناگهان متوجه آنچه می‌دید شد.

جلوی قرص نقره‌فام ماه، موجود کج و معوجی که هر لحظه بزرگ‌تر

1- Lili 2- James

3- Lord Voldemort

می‌شد به سوی هری پرواز می‌کرد و او آرام ایستاده بود و آن موجود را که پایین و پایین‌تر می‌آمد تماشا می‌کرد. ناگهان دستش را به طرف دستگیره‌ی پنجره برد و لحظه‌ای مردّد ماند. نمی‌دانست باید پنجره را ببندد یا باز بگذارد. در همان وقت موجود عجیب از بالای یکی از چراغ‌های پریوت درایو عبور کرد و هری با شناسایی آن به سرعت از جلوی پنجره کنار رفت.

سه جغد پروازکنان از پنجره وارد اتاق شدند. دو تای آن‌ها سومی را که بیهوش بود حمل می‌کردند. آن‌ها به نرمی بر روی تخت هری فرود آمدند و جغد خاکستری بزرگی که وسط دو تای دیگر بود بر روی تخت واژگون شد و بی‌حرکت ماند. یک پاکت بزرگ به پاهایش بسته شده بود.

هری فوراً جغد بیهوش را شناخت. اسم آن اِرول[1] بود و به خانواده‌ی ویزلی تعلق داشت. هری به سرعت به روی تخت پرید، بند را از پاهای ارول باز کرد، بسته را برداشت و جغد را در قفس هدویگ گذاشت. اِرول یکی از چشم‌های خواب‌آلودش را گشود با هوهوی ضعیفی از هری تشکر کرد و جرعه‌ای آب نوشید.

هری به سوی دو جغد دیگر برگشت. یکی از آن‌ها هدویگ، جغد ماده‌ی سفید و بزرگ خودش بود. او نیز بسته‌ای با خود آورده بود و از کار خود بسیار راضی و خشنود به نظر می‌رسید. وقتی هری بسته را باز می‌کرد با چنگالش آهسته دست هری را گرفت و سپس به آن سوی اتاق پرواز کرد و به ارول پیوست.

هری جغد سوم را که قهوه‌ای روشن و بسیار زیبا بود نمی‌شناخت اما فوراً فهمید از کجا آمده است زیرا علاوه بر یک بسته، نامه‌ای به همراه داشت که آرم هاگوارتز بر روی آن نقش بسته بود. بعد از آن که هری مرسولات این جغد را نیز از پایش باز کرد جغد با حالتی تکبرآمیز پرهایش را باد کرد،

1- Errol

بال‌هایش را گشود و پروازکنان از پنجره بیرون رفت و در تاریکی شب ناپدید شد.

هری روی تخت نشست، بسته‌ی ارول را برداشت و کاغذ قهوه‌ای رنگ آن را پاره کرد. درون بسته یک هدیه با کاغذ کادوی طلایی قرار داشت به همراه یک نامه و کارتی که اولین کارت تبریک تولدش به شمار می‌آمد. هنگام باز کردن پاکت نامه دستش می‌لرزید. دو تکه کاغذ از پاکت بیرون افتاد، یک نامه و تکه‌ی بریده شده‌ای از یک روزنامه.

کاملاً معلوم بود که آن را از یکی از روزنامه‌های جادوگری به نام «پیام امروز» بریده‌اند زیرا تصاویر موجود در عکس سیاه و سفید آن متحرک بودند. هری ابتدا تکه‌ی بریده شده‌ی روزنامه را برداشت، تای آن را باز کرد و خواند:

کارمند وزارت سحر و جادو جایزه‌ی بزرگ را برد

آرتور[1] ویزلی ، رئیس اداره‌ی سوءاستفاده از اشیاء مشنگی در وزارتخانه سحر و جادو، جایزه‌ی بزرگ سالانه‌ی پیام امروز با نام «گالیون[2] زُبا» را برد. آقای ویزلی با خوشحالی به خبرنگار پیام امروز اظهار داشت: «می‌خواهیم با استفاده از این طلاها برای تعطیلات تابستانی به مصر برویم. بیل، پسر ارشدمان در آنجا مشغول کار است. او یک طلسم باطل کن است و برای بانک جادوگری گرینگوتز[3] کار می‌کند.»

خانواده‌ی ویزلی قصد دارند یک ماه در مصر بمانند و قبل از آغاز سال تحصیلی جدید به هاگوارتز مراجعت کنند. در حال حاضر پنج فرزند ویزلی در هاگوارتز تحصیل می‌کنند.

1- Arthur

2- Galleon واحد پول طلای دنیای جادویی

3- Gringotts

هری به عکس متحرک نگاه کرد و وقتی هر ۹ عضو خانواده‌ی ویزلی را دید که مشتاقانه برایش دست تکان می‌دادند خنده‌ای بر لبش نشست. آن‌ها جلوی یک هرم عظیم ایستاده بودند: خانم ویزلی کوچک‌اندام و فربه، آقای ویزلی قد بلند و طاس، شش پسر و یک دخترشان که همگی از دم موهایشان سرخ آتشین بود (گر چه در عکس سیاه و سفید سرخی موهایشان قابل تشخیص نبود). درست در وسط عکس، رون، دوست قد بلند و سرخ موی هری ایستاده بود. دستش را دور جینی[1]، خواهر کوچکش حلقه کرده بود و خالی خالی، موش خانگیش روی شانه‌اش قرار داشت.

هری هیچ کس را سراغ نداشت که به اندازه‌ی خانواده‌ی ویزلی استحقاق بردن یک کیسه‌ی بزرگ طلا را داشته باشد. آن‌ها بسیار دوست داشتنی و خیلی فقیر بودند. هری نامه‌ی رون را برداشت و شروع به خواندن کرد:

هری عزیز،
تولدت مبارک!

ببین من واقعاً از بابت اون تماس تلفنی متأسفم. امیدوارم که مشنگ‌ها زیاد ناراحتت نکرده باشند. وقتی قضیه رو به پدرم گفتم گفت احتمالاً نباید داد می‌زدم. اینجا در مصر هوا عالیه. بیل ما رو به همه مقبره‌ها برد. باورت نمی‌شه که جادوگرای مصر باستان چه طلسمایی کرده بودن. مامان به جینی اجازه نمی‌ده وارد آخرین مقبره بشه. اونجا پر از اسکلت‌های جهنده‌س، اسکلت ماگلایی که به زور وارد مقبره شدنٌ و سر و کلّه‌ی اضافی در آوردن. باورم نمی‌شد که پدر جایزه‌ی پیام

1- Ginny

امروز رو ببره. هفتصد گالیون! البته بیشترش در تعطیلات خرج شد. راستی قراره برام یه چوبدستی نو بخرن.

هری به خوبی به خاطر داشت که چه طور چوبدستی رون شکسته بود. یک بار که هری و رون سوار یک اتومبیل بودند و به طرف هاگوارتز پرواز می‌کردند اتومبیل با یک درخت در حیاط مدرسه تصادف کرد و همان وقت چوبدستی رون شکست. رون در بقیه‌ی نامه‌اش نوشته بود:

حدود یک هفته قبل از شروع ترم برمی‌گردیم و سر راهمون به لندن می‌ریم که کتابای جدید و البته چوبدستی بخریم. یعنی ممکنه تو رو اونجا ببینیم؟ سعی کن خودتو به لندن برسونی.

رون

پ . ن.[1] پرسی[2] سرپرست دانش‌آموزان شده. دیروز نامه‌ی رسمیش به دستش رسید.

هری دوباره به عکس نگاه کرد. پرسی که کلاس هفتم و دانش‌آموز سال آخر هاگوارتز بود بسیار خشنود به نظر می‌رسید. مدال ویژه‌ی سرپرست دانش‌آموزان که با سلیقه جلوی کلاهش سنجاق شده بود بالای موهای مرتبش خودنمایی می‌کرد. قاب عینکش در آفتاب سوزان مصر می‌درخشید.

هری هدیه را برداشت و کاغذ آن را باز کرد. چیزی شبیه به یک فرفره ظریف بلورین بود که یادداشت دیگری از رون در زیر آن قرار داشت.

۱- مخفف پی‌نوشت که معادل .P.S در زبان انگلیسی است. م.

2- Percy

هری، این یک دشمن‌یاب جیبیه. اگر آدم غیر قابل اعتمادی در اطرافت باشه این وسیله دور خودش می‌چرخه و چراغش روشـــن مـــی‌شه. بـیل مـی‌گه ایـنا بـه درد نـمی‌خوره و فـقط جـادوگرای جـهانگرد از ایـن چـیزها مـی‌خرن. مـی‌گه اصـلاً وسیله‌ی مـطمئنی نـیست چـون دیشب تـمام مـدتی کـه شـام می‌خوردیم روشن بود. اما خبر نداشت که فرد[1] و جرج[2] توی سوپش سوسک انداخته بودند.

خداحافظ ـ رون

هری دشمن‌یاب را جیبی را روی پاتختی گذاشت. دشمن‌یاب آهسـته و بی‌حرکت بر روی نقطه‌ی اتکایش باقی ماند و تصویر عقربه‌های شب‌نمای ساعت در آن منعکس شد. هری چند لحظه‌ای با شادمانی به آن نگـاه کـرد سپس بسته‌ای را که هدویگ برایش آورده بود برداشت.

درون این بسته نیز یک هدیه، یک کارت تبریک و یک نامه از هرمیون بود. او نوشته بود:

هری عزیز،

رون موضوع گفتگوی تلفنی با عمو ورنونو برام نوشت. امیدوارم که رو به راه باشی.

من برای گذروندن تعطیلات به فرانسه اومده‌م و فعلاً اینجام. نمی‌دونستم چه طوری اینو برات بفرستم. آخه ممکن بود توی گمرک این بسته رو باز کنن. اما هدویگ به موقع پیدایش شـد! حتماً می‌خواسته مطمئن بشه که امسال بر خلاف گذشته هدیه‌ی

1- Fred

2- George

تولد می‌گیری. به یه آگهی توی روزنامه‌ی پیام امروز برخوردم و هدیه‌ات رو از طریق سفارش جغدی تهیه کردم. (من مشترک روزنامه‌ی پیام امروزم. خیلی خوبه که آدم از خبرهای دنیای جادوگری مطلع باشه). عکس رون و خانواده‌اش رو توی روزنامه‌ی هفته‌ی پیش دیدی؟ مطمئنم که خیلی چیزها یاد گرفته، واقعاً حسودیم می‌شه ... جادوگران مصر باستان خیلی جالب بوده‌ن.

تاریخ جادوگری این ناحیه هم خیلی جالبه. من مقاله‌ی تاریخچه‌ی جادوگری رو دوباره نوشتم و از این مطالب جدید هم استفاده کردم. امیدوارم زیاد طولانی نشده باشه، آخه دو و نیم لوله کاغذ از مقداری که پروفسور بین[1] خواسته بود بیشتر شده.

رون گفت در آخرین هفته‌ی تعطیلات به لندن می‌ره. تو چی؟ خاله و شوهر خاله‌ات می‌گذارند بیایی؟ امیدوارم بتونی بیایی. اگر هم نتونستی اول سپتامبر در قطار سریع‌السیر هاگوارتز می‌بینمت!

به امید دیدار

هرمیون

پ. ن. رون گفت پرسی سرپرست دانش‌آموزان شده. شرط می‌بندم که پرسی داره کیف می‌کنه. اما رون زیاد از این موضوع خوشحال نیست.

1- Binn

هری دوباره خندید، نامه‌ی هرمیون را گذاشت و هدیه‌اش را برداشت. خیلی سنگین بود. با شناختی که از هرمیون داشت مطمئن بود هدیه‌اش یک کتاب قطور و بزرگ پر از افسون‌های سخت و دشوار است. اما حدسش درست نبود. وقتی کاغذ کادو را کنار زد و چشمش به هدیه افتاد قلبش در سینه به شدت می‌تپید. کیف چرمی سیاه و نرمی بود که روی آن با حروف نقره‌ای نوشته بود: ابزار تعمیر و تنظیم دسته جارو.

هری در حالی که زیپ کیف را باز می‌کرد تا به درون آن نگاهی بیندازد گفت: «وای، هرمیون!»

در داخل کیف یک شیشه‌ی بزرگ روغن براق‌کننده‌ی فلیت وود[1] اعلا مخصوص دسته‌ی جارو، یک قیچی نقره‌ای تیز و براق مخصوص شاخه‌های دم جارو، یک قطب‌نمای ظریف برنز با گیره‌ای برای اتصال آن به جارو ویژه‌ی سفرهای طولانی و یک کتاب خودآموز تعمیر و مراقبت از جارو قرار داشت.

هری علاوه بر دوستانش، برای مسابقات کوییدیچ[2]، پر طرفدارترین ورزش در دنیای جادوگری نیز دلتنگ شده بود، ورزشی بسیار خطرناک و فوق‌العاده هیجان‌انگیز که سوار بر جاروی پرنده انجام می‌شد. هری در بازی کوییدیچ مهارت فراوانی داشت و در قرن اخیر، جوان‌ترین بازیکن برگزیده برای شرکت در مسابقات داخلی تیم‌های هاگوارتز به شمار می‌رفت. یکی از گرانبهاترین اموال او جاروی مسابقه‌ی نیمبوس دو هزارش بود.

هری کیف چرمی را کنار گذاشت و آخرین بسته را برداشت. خط خرچنگ قورباغه‌ی روی کاغذ قهوه‌ای را بلافاصله شناخت. این بسته از هاگرید[3]، مسئول جانوران شکاری هاگوارتز بود. همین که بالای کاغذ کادو را پاره کرد چشمش به یک چیز چرمی سبز رنگ افتاد اما قبل از آن که کاغذ کادو

1- Fleet Wood　　2- Quiddich

3- Hagrid

را به طور کامل باز کند بسته تکان عجیبی خورد و چیزی که در داخل آن بود با صدای بلندی بسته را گاز گرفت درست مثل این که دندان داشته باشد.

هری در جایش خشک شده بود. می‌دانست که هاگرید هرگز چیز خطرناکی برای او نمی‌فرستد اما از سوی دیگر نظر هاگرید درباره‌ی چیزهای خطرناک با نظر افراد عادی بسیار متفاوت بود. همه می‌دانستند که هاگرید به عنکبوت‌های عظیم‌الجثه علاقه دارد، سگ‌های سه سر وحشی می‌خرد و مخفیانه تخم اژدهاهای غیرقانونی را به اتاقش می‌برد.

هری با نگرانی ضربه‌ای به بسته زد. این بار بسیار محکم‌تر از قبل کاغذ را گاز گرفت.

هری چراغ رومیزی را از روی پاتختی برداشت و بالای سرش نگه داشت که برای ضربه زدن آماده باشد. سپس با دست دیگرش قسمت پایین کاغذ کادو را گرفت و فشار داد.

از درون آن یک کتاب بیرون افتاد. قبل از آن که روی لبه‌اش بیفتد و مثل یک خرچنگ عجیب با گام‌های کوتاه بر روی تخت عقب عقب برود هری توانست اسم کتاب را که با حروف طلایی درخشان بر روی جلد چرمی سبز زیبایش نوشته شده بود بخواند:

«کتاب غول‌آسای غول‌ها»

هری آهسته گفت: «اوه.»

کتاب از روی تخت سرنگون شد و با سر و صدای زیادی روی زمین افتاد و به سرعت خود را به آن سوی اتاق رساند. هری پاورچین پاورچین به دنبالش رفت. کتاب در جای تاریکی زیر میز تحریر پنهان شده بود. هری که خدا خدا می‌کرد دورسلی‌ها بیدار نشده باشند روی زانو نشست و دستش را به طرف کتاب برد.

ـ آخ!

کتاب دستش را گاز گرفت و تاپ و توپ‌کنان از کنارش گذشت. این بار هم بر روی دو جلدش ایستاده بود و با گام‌های کوتاه می‌دوید. هری چهار دست و پا

به دنبالش رفت ، با حرکتی ناگهانی خود را روی آن انداخت و موفق شد آن را بر روی جلدش بخواباند. در همین لحظه صدای خروپف عمو ورنون از اتاق مجاور به گوش رسید.

وقتی هری به زحمت کتاب پر جنب و جوش را محکم در دست‌هایش نگه داشته بود اِرول و هدویگ با کنجکاوی او را نگاه می‌کردند. هری با عجله به طرف قفسه‌ی کشوهایش رفت، کمربندی برداشت و آن را محکم دور کتاب بست. کتاب غول‌آسا با خشم و غضب می‌جنبید اما دیگر نمی‌توانست صفحاتش را باز کند و گاز بگیرد برای همین هری آن را روی تخت گذاشت و کارت هاگرید را برداشت.

هری عزیز،

تولدت مبارک!

فکر کردم که این کتاب سال دیگه به دردت می‌خوره. بیش‌تر از این توضیح نمی‌دم. وقتی دیدمت بهت می‌گم.

امیدوارم ماگلا باهات رفتار خوبی داشته باشن.

قربون تو

هاگرید

هری از این که هاگرید کتابی را که گاز می‌گرفت مفید می‌دانست حسابی جا خورده بود اما با چهره‌ای خندان‌تر از قبل کارت هاگرید را کنار کارت رون و هرمیون گذاشت. حالا فقط نامه‌ی هاگوارتز مانده بود.

هری پاکت نامه را که از همیشه پرتر بود باز کرد، اولین کاغذ پوستی را بیرون کشید و شروع به خواندن کرد:

آقای پاتر عزیز،

خواهشمند است توجه داشته باشید که سال تحصیلی جدید

از اول ماه سپتامبر آغاز می‌شود. قطار سریع‌السیر هاگوارتز رأس ساعت یازده از سکوی نه و سه چهارم ایستگاه کینگز کراس[1] حرکت خواهد کرد.

دانش‌آموزان سال سوم می‌توانند در برخی از تعطیلات آخر هفته از دهکده هاگزمید[2] دیدن کنند. خواهشمند است برگه رضایت‌نامه‌ی ضمیمه شده را به امضای والدین یا سرپرست خود برسانید.

فهرست کتاب‌های سال جدید ضمیمه‌ی این نامه است.

با تقدیم احترامات
پروفسور م. مک گونگال[3]
معاون مدرسه

هری که این بار نمی‌خندید برگه‌ی رضایت‌نامه‌ی هاگزمید را درآورد و به آن نگاهی انداخت. گردش در هاگزمید در تعطیلات آخر هفته عالی بود. می‌دانست که آن جا یک دهکده‌ی کاملاً جادویی است ولی هنوز به آن جا نرفته بود. چه طور ممکن بود بتواند عمو ورنون یا خاله پتونیا را راضی به امضای رضایت‌نامه کند؟

به ساعت شماطه‌دار نگاه کرد. ساعت دو بامداد بود.

تصمیم گرفت فردا صبح درباره‌ی رضایت‌نامه‌ی هاگزمید فکر کند بنابراین به رختخواب رفت و دستش را بلند کرد تا یکی دیگر از روزهای باقیمانده تا روز رفتن به هاگوارتز را در جدولی که برای خود ترسیم کرده بود

1- King's Cross
2- Hogsmeade
3- M.Mc Gonagall

خط بزنند. برای رفتن به هاگوارتز روزشماری می‌کرد. هری عینکش را برداشت و به سه کارت تبریکش چشم دوخت.

با این که هری پاتر پسر عجیب و غریبی بود در آن لحظه مثل هر کس دیگری احساس خوشحالی می‌کرد. برای اولین بار در عمرش خوشحال بود که روز تولدش فرا رسیده است.

۲

اشتباه بزرگ عمه مارج

صبح روز بعد هری برای خوردن صبحانه پایین رفت و دورسلی‌ها را در آشپزخانه سر میز صبحانه دید. آن‌ها مشغول تماشای یک تلویزیون نوی نو بودند که به مناسبت شروع تعطیلات تابستانی به دادلی هدیه کرده بودند. او همیشه از فاصله‌ی طولانی بین یخچال و تلویزیونی که در اتاق نشیمن بود شکایت می‌کرد. دادلی بیش‌تر تابستان را در آشپزخانه گذرانده بود و در تمام مدت چشم‌های ریز خوک مانندش خیره به صفحه‌ی تلویزیون و غبغب پنج طبقه‌اش در حال جنبیدن بود چون دائم چیزی می‌خورد.

هری بین دادلی و عمو ورنون نشست. عمو ورنون مرد قوی هیکلی بود با گردن بسیار کوتاه و سبیل پرپشت. دورسلی‌ها که حتی یک تبریک خشک و خالی هم از آن‌ها بعید بود کم‌ترین توجهی به ورود هری از خود نشان ندادند و هری که به این گونه رفتارهایشان عادت کرده بود اصلاً ناراحت نشد. یک برش نان برشته شده برداشت و به تصویر گوینده‌ی اخبار بر روی صفحه‌ی تلویزیون نگاه کرد که در حال خواندن گزارشی درباره‌ی یک مجرم فراری

بود. «... به مردم هشدار داده‌اند که بلک[1]، مسلح و بسیار خطرناک است. یک خط ویژه برای خبررسانی درباره‌ی این مجرم اختصاص داده شده و همه‌ی شهروندان موظفند به محض دیدن او مراتب را به پلیس گزارش کنند.»

عمو ورنون از بالای روزنامه نگاهی به زندانی انداخت و با صدای تودماغی گفت:

ـ لازم نیست به ما بگین اون آدم بدیه. قیافه شو ببین! تنه لش کثافت! موهاشو نگاه کن!

سپس زیرچشمی نگاهی به هری انداخت که موهای نامرتبش همیشه مایه‌ی ناراحتی عمو ورنون بود. هری در مقایسه با مردی که بر روی صفحه‌ی تلویزیون بود، با صورت تکیده‌ای در میان موهای بلند و درهم گره خورده، خود را بسیار آراسته و مرتب می‌دانست.

تصویر گوینده‌ی اخبار بار دیگر بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد.

«وزارت کشاورزی و ماهیگیری امروز اعلام کرد...»

عمو ورنون با عصبانیت به گوینده نگاه کرد و با بدخلقی فریاد زد:

ـ صبر کن بابا! نگفتی اون دیوونه‌ی زنجیری از کجا فرار کرده! چه فایده؟ یارو ممکنه همین الان توی خیابون سر و کله‌ش پیدا بشه!

خاله پتونیا که زنی استخوانی با صورت اسبی بود به سرعت برگشت و با دقت خاصی از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را نگاه کرد. هری می‌دانست که خاله پتونیا دوست دارد اولین کسی باشد که با شماره تلفن ویژه تماس می‌گیرد. او فضول‌ترین زن دنیا بود و بیش‌تر عمرش را صرف زاغ چوب زدن همسایه‌های سر به راه و کسل‌کننده‌شان کرده بود.

عمو ورنون در حالی که مشت به هم گره کرده‌ی بزرگ و قرمزش را روی میز می‌کوبید گفت:

1- Black

ـ پس کی می‌خوان بفهمن که این جور آدما رو باید دار زد؟

خاله پتونیا که هنوز از پشت ساقه‌ی لوبیا دزدکی خانه‌ی همسایه را می‌پایید گفت:

ـ آی گفتی!

عمو ورنون فنجان چای را سر کشید، به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

ـ پتونیا، بهتره دیگه من برم. قطار مارج تا ده دقیقه دیگه می‌رسه.

هری که افکارش در طبقه‌ی بالا پیش ابزار تعمیر دسته جارو بود با شنیدن این جمله به خود آمد و بی‌مقدمه گفت:

ـ عمه مارج؟ اون ... اون که نمی‌خواد بیاد این جا؟

عمه مارج خواهر عمو ورنون بود. با این که هیچ نسبتی با هری نداشت (چون مادر هری خواهر خاله پتونیا بود) هری را از اول عمرش مجبور کرده بودند او را «عمه» صدا کند. خانه‌ی عمه مارج در یک باغ بزرگ در دهکده بود و در آن جا سگ‌هایی از نژاد بولداگ پرورش می‌داد. معمولاً مدت زیادی در خانه‌ی دورسلی‌ها نمی‌ماند زیرا نمی‌توانست دوری از سگ‌های گرانبهایش را تحمل کند با این حال خاطره‌ی وحشتناک تک تک دیدارهایش در ذهن هری به یادگار مانده بود.

در جشن تولد پنج سالگی دادلی وقتی هری برای گرفتن عروسک موزیکال دادلی او را می‌زد عمه مارج با عصایش محکم به ساق پای هری کوبیده بود. چند سال بعد در شب کریسمس سر و کله‌اش پیدا شد. برای دادلی یک آدم آهنی کامپیوتری آورده بود و برای هری یک جعبه بیسکوییت مخصوص سگ‌ها. در آخرین دیدارش، یک سال قبل از ورود هری به هاگوارتز، هری غفلتاً پایش را روی پنجه‌ی سگ محبوب عمه مارج گذاشت. ریپر[1] دنبال هری دوید. او نیز به داخل باغ دوید و از یکی از درخت‌ها بالا

1- Ripper

رفت و سگ به دنبالش. عمه مارج تا نیمه شب از آوردن سگ به داخل خانه خودداری کرد. خاطره‌ی این اتفاق هنوز هم از شدت خنده اشک به چشم‌های دادلی می‌آورد.

عمو ورنون با عصبانیت گفت:

ـ مارج یک هفته این جا می‌مونه. حالا که حرفش پیش اومد...

عمو ورنون انگشت فربهش را با حالتی تهدیدآمیز در مقابل هری گرفت و ادامه داد:

ـ بهتره قبل از این که برم دنبالش تکلیفمونو با هم روشن کنیم.

دادلی پوزخندی زد و از صفحه‌ی تلویزیون چشم برداشت. تماشای شاخ و شانه‌کشیدن‌های عمو ورنون برای هری سرگرمی مورد علاقه‌ی دادلی بود.

عمو ورنون غرید:

ـ اول این که وقتی با مارج حرف می‌زنی باید مؤدب باشی.

هری به تلخی گفت:

ـ بسیار خب. به شرطی که اونم با من درست صحبت کنه.

عمو ورنون جواب هری را نشنیده گرفت و ادامه داد:

ـ دوم این که چون مارج از نابهنجاری تو چیزی نمی‌دونه ازت می‌خوام که تا وقتی اون این جاست به هیچ عنوان مسخره بازی در نیاری. باید مواظب رفتارت باشی، حالیت شد؟

هری که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد گفت:

ـ به شرطی که اونم مواظب رفتارش باشه.

عمو ورنون که چشم‌های ریز و شرورش در آن صورت بزرگ و قرمز مثل دو شکاف شده بود گفت:

ـ و سوم این که ما به مارج گفتیم که تو به مرکز امنیتی سنت بروتوس ویژه‌ی پسران مجرم ناسازگار رفتی.

هری فریاد زد:

ـ چی؟

ـ اگر غیر از این حرفی بزنی تو دردسر می‌افتی، بچه.

هری خشمگین و رنگ‌پریده سر جایش نشسته بود و به عمو ورنون خیره نگاه می‌کرد. نمی‌توانست باور کند. عمه مارج به آن جا می‌آمد که یک هفته بماند. این بدترین هدیه‌ای بود که دورسلی‌ها به او داده بودند البته علاوه بر آن جوراب‌های کهنه عمو ورنون.

عمو ورنون به سختی از جایش بلند شد و گفت:

ـ خب، پتونیا، من می‌رم به ایستگاه. دادرز[1]، می‌خوای با من بیایی؟

دادلی که پس از به پایان رسیدن صحبت‌های تهدیدآمیز عمو ورنون با هری دوباره توجهش به تلویزیون جلب شده بود گفت:

ـ نه.

خاله پتونیا در حالی که موهای پرپشت و بور دادلی را صاف می‌کرد گفت:

ـ دادلی می‌خواد خودشو برای عمه‌ش خوشگل کنه. مامان براش یه پاپیون خوشگل جدید خریده.

عمو ورنون به شانه‌ی گوشتالوی دادلی زد و گفت:

ـ پس بعداً می‌بینمتون.

سپس از آشپزخانه بیرون رفت.

هری که در خلسه‌ی وحشتناکی فرو رفته بود ناگهان فکر بکری کرد. نان برشته‌اش را روی میز گذاشت، به سرعت از جایش برخاست و به دنبال عمو ورنون به طرف در ورودی خانه رفت.

عمو ورنون که داشت چادر ماشین را از روی آن برمی‌داشت وقتی چشمش به هری افتاد با عصبانیت گفت:

ـ تو رو نمی‌برم.

هری به سردی گفت:

---

۱. مخفف و شکل خودمانی دادلی. م.

1- Dudders

ـ انگار من می‌خواستم بیام! می‌خواستم یه خواهشی بکنم.

عمو ورنون با سوءظن او را برانداز کرد. هری گفت:

ـ سال سومی‌ها در هاگ ... در مدرسه‌ی ما بعضی وقت‌ها می‌تونن برای گردش به دهکده برن.

عمو ورنون دسته کلیدش را از قلابی در کنار در برداشت و گفت:

ـ خب که چی؟

هری شتاب‌زده گفت:

ـ می‌خوام برگه‌ی رضایت‌نامه رو امضا کنین.

عمو ورنون پوزخندی زد و گفت:

ـ چرا باید چنین کاری بکنم؟

هری با دقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت.

ـ خب، برام خیلی سخته که جلوی عمه مارج وانمود کنم به اون مرکزِ نمی‌دونم چی‌چی می‌رم.

عمو ورنون نعره زد:

ـ مرکز امنیتی سنت بروتوس ویژه پسران مجرم ناسازگار.

هری از نگرانی آشکاری که در صدای عمو ورنون بود خشنود شد. در کمال آرامش به صورت سرخ و فربه عمو ورنون نگاه کرد و گفت:

ـ بله، بله. انقدر طولانیه که یادم نمی‌مونه. باید رفتارم قانع‌کننده باشه، نه؟ اما اگر یه وقت خطایی ازم سر بزنه چی؟

عمو ورنون مشتش را بالا برد، به طرف هری آمد و نعره زد:

ـ اون وقت حسابتو می‌رسم.

اما هری از جایش تکان نخورد و با قیافه‌ی درهمی گفت:

ـ با این کار، عمه مارج حرفی رو که ممکنه از دهنم بپره فراموش نمی‌کنه.

عمو ورنون که صورتش کبود شده بود و مشتش هنوز در هوا بود ایستاد.

هری بلافاصله گفت:

ـ اما اگر برگه‌ی رضایت‌نامه رو امضا کنین قسم می‌خورم که اسم مدرسه‌ای رو

که گفتین فراموش نکنم و مثل مشد... مثل آدمای عادی رفتار کنم.

هری با وجود دندان‌های بر هم فشرده و ضربان شدید نبض بر روی شقیقه‌ی عمو ورنون اطمینان داشت که او در حال سبک سنگین کردن موضوع است. سرانجام با بدخلقی گفت:

ـ باشه. در مدتی که مارج این جاست من با دقت رفتار تو رو زیر نظر می‌گیرم اگر تا آخرش دست از پا خطا نکردی و قضیه رو لو ندادی، اون وقت اون برگه‌ی مزخرفتو امضا می‌کنم.

سپس دور زد و در ورودی را باز کرد. بعد چنان محکم آن را به هم کوبید که یکی از شیشه‌های کوچک بالای در از جایش درآمد.

هری به آشپزخانه بازنگشت. به طبقه‌ی بالا و به اتاق خوابش رفت. حالا که قرار بود مثل یک مشنگ واقعی رفتار کند پس بهتر بود از همان لحظه شروع کند. آهسته و با ناراحتی همه‌ی هدایا و کارت‌های تولدش را جمع کرد و درون گودال زیر کفپوش در زیر تختش و در کنار تکالیف مدرسه‌اش گذاشت. بعد به سوی قفس هدویگ رفت. به نظر می‌رسید که اِرول بهبود یافته است. هر دوی آن‌ها خواب بودند و سرشان زیر بالشان بود، هری آهی کشید و هر دو را بیدار کرد. بعد با ناراحتی گفت:

ـ هدویگ، مجبوری یک هفته این طرفها آفتابی نشی. با ارول برو. رون ازت مراقبت می‌کنه. خودم براش یه یادداشت می‌نویسم و همه چیز رو توضیح می‌دم. خواهش می‌کنم اون جوری به من نگاه نکن.

چشم‌های کهربایی رنگ هدویگ لبریز از سرزنش بود. هری ادامه داد:

ـ تقصیر من نیست. چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. وگرنه اجازه نمی‌دن با رون و هرمیون به هاگزمید برم.

ده دقیقه بعد هدویگ که یادداشتی به پایش متصل بود همراه با اِرول از پنجره پر زدند و رفتند. هری که احساس درماندگی می‌کرد قفس خالی را در کمد گذاشت.

هری زیاد منتظر نماند. لحظاتی بعد خاله پتونیا فریادزنان هری را صدا

کرد که به طبقه‌ی پایین برود و برای خوشامدگویی به مهمانشان آماده شود. خاله پتونیا وارد هال شد و با کج خلقی به هری گفت:

ـ فکری به حال موهات بکن.

لزومی نداشت هری به زور به موهایش نظم و ترتیب دهد. عمه مارج عاشق ایراد گرفتن از هری بود بنابراین هر چه موهای هری نامرتب‌تر بود او خوشحال‌تر می‌شد.

چیزی نگذشته بود که صدای لاستیک اتومبیل بر روی آسفالت خیابان به گوش رسید و بعد صدای باز شدن در و صدای گام‌هایی بر روی سنگفرش باغ شنیده شد. خاله پتونیا آهسته به هری گفت:

ـ در رو باز کن!

هری که دلش شور می‌زد در را باز کرد. عمه مارج در آستانه‌ی در ایستاده بود. خیلی به عمو ورنون شباهت داشت. صورت سرخش بزرگ و گوشتالو بود، حتی سبیل هم داشت ولی نه به پرپشتی عمو ورنون. با یک دست چمدان بزرگی را نگه داشته بود و با دست دیگر یک سگ بولداگ پیر و بداخلاق را بغل گرفته بود.

عمه مارج با شوق و ذوق گفت:

ـ دادرز من کجاست؟ برادرزاده‌ی عزیزم کو؟

دادلی که پاپیونش به زحمت از زیر غبغبش دیده می‌شد و موهای بورش به کف سرش چسبیده بود با گام‌های کوتاه به سوی عمه مارج آمد. عمه مارج چمدان را به سمت هری هل داد و در اثر این ضربه دردی در شکم هری پیچید. سپس با دست آزادش دادلی را در آغوش کشید و بوسه‌ی آبداری بر گونه‌اش زد.

هری می‌دانست که دادلی فقط برای پول چشمگیری که عمه مارج به او می‌دهد از او به این گرمی استقبال می‌کند و همان‌طور که انتظار می‌رفت وقتی از هم جدا شدند یک چک بیست پوندی در دست قرمز و گوشتالوی دادلی مچاله شده بود.

عمه مارج با گام‌های بلند از کنار هری گذشت انگار که او جارختی بود. به سوی خاله پتونیا رفت و او را بوسید. در واقع صورت بزرگش را به گونه‌های استخوانی خاله پتونیا فشرد.

عمو ورنون نیز با لبخندی صمیمانه وارد شد و در را پشت سرش بست و گفت:

ـ مارج، چای می‌خوری؟ ریپر باید چی بخوره؟

عمه مارج گفت:

ـ ریپر هم توی نعلبکی من چای می‌خوره.

سپس همراه بقیه به آشپزخانه رفت و هری را با چمدان در هال تنها گذاشت. هری شکایتی نداشت. دلش می‌خواست به هر بهانه‌ای که می‌شد از عمه مارج دور بماند برای همین چمدان سنگین را برداشت تا به اتاق مهمانشان ببرد و سعی کرد این کار را هر چه بیش‌تر طول بدهد.

وقتی به آشپزخانه برگشت چای و کیک میوه‌ای جلوی عمه مارج بود و ریپر در گوشه‌ای با سر و صدای زیاد چای می‌خورد. وقتی قطرات چای آمیخته به بزاق سگ بر روی کفپوش تمیز آشپزخانه پاشید هری به خاله پتونیا که چهره‌اش در هم رفت نگاهی انداخت. خاله پتونیا از حیوانات متنفر بود.

عمو ورنون پرسید:

ـ مارج، کی از سگ‌ها مراقبت می‌کنه؟

عمه مارج با صدای رسا گفت:

ـ اوه، از کلنل فابستر[1] خواهش کردم مراقبشون باشه. اون دیگه بازنشسته شده، این کار براش سرگرمی خوبیه. اما دلم نیومد ریپر پیر بیچاره رو اون جا بگذارم. اگه از من دور باشه دق می‌کنه.

به محض این که هری نشست ریپر دوباره غرید. و با این کار تازه عمه مارج

1- Colonel Fubster

متوجه حضور هری شد و گفت:
ـ اِ! تو که هنوز این جایی!
هری گفت:
ـ بله.
عمه مارج غرولندکنان گفت:
ـ چرا این جوری می‌گی «بله»؟ این قدر نمک‌نشناس نباش. ورنون و پتونیا خیلی خوبن که تو رو پیش خودشون نگه داشتن. من که هیچ وقت چنین کاری نمی‌کردم. اگه سر من خراب شده بودی جات توی یتیم خونه بود.
نزدیک بود هری بگوید زندگی در یتیم خانه بهتر از زندگی با دورسلی‌هاست اما یاد برگه‌ی رضایت‌نامه‌ی هاگزمید افتاد و جلوی خود را گرفت و به زور لبخند تلخی زد. اما عمه مارج با صدای رسا گفت:
ـ به من پوزخند می‌زنی؟ معلومه که نسبت به آخرین باری که دیدمت اصلاً بهتر نشدی. فکر می‌کردم توی مدرسه ادبت می‌کنن.
سپس جرعه‌ی بزرگی چای نوشید، سبیلش را پاک کرد و گفت:
ـ ورنون، به کدوم مدرسه فرستادیش؟
عمو ورنون فوراً جواب داد:
ـ به سنت بروتوس. برای بچه‌هایی که درست بشو نیستن بهترین جاست.
عمه مارج گفت:
ـ که این طور!
سپس رویش را به هری که آن طرف میز نشسته بود کرد و با خشونت گفت:
ـ توی سنت بروتوس کتکتون هم می‌زنن، بچه؟
عمو ورنون از پشت سر عمه مارج به هری علامت داد که جواب مثبت بدهد. هری که می‌خواست کار خود را به نحو احسن انجام بدهد گفت:
ـ بله، همیشه.
عمه مارج گفت:
ـ عالیه. من اصلاً این نظریه‌های مسخره و آبکی رو قبول ندارم که می‌گن

بچه‌هایی رو که مستحق کتک خوردنن نباید زد. نود و نه درصد این بچه‌ها با یک کتک سیر درست می‌شن. تو هم زیاد کتک می‌خوری؟

ـ بله، خیلی زیاد.

عمه مارج چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

ـ ولی هنوز از طرز حرف زدنت خوشم نمی‌یاد. تو که این قدر راحت از کتک خوردن حرف می‌زنی معلومه که به اندازه‌ی کافی کتک نخوردی. پتونیا، اگه من جای تو بودم برای مدرسه شون یه نامه می‌نوشتم. براشون بنویس که می‌خوای در مورد این بچه شدیداً سخت‌گیری کنند.

عمو ورنون که شاید می‌ترسید هری معامله‌شان را فراموش کند بی‌مقدمه موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

ـ راستی، مارج، اخبار امروز رو شنیدی؟ نظرت راجع به اون زندانی فراری چیه؟

* * *

هر چه بیش‌تر عمه مارج در آن جا احساس راحتی می‌کرد هری بیش‌تر به رفتن او فکر می‌کرد. عمو ورنون و خاله پتونیا معمولاً از هری می‌خواستند که جلوی دست و پایشان نیاید و او هم همین را می‌خواست. اما از طرف دیگر عمه مارج دوست داشت هری دائم جلوی چشمش باشد که بتواند درباره‌ی نحوه‌ی تربیت او اظهار نظر کند. از مقایسه‌ی هری با دادلی لذت می‌برد. برای دادلی هدیه‌های گران قیمت می‌خرید و در مقابل با حالتی خصمانه به هری نگاه می‌کرد که جرأت نکند بگوید چرا برای من هدیه نخریدی و از این کار بی‌نهایت لذت می‌برد. در تمام مدت درباره‌ی این که چرا هری این قدر بد بار آمده اظهار نظرهای وحشتناک می‌کرد.

روز سوم اقامتش هنگام صرف ناهار گفت:

ـ ورنون، تو اصلاً نباید خودتو سرزنش کنی که این بچه این طوری شده. وقتی

ذات کسی خراب باشه از دست هیچ کس کاری برنمی‌یاد.

هری سعی کرد فکرش را روی غذا خوردن متمرکز کند اما دست‌هایش می‌لرزید و صورتش از خشم می‌سوخت. به خود گفت: «برگه رو فراموش نکن. به هاگزمید فکر کن، هیچی نگو، سر جات بشین...»

عمه مارج بطری نوشابه را برداشت و گفت:

ـ این یکی از مهم‌ترین قواعد تعلیم و تربیته. در مورد سگ‌ها هم صدق می‌کنه. اگر سگ ماده یه جوری باشه، توله‌ش هم همون جوری می‌شه ...

در همان لحظه بطری نوشابه در دست عمه مارج ترکید و خرده‌های شیشه به اطراف پرتاب شد. عمه مارج که قطرات نوشابه از صورت قرمزش می‌چکید چند بار پلک زد و جویده جویده چیزی گفت. خاله پتونیا از ترس جیغ کشید و گفت:

ـ مارج، مارج، حالت خوبه؟

عمه مارج با دستمال صورتش را خشک کرد و غرولندکنان گفت:

ـ چیزی نیست! حتماً زیادی فشارش دادم. یه روز خونه‌ی کلنل فابستر هم همین اتفاق افتاد. چه می‌شه کرد... من همه چیزو زیادی محکم می‌گیرم...

اما عمو ورنون و خاله پتونیا با سوءظن به هری نگاه می‌کردند به همین دلیل هری تصمیم گرفت از خوردن دسر صرف نظر کند و هر چه زودتر از آن جا جیم شود.

از آشپزخانه بیرون آمد، به دیوار هال تکیه داد و نفس عمیقی کشید. از آخرین باری که از شدت خشم کنترل خود را از دست داده چیزی را ترکانده بود مدت‌ها می‌گذشت. نباید می‌گذاشت بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد. نگرانیش فقط برای هاگزمید نبود. اگر جلوی خود را نمی‌گرفت با وزارت سحر و جادو درگیر می‌شد.

هری هنوز به سن قانونی نرسیده بود و برطبق قوانین جادوگری به کار بردن جادو در خارج از مدرسه برای دانش‌آموزان ممنوع بود. سابقه‌ی خوبی هم نداشت. تابستان پارسال یک هشدار رسمی دریافت کرده بود که در آن به

صراحت اعلام کرده بودند اگر وزارت خانه از هر گونه جادوگری در پریوت درایو مطلع شود هری از هاگوارتز اخراج خواهد شد.

هری صدای دورسلی‌ها را که سر میز بلند می‌شدند شنید و شتابان به طبقه‌ی بالا رفت تا با آن‌ها رو به رو نشود.

* * *

هری در سه روز بعد با تمرکز روی کتاب خودآموز تعمیر و مراقبت دسته جارو نیش و کنایه‌های عمه مارج را تحمل کرد. این روش موفقیت‌آمیز بود اما باعث می‌شد ظاهرش بی‌روح جلوه کند چون عمه مارج بعد از آن شروع کرد به القای این نظریه که او از نظر روانی نابهنجار است.

سرانجام، آخرین شب اقامت عمه مارج فرا رسید. خاله پتونیا سفره‌ی رنگینی تدارک دید و عمو ورنون نوشابه‌های متنوعی تهیه کرد. سوپ و خوراک ماهی آزاد را در کمال آرامش، بدون کوچک‌ترین اشاره‌ای به خطاهای هری، صرف کردند. هنگام خوردن کیک خامه‌ای، عمو ورنون با صحبت طولانی درباره‌ی شرکتش، شرکت مته‌سازی و حفاری گرونینگز، همه را خسته کرد. سپس خاله پتونیا قهوه درست کرد و عمو ورنون یک بطری نوشابه‌ی اعلا باز کرد و از عمه مارج پرسید:

ـ مارج، از اینا میل داری؟

عمه مارج هنگام صرف شام زیاد نوشابه خورده بود و صورت بزرگش سرخ و برافروخته بود. خنده‌کنان گفت:

ـ یه ذره برام بریز... یه ذره بیش‌تر ... باز هم ... دیگه کافیه.

دادلی مشغول خوردن چهارمین برش کیک خامه‌ای بود. عمه پتونیا قهوه می‌نوشید و انگشت کوچکش از کنار فنجان معلوم بود. هری می‌خواست از جایش بلند شود و به اتاقش برود اما با نگاه غضبناک عمو ورنون فهمید که باید سر جایش بنشیند.

عمه مارج لبش را لیسید، لیوان خالی از نوشابه را روی میز گذاشت و گفت:

ـ آه ... پتونیا، عجب غذای محشری بود! من معمولاً شب‌ها غذای حاضری می‌خورم. با اون ده تا سگی که باید مراقبشون باشم نمی‌رسم غذا بپزم ...

عمه مارج آروغی زد و دستش را روی شکمش کشید. سپس ادامه داد:

ـ ببخشید! از دیدن بچه‌های سالم و سرحال لذت می‌برم.

سپس به دادلی چشمکی زد و گفت:

ـ دادرز، تو هم مثل پدرت مرد خوش‌هیکلی می‌شی. ورنون، یه ذره دیگه نوشابه برام بریز...

عمه مارج رویش را به طرف هری که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید برگرداند و گفت:

ـ اما این یکی ... خیلی ضعیف و نحیفه. بعضی از سگ‌ها هم همین جوری‌اند، یک سال پیش از کلنل فابستر خواستم یکی از سگها رو ببره بکشه. آخه خیلی درب و داغون بود. هم ضعیف بود هم غیراصیل.

هری می‌کوشید صفحه‌ی دوازده کتابش را به یاد آورد: «افسونی برای تعمیر دنده عقب.»

عمه مارج با دست بیل مانندش دست استخوانی خاله پتونیا را نوازش کرد و گفت:

ـ همون طور که اون روز هم گفتم همه‌اش مربوط به اصل و نسبه. پتونیا، فکر نکن می‌خوام به خانواده‌ت توهین کنم اما خواهرت نااهل از آب دراومد. توی همه‌ی خانواده‌ها یک نفر این جوری می‌شه. بعد هم با اون تنه‌لش عروسی کرد، نتیجه‌ی این ازدواج هم همین جا جلوی رومونه.

هری به بشقابش خیره شده بود و صدای زنگ مسخره‌ای در گوشش طنین می‌انداخت. به خود گفت: «ته دسته جارو را محکم بگیرید...» اما بقیه‌ی جمله را به خاطر نمی‌آورد. صدای عمه مارج مثل صدای یکی از مته‌های عمو ورنون در گوش هری ناخوشایند و آزاردهنده بود.

عمه مارج بطری نوشابه را برداشت و با خشونت مقداری از آن را در لیوانش ریخت طوری که قدری از نوشابه روی رومیزی پاشید. بعد با صدای بلند گفت:

ـ شما دو تا هیچ وقت به من نگفتین این پاتر چه کار می‌کرد.

عمو ورنون و خاله پتونیا به شدت عصبی بودند. حتی دادلی هم از خوردن کیک دست کشیده بود و به والدینش نگاه می‌کرد. عمو ورنون نیم نگاهی به هری انداخت و گفت:

ـ اصلاً کار نمی‌کرد. بیکار بود.

عمه مارج جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید، چانه‌اش را با آستین لباسش پاک کرد و گفت:

ـ حدس می‌زدم. یه تنبل بیکاره‌ی تنه‌لش و حقه‌باز که ...

ناگهان هری گفت:

ـ به هیچ وجه این طور نبود.

همه ساکت شدند. تمام بدن هری می‌لرزید. در تمام عمرش هیچ وقت این قدر خشمگین نشده بود. عمو ورنون که رنگش مثل گچ سفید شده بود بطری نوشابه را برداشت و در لیوان عمه مارج خالی کرد و گفت:

ـ باز هم نوشابه بخور.

سپس رو به هری کرد و با حالت غضبناکی فریاد زد:

ـ آهای، پسر، دیگه برو بخواب، زود باش ...

عمه مارج سکسکه‌ای کرد بعد دستش را بالا برد و در حالی که با چشمان ریز و سرخش به هری زل زده بود و گفت:

ـ نه، ورنون. بگذار ادامه بده. پسر، ادامه بده. به پدر و مادرت افتخار می‌کنی، آره؟ اونا رفتن و در یک تصادف اتومبیل خودشونو به کشتن دادن (حتماً مست بوده‌ن) ...

هری از جایش برخاست و گفت:

ـ اونا در تصادف اتومبیل نمردن!

عمه مارج که از خشم و غضب برافروخته شده بود فریاد زد:
ـ ای کوچولوی دروغگوی بدجنس، اونا در تصادف اتومبیل مردند و تو رو روی دست بستگان آبرومندشون گذاشتند! حالا توی نمک نشناس بی‌حیا...
عمه مارج حرفش را ناتمام گذاشت انگار نمی‌دانست چه طور باید منظورش را بیان کند. به نظر می‌رسید تمام وجود عمه مارج از خشم وصف‌ناپذیری پر می‌شود و باد می‌کند ... اما باد کردن عمه مارج متوقف نشد. صورت بزرگ و سرخش شروع کرد به کش آمدن، چشم‌های ریزش بیرون زد و دهانش طوری کش آمد که قادر به حرف زدن نبود. لحظه‌ای دیگر دکمه‌های ژاکت راه راهش در اثر فشارکنده شد و جیرینگ جیرینگ به در و دیوار خورد. مثل یک بادکنک غول‌آسا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. ناگهان شکمش از بالای کمربندش بیرون زد و انگشت‌هایش مثل سوسیس سالامی متورم شدند...
وقتی هیکل عمه مارج از صندلی جدا شد و به سوی سقف حرکت کرد عمو ورنون و خاله پتونیا یک صدا فریاد زدند: «مارج!» حالا دیگر بدنش گردِ گرد شده بود، مثل یک حلقه‌ی نجات بزرگ با چشم‌های خوک مانند، و همان طورکه بالا می‌رفت دست و پایش به شکلی غیرعادی از بدنش بیرون زده بود و بام بام صدا می‌کرد. ریپر که دیوانه‌وار پارس می‌کرد کشان‌کشان خود را به آن جا رساند.
عمو ورنون یکی از پاهای مارج راگرفت و سعی کرد او را پایین بکشد اما خودش هم از زمین بلند شد. لحظه‌ای بعد ریپر جلو پرید و دندان‌هایش را در ساق پای عمو ورنون فروکرد.
هری قبل از آن که کسی مانعش شود از سالن غذاخوری بیرون آمد و به سمت انباری زیر پله رفت. با نزدیک شدن هری درِ انباری زیر پله به طور جادویی باز شد. ظرف چند ثانیه هری چمدانش راکشان کشان به در ورودی رساند. بعد به سرعت به طبقه‌ی بالا رفت، کفپوش زیر تخت را بلند کرد و روبالشی پر ازکتاب و هدیه‌های تولدش را برداشت. سپس از زیر تخت بیرون

آمد، قفس خالی هدویگ را نیز برداشت و به سرعت پایین رفت و خود را به چمدانش رساند. در همان وقت عمو ورنون که پاچه‌ی شلوارش پاره و خون‌آلود بود از سالن غذاخوری بیرون آمد و فریاد زد:

ـ **برگرد این جا! بیا و اونو به حال اولش برگردون!**

اما هری از خشمی جنون‌آمیز لبریز بود. در چمدانش را باز کرد، چوبدستیش را بیرون کشید و به سمت عمو ورنون نشانه گرفت. بعد با نفس‌های تند گفت:

ـ حقّش بود! بلایی که به سرش اومد حقّش بود. سعی نکن جلو منو بگیری.

هری که با دستپاچگی پشت سرش به دنبال دستگیره‌ی در می‌گشت گفت:

ـ من دارم می‌رم. دیگه تحمل ندارم.

لحظه‌ای بعد هری در خیابان تاریک و ساکت بود. قفس هدویگ زیر بغلش بود و چمدان سنگین را پشت سرش می‌کشید.

۳

اتوبوس شوالیه

هری پس از پشت سر گذاشتن چند خیابان به دیوار کوتاهی در خیابان ماگنولیا[1] برخورد کرد و روی زمین افتاد. در اثر کشیدن چمدانش به نفس نفس افتاده بود. آرام نشست. هنوز وجودش از خشم در جوش و خروش بود و به صدای تپش دیوانه‌وار قلبش گوش می‌داد.

پس از ده دقیقه تنها ماندن در آن خیابان تاریک احساس دیگری وجودش را فرا گرفت: وحشت. هر چه فکر می‌کرد به نتیجه‌ای نمی‌رسید. هرگز در چنین مخمصه‌ای گرفتار نشده بود. تک و تنها در دنیای تاریک مشنگ‌ها درمانده شده بود و هیچ جایی برای رفتن نداشت. از همه بدتر این که دست به جادوی بزرگی زده بود و بدون شک از هاگوارتز اخراج می‌شد. او قانون ممنوعیت جادوگری برای افراد زیر سن قانونی را به طور انکارناپذیری زیر پا گذاشته بود و تعجب می‌کرد که نمایندگان وزارت سحر و جادو همان جا بر

1- Magnolia

سرش نازل نشده بودند.

هری بر خود لرزید و به بالا و پایین خیابان ماگنولیا نگاهی انداخت. حالا چه بر سرش می‌آمد؟ آیا او را دستگیر می‌کردند یا فقط از دنیای جادوگران طرد می‌شد؟ به یاد رون و هرمیون افتاد و قلبش در سینه فرو ریخت. اطمینان داشت چه مجرم شناخته شود چه بی‌گناه، رون و هرمیون در این وضعیت مشتاقانه به او کمک می‌کنند ولی هر دو در خارج از کشور بودند و غیر از هدویگ هیچ وسیله‌ای برای تماس با آن‌ها نداشت.

پول مشنگی هم نداشت. در کیف پولش در ته چمدان مقداری طلای جادویی داشت اما بقیه‌ی دارایی والدینش که به او رسیده بود در صندوق امانات بانک جادوگری گرینگوتز در لندن نگهداری می‌شد. اما او قادر نبود چمدانش را تا لندن به دنبال خود بکشد مگر این که ...

به چوبدستیش که هنوز در دستش بود نگاه کرد. اگر اخراج شده بود (در این زمان قلبش به تندی در سینه می‌تپید) یک ذره جادوی دیگر چیزی را تغییر نمی‌داد. یک شنل نامرئی که از پدرش ارث برده بود نیز همراهش بود ... اگر با افسونی چمدانش را مثل پر سبک می‌کرد، آن را به دسته جارویش می‌بست، خود را با شنل نامرئی می‌پوشاند و به سوی لندن پرواز می‌کرد چه می‌شد؟ در آن صورت می‌توانست بقیه‌ی پولش را از صندوق درآورد و ... به عنوان یک مطرود زندگیش را آغاز کند. چشم‌انداز وحشتناکی بود اما نمی‌توانست تا ابد روی آن دیوار کوتاه بنشیند. ممکن بود با پلیس مشنگ‌ها رو به رو شود و در آن صورت برای سرگردانی در خیابان در تاریکی شب با چمدانی پر از کتاب‌های جادویی و یک دسته جارو چه توضیحی داشت؟

هری دوباره چمدان را باز کرد و محتویاتش را کنار زد. به دنبال شنل نامرئی می‌گشت قبل از پیدا کردن آن ناگهان از جایش بلند شد و بار دیگر به اطراف نگاه کرد.

خارش پشت گردنش باعث شده بود احساس کند کسی او را نگاه می‌کند. اما در خیابان پرنده پر نمی‌زد و در هیچ یک از خانه‌های بزرگ و چهارگوش آن

چراغی روشن نبود.

دوباره روی چمدانش خم شد اما بلافاصله برخاست و چوبدستیش را در دستش فشرد. صدایی نشنیده بود اما احساس می‌کرد کسی یا چیزی در فضای باریک بین پارکینگ خانه و نرده‌ی پشت سرش ایستاده است. هری دزدکی به خیابان تاریک نگاهی انداخت. اگر آن موجود تکانی به خود می‌داد هری می‌فهمید که آیا یک گربه‌ی ولگرد است یا چیز دیگری است.

هری آهسته گفت: «لوموس[1].» از انتهای چوبدستیش نور خیره‌کننده‌ای ظاهر شد. چوبدستی را بالای سرش نگه داشت و دیوارهای سنگی خانه‌ی شماره‌ی دو روشن شد. در پارکینگ می‌درخشید و در فاصله‌ی باریک بین آن دو هری بدن یغور یک موجود بزرگ را با چشم‌های درخشان به وضوح تشخیص داد.

هری عقب عقب رفت. پایش به چمدان گیر کرد، سعی کرد با دستش مانع افتادنش شود اما چوبدستیش به گوشه‌ای پرتاب شد و خودش به درون جوی آب افتاد.

هری صدای گوشخراشی شنید و فوراً در مقابل نور خیره‌کننده‌ای دستش را سایبان چشم‌هایش کرد...

هری فریادی کشید و درست به موقع خود را به پیاده‌رو رساند. لحظه‌ای بعد یک جفت چرخ غول‌آسا با نوری خیره‌کننده و صدایی گوشخراش درست در همان نقطه‌ای که هری چند لحظه قبل افتاده بود متوقف شد. هری سرش را بلند کرد و متوجه شد که چرخ‌ها متعلق به اتوبوس سه طبقه‌ی ارغوانی رنگی است که یکهو جلویش سبز شده بود. بالای شیشه‌ی اتوبوس با حروف طلایی رنگ نوشته بود: اتوبوس شوالیه.

در لحظه‌ای کوتاه هری فکر کرد بعد از آن سقوط ناگهانی عقل از سرش

۱- واژه‌ای برگرفته از Luminous به معنای روشن و درخشان. م.

پریده است. سپس کمک راننده که لباس فرم ارغوانی به تن داشت از اتوبوس بیرون پرید و با صدای بلند شروع به صحبت کرد:

ـ به اتوبوس شوالیه خوش آمدید. اتوبوس شوالیه وسیله‌ی حمل‌ونقل ویژه‌ی جادوگران درمانده است. کافیست چوبدستی خود را جلو بیاورید و سوار شوید. شما را به هر جا که بخواهید می‌رسانیم. اسم من استن شانپایکه[1] و امشب در خدمتتان ...

کمک راننده حرفش را ناتمام گذاشت. چشمش به هری افتاده بود که هنوز بی‌حرکت روی زمین نشسته بود. هری با دستپاچگی چوبدستیش را از زمین برداشت و از جایش برخاست. وقتی استن شانپایک را از نزدیک دید فهمید که او چند سال از خودش بزرگ‌تر است. هجده نوزده سال بیش‌تر نداشت.

استن که دیگر از حالت رسمی درآمده بود پرسید:

ـ اون جا داشتی چی کار می‌کردی؟

ـ افتاده بودم.

استن پوزخندی زد و گفت:

ـ واسه چی افتاده بودی؟

هری با ناراحتی گفت:

ـ عمداً که خودمو ننداختم.

سر زانوی شلوارش پاره شده بود و از دستی که هنگام افتادن حایل خود کرده بود خون می‌آمد. ناگهان علت افتادنش را به یاد آورد و فوراً برگشت تا به فضای باریک میان نرده و دیوار نگاهی بیندازد. چراغ‌های جلوی اتوبوس شوالیه آن جا را کاملاً روشن کرده بود و چیزی در آن به چشم نمی‌خورد. استن گفت:

ـ به چی نیگا می‌کنی؟

هری با شک و تردید به فضای خالی اشاره کرد و گفت:

1- Stan Shunpike

ـ یه چیز سیاه و گنده اون جا بود. یه چیزی شبیه به سگ ... اما بزرگ‌تر ...
سپس به استن که دهانش باز مانده بود نگاه کرد. چشم استن به زخم پیشانی هری افتاد و هری معذب شد. استن بی‌مقدمه پرسید:
ـ اون جای چیه؟
هری با عجله جای زخم را با موهایش پوشاند و گفت:
ـ چیزی نیست.
ممکن بود وزارت سحر و جادو در تعقیبش باشد و او نمی‌خواست بـه ایـن راحتی به دام بیفتد. استن با سماجت پرسید:
ـ اسمت چیه؟
هری اولین اسمی که به ذهنش رسید بر زبان آورد:
ـ نویل لانگ باتم[1].
هری برای این که حواس او را پرت کند بلافاصله گفت:
ـ پس ... پس این اتوبوس ... گفتی هر جا که بخوام می‌ره؟
استن با غرور خاصی گفت:
ـ آره. هر جا که دلت بخواد، به شرطی که روی زمین باشه، زیر آب نمی‌تونیم بریم ...
بعد دوباره نگاه مشکوکی به هری انداخت و گفت:
ـ تو بودی که برامون دست نگه داشتی، نه؟ چوبدستیتو جلو آوردی و ... نه؟
هری فوراً جواب داد:
ـ بله. ببین ، اگه من بخوام به لندن برم کرایه‌ام چه قدر می‌شه؟
ـ می‌شه یازده سی‌کل[2]. اما با چهارده تا می‌تونی یک لیوان نوشیدنی شکلاتی

1- Neville Longbottom

۲- سی‌کل (Sickle) در زبان انگلیسی به معنی داس است اما نویسنده ایـن واژه را بـه عـنوان واحد پول دنیای جادویی برگزیده است. م.

داغم بخوری. با پونزده تا یک لیوان آب گرم بهت می‌دیم به اضافه‌ی یه مسواک به هر رنگی که بخوای.

هری بار دیگر در چمدانش به جستجو پرداخت، کیف پولش را بیرون آورد و مقداری نقره در دست استن ریخت. سپس به کمک استن قفس هدویگ را روی چمدان گذاشتند و بعد هر دو را بلند کرده سوار اتوبوس شدند.

اتوبوس صندلی نداشت. در عوض شش تختخواب برنزی در کنار پنجره‌هایی با پرده‌های کشیده قرار داشت. بر روی تاقچه‌ی کنار هر تختخواب شمعی روشن بود و دیوار چوب‌نمای مجاورش را روشن می‌کرد. در عقب اتوبوس مرد جادوگری با شب کلاه در خواب جویده جویده حرف می‌زد:

ـ حالا نه، متشکرم، دارم کمی ترشی حلزون درست می‌کنم.

سپس غلتی زد و دوباره به خواب رفت.

استن چمدان هری را به زیر تختی که درست پشت سر راننده بود هل داد و گفت:

ـ این تخت مال توست.

بعد به راننده که روی یک صندلی راحتی جلوی فرمان نشسته بود اشاره کرد و گفت:

ـ این اِرنی پرنگ[1]، راننده‌ی اتوبوسه. اِرن، اینم نویل لانگ باتمه.

اِرنی پرنگ، جادوگر میانسالی که عینک ته استکانی به چشم داشت، به هری سر تکان داد. هری با دستپاچگی موهایش را روی پیشانی ریخت و روی تخت نشست.

استن روی صندلی راحتی کنار راننده نشست و گفت:

ـ راه بیفت، اِرن.

1- Ernie Prang

یک بار دیگر صدای بنگ گوشخراشی در فضا طنین افکند و لحظه‌ای بعد بر اثر سرعت فوق‌العاده‌ی اتوبوس شوالیه، هری بر روی تخت به پشت افتاد. سپس خود را جمع و جور کرد و از پنجره تاریک به بیرون نگاهی انداخت. اکنون در خیابان دیگری مثل گلوله‌ی فشنگ پیش می‌رفتند. استن که با لذت خاصی چهره‌ی حیرت‌زده‌ی هری را تماشا می‌کرد گفت:

ـ قبل از این که واسه‌مون دست تکون بدی این جا بودیم. این جا کجاست، اِرن؟ یه جایی تو ولز[1]؟

ارنی جواب داد:

ـ اوهوم.

هری پرسید:

ـ پس چرا مشنگ‌ها صدای اتوبوسو نمی‌شنون؟

استن با حالتی تحقیرآمیز گفت:

ـ اونا نه درست می‌شنون نه درست می‌بینن، مگه نه؟ اونا هیچ وقت به چیزی دقت ندارن.

ارن گفت:

ـ استن، بهتره بری خانم مارش[2] رو بیدار کنی. تا یه دقیقه دیگه به آبرگاونی[3] می‌رسیم.

استن از کنار تختخواب هری گذشت و در بالای پلکان چوبی باریک ناپدید شد. هری هنوز از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد و لحظه به لحظه نگران‌تر می‌شد. به نظر می‌رسید ارنی نحوه‌ی استفاده از فرمان را یاد نگرفته است زیرا اتوبوس شوالیه دائم به سوی در و دیوار می‌رفت بدون آن که به چیزی برخورد کند. تیرهای چراغ، صندوق‌های پستی و سطل‌های آشغال از

1- Wales　　2- Marsh

3- Abergavenny

جلوی اتوبوس کنار می‌پریدند و بعد از گذشتن آن سر جایشان برمی‌گشتند. استن از پله‌ها پایین آمد و پشت سرش ساحره‌ی رنگ پریده‌ای که خود را در یک شنل پیچیده بود پدیدار شد.

اِرن ترمز محکمی گرفت و همه‌ی تخت‌ها دست کم سی‌چهل سانتی‌متر به سمت جلوی اتوبوس سر خوردند. استن با شادمانی گفت:

ـ بفرمایید خانم مارش.

خانم مارش دستمالی جلوی دهانش گرفت و به زحمت از پله‌ی اتوبوس پایین رفت. استن کیف او را بیرون گذاشت و در را بست. صدای بنگ دیگری به گوش رسید و لحظه‌ای بعد اتوبوس با سرعتی سرسام‌آور در یک جاده‌ی روستایی پیش می‌رفت و درختان از جلوی راهش به کناری می‌پریدند.

هری در یک اتوبوس عادی هم نمی‌توانست بخوابد چه رسد به این اتوبوس که دائم صداهای گوشخراش ایجاد می‌کرد و در هر لحظه دویست کیلومتر جلو می‌پرید. با به خاطر آوردن چند ساعت گذشته دوباره دل هری به شور افتاد. نمی‌دانست چه بلایی بر سرش خواهد آمد. آیا دورسلی‌ها توانسته بودند عمه مارج را پایین بیاورند؟

استن نسخه‌ای از روزنامه‌ی پیام امروز را جلویش باز کرده بود و در حالی که زبانش بین دندان‌هایش قرار داشت غرق مطالعه بود. عکس بزرگ مردی با چهره‌ی مأیوس و موهای بلند و درهم گره خورده از روی صفحه‌ی اول روزنامه آهسته به هری چشمک زد. قیافه‌اش خیلی آشنا بود.

هری لحظه‌ای مشکلاتش را فراموش کرد و گفت:

ـ این مرد همونه که توی اخبار مشنگ‌ها بود!

استنلی نگاهی به صفحه‌ی اول انداخت و با دهان بسته خندید. بعد سری تکان داد و گفت:

ـ این سیریوس بلکه[1]، باید هم توی اخبار مشنگ‌ها باشه. مگه از پشت کوه اومدی، نویل؟

بار دیگر به قیافه‌ی مات و مبهوت هری خندید. بعد صفحه‌ی اول روزنامه را جدا کرد و به دست هری داد و گفت:

ـ باید بیش‌تر روزنامه بخونی، نویل.

هری روزنامه را جلوی روشنایی شمع گرفت و شروع به خواندن کرد:

بلک همچنان آزاد است

وزارت سحر و جادو امروز اعلام کرد سیریوس بلک، بدنام‌ترین زندانی قلعه‌ی آزکابان[2]، هنوز متواری است.

کورنلیوس فاج[3]، وزیر سحر و جادو، صبح امروز اظهار داشت: «تمام کوششمان بر این است که دوباره بلک را دستگیر کنیم و از جامعه‌ی جادویی انتظار داریم آرامش خود را حفظ کنند.»

برخی از اعضای فدراسیون بین‌المللی جادوگرها، فاج را برای مطلع ساختن نخست‌وزیر مشنگ‌ها از این بحران به باد انتقاد گرفته‌اند.

فاج با آزردگی اظهار داشت: «در واقع، چاره‌ی دیگری نداشتیم. مگر نمی‌دانید که بلک دیوانه است. او برای هر کسی که سر راهش قرار گیرد خطرناک است، چه جادوگر باشد چه مشنگ. نخست‌وزیر به من اطمینان داد که به هیچ وجه هویت

1- Sirius Black

2- Azkaban

3- Cornelius Fudge

واقعی بلک را برای کسی فاش نخواهد کرد. اگر هم بر خلاف قولش عمل کند چه کسی حرف او را باور می‌کند؟»

به مشنگ‌ها هشدار داده‌اند که بلک اسلحه دارد (نوعی چوبدستی فلزی که مشنگ‌ها برای کشتن یکدیگر به کار می‌برند) اما در جامعه‌ی جادویی این وحشت وجود دارد که یک کشتار جمعی مانند کشتار دوازده سال پیش به وقوع بپیوندد. در آن زمان بلک با یک افسون سیزده نفر را در جا به قتل رسانید.

هری به چشم‌های تیره‌ی سیریوس بلک، تنها عضو صورت افسرده‌اش که زنده به نظر می‌رسید خیره شد. هری هرگز یک «خون‌آشام[1]» را از نزدیک ندیده بود. فقط تصاویری از آن را در کلاس «دفاع در برابر جادوی سیاه» مشاهده کرده بود و بلک با چهره‌ی رنگ‌پریده و ماتش درست مثل یکی از آن‌ها بود.

استن که هری را نگاه می‌کرد گفت:

ـ موجود ترسناکیه، مگه نه؟

هری روزنامه را به استن داد و گفت:

ـ با یه افسون ... سیزده نفرو کشته؟

ـ آره. اونم جلوی چند تا شاهد ... تو روز روشن ... ارن، یادته چه آشوبی به پا کرده بود؟

ارن گفت:

ـ اوهوم.

استن روی صندلیش چرخید و دستش را روی پشتی صندلی گذاشت تا هری را بهتر ببیند و گفت:

1- Vampire

ـ بلک طرفدار پر و پا قرص «اسمشو نبر» بود.

هری نسنجیده گفت:

ـ کی؟ ولدمورت؟

حتی جوش‌های صورت استن مثل گچ سفید شد. ارن چنان فرمان را چرخاند که یک خانه‌ی روستایی برای این که با اتوبوس برخورد نکند از جلوی آن به عقب پرید.

استن معترضانه فریاد زد:

ـ مگه دیوونه شدی؟ برای چی اسمشو آوردی؟

هری با دستپاچگی گفت:

ـ ببخشید، ببخشید، یادم نبود...

استن با درماندگی گفت:

ـ یادش نبود! خدایا به دادم برس ... چرا قلبم این قدر تند تند می‌زنه؟

هری با حالتی عذرخواهانه ادامه داد:

ـ پس ... پس بلک طرفدار پر و پا قرص «اسمشو نبر» بوده ...

استن که هنوز قفسه‌ی سینه‌اش را می‌مالید گفت:

ـ آره، آره، درسته. می‌گن خیلی با «اسمشو نبر» صمیمی بوده، بگذریم، وقتی هری پاتر کوچولو «اسمشو نبر» رو نابود کرد ...

هری بار دیگر با دستپاچگی موهایش را روی پیشانیش ریخت و استن ادامه داد:

ـ همه‌ی طرفدارای «اسمشو نبر» تحت تعقیب بودن، مگه نه، ارن؟ بیش‌ترشون می‌دونستن با رفتن «اسمشو نبر» کارشون تمومه واسه همین دیگه دست از پا خطا نکردن. ولی سیریوس بلک آروم ننشست. می‌گن بلک فکر می‌کرد اگه دوباره «اسمشو نبر» به قدرت برسه اونو معاون اول خودش می‌کنه. خلاصه، بلک وسط یه خیابون پر از افراد مشنگ گیر افتاد، اون وقت چوبدستیشو درآورد و نصف خیابونو منفجر کرد. دوازده مشنگ و یه مرد جادوگر کشته شدن، وحشتناکه، نه؟ می‌دونی بعدش بلک چی کار کرد؟

هری پرسید:

ـ چه کار کرد؟

ـ خندید. همون جا وایساد و خندید. وقتی نیروهای امدادی وزارت سحر و جادو به اون جا رسیدن همون طور که قهقهه می‌زد آروم خودشو تسلیم کرد. آخه اون دیوونه‌س، مگه نه، ارن؟ دیوونه نیس؟

اِرن با صدای آهسته‌اش گفت:

ـ اگر هم اون موقع که به آزکابان رفت دیوونه نبوده، الان دیگه حتماً دیوونه شده. اگر قرار بود من به اون جا برم اعصابم داغون می‌شد. ولی اون حقشه... با اون کاری که کرد...

استن گفت:

ـ نمی‌دونی با چه دردسری قضیه رو ماست مالی کردن، مگه نه، ارن؟ خیابون داغون شده بود و یه مشت مشنگ مرده بودن. گفتند چه اتفاقی افتاده، ارن؟

ارنی زیر لب گفت:

ـ گفتن حادثه در اثر انفجار گاز اتفاق افتاده.

استن دوباره به چهره‌ی افسرده‌ی بلک روی صفحه‌ی روزنامه نگاهی انداخت و گفت:

ـ اون وقت بلک حالا آزاده. تا حالا هیچ کس نتونسته از آزکابان فرار کنه، مگه نه، ارن؟ خیلی دوست دارم بفهمم چه طوری فرار کرده. وحشتناکه، نه؟ آخه یعنی چه طوری تونسته از چنگ نگهبانای آزکابان فرار کنه؟ هان، ارن؟

ارنی ناگهان لرزید و گفت:

ـ از یه چیز دیگه حرف بزن، استن، به این جوونک رحم کن. من که از نگهبانای آزکابان حالم به هم می‌خوره.

استن روزنامه را کنار گذاشت و هری که حالش از قبل بدتر شده بود به پنجره تکیه داد. به خوبی می‌توانست حدس بزند که چند شب دیگر استن به مسافرهایش چه خواهد گفت: «قضیه‌ی هری پاترو شنیدی؟» عمه شو باد کرد! همین جا توی اتوبوس شوالیه پیش خودمون بود، مگه نه، ارن؟

می‌خواست بزنه به چاک ...»

هری نیز مانند سیریوس بلک قانون جادوگرها را زیر پاگذاشته بود. آیا باد کردن عمه مارج باعث می‌شد هری از آزکابان سر در آورد؟ او درباره‌ی زندان جادوگرها چیزی نمی‌دانست. همه با ترس و لرز درباره‌ی آن صحبت می‌کردند. هاگرید، مسئول جانوران شکاری هاگوارتز در سال گذشته دو ماه در آزکابان به سر برده بود. او یکی از شجاع‌ترین کسانی بود که هری می‌شناخت با این حال وقتی به او گفتند که باید به آزکابان برود چنان ترس و وحشتی در چهره‌اش بود که منظره‌ی آن به این زودی از خاطر هری پاک نمی‌شد.

اتوبوس شوالیه پیچ و تاب می‌خورد و تاریکی شب را می‌شکافت و درخت‌ها، درختچه‌ها، تیرهای چوبی و باجه‌های تلفن را از جلوی خود می‌پراکند. هری درمانده و بی‌قرار در رختخواب پَر دراز کشیده بود. پس از مدتی استن به یاد آورد که مبلغی که هری داد شامل یک لیوان نوشیدنی شکلاتی نیز می‌شود. اما هنگامی که اتوبوس با حرکتی ناگهانی از انگل‌سی[1] به سوی ابردین[2] رفت تمام نوشیدنی روی بالش هری ریخت. جادوگرها و ساحره‌ها یکی یکی با لباس خواب و دمپایی از طبقات بالا پایین آمدند که از اتوبوس پیاده شوند. همه‌ی آن‌ها خوشحال به نظر می‌رسیدند. سرانجام، هری تنها مسافری بود که در اتوبوس مانده بود.

استن دست‌هایش را به هم زد و گفت:

ـ خب، نویل، کجای لندن پیاده می‌شی؟

ـ کوچه‌ی دیاگون[3].

ـ باشه، پس محکم بشین ...

1- Anglesea
2- Aberdeen
3- Diagon

بنگ

با سرعتی سرسام‌آور در چیرینگ کراس رد[1] پیش می‌رفتند. هـری روی تخت نشست و به ساختمان‌ها و نیمکت‌هایی که خود را از جلوی اتـوبوس کنار می‌کشیدند نگاه کرد. هوا کمی روشن‌تر شده بود. باید یکی دو ساعت در گوشه‌ای پنهان می‌شد و به محض باز شدن بانک گرینگوتز به آن جا می‌رفت. اما بعد از آن باید کجا می‌رفت؟ نمی‌دانست.

ارن ترمز کرد و اتوبوس شوالیه جلوی مهمانخانه‌ی قدیمی کوچکی به نام «پاتیل درزدار» متوقف شد که پشت آن ورودی جادویی کوچه‌ی دیاگون قرار داشت.

هری به ارن گفت:

ـ متشکرم.

سپس از پله‌ها پایین رفت و به کمک استن چمدان و قفس هدویگ را در پیاده‌رو گذاشت. هری گفت:

ـ خداحافظ.

اما استن توجهی به او نداشت. هنوز جلوی در اتوبوس ایستاده بود و به در ورودی «پاتیل درزدار» نگاه می‌کرد. صدایی گفت:

ـ اومدی، هری؟

قبل از آن که هری برگردد دستی بر شانه‌اش خورد. در همان وقت استن فریاد زد:

ـ ارن، بیا این جا! بیا این جا!

هری سرش را بلند کرد و صاحب دستی را که بر شانه‌اش بود دید. انگار یک سطل آب یخ روی سرش ریختند. کورنلیوس فاج، خود وزیر سحر و جادو در مقابلش بود.

1- Charing CrossRoad

استن از پله‌ی اتوبوس پایین پرید و نزد آن‌ها آمد و باهیجان گفت:
ـ آقای وزیر، نویل رو چی صدا کردین؟

فاج که مرد قدکوتاه و قوی هیکلی بود و شنل راه راه به تن داشت بی‌روح و خسته به نظر می‌رسید. او ابروهایش را درهم کشید و گفت:
ـ نویل کیه؟ این هری پاتره!

استن با خوشحالی فریاد زد:
ـ می‌دونستم! ارن! ارن! ارن، حدس بزن نویل کیه! هری پاتر! جای زخمشو دارم می‌بینم.

فاج با بی‌حوصلگی گفت:
ـ بله. خب، خوشحالم که اتوبوس شوالیه هری رو به این جا آورده اما من و هری همین الان باید به پاتیل درزدار بریم و کمی با هم صحبت کنیم ...

فاج فشار دستش بر شانه‌ی هری را بیش‌تر کرد و او را به داخل مهمانخانه برد. مرد خمیده‌ای فانوس به دست در پشت پیشخوان پدیدار شد. او تام، صاحب بی‌دندان و پرچین و چروک مهمانخانه بود. تام گفت:
ـ آقای وزیر، پیدایش کردین؟ چیزی لازم ندارین؟ نوشابه میل دارین؟

فاج که هنوز هری را رها نکرده بود گفت:
ـ لطفاً براموان چای بیار.

صدای خش خش و بعد صدای نفس نفس زدن بلندی از بیرون به گوش رسید و بلافاصله استن و ارن چمدان هری و قفس هدویگ را آوردند و با هیجان خاصی به دور و برشان نگاه کردند. ارن از بالای شانه‌ی استن به هری خیره شد و استن با چهره‌ای خندان به هری گفت:
ـ پس چرا به ما نگفتی کی هستی، نویل؟

فاج با حالت کنایه‌آمیزی گفت:
ـ تام، لطفاً ما رو به یه اتاق دنج و ساکت ببر.

تام با اشاره‌ی دست فاج را به طرف راهرویی در انتهای مهمانخانه هدایت کرد و هری با درماندگی از استن و ارن خداحافظی کرد:

ـ خداحافظ.

ـ خداحافظ، نویل.

تام فانوس به دست در راهروی باریک پیش می‌رفت، فاج و هری نیز به دنبالش، تا به یک اتاق کوچک رسیدند. تام بشکنی زد و آتش در بخاری دیواری خاموش شعله کشید. سپس از اتاق بیرون رفت.

فاج به صندلی کنار بخاری دیواری اشاره کرد و گفت:

ـ بنشین، هری.

هری که از ترس موهای بدنش سیخ شده بود کنار آتش نشست. فاج شنل راه‌راهش را درآورد و کنارش گذاشت. شلوارش را که به رنگ سبز تیره بود بالا کشید و رو به روی هری نشست و گفت:

ـ هری، من کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو هستم.

هری او را می‌شناخت. قبلاً او را دیده بود ولی چون شنل نامرئی پدرش را به تن داشت فاج در این باره چیزی نمی‌دانست.

تام که روی پیراهنش پیش‌بندی بسته بود با سینی چای و مقداری کیک وارد اتاق شد. سینی را روی میز جلوی آن‌ها گذاشت و بعد از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

فاج در حالی که چای می‌ریخت گفت:

ـ هری، بگذار بهت بگم امشب چه کار کردی، با اون وضعی که از خونه‌ی خاله‌ت بیرون اومدی، همه‌ی مارو گیج و دستپاچه کردی! من فکر می‌کردم... هر چند حالا که تو سالمی و همین مهمه.

فاج یک برش کیک برداشت و روی آن کره مالید. سپس ظرف کیک را جلوی هری کشید و گفت:

ـ بخور، هری، رنگت خیلی پریده. خب حالا بریم سر اصل مطلب ... حتماً از شنیدن این خبر خوشحال می‌شی که ما به موضوع تورم دوشیزه مارجوری دورسلی بیچاره رسیدگی کردیم. دو نفر از اعضای «سازمان خلاف‌های جادویی اتفاقی» چند ساعت پیش به پریوت درایو اعزام شدن. به دوشیزه

دورسلی نیشتر زدن و حافظه شو اصلاح کردن. دیگه از این حادثه هیچ خاطره‌ای در ذهنش نمونده. همه چیز رو به راه شد و هیچ مشکلی پیش نیومد.

فاج مثل عمویی که برادرزاده‌اش را به دقت زیر نظر گرفته باشد به او لبخند زد. هری که باور نمی‌کرد حرف فاج حقیقت داشته باشد دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما چیزی به فکرش نرسید و دوباره دهانش را بست. فاج گفت:

ـ آهان، نگران واکنش خاله و شوهرخاله‌ت هستی؟ اقرار می‌کنم که اونا از دستت خیلی عصبانی شده‌ن اما اگر تعطیلات کریسمس و عید پاک در هاگوارتز بمونی اونا آمادگی لازم رو برای برگشتن تو در تعطیلات تابستانی پیدا می‌کنند.

بغض گلوی هری را فشرد و گفت:

ـ من دیگه در هاگوارتز می‌مونم. دیگه نمی‌خوام به پریوت درایو برگردم.

فاج با نگرانی گفت:

ـ نه، نه، مطمئنم که وقتی عصبانیتت برطرف بشه تغییر عقیده می‌دی. بالاخره هر چی باشه اونا بستگان تو هستن ... مطمئنم که از ته دل همدیگه رو دوست دارین.

هری برای متقاعد کردن فاج تلاشی نکرد. می‌خواست هر چه زودتر بفهمد چه بلایی بر سرش خواهد آمد.

فاج نان دیگری برداشت و رویش کره مالید و گفت:

ـ تنها چیزی که می‌مونه اینه که ببینیم دو هفته‌ی آخر تعطیلاتو کجا می‌مونی. من پیشنهاد می‌کنم که همین جا در «پاتیل درزدار» یک اتاق بگیری و ...

هری به میان حرف او پرید و گفت:

ـ صبر کنین. مجازات من چیه؟

فاج پلک زد و گفت:

ـ مجازات برای چی؟

ـ کار من غیرقانونی بود! حکم ممنوعیت جادوگری برای جادوگرهای زیر سن قانونی رو می‌گم!

فاج با بی‌حوصلگی نانش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ پسر خوبم، برای چیز به این کوچکی که تو رو مجازات نمی‌کنن! اون یه اتفاق بود! برای این که کسی عمه شو باد کرده که اونو به آزکابان نمی‌فرستن!

اما این حرف با مشکلی که هری قبلاً با وزارت سحر و جادو داشت اصلاً جور در نمی‌آمد. هری اخم کرد و گفت:

ـ پارسال یه جن خانگی ظرف دسر رو توی خانه‌ی خاله‌م شکست و باعث شد یک هشدار رسمی برای من بفرستن. وزارت سحر و جادو اخطار داده بود که اگه یه بار دیگه اون جا سحر و جادو بشه منو از هاگوارتز اخراج می‌کنن!

ناگهان هری احساس کرد که فاج سراسیمه شده است اما مطمئن نبود که درست تشخیص داده باشد. فاج گفت:

ـ بستگی به موقعیت داره... ما همیشه باید وضعیت خاص هر زمان رو در نظر داشته باشیم ... تو که دلت نمی‌خواد اخراج بشی؟

ـ البته که نه.

فاج خنده‌ای تصنعی کرد و گفت:

ـ پس برای چی این قدر با من بحث می‌کنی؟ حالا تا من می‌رم ببینم تام یک اتاق خالی برای تو داره یا نه یه چیزی بخور.

فاج با گام‌های بلند از اتاق بیرون رفت و هری با نگاهش او را دنبال کرد. همه چیز عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید. اگر فاج نمی‌خواست هری را برای کاری که کرده بود مجازات کند پس چرا در «پاتیل درزدار» منتظرش بود؟

هری تازه متوجه شد که معمولاً وزیر سحر و جادو شخصاً برای رسیدگی به مسائل مربوط به جادوگری افراد زیر سن قانونی اقدام نمی‌کند.

فاج به همراه تام به اتاق برگشت و به هری گفت:

ـ هری، اتاق شماره‌ی یازده خالیه. به نظر من این جا احساس راحتی می‌کنی. فقط یه چیز ... مطمئنم که حرفم رو گوش می‌کنی. نباید در لندنِ مشنگ‌ها پرسه بزنی، باشه؟ از کوچه‌ی دیاگون بیرون نرو. یادت باشه که هر شب قبل از تاریک شدن هوا به این جا برگردی. مطمئنم که همین کارو می‌کنی. از تام خواهش کردم که مواظبت باشه.

هری آهسته گفت:

ـ باشه ... ولی چرا؟

فاج زد زیر خنده و گفت:

ـ برای این که نمی‌خوام دوباره گم بشی. بهتره که بدونیم کجایی ... منظورم اینه که ...

فاج با صدای بلندی گلویش را صاف کرد، شنلش را برداشت و گفت:

ـ من دیگه باید برم. کارهای زیادی دارم، خودت که می‌دونی.

هری پرسید:

ـ هنوز بلک رو پیدا نکردین؟

دست فاج از روی دکمه‌ی نقره‌ای شنل لغزید و گفت:

ـ چی گفتی؟ آهان، تو هم خبرش رو شنیدی؟ نه، هنوز نه، این کار احتیاج به زمان داره. نگهبانای آزکابان تا حالا شکست نخورده‌ن ... الان هم از همیشه عصبانی‌ترن.

فاج لرزش خفیفی کرد و گفت:

ـ خب دیگه، خداحافظ.

فاج دستش را جلو آورد و هری با او دست داد. در همان لحظه فکری به ذهن هری خطور کرد و گفت:

ـ آقای وزیر می‌تونم خواهشی ازتون بکنم؟

فاج لبخندی زد و گفت:

ـ البته.

ـ راستش، کلاس سومی‌ها می‌تونن برای گردش به هاگزمید برن اما خاله و

شوهرخالهم برگهی رضایت‌نامه مو امضا نکردن، شما می‌تونین اونو امضا کنین؟

فاج معذب شد و گفت:

ـ نه، نه، خیلی متأسفم هری، من که پدر یا سرپرست تو نیستم ...

هری با شوق و ذوق گفت:

ـ ولی شما وزیر سحر و جادو هستین. اگر شما به من اجازه بدین ...

فاج با صراحت گفت:

ـ نه، هری، قانون شوخی‌پذیر نیست. شاید سال دیگه بتونی به هاگزمید بری. در واقع، به نظر من بهتره که امسال نری ... بله، بله ... خب دیگه من باید برم. امیدوارم بهت خوش بگذره.

فاج دوباره با هری دست داد و به او لبخند زد سپس از اتاق بیرون رفت. تام جلو آمد و لبخندزنان گفت:

ـ آقای پاتر، دنبال من بیا. من وسایلتو بردم بالا...

هری به دنبال تام از پلکان چوبی زیبایی بالا رفت و به دری رسید که یک شماره‌ی یازده برنجی روی آن بود. تام قفل در را برای او باز کرد.

در داخل اتاق یک تختخواب گرم و نرم بود. وسایل اتاق از جنس چوب بلوط عالی بودند و برق می‌زدند. صدای ترق ترق آتش درون بخاری دیواری مطبوع بود و بالای کمد...

ـ هدویگ!

هری از خوشحالی نفسش بند آمده بود. جغد سفید فرصت را غنیمت شمرد. پرواز کرد و به نرمی روی دست هری نشست. تام خندید و گفت:

ـ جغد باهوشی داری. پنج دقیقه بعد از تو به این جا رسید. آقای پاتر اگه چیزی لازم داشتی بی‌رودرواسی به من بگو.

تام تعظیم دیگری کرد و بیرون رفت.

هری مدتی طولانی بر روی تختش نشست. در تمام این مدت با حواس پرتی هدویگ را نوازش می‌کرد. از پنجره آسمان را نگاه می‌کرد که به سرعت

از رنگ لاجوردی تیره به رنگ خاکستری روشن و بعد به رنگ صورتی با سایه‌های طلایی رنگ درآمد. باور نمی‌کرد که همین چند ساعت پیش در پریوت درایو بوده، از هاگوارتز اخراج نشده و دو هفته‌ی کامل بدون حضور دورسلی‌ها در پیش رو دارد.

هری خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ چه شب عجیبی بود، هدویگ.

و بعد بدون آن که عینکش را از چشم بردارد سرش را روی بالش گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت.

۴

پاتیل درزدار

چند روزی طول کشید تا هری به آزادی جدید و عجیبش عادت کرد. پیش از آن هرگز نمی‌توانست تا هر ساعتی که می‌خواست بخوابد یا هر چه دوست داشت بخورد. حتی می‌توانست به هر جا که می‌خواست برود، البته در محدوده‌ی کوچه‌ی دیاگون، و از آن جا که در سرتاسر این خیابان سنگفرش شده جالب‌ترین فروشگاه‌های دنیای جادویی قرار داشتند هری رغبتی نداشت زیر قولی که به فاج داده بود بزند و دوباره در دنیای مشنگ‌ها سرگردان شود.

هری هر روز صبح در پاتیل درزدار صبحانه می‌خورد و از تماشای سایر مهمان‌های آن جا لذت می‌برد. زن‌های کوچک‌اندام و بامزه‌ی روستایی برای خرید روزانه می‌آمدند، مردهای جادوگر محترم درباره‌ی مقاله‌های جدید روزنامه‌ی *تجلی امروز* با هم به بحث می‌نشستند، غول‌هایی که وحشی به نظر می‌رسیدند، کوتوله‌های خشن و یک بار هم موجود مشکوکی را دید که مثل

عفریته‌ها بود. او که یک کلاه بالاکلاوا[1] بر سر گذاشته بود یک بشقاب جگر خام سفارش داد.

هری بعد از صبحانه به حیاط پشتی می‌رفت، چوبدستیش را در می‌آورد و با آن به سومین آجر سمت چپ در دومین ردیف آجرهای بالای سطل آشغال ضربه می‌زد و عقب می‌ایستاد تا گذرگاه سر پوشیده‌ای که به کوچه‌ی دیاگون منتهی می‌شد در دیوار پدیدار شود.

هری تمام روزهای بلند و آفتابی را در فروشگاه‌ها می‌گذراند یا در زیر چترهای رنگارنگ بیرون رستوران‌ها چیزی می‌خورد و افرادی را که سرمیزها خریدهایشان را به یکدیگر نشان می‌دادند تماشا می‌کرد («این یه ماه نماست، پسر جان، دیگه با اون نمودارهای ماه سردرگم نمی‌شیم، خوبه؟»). بعضی دیگر درباره‌ی سیریوس بلک گفتگو می‌کردند («من، خودم، تا وقتی که اونو به آزکابان برنگردونده‌ن اجازه نمی‌دم هیچ کدوم از بچه‌ها تنها بیرون بیان»). هری دیگر مجبور نبود تکالیفش را زیر پتو و با نور چراغ‌قوه انجام بدهد. حالا می‌توانست جلوی بستنی فروشی فلورین فورتسکیو[2]، در آفتاب درخشان بنشیند و به کمک خود فلورین فورتسکیو همه‌ی مقاله‌هایش را بنویسد. فورتسکیو علاوه بر اطلاعات زیادی که درباره‌ی سوزاندن جادوگرها در قرون وسطی داشت هر نیم ساعت یک بار برایش بستنی شیر و مغزگردوی مجانی می‌آورد.

هری پس از گرفتن مقداری از موجودیش از صندوق بانک گرینگوتز و پر کردن کیف پولش از گالیون‌های طلا، سی‌کل‌های نقره و نات[3]های برنز ناچار بود خیلی خوددار باشد و تمام پولش را یک باره خرج نکند. دائم به خود

۱- نوعی کلاه که سر و گردن را می‌پوشاند و فقط سه سوراخ برای بینی و چشم‌ها دارد. م.

2- Florean Fortescue

۳- یکی از واحدهای پول دنیای جادویی. م.

یادآوری می‌کرد که پنج سال دیگر باید در هاگوارتز تحصیل کند. اگر مجبور می‌شد برای خریدن کتاب‌های جادویش از دورسلی‌ها پول بگیرد چه حالی پیدا می‌کرد؟ و به این ترتیب در برابر وسوسه‌ی خریدن یک مجموعه‌ی زیبا و تمام طلای «تیله سنگی» (یک بازی جادویی شبیه به تیله بازی است که در آن سنگ‌ها مایع بدبویی را مثل فواره به صورت بازیکنی که امتیاز از دست می‌دهد می‌پاشند) مقاومت می‌کرد. یکی دیگر از چیزهایی که او را سخت وسوسه می‌کرد مدل کامل و متحرک کهکشان در درون یک توپ بلورین بزرگ بود و با داشتن آن دیگر لازم نبود در کلاس‌های نجوم شرکت کند. اما یک هفته پس از ورودش به پاتیل درزدار در فروشگاه «مرغوب‌ترین وسایل کوییدیچ»، مغازه‌ی دلخواهش، به چیزی برخورد که اراده‌اش را متزلزل می‌ساخت.

عده‌ی زیادی در یک طرف فروشگاه جمع شده بودند. هری که کنجکاو شده بود به زحمت از لابه‌لای جادوگران مشتاق عبور کرد و خود را به جلوی سکوی جدیدی رساند که روی آن عالی‌ترین و با شکوه‌ترین جاروی پرنده‌ی فروشگاه را به نمایش گذاشته بودند.

جادوگری که آرواره‌ی پهنی داشت به دوستش گفت:

ـ تازه به بازار اومده ... این اولین نمونه‌س ...

پسر بچه‌ای که از هری کوچک‌تر بود و به بازوی پدرش آویزان شده بود با صدای نازکی به پدرش گفت:

ـ این تندروترین جاروی پرنده‌ی دنیاست، مگه نه پدر؟

صاحب فروشگاه رو به جمعیت کرد و گفت:

ـ باشگاه «آیریش اینترنشنال ساید» هفت تا از این جاروهای زیبا سفارش داده ... مناسب‌ترین جارو برای جام جهانیه!

ساحره‌ی چاقی که جلوی هری بود کنار رفت و او توانست تابلوی کنار جارو را بخواند. روی تابلو نوشته بود:

آذرخش

این جاروی مسابقه‌ی آخرین سیستم با دسته‌ای از مرغوب‌ترین چوب زبان گنجشک، پوشیده شده با مقاوم‌ترین نوع واکس دارای کم‌ترین مقاومت در برابر هواست و شماره‌ی ثبت آن ویژه‌ی خود جارو و دستکوب است. تک تک شاخه‌های نازک و ظریف دم جارو کاملاً مطابق با اصول آیرودینامیک صیقل خورده و آذرخش را به تعادلی استوار و دقتی بی‌نظیر مجهز ساخته است. آذرخش دارای شتابی به میزان ۲۴۰ ـ ۰ کیلومتر در ساعت به مدت ده ثانیه است و افسون ویژه‌ی ترمز خلل‌ناپذیری ضمیمه‌ی آن است. در صورت نیاز، قیمت را از فروشنده جویا شوید.

قیمت را از فروشنده جویا شوید... هری نمی‌خواست به قیمت آذرخش فکر کند. در تمام عمرش چیزی را به این اندازه دوست نداشت. اما از سوی دیگر تا به حال با جاروی نیمبوس دوهزارش در هیچ یک از مسابقات کوییدیچ شکست نخورده بود. وقتی جارویی به آن خوبی داشت چرا باید با خریدن آذرخش صندوق گرینگوتزش را خالی می‌کرد؟ هری حتی قیمت آذرخش را نپرسید اما هر روز برای دیدن آن به فروشگاه می‌رفت.

در هر حال هری باید وسایل مورد نیازش را می‌خرید. به مغازه‌ی عطاری رفت تا محفظه‌ی مواد لازم برای تهیه‌ی معجون را پر کند. از آن جا که همه‌ی رداهایش خیلی تنگ و کوتاه شده بودند به فروشگاه «رداهای خانم مالکین[1] ویژه‌ی انواع مراسم» رفت و چند دست ردای نو خرید. از همه مهم‌تر این که باید کتاب‌های سال جدید را می‌خرید که شامل درس‌های جدیدش، مراقبت

1- Malkin

از موجودات جادویی و پیشگویی می‌شد.

هنگامی که از شیشه‌ی کتاب‌فروشی به داخل آن نگاه کرد بسیار متعجب شد. معمولاً کتاب‌های جادویی طلاکوب شده را در قفسه‌ای متناسب با اندازه‌ی آن‌ها در معرض دید می‌گذاشتند در حالی که در پشت شیشه‌ی این فروشگاه قفس آهنی بزرگی قرار داشت که صدها نسخه از کتاب غول‌آسای غول‌ها در آن نگهداری می‌شد. کتاب‌ها با هم گلاویز می‌شدند، در کشمکش‌های غضبناک با هم دست و پنجه نرم می‌کردند و با خشونت همدیگر را گاز می‌گرفتند در نتیجه این جا و آن جا صفحات پاره در هوا پراکنده بودند.

هری فهرست کتاب‌ها را از جیبش درآورد و برای اولین بار آن را خواند. کتاب غول‌آسای غول‌ها در مجموعه‌ی کتاب‌های درس مراقبت از موجودات جادویی بود. هری حالا متوجه شد که چرا هاگرید برایش نوشته بود این کتاب به دردش می‌خورد. خیالش راحت شد. تا آن وقت فکر می‌کرد هاگرید برایش یک حیوان خانگی وحشتناک فرستاده است.

به محض ورود هری به کتابفروشی «فلوریش و بلاتز» فروشنده سراسیمه به سویش آمد و با خشونت پرسید:

ـ دانش‌آموز هاگوارتزی؟ اومدی کتاب‌های امسالت رو بگیری؟

هری گفت:

ـ بله، من یک ...

فروشنده بی‌صبرانه او را به کناری راند و گفت:

ـ برو کنار.

سپس یک جفت دستکش بسیار ضخیم به دست کرد و یک عصای بلند گره‌دار برداشت و به سوی قفس کتاب‌های غول‌آسا رفت. هری فوراً گفت:

ـ صبر کنین. از این کتاب یکی دارم.

فروشنده آرامش خود را بازیافت و گفت:

ـ داری؟ خدا رو شکر، امروز صبح پنج بار منو گاز گرفته‌ن ...

ناگهان صدای پاره شدن صفحات کتابی در فضا طنین انداخت. دو کتاب غول آسا کتاب غول‌آسای دیگری را گرفته بودند و آن را تکه تکه می‌کردند.

فروشنده عصا را از لای میله‌های قفس به داخل آن فرو برد و آن‌ها را از هم جدا کرد و گفت:

ـ بس کنید! بس کنید! دیگه هیچ وقت از این کتاب‌ها نمی‌یارم ... این جا شده دارالمجانین! یک بار که دویست نسخه‌کتاب *نامرئیِ نامرئی شدن* آورده بودیم فکر می‌کردم بدتر از اون کتاب‌ها وجود نداره ... کلی می‌ارزیدن ... اما حتی یکی از اونا رو هم نتونستیم پیدا کنیم ... بگذریم، کتاب دیگه‌ای لازم داری؟

هری به فهرستش نگاهی کرد و گفت:

ـ بله. لطفاً یه کتاب *روشن‌بینی آینده* نوشتهٔ کاساندرا وابلاتسکی[1] به من بدین.

فروشنده دستکش‌ها را از دستش درآورد و هری را به گوشه‌ای در انتهای فروشگاه که به کتاب‌های پیشگویی اختصاص داشت برد و گفت:

ـ تازه می‌خواین مبحث پیشگویی رو شروع کنین، نه؟

روی میز کوچکی نمونه‌ی کتاب‌هایی مانند «*پیش‌بینی امور غیرقابل پیش‌بینی: خود را در برابر ضربه‌های روحی مقاوم کنید*» و «*گوی‌های شکسته: وقتی بخت از کسی رو می‌گرداند*» به چشم می‌خورد.

فروشنده که از پلکانی بالا رفته بود تا کتاب ضخیمی با جلد مشکی را بردارد گفت:

ـ بفرمایین. اینم کتاب روشن‌بینی آینده! برای همه روش‌های ابتدایی فال‌گیری مثل کف‌بینی، گوی‌های بلورین، اندرونه‌ی پرندگان و غیره کتاب راهنمای خوبیه.

اما هری حرف‌های او را نمی‌شنید. در میان کتاب‌های چیده شده بر روی میز کوچک کتاب دیگری توجه هری را به خود جلب کرده بود: *نشانه‌های شوم مرگ: وقتی می‌دانیم بدترین‌ها را در پیش رو داریم چه باید بکنیم؟*

1- Cassandra Vablatsky

فروشنده با مشاهده نگاه خیره‌ی هری به آن کتاب به نرمی گفت:
ـ اگه جای تو بودم این کتابو نمی‌خوندم. خوندن این کتاب باعث می‌شه آدم نشانه‌های شوم مرگ رو در همه جا ببینه و همین باعث می‌شه آدم از ترس و وحشت دق کنه.

اما هری همچنان به تصویر روی جلد کتاب خیره مانده بود. تصویر سگ سیاهی به بزرگی خرس بود که چشم‌های درخشانی داشت. آن تصویر خیلی برایش آشنا بود...

فروشنده کتاب *روشن‌بینی آینده* را به دست هری داد و گفت:
ـ کتاب دیگه‌ای می‌خوای؟

هری با قیافه‌ای حیرت‌زده از سگ سیاه چشم برداشت، به فهرست کتاب‌هایش نگاهی کرد و گفت:
ـ بله. کتاب *تغییر شکل بینابین* و *کتاب معیار افسون‌ها* کلاس سوم.

ده دقیقه بعد هری که کتاب‌های جدیدش زیر بغلش بود از کتابفروشی بیرون آمد و راه بازگشت به «پاتیل درزدار» را پیش گرفت. در راه حواسش پرت بود و دائم به این و آن تنه می‌زد.

با قدم‌های سنگین از پله‌ها بالا رفت، وارد اتاقش شد و کتاب‌ها را روی تخت ریخت. اتاق را تمیز و مرتب کرده بودند. پنجره‌ها باز بود و خورشید در اتاق نورافشانی می‌کرد. هری صدای رفت و آمد اتوبوس‌ها را در خیابان ناپیدای مشنگ‌ها در پشت سرش می‌شنید و نیز صدای جمعیت نامرئی را در کوچه‌ی دیاگون. چشم هری به تصویر خودش در آینه‌ی بالای دستشویی افتاد.

هری جسورانه به تصویر خود در آینه گفت:
ـ ممکن نیست که اون یه نشانه‌ی شوم مرگ باشه. قبل از این که اونو توی خیابون ماگنولیا ببینم وحشتزده بودم. شاید فقط یه سگ ولگرد بوده ...

ناخودآگاه دستش را بالا برد و سعی کرد موهایش را صاف کند. آینه خس‌خس‌کنان به او گفت:

ـ تلاش تو نتیجه‌ای جز شکست نداره، عزیزم.

* * *

روزها از پی هم می‌گذشتند و هری به هر جا مـی‌رفت بـه دنـبال رون و هرمیون می‌گشت. چیزی به شروع ترم نمانده بود و بسیاری از دانش‌آموزان هاگوارتز خود را به کوچه‌ی دیاگون رسانده بودند. یک روز هری در فروشگاه «مرغوب‌ترین وسایل کوییدیچ» سیموس فینیگان[1] و دین توماس[2]، دوستانش در گروه گریفندور[3] را دید. آن‌ها نیز برای تماشای آذرخش بـه آن جـا آمـده بودند. یک بار هم جلوی کتابفروشی «فلوریش و بلاتز» به نویل لانگ بـاتم واقعی برخورد. او صورت گردی داشت و بسیار فراموشکار بود. هری برای خوش و بش کردن با او توقف نکرد. ظاهراً نویل فهرست کتاب‌های جدیدش را گم کرده بود و مادربزرگ سختگیرش او را سرزنش می‌کرد. هری خدا خدا می‌کرد مادربزرگ نویل هیچ وقت نفهمد کـه او بـرای فـرار از چـنگ وزارت سحر و جادو خود را نویل لانگ باتم معرفی کرده است.

هری در آخرین روز تعطیلات با این فکر از خواب بیدار شد که فردا در قطار سریع‌السیر هاگوارتز بالاخره رون و هرمیون را پیدا می‌کند. از جـایش برخاست و پس از پوشیدن لباس‌هایش بیرون رفت تا برای آخرین بار نگاهی به آذرخش بیندازد. در این فکر بود که کجا ناهار بخورد که کسی با صدای بلند او را صدا زد و او به طرف صدا برگشت.

ـ هری! هری!

1- Seamus Finnigan

2- Dean Thomas

۳- گریفندور برگرفته از واژه گریفن است. مـعادل ایـن واژه در فـارسی شـیردال و نـام حـیوانـی افسانه‌ای است که تنه‌ی شیر، سر و بال عقاب، گوش اسب و تاجی شبیه به باله‌ی ماهی دارد.

هر دوی آن‌ها جلوی بستنی‌فروشی فلورین فورتسکیو نشسته بودند. صورت رون به طور حیرت‌انگیزی پر از کک و مک صورت هرمیون حسابی آفتاب سوخته شده بود. هر دو مشتاقانه به او دست تکان می‌دادند.

هری کنارشان نشست و رون با چهره‌ای خندان گفت:

ـ بالاخره پیدات کردیم! اول به پاتیل درزدار رفتیم ولی اونا گفتن که رفتی بیرون. بعد رفتیم کتابفروشی فلوریش و بلاتز و فروشگاه خانم مالکین ...

هری گفت:

ـ من همه‌ی وسایل مدرسه رو هفته‌ی پیش خریدم. از کجا فهمیدین من توی پاتیل درزدارم؟

رون گفت؟

ـ معلومه دیگه بابام گفت.

بی‌تردید آقای ویزلی که در وزارت سحر و جادوکار می‌کرد قضیه‌ی عمه مارج را شنیده بود. هرمیون با قیافه‌ی جدی پرسید:

ـ هری، تو واقعاً عمه‌تو باد کردی؟

رون قاه قاه خندید. هری جواب داد:

ـ منظوری نداشتم ... کنترلمو از دست داده بودم.

هرمیون به تندی گفت:

ـ رون، این اصلاً خنده نداره. من واقعاً تعجب می‌کنم که هری رو اخراج نکرده‌ن.

هری اقرار کرد:

ـ منم همین‌طور. اخراج که سهله من فکر می‌کردم توقیفم می‌کنن.

سپس به رون نگاه کرد و گفت:

ـ پدرت نمی‌دونه چرا فاج از تنبیه من صرف نظر کرد؟

رون که با دهان بسته می‌خندید شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ شاید برای این که تو تویی. همون هری پاتر معروف. حالا اگه من عمه‌مو باد کرده بودم خدا می‌دونه چه بلاییٔ به سرم می‌آوردن. هر چند، باید اول دفنم

می‌کردن چون حتماً مامان منو کشته بود. حالا می‌خوای خودت امشب از بابام بپرس. ما هم امشب در پاتیل درزدار می‌مونیم! تو هم فردا می‌تونی با ما به کینگز کراس بیایی! هرمیون هم با ما میاد.

هرمیون سری تکان داد و لبخندزنان گفت:

ـ مامان و بابام امروز صبح منو با تمام وسایل مدرسه‌م به این جا رسوندن و رفتن.

هری با خوشحالی گفت:

ـ چه خوب! همه چی خریدین؟

رون جعبه‌ی دراز و باریکی را از درون یک کیف بیرون آورد و باز کرد و گفت:

ـ اینو ببین. یه چوبدستی نوی نو، با سی و پنج سانتی‌متر طول و از جنس درخت بید. یک تار مو از دم اسب تک‌شاخ هم داره.

رون به کیسه‌ی بزرگی در زیر صندلیش اشاره کرد و گفت:

ـ اینم کتابامون. اون کتابای غول‌آسا رو دیدی؟ وقتی به فروشنده گفتیم دو تا از اونا بهمون بده نزدیک بود گریه‌ش بگیره.

در کنار صندلی هرمیون نه یکی نه دو تا بلکه سه کیسه‌ی بزرگ قرار داشت. هری به آن‌ها اشاره کرد و پرسید:

ـ اینا چیه، هرمیون؟

هرمیون گفت:

ـ درس‌های جدید من بیش‌تر از شماست. اونا کتابای درس‌های جدیدمه... ریاضیات جادویی، مراقبت از موجودات جادویی، پیشگویی، بررسی طلسم‌های باستانی، علوم مشنگ‌ها ...

رون گفت:

ـ علوم مشنگ‌ها به چه دردت می‌خوره؟

بعد برایش پشت چشمی نازک کرد، رویش را از او برگرداند و گفت:

ـ خودت توی دنیای مشنگا متولد شدی! مامان و بابات مشنگن! تو که همه

چیز مشنگا رو بلدی!
هرمیون صادقانه گفت:
ـ درسته ولی مطالعه‌ی اونا از دیدگاه جادوگرها جالبه.
هری گفت:
ـ این طوری که امسال خواب و خوراک نداری.
رون پوزخند زد اما هرمیون به آن دو اعتنایی نکرد و پس از بازدید کیف پولش گفت:
ـ هنوز ده گالیون دارم. تولد من توی ماه سپتامبره برای همین مامان و بابام از حالا مقداری پول بهم دادەن که برای خودم یه هدیه بخرم.
رون معصومانه گفت:
ـ یه کتاب خوب چه طوره؟
هرمیون آرامش خود را حفظ کرد و گفت:
ـ نه، می‌خوام یه جغد بخرم. آخه هری هدویگو داره تو هم اِرولو...
رون گفت:
ـ ارول که مال من نیست، ارول مال همه‌ی خانواده‌س. من فقط اینو دارم.
رون موش خانگیش را از جیبش درآورد و روی میز جلوی آن‌ها گذاشت و ادامه داد:
ـ ولی می‌خوام بدم معاینه‌ش کنن. مثل این که آب و هوای مصر بهش نساخته.
خال‌خالی لاغرتر از قبل به نظر می‌رسید و سبیل‌هایش کاملاً آویزان شده بود.
هری که دیگر کوچه‌ی دیاگون را مثل کف دستش می‌شناخت گفت:
ـ اون بالا یه فروشگاهه که موجودات جادویی می‌فروشه. بیاین بریم اون جا ببینیم دوایی، چیزی برای خال‌خالی داره. هرمیون هم می‌تونه از اون جا یه جغد بخره.
بنابراین صورت حساب بستنی‌ها را پرداختند و به طرف فروشگاه جانوران جادویی در آن سوی خیابان رفتند.
داخل فروشگاه تنگ و کوچک بود. تمام دیوارها از قفس‌های جورواجور پوشیده شده بود. بسیار هم بدبو و پر سر و صدا بود چون هر یک از حیوانات

قفس‌ها یک جور صدا درمی‌آورند: یکی جیرجیر می‌کرد، یکی خرخر می‌کرد، یکی فیش فیش می‌کرد و یکی دیگر قدقد.

زن ساحره‌ای در پشت پیشخوان مرد جادوگری را در زمینه‌ی مراقبت از سمندر آبی دو سر راهنمایی می‌کرد به همین دلیل هری، رون و هرمیون به تماشای قفس‌ها پرداختند و منتظر ماندند.

یک جفت وزغ کبود بزرگ نشسته بودند و از خود پذیرایی می‌کردند. با اشتها مگس‌های مرده را یکی پس از دیگری می‌بلعیدند. یک لاک‌پشت عظیم‌الجثه با لاک جواهر نشان نزدیک پنجره می‌درخشید. مارهای نارنجی سمی آهسته از کنار محفظه‌ی شیشه‌ایشان بالا می‌خزیدند. خرگوش سفید چاقی با صدای بامب بلندی تبدیل به یک کلاه ابریشمی می‌شد و بعد دوباره به شکل اولش برمی‌گشت. در قفس بزرگی چندین گربه به رنگ‌های گوناگون بود و در قفس دیگر کلاغ‌های سیاه با سر و صدای زیاد قار قار می‌کردند. سبد بزرگی پر از حیوانات منگوله مانند شیری رنگ بود که وزوزکنان درهم می‌لولیدند و بالاخره روی پیشخوان قفس بزرگی قرار داشت که درون آن پر از موش‌های سیاه براقی بود که با دم‌های دراز و بی‌مویشان طناب بازی می‌کردند.

وقتی مرد جادوگر با سمندر آبی دو سرش از فروشگاه بیرون رفت رون به پیشخوان نزدیک شد و به ساحره گفت:

ـ موش من از وقتی از مصر برگشتیم رنگش پریده.

ساحره عینک بزرگی را با قاب مشکی از جیبش درآورد و گفت:

ـ بذارش رو پیشخون!

رون خال خالی را از جیب بغلش درآورد و کنار قفس موش‌های هم‌نژادش گذاشت که حالا از طناب بازی دست کشیده بودند و خود را به میله‌ی قفس چسبانده بودند تا بهتر بیرون را ببینند.

خال خالی هم مثل سایر وسایل رون دست دوم بود (قبلاً به پرسی، برادر رون تعلق داشت) و کمی از ریخت افتاده بود. در مقایسه با موش‌های مشکی و براق درون قفس خیلی غمگین به نظر می‌رسید. ساحره خال خالی را

برداشت و گفت:

ـ هوم ... این موش چند سالشه؟

رون گفت:

ـ نمی‌دونم. خیلی پیره. قبلاً مال برادرم بوده.

ساحره با دقت خال خالی را معاینه کرد و گفت:

ـ چه قدرت‌هایی داره؟

در واقع خال خالی هیچ وقت کوچک‌ترین واکنشی که نشانه‌ی قدرت فوق‌العاده و جالب باشد از خود بروز نداده بود. نگاه ساحره از گوش چپ خال خالی که پاره بود به پنجه‌اش افتاد که فاقد انگشت شست بود و با صدای بلندی گفت:

ـ برای تربیت این موش زیادی اذیتش کردین.

رون حالتی دفاعی به خود گرفت و گفت:

ـ وقتی پرسی اونو به من داد همین جوری بود.

ـ یه موش معمولی مثل این، حدوداً سه سال بیش‌تر عمر نمی‌کنه. اگه دنبال یه چیز بادوام‌تر می‌گردی شاید از اینا خوشت بیاد...

ساحره به موش‌های سیاه اشاره کرد و آن‌ها بلافاصله مشغول طناب بازی شدند. رون گفت:

ـ چه خودنما!

ساحره از زیر پیشخوان بطری کوچک قرمز رنگی درآورد و گفت:

ـ اگه می‌خوای همینو داشته باشی پس بهش از این داروی نیروبخش بده.

رون گفت:

ـ باشه ... آخ!

یک جانور بزرگ حنایی از بالای بلندترین قفس روی سر رون پرید و بعد دیوانه‌وار خود را به طرف خال‌خالی پرتاب کرد. ساحره فریاد زد:

ـ نه، کج پا، نه!

خال‌خالی مثل ماهی از دست ساحره لیز خورد و از روی پیشخوان پایین پرید،

بعد از آن که با پاهای باز روی زمین فرود آمد سراسیمه به سوی در گریخت.

ـ خال خالی!

رون فریادزنان به دنبال موش از در بیرون رفت و هری به دنبالش. ده دقیقه طول کشید تا بالاخره خال خالی را که زیر سطل آشغالی جلوی فروشگاه «مرغوب‌ترین وسایل کوییدیچ» پنهان شده بود پیدا کردند. رون موش لرزان را دوباره در جیبش گذاشت و در حالی که سرش را ماساژ می‌داد بلند شد و گفت:

ـ اون دیگه چی بود؟

هری گفت:

ـ یا یه گربه بود یا یه ببر کوچیک.

ـ هرمیون کجاست؟

ـ حتماً داره جغد می‌خره.

آن‌ها دوباره از آن خیابان شلوغ بالا آمدند و به طرف فروشگاه جانوران جادویی رفتند. وقتی به آن جا رسیدند هرمیون از فروشگاه بیرون آمد اما به جای جغد همان گربه‌ی حنایی بزرگ را خریده بود. رون که دهانش باز مانده بود گفت:

ـ اون غول بی‌شاخ و دم رو خریدی؟

هرمیون با شوق و ذوق گفت:

ـ خیلی خوشگله، نه؟

هری با خود اندیشید این بستگی به سلیقه‌ی افراد دارد. موهای حناییش پرپشت و پف کرده بود اما پاهایش خمیده و صورتش عبوس و پهن بود انگار با صورت به دیوار خورده باشد. حالا که خال خالی در معرض دید نبود با خوشنودی در آغوش هرمیون خُرخُر می‌کرد.

رون گفت:

ـ هرمیون، چیزی نمونده بود اون حیوون پوست سر منو بکنه!

ـ منظوری نداشت، مگه نه، کج پا؟

رون به جیب بغل ورقلمبیده‌اش اشاره کرد و گفت:
ـ تکلیف خال خالی چیه؟ اون احتیاج به استراحت و آرامش داره. با وجود چنین حیوونی چه طوری می‌تونه آرامش داشته باشه؟
هرمیون بطری کوچک قرمز را به دست رون داد و گفت:
ـ راستی، این بطری رو جا گذاشتی. انقدر نگران نباش. کج پا توی خوابگاه دخترها پیش من می‌مونه خال خالی هم توی خوابگاه پسرها پیش تو. مگه چی می‌شه؟ طفلکی کج پا! اون ساحره گفت مدت‌هاست توی قفسش مونده. آخه هیچ کس اونو نمی‌خریده.
در راه بازگشت به پاتیل درزدار رون با نیش و کنایه گفت:
ـ خدا می‌دونه چرا هیچ کس اونو نخریده!
آقای ویزلی در مهمانخانه‌ی پاتیل درزدار سرگرم خواندن روزنامه‌ی پیام امروز بود. وقتی چشمش به هری افتاد گفت:
ـ چه طوری، هری؟
ـ خوبم.
هر سه همراه با کیسه‌های خریدشان نزد آقای ویزلی رفتند. آقای ویزلی روزنامه‌اش را کنار گذاشت و هری عکس آشنای سیریوس بلک را که به او خیره شده بود روی صفحه‌ی روزنامه دید و پرسید:
ـ از قرار معلوم هنوز دستگیر نشده.
آقای ویزلی با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:
ـ نه بابا! توی وزارتخونه همه‌ی کارهای عادیمونو ول کردیم بلکه بتونیم پیداش کنیم. ولی تا حالا که بخت یارمون نبوده.
رون پرسید:
ـ اگه پیداش کنیم بهمون جایزه می‌دن؟ چه خوب می‌شه اگر باز هم بهمون پول بدن ...
آقای ویزلی که خیلی خسته به نظر می‌رسید گفت:
ـ مسخره‌بازی درنیار، رون. یه جادوگر سیزده ساله نمی‌تونه بلک رو گیر

بندازه. آخرش نگهبانای آزکابان دستگیرش می‌کنن. این خط، اینم نشون.

در همان لحظه خانم ویزلی با دست پر از خرید برگشت و به دنبالش دوقلوها، که امسال به کلاس پنجم هاگوارتز می‌رفتند، پرسی، سرپرست جدید دانش‌آموزان و جینی، کوچک‌ترین فرزند و تنها دختر خانواده‌ی ویزلی از راه رسیدند.

از آن جا که سال گذشته هری در هاگوارتز جان جینی را نجات داده بود جینی که علاقه‌ی خاصی به او داشت با دیدن او بیش‌تر از همیشه خجالت‌زده شد. صورت جینی سرخ شد و بدون آن که به هری نگاه کند زیرلب گفت: «سلام». پرسی که انگار اولین بار بود هری را می‌دید با متانت و وقار خاصی دستش را جلو آورد که با او دست بدهد و گفت:

ـ هری، از دیدنت خیلی خوشحالم.

هری که جلوی خنده‌اش را گرفته بود گفت:

ـ سلام، پرسی.

پرسی با حالتی تکبرآمیز با او دست داد و گفت:

ـ حالت چه طوره؟ خوبی؟

درست مثل این بود که هری با شهردار احوالپرسی می‌کرد. هری گفت:

ـ خوبم، متشکرم.

ـ هری!

این صدای فرد بود که پرسی را با آرنجش کنار زد و تعظیم‌کنان گفت:

ـ همین قدر بگم که ملاقات با تو خیلی باشکوهه، بچه.

جرج، فرد را کنار زد و خودش با هری دست داد و گفت:

ـ شگفت‌انگیزه. واقعاً عالیه.

پرسی اخم کرد. خانم ویزلی گفت:

ـ خب، دیگه کافیه.

جرج انگار تازه مادرش را دیده باشد با او دست داد و گفت:

ـ مامان، از دیدنت در پوست نمی‌گنجم!

خانم ویزلی کیسه‌های خریدش را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و گفت:
- گفتم بسه دیگه. سلام هری عزیزم. حتماً خبرهای خوبو شنیدی.
سپس به مدال نقره‌ی درخشان و نوی روی سینه‌ی پرسی اشاره کرد و با غرور خاصی بادی به غبغب انداخت و گفت:
- پرسی دومین سرپرست دانش‌آموزان در خانواده‌ی ماست.
فرد زیرلب گفت:
- و آخرین سرپرست!
خانم ویزلی اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:
- در این مورد هیچ شکی ندارم. از قرار معلوم هنوز نتونستن شما دو تا رو ادب کنن.
جرج که معلوم بود از این حرف خوشش نیامده است گفت:
- برای چی باید ادب بشیم؟ ادب و تربیت همه‌ی لذت‌های زندگی رو از بین می‌بره.
جینی کرکر خندید. خانم ویزلی با عصبانیت گفت:
- این طوری می‌خواین برای خواهرتون الگو باشین؟
پرسی با غرور و تکبر گفت:
- جینی می‌تونه از برادرهای دیگه‌ش یاد بگیره، مادر. من می‌رم بالا برای شام لباسمو عوض کنم.
وقتی پرسی رفت جرج آهی کشید و به هری گفت:
- چیزی نمونده بود توی یه هرم زندانیش کنیم ... حیف که مامان سر بزنگاه رسید.

* * *

شام آن شب بسیار دلچسب و دلپذیر بود. تام در سالن غذاخوری سه میز را کنار هم گذاشت و هفت عضو خانواده‌ی ویزلی همراه با هری و هرمیون

شام خوشمزه‌ای را در پنج مرحله صرف کردند.
هنگام خوردن دسر شکلاتی فرد از پدرش پرسید:
ـ فردا چه طوری به ایستگاه گینگزکراس می‌ریم؟
ـ قراره وزارتخونه دو تا اتومبیل برامون بفرسته.
با جواب آقای ویزلی همه با کنجکاوی به او خیره شدند. پرسی پرسید:
ـ آخه چرا؟
جرج با قیافه‌ای جدی گفت:
- به خاطر تو، پرسی. قراره پرچم‌های کوچکی با علامت «س. د» روی کاپوت اونا نصب کنن.
فرد گفت:
ـ که علامت اختصاری سالار دیوهاس!
همه غیر از پرسی و خانم ویزلی پوزخند زدند. پرسی با متانت و وقار خاصی دوباره پرسید:
ـ چرا وزارتخونه برامون اتومبیل می‌فرسته؟
آقای ویزلی جواب داد:
ـ خب، چون ما اتومبیل نداریم ... و منم کارمندشونم ... می‌خوان به من لطف کنن ...
حالت آقای ویزلی بسیار عادی بود اما هری متوجه شد گوش‌های او قرمز شده است. رون هم هر وقت تحت فشار قرار می‌گرفت گوش‌هایش سرخ می‌شد.
خانم ویزلی بلافاصله گفت:
- چه کار خوبی کردن! با اون همه بارو بندیلی که دارین توی ایستگاه متروی مشنگ‌ها همه رو به خنده مینداختین ... همگی چمدوناتونو بستین؟
پرسی که دل پری داشت گفت:
ـ رون هنوز همه‌ی خریداشو تو چمدونش جا نداده. همه رو انداخته روی تخت من.

رون به پرسی چشم‌غره‌ای رفت و خانم ویزلی گفت:
ـ رون، بهتره زودتر بری و همه‌ی وسایلتو جمع و جور کنی. فردا صبح وقت زیادی نداریم.

بعد از آن شام لذیذ و مفصل همه خوابشان گرفته بود. یکی پس از دیگری به اتاق‌هایشان رفتند که ببینند همه چیز برای فردا آماده است یا خیر. اتاق رون و پرسی مجاور اتاق هری بود. هری تازه چمدانش را بسته و قفل کرده بود که صداهای خشمگینی از آن سوی دیوار به گوشش رسید و از اتاق بیرون رفت که سر و گوشی آب بدهد.

در اتاق شماره‌ی دوازده نیمه باز بود و صدای فریاد پرسی از آن بیرون می‌آمد:
ـ همین جا روی پاتختی بود. می‌خواستم برقش بندازم ...

رون با عصبانیت جواب داد:
ـ من اصلاً بهش دست نزدم، روشن شد؟

هری گفت:
ـ چی شده؟

پرسی دور هری چرخی زد و گفت:
ـ مدالم گم شده.

رون درحالی که همه‌ی وسایلش را از چمدانش بیرون می‌ریخت گفت:
ـ داروی نیروبخش خال خالی هم نیست. شاید اونو توی تریای مهمانخانه جا گذاشته باشم ...

پرسی نعره زد:
ـ تا مدال منو پیدا نکردی حق نداری از اتاق بیرون بری.

هری به رون گفت:
ـ من چمدونمو بستم. من می‌رم داروی خال خالی رو میارم.

هری به طبقه‌ی پایین رفت. در وسط راهرویی که به تریا می‌رسید و در آن ساعت کاملاً تاریک بود صداهای غضب‌آلودی از طرف سالن غذاخوری به

گوشش رسید. بلافاصله صدای آقا و خانم ویزلی را شناخت. لحظه‌ای مردد ماند. نمی‌خواست آن‌ها بفهمند که او بگومگویشان را شنیده است. اما با شنیدن نام خودش ایستاد و به در سالن غذاخوری نزدیک‌تر شد.

آقای ویزلی با حرارت خاصی گفت:

ـ ... معنی نداره. چرا نباید بهش بگیم؟ هری باید بدونه. سعی کردم فاج رو متقاعد کنم اما اون اصرار داره با هری مثل بچه‌ها رفتار کنه. اون دیگه سیزده سالشه ...

خانم ویزلی با سماجت گفت:

ـ آرتور، حقیقت اونو به وحشت میندازه! واقعاً می‌خوای هری رو با ترس و لرز روانه‌ی مدرسه کنی؟ آرتور، تورو خدا یه رحمی بکن، هری الان که از همه چیز بی‌خبره خیلی راحته!

آقای ویزلی با عصبانیت جواب داد:

ـ نمی‌خوام ناراحتش کنم می‌خوام فقط حواسشو جمع کنه و مراقب باشه. تو که هری و رونو می‌شناسی. دائم در حال پرسه زدنن. تا حالا دو بار از جنگل ممنوع سر در آوردەن! اما هری امسال نباید از این کارها بکنه! وقتی یادم می‌افته اون شب که از خونه شون فرار کرد ممکن بود چه بلایی به سرش بیاد... اگر اتوبوس شوالیه سوارش نکرده بود شرط می‌بندم قبل از این که وزارتخونه بتونه پیدایش کنه کشته می‌شد.

ـ حالا که صحیح و سالمه. دلیلی نداره که ...

ـ مالی[1]، می‌گن سیریوس بلک دیوونه‌س، شاید واقعاً هم باشه، اما اون قدر باهوشه که تونسته از آزکابان فرار کنه، تا حالا چنین چیزی سابقه نداشته. سه هفته‌س که هیچ کس نتونسته اثری ازش پیدا کنه. اصلاً مهم نیست که فاج به روزنامه‌ی پیام امروز چی گفته، واقعیت اینه که ما هیچ ردی از بلک نداریم و

1- Molly

دستمون به جایی بند نیست. اما در یه مورد کاملاً اطمینان داریم و اون اینه که می‌دونیم بلک دنبال کی می‌گرده...

ـ اما در هاگوارتز جای هری کاملاً امنه.

ـ فکر می‌کردیم جای بلک هم در آزکابان امنه. وقتی بلک تونسته از آزکابان فرار کنه همون طور هم می‌تونه وارد هاگوارتز بشه.

ـ اما هیچ معلوم نیست که بلک واقعاً دنبال هری باشه ...

صدای ضربه‌ای به گوش رسید و هری مطمئن بود که آقای ویزلی مشتش را روی میز کوبیده است.

ـ مالی، چند بار باید بگم؟ فاج اصرار داشت این موضوع در مطبوعات منعکس نشه ولی همون شبی که بلک از آزکابان فرار کرد فاج به آزکابان رفت. نگهبانا به فاج گفته بودن این اواخر بلک توی خواب حرف می‌زده و همیشه همین جمله رو تکرار می‌کرده: «اون توی هاگوارتزه ... اون توی هاگوارتزه ...». مالی، بلک دیوونه‌س. می‌خواد هری رو بکشه. به نظر من اون فکر می‌کنه با کشتن هری، اسمشو نبر دوباره به قدرت می‌رسه. بلک همون شبی که هری اسمشو نبر رو متوقف کرد همه چیزشو از دست داد. دوازده سال تموم توی آزکابان فکر کرده و نقشه کشیده ...

سکوت در فضا حکم‌فرما شد و هری که با درماندگی می‌خواست بقیه‌ی صحبت‌ها را بشنود به در نزدیک‌تر شد.

ـ باشه، آرتور، هر کاری که به نظرت درسته بکن. اما مثل این که آلبوس دامبلدور[1] رو فراموش کردی. فکر نمی‌کنم تا وقتی که دامبلدور مدیر مدرسه‌ی هاگوارتزه خطری هری رو تهدید کنه. اون از این ماجرا خبر داره؟

ـ البته که خبر داره. برای این که نگهبانای آزکابان بتونن جلوی درهای ورودی محوطه‌ی مدرسه مستقر بشن باید از اون اجازه می‌گرفتیم. اون قبول کَرد اما

1- Albus Dumbledore

اصلاً از این کار خوشش نیومد.
ـ خوشش نیومد؟ آخه برای چی؟ اونا می‌خوان بلک رو دستگیر کنن.
آقای ویزلی با قیافه‌ی گرفته‌ای گفت:
– دامبلدور از نگهبانای آزکابان خوشش نمیاد. اگه راستشو بخوای، منم از اونا خوشم نمی‌یاد ... اما وقتی آدم با جادوگری مثل بلک سر و کار داره مجبوره بر خلاف میلش با این نگهبانا همکاری کنه.
ـ اما اگر اونا بتونن جون هری رو نجات بدن ...
آقای ویزلی با چهره‌ای خسته گفت:
ـ در اون صورت من دیگه یک کلمه برعلیه‌شون حرف نمی‌زنم. مالی، دیگه دیروقته، بهتره بریم بالا.
هری به محض شنیدن جا به جا شدن صندلی‌ها با سرعت هر چه بیش‌تر خود را به تریا رساند تا با آن‌ها روبه‌رو نشود. در سالن غذاخوری باز شد و چند لحظه بعد هری صدای گام‌هایشان بر روی پله‌ها را شنید.
بطری داروی نیروبخش زیر همان میزی بود که مدتی قبل دور آن نشسته بودند. هری صبر کرد تا صدای بسته شدن در اتاق آقا و خانم ویزلی را بشنود آن‌گاه بطری را برداشت و به طبقه‌ی بالا رفت.
فرد و جرج در پاگرد تاریک پله‌ها شکمشان را گرفته و از خنده روده‌بر شده بودند. صدای داد و بیداد رون و پرسی که برای پیدا کردن مدال نقره‌ای اتاق را زیر و رو می‌کردند به گوش می‌رسید. فرد آهسته به هری گفت:
ـ ما اونو برداشته بودیم. اصلاحش کردیم.
روی مدال نوشته بود: سرپرست خودخواه دانش‌آموزان.
هری به زور لبخندی زد و بطری را به رون داد. سپس به اتاقش رفت، در را پشت سرش بست و روی تختش دراز کشید.
پس سیریوس بلک به دنبال هری بود. این همه چیز را توضیح می‌داد. فاج وقتی او را صحیح و سالم پیدا کرده بود آن قدر خوشحال شده بود که با او سختگیری نکرده بود. از هری خواسته بود که قول بدهد از کوچه‌ی دیاگون

بیرون نرود زیرا در آن‌جا جادوگرهای زیادی مراقب او بودند. و فردا دو اتومبیل وزارتخانه را به آن جا می‌فرستاد که آن‌ها را به ایستگاه برسانند و بدین ترتیب آقا و خانم ویزلی بتوانند مراقب هری باشند و او را صحیح و سالم سوار قطار کنند.

هری صدای هیاهوی مبهم اتاق مجاور را می‌شنید و در عجب بود که ترس و وحشت وجودش را فرا نگرفته است. سیریوس بلک با یک طلسم سیزده نفر را به قتل رسانده بود. آقا و خانم ویزلی فکر می‌کردند اگر حقیقت را به هری بگویند از ترس زهره ترک می‌شود. اما در حال حاضر هری با تمام وجودش با خانم ویزلی هم عقیده بود که می‌گفت که اگر ولدمورت از یک نفر در دنیا بترسد آن یک نفر دامبلدور است. به طور قطع بلک که دست راست ولدمورت بود نیز همان قدر از او می‌ترسید.

پس نگهبانان آزکابان که همه درباره‌شان صحبت می‌کردند چه کاره بودند؟ اکثر مردم به شدت از آن‌ها می‌ترسیدند. حالا که قرار بود نگهبانان در اطراف مدرسه مستقر شوند ورود بلک به داخل مدرسه بعید به نظر می‌رسید.

اما چیزی که بیش‌تر از همه هری را می‌آزرد این بود که احتمال رفتن او به هاگزمید به صفر می‌رسید. تا زمانی که بلک آزاد بود هیچ‌کس به او اجازه نمی‌داد از آن قلعه‌ی امن خارج شود. در واقع هری پیش‌بینی می‌کرد تا زمانی که خطر از بین نرفته است تمام رفتار و حرکات او تحت نظر باشد.

هری که به سقف تاریک خیره مانده بود ابروهایش را درهم کشید. چرا فکر می‌کردند هری نمی‌تواند مراقب خودش باشد؟ او سه بار از چنگ لرد ولدمورت گریخته بود، آن قدرها که تصور می‌کردند دست و پا چلفتی نبود ...

ناگهان تصویر حیوان درنده‌ای که در خیابان ماگنولیا دیده بود در ذهنش پدیدار شد.

وقتی می‌دانیم بدترین‌ها را در پیش رو داریم چه باید بکنیم ...

هری با صدای بلند گفت:

ـ من کشته نمی‌شم.

آینه‌اش با صدای خواب‌آلود گفت:

ـ عجب دل و جرأتی داری، عزیزم!

۵

دیوانه‌ساز

صبح روز بعد تام با لبخندی همیشگی و یک فنجان چای هری را از خواب بیدار کرد. هری لباس پوشید و سرگرم راضی کردن هدویگ برای برگشتن به درون قفسش بود که رون با خشونت در اتاق را باز کرد و وارد شد. در حالی که با قیافه‌ای آزرده دستش را در آستین لباسش می‌کرد گفت:

ـ ای کاش هر چه زودتر سوار قطار بشیم. خدارو شکر که توی هاگوارتز از شر پرسی خلاص می‌شم. می‌دونی این دفعه چه تهمتی بهم زده؟ می‌گه من روی عکس پنه لوپه کلیرواتر[1] چای ریختم.

رون اخم کرد و گفت:

ـ پنه لوپه دوستشه. چون دماغش لک شده سرشو پشت حاشیه‌ی عکس قایم کرده ...

هری گفت:

1- Penelope Clearwater

ـ باید یه چیزی رو بهت بگم.
اما همان وقت فرد و جرج که در جستجوی رون بودند تا برای عصبانی کردن پرسی به او تبریک بگویند وارد اتاق شدند.

همگی برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفتند و در آن جا آقای ویزلی را دیدند که با چهره‌ای درهم کشیده مشغول خواندن صفحه‌ی اول روزنامه پیام امروز بود. خانم ویزلی برای جینی و هرمیون ماجرای درست کردن معجون عشقش را در دوران نوجوانیش تعریف می‌کرد و هر سه می‌خندیدند.

وقتی نشستند رون از هری پرسید:

ـ چی می‌خواستی بگی؟

در همام موقع پرسی سراسیمه وارد شد و هری گفت:

ـ بعد بهت می‌گم.

در بحبوحه‌ی رفتن به ایستگاه هری فرصتی برای صحبت با رون یا هرمیون پیدا نکرد. همه مشغول کشیدن چمدان‌هایشان از راهروی تنگ پاتیل درزدار بودند و می‌خواستند هر چه زودتر بار و بندیلشان را جلوی در ورودی بگذارند. هدویگ و هرمس، جغد پر سر و صدای پرسی، داخل قفس‌هایشان بر روی چمدان‌ها نشسته بودند. در کنار کوهی از چمدان و اثاثیه سبد حصیری کوچکی قرار داشت که ترق ترق صدا می‌کرد.

هرمیون سرش را نزدیک سبد برد و با مهربانی گفت:

ـ ناراحت نباش، کج پا. توی قطار از سبد میارمت بیرون.

رون با بدخلقی گفت:

ـ هیچم این کارو نمی‌کنی. پس خال‌خالی چی می‌شه؟

رون به سینه‌اش اشاره کرد. از برجستگی بزرگ روی لباسش معلوم بود که خال خالی در جیب رون خود را گلوله کرده است.

آقای ویزلی که بیرون در ورودی منتظر اتومبیل‌های وزارتخانه بود سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

ـ اومدن. هری، بیا این جا.

آقای ویزلی هری را از پیاده‌روی باریک رد کرد و به سوی یکی از دو اتومبیل قدیمی یشمی رنگ برد. راننده‌های اتومبیل‌ها که کت و شلوار مخملی به رنگ سبز زمردی پوشیده بودند قیافه‌های مشکوکی داشتند.

آقای ویزلی به دو طرف خیابان شلوغ نگاهی انداخت و به هری گفت:

ـ هری، سوار شو.

هری روی صندلی عقب اتومبیل نشست و لحظه‌ای بعد رون و هرمیون به همراه پرسی، فرشته‌ی عذاب رون، سوار اتومبیل شدند.

اتومبیل‌های وزارتخانه در مقایسه با اتوبوس شوالیه خیلی معمولی و خسته‌کننده بودند اما هری متوجه شد آن‌ها به نرمی از روی دست‌اندازهایی عبور می‌کنند که با اتومبیل جدید شرکت عمو ورنون عبور از آن‌ها غیرممکن است. آنها بیست دقیقه زودتر از موعد مقرر به ایستگاه کینگزکراس رسیدند. راننده‌های وزارتخانه برایشان چندین چرخ‌دستی فراهم کردند، بارها را درون چرخ دستی‌ها گذاشتند، دستشان را به کلاهشان بردند و به آقای ویزلی سلام نظامی دادند. سپس حرکت کردند و از آن‌ها دور شدند. می‌خواستند خود را به صف بی‌حرکت اتومبیل‌ها در پشت چراغ قرمز برسانند.

آقای ویزلی در تمام مسیرشان تا ایستگاه لحظه‌ای بازوی هری را رها نکرد. وقتی به ایستگاه رسیدند به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

ـ بسیار خب، حالا چون تعدادمون زیاده دو تا دو تا جلو بریم. من و هری جلو می‌ریم.

آقای ویزلی آهسته به طرف میله‌ی بین سکوهای شماره‌ی نه و ده رفت و چرخ دستی هری را نیز به دنبال خود کشید. بعد طوری به قطار شماره ۱۲۵ بین شهری که تازه به سکوی شماره‌ی نه رسیده بود نگاه کرد که انگار منتظر آن بوده است. نگاه معنی‌داری به هری انداخت و ظاهراً به طور کاملاً اتفاقی به میله تکیه داد. هری نیز همان کار را انجام داد.

لحظه‌ای بعد آن دو از میله‌ی فلزی سخت عبور کردند و به پهلو روی سکوی شماره‌ی نه و سه چهارم افتادند. وقتی سرشان را بلند کردند قطار سریع‌السیر هاگوارتز را که یک قطار سرخ رنگ با موتور بخار بود دیدند که

دودش در میان جمعیت جادوگرانی که به بدرقه‌ی فرزندانشان آمده بودند پراکنده می‌شد.

ناگهان پرسی و جینی پشت سر هری ظاهر شدند. هر دو به نفس نفس افتاده بودند و کاملاً معلوم بود که دوان دوان از میله عبور کرده‌اند. پرسی گفت:

ـ آه! پنه لوپه اون جاست.

بعد در حالی که موهایش را صاف و مرتب می‌کرد گونه‌هایش گل انداخت. جینی به هری نگاه کرد و هر دو رویشان را برگرداندند تا پرسی متوجه خندیدنشان نشود. پرسی با گام‌های بلند به طرف دختری با موهای بلند فرفری رفت. سینه‌اش را جلو داده بود مبادا مدال درخشانش از دید دختر پنهان بماند.

وقتی هرمیون و بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی ویزلی نیز آمدند آقای ویزلی و هری به سمت انتهای قطار حرکت کردند، از جلوی کوپه‌های پر گذشتند تا به یک واگن خالی رسیدند. چمدان‌ها را داخل آن گذاشتند و هدویگ و کج پا را در ردیف بارها جا دادند آن‌گاه برای خداحافظی از قطار خارج شدند.

خانم ویزلی ابتدا تمام فرزندانش، سپس هرمیون و آخر سر هری را بوسید. وقتی خانم ویزلی هری را کمی بیش‌تر از سایرین در آغوش فشرد هری خجالت کشید اما احساس خوبی وجودش را فرا گرفت. خانم ویزلی که برق عجیبی در چشمانش بود گفت:

ـ خیلی مواظب باش، هری، باشه؟

سپس کیف دستی بزرگش را باز کرد و گفت:

ـ من برای همه تون ساندویچ درست کردم. بیا، رون ... نترس استیک دودی نیست ... فرد؟ پس فرد کو؟ بیا عزیزم اینو بگیر ...

آقای ویزلی آهسته گفت:

ـ هری، یه دقیقه بیا این جا.

با حرکت سر به ستونی اشاره کرد و هری به دنبالش به پشت ستون رفت. بقیه‌ی دور خانم ویزلی حلقه زده بودند. آقای ویزلی با حالت عصبی گفت:

ـ قبل از رفتن باید یه چیزی بهت بگم ...

هری گفت:

ـ ناراحت نباشین آقای ویزلی. خودم همه چیزو می‌دونم.

ـ می‌دونی؟ از کجا می‌دونی؟

ـ آخه من دیشب ... دیشب حرفهای شما و خانم ویزلی رو شنیدم.

هری به تندی افزود:

ـ نتونستم جلوی خودمو بگیرم. ببخشید ...

آقای ویزلی که نگران به نظر می‌رسید گفت:

ـ نمی‌خواستم این طوری بفهمی.

ـ نه، باور کنین این طوری خیلی بهتر شد. این طوری شما زیر قولی که به فاج دادین نزدین در ضمن منم از ماجرا باخبر شده‌م.

ـ حتماً خیلی ترسیدی ...

ـ نه، نترسیدم.

از آن جا که آقای ویزلی ناباورانه به هری نگاه می‌کرد هری صمیمانه گفت:

ـ باور کنین. فکر نکنین می‌خوام قهرمان بازی دربیارم، جدی گفتم. سیریوس بلک که از ولدمورت بدتر نیست، درسته؟

آقای ویزلی با شنیدن این نام بر خود لرزید اما بلافاصله بر خود مسلط شد و گفت:

ـ هری من می‌دونم تو اون قدرها که فاج خیال کرده ضعیف و بی‌دست و پا نیستی. حالا هم که می‌بینم نمی‌ترسی خیلی خوشحالم اما ...

ـ آرتور!

صدای خانم ویزلی بود که داشت بچه‌ها را یکی یکی سوار قطار می‌کرد. او ادامه داد:

ـ آرتور، داری چی کار می‌کنی؟ دیگه موقع رفتنه!

ـ الان میام، مالی!

آقای ویزلی این را گفت و به طرف هری برگشت. این بار عجولانه و با صدایی

آهسته‌تر به صحبتش ادامه داد:
ـ ببین، هری، ازت می‌خوام بهم قول بدی که ...
ـ که پسر خوبی باشم و از قلعه خارج نشم؟
هری با ناراحتی این را گفت. آقای ویزلی با چهره‌ای جدی‌تر از همیشه گفت:
ـ این کافی نیست. باید قسم بخوری برای پیدا کردن بلک این طرف و اون طرف پرسه نمی‌زنی.
هری با نگاهی خیره گفت:
ـ چی؟
سوت بلندی به گوش رسید. نگهبان‌ها درهای قطار را یکی پس از دیگری می‌بستند. آقای ویزلی تندتر از قبل به حرفش ادامه داد:
ـ هری، قول بده که هر اتفاقی بیفته ...
هری که مات و مبهوت مانده بود گفت:
ـ چرا باید دنبال کسی برم که می‌دونم می‌خواد منو بکشه؟
ـ قول بده اگر شنیدی ...
خانم ویزلی فریاد زد:
ـ زود باش آرتور!
بخار غلیظی از قطار برخاست و به حرکت درآمد. هری به سوی در کوپه دوید. رون در را برایش باز کرد و عقب ایستاد تا سوار شود. بچه‌ها از پنجره برای آقا و خانم ویزلی دست تکان دادند تا این که قطار به یک سو پیچید و آن دو از نظرها پنهان شدند.
سرعت قطار لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد. هری آهسته به رون و هرمیون گفت:
ـ باید دور از چشم بقیه‌ی با هاتون صحبت کنم.
رون گفت:
ـ برو کنار، جینی!
جینی نفس عمیقی کشید و گفت:
ـ چه خوب!

بعد از جایش برخاست و از آن‌ها دور شد.

هری، رون و هرمیون در راهروی قطار پیش می‌رفتند و به دنبال کوپه‌ی خالی می‌گشتند. همه‌ی کوپه‌ها پر بودند غیر از آخرین کوپه در انتهای قطار.

در این کوپه یک نفر بیش‌تر نبود. مردی کنار پنجره به حالت نشسته به خواب رفته بود. هری، رون و هرمیون دوباره داخل کوپه را نگاه کردند. معمولاً قطار سریع‌السیر هاگوارتز را برای دانش‌آموزان رزرو می‌کردند و پیش از آن هیچ بزرگسالی را در قطار ندیده بودند البته غیر از ساحره‌ای که چرخ دستی خوارکی‌ها را می‌آورد.

هر سه وارد کوپه شدند و در را بستند. وقتی روی صندلی‌هایی که از پنجره دورتر بود نشستند رون آهسته گفت:

ـ به نظر شما اون کیه؟

هرمیون بلافاصله جواب داد:

ـ پروفسور آر. جی. لوپین[1].

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ روی کیفش نوشته.

آن گاه هرمیون به بالای سر مرد اشاره کرد. در قفسه‌ی بالای کوپه کیف کوچک رنگ و رو رفته‌ای به چشم می‌خورد که با دقت به وسیله‌ی ریسمانی آن را بسته بودند که باز نشود.

در یک طرف آن با حروف ترک خورده نوشته بود: «آر. جی. لوپین»

رون که با چهره‌ای درهم کشیده به نیمرخ پریده رنگ پروفسور لوپین نگاه می‌کرد گفت:

ـ یعنی چی درس می‌ده؟

هرمیون با صدای آهسته زمزمه کرد:

1- R. J. Lupin

ـ خب معلومه. فقط یک درس معلم نداره، درسته؟ اونم درس دفاع در برابر جادوی سیاهه.

هری، رون و هرمیون تاکنون دو آموزگار برای درس دفاع در برابر جادوی سیاه داشتند که هر یک بیش‌تر از یک سال تدریس نکرده بودند. بین دانش‌آموزان شایعه‌ای بود که می‌گفتند این کلاس شوم است. رون با شک و تردید گفت:

ـ امیدوارم حرفت درست باشه. به قیافه‌ش میاد که با یه افسون درست و حسابی از پا در بیاد ...

آن گاه رویش را به هری کرد و گفت:

ـ راستی چی می‌خواستی بهمون بگی؟

هری تمام بگومگوهای آقا و خانم ویزلی و هشداری را که آقای ویزلی در ایستگاه به او داده بود برایشان تعریف کرد. وقتی حرفش تمام شد قیافه‌ی رون بهت زده بود و هرمیون دستش را جلوی دهانش گرفته بود. بالاخره هرمیون دستش را پایین آورد و گفت:

ـ سیریوس بلک از زندان فرار کرده که سراغ تو بیاد، هری؟ وای هری ... باید خیلی خیلی مراقب باشی. دنبال دردسر نگرد، هری ...

هری که از حرف او رنجیده بود گفت:

ـ من دنبال دردسر نمی‌گردم. همیشه دردسر دنبال من میاد.

رون با ترس و لرز گفت:

ـ هری خیلی باید کودن باشه که بخواد دنبال دیوونه‌ای بره که قصد کشتنش رو داره.

در نظر رون و هرمیون این خبر بدتر از آن بود که هری انتظار داشت. هر دوی آن‌ها خیلی بیش‌تر از هری از بلک وحشت داشتند. رون با ناراحتی گفت:

ـ هیچ کس نمی‌دونه اون چه طوری از آزکابان فرار کرده. تا حالا سابقه نداشته کسی از اون جا فرار کنه مخصوصاً که اون یه زندانی فوق امنیتی بوده.

هرمیون صمیمانه گفت:

ـ اما بالاخره می‌گیرنش. آخه می‌دونین که ... همه‌ی مشنگ‌ها هم دنبالشن.

ناگهان رون گفت:

ـ صدای چی میاد؟

از جایی صدای سوت ضعیفی به گوش می‌رسید. آن‌ها به اطرافشان نگاهی انداختند. رون گفت:

ـ انگار این صدا از توی چمدون تو درمیاد، هری.

آن گاه رون از جایش برخاست و چمدان هری را از قفسه‌ی بالای کوپه پایین آورد. لحظه‌ای بعد رون دشمن‌یاب جیبی را از لابه‌لای لباس‌های هری بیرون کشید. دشمن‌یاب کف دست رون با سرعت زیادی دور خود می‌چرخید و نور درخشانش چشم را خیره می‌کرد.

هرمیون با علاقه از جایش برخاست که بهتر آن را ببیند و گفت:

ـ این دشمن‌یابه؟

رون گفت:

ـ آره ... اما خیلی ضعیفه. وقتی داشتم اونو به پای ارول می‌بستم که برای هری بفرستم یکسره می‌چرخید.

هرمیون زیرکانه گفت:

ـ در اون لحظه کار خلافی نمی‌کردی؟

ـ نه! اما راستش ... نباید ارولو می‌فرستادم ... می‌دونی که، ارول نمی‌تونه سفرهای دور و دراز بره ... ولی آخه چه طوری می‌تونستم هدیه‌ی هری رو براش بفرستم؟

دشمن‌یاب بی‌وقفه می‌چرخید و صدای گوشخراشی تولید می‌کرد. بنابراین هری گفت:

ـ زودتر بگذارش توی چمدون. بیدار می‌شه ها!

هری با سر به پروفسور لوپین اشاره کرد. رون دشمن‌یاب را درون جوراب‌های نفرت‌انگیز عمو ورنون پیچید که صدایش خفه شود بعد در چمدان را روی آن بست.

روُن دوباره نشست و گفت:

ـ وقتی به هاگزمید رفتیم می‌تونیم بدیم یه نگاهی بهش بندازن. فرد و جرج مـی‌گفتن در فـروشگاه «درویش و بـنجز» از ایـن جـور وسـایل جـادویی می‌فروشن.

هرمیون مشتاقانه گفت:

ـ تو از هاگزمید خیلی چیزها می‌دونی، درسته؟ یه جایی خوندم که هاگزمید تنها منطقه‌ی کاملاً غیر مشنگی در تمام انگلستانه ...

رون با بی‌اعتنایی گفت:

ـ آره فکر می‌کنم همین طور باشه. اما من برای این چیزها نمی‌خوام به اون جا برم. همین که پام به اون جا برسه می‌رم به فروشگاه «دوک[1]های عسلی!»

هرمیون پرسید:

ـ اون جا دیگه کجاست؟

رون با چهره‌ای خرسند از خیالبافی‌هایش گفت:

ـ اون جا یه آب‌نبات فروشیه که همه چیز داره ... جن‌های فلفلی، کـه وقـتی می‌خوری از دهنت آتیش بیرون میاد ... گلوله‌های بزرگ شکلاتی که توش پر از خامه‌های قلمبه با طعم توت فرنگیه ... نی‌شکرهای واقعی اعلاکه می‌تونی اونا رو سر کلاس بمکی در حالی که به نظر می‌رسه داری فکر می‌کنی ...

هرمیون با شوق و ذوق حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ هاگزمید واقعاً محل جالبیه. در کتاب *مناطق تـاریخی جـادویی* نـوشته کـه مهمونخونه‌ی شیون *آوارگان* قرارگاه ۱۶۱۲ جن شورشی بوده و شیون *آوارگان* جدی‌تر از هر مکان دیگری در بریتانیا تسخیر شده ...

رون که حتی یک کلمه از حرف‌های هرمیون را نشنیده بود ادامه داد:

ـ توپ‌های بزرگ پر از نوشابه‌های میوه‌ای که وقتی اونارو مـی‌مکی چـندین

۱- عالی‌ترین لقب موروثی اعیان انگلیس بعد از لقب شاهزاده.

سانتی‌متر از زمین بلند می‌شی ...

هرمیون به هری نگاه کرد و گفت:

ـ چه قدر خوبه که می‌تونیم از مدرسه بیرون بریم و توی هاگزمید گردش کنیم، مگه نه؟

هری با متانت گفت:

ـ آره، باید جالب باشه. وقتی از اون جا برگشتین باید همه چیزو برام تعریف کنین.

رون پرسید:

ـ منظورت چیه؟

ـ من نمی‌تونم بیام. چون نه دورسلی‌ها برگه‌ی رضایت‌نامه‌مو امضا کردن نه فاج ...

رون که جا خورده بود گفت:

ـ یعنی تو اجازه نداری با ما بیایی ؟ اما آخه یعنی هیچ راهی نداره؟ شاید پروفسور مک گونگال یا یکی دیگه برگه رو برات امضا کنه ...

هری پوزخند زد، پروفسور مک گونگال، رئیس برج گریفندور، خیلی سختگیر بود. رون ادامه داد:

ـ اصلاً می‌تونیم از جرج و فرد کمک بگیریم. اونا تمام راه‌های مخفی خروج از قلعه رو بلدن ...

هرمیون به تندی گفت:

ـ رون! حالا که بلک آزاده فکر نمی‌کنم یواشکی بیرون رفتن هری از مدرسه کار درستی باشه ...

هری به تلخی گفت:

ـ آره، اگه از پروفسور مک گونگال بخوام برگه‌مو امضا کنه همینو بهم می‌گه.

رون که می‌خواست به هرمیون دل و جرأت بدهد گفت:

ـ وقتی ما باهاش باشیم بلک جرأت نمی‌کنه ...

هرمیون با عصبانیت به میان حرف او پرید و گفت:

ـ رون! چرت و پرت نگو. بلک یه مشت آدمو درست وسط یه خیابون شلوغ کشته. حالا تو واقعاً فکر می‌کنی فقط برای این که ما دو تا پیش هری هستیم از حمله به هری صرف نظر می‌کنه؟

هرمیون همان طور که حرف می‌زد با دستپاچگی به دنبال سبد کج پا می‌گشت. رون گفت:

ـ اونو نیاری بیرون‌ها!

اما دیگر دیر شده بود. کج پا به نرمی از سبد بیرون پرید، به بدنش کش و قوسی داد و خمیازه کشید. آن‌گاه بر روی زانوهای رون پرید. موش بیچاره در جیب رون می‌لرزید. رون با عصبانیت کج پا را از روی پایش به زمین پرتاب کرد و گفت:

ـ برو گم شو.

هرمیون از کوره در رفت و گفت:

ـ ولش کن، رون!

قبل از این که رون جواب هرمیون را بدهد پروفسور لوپین تکانی خورد. هر سه با نگرانی به او خیره شدند اما او سرش را به سوی دیگر برگرداند و با دهان نیمه باز دوباره به خواب رفت.

قطار سریع‌السیر هاگوارتز همچنان به سمت شمال پیش می‌رفت. هر چه جلوتر می‌رفتند درختان اطراف انبوه‌تر و تیره‌تر می‌شدند و بر تراکم ابرها افزوده می‌شد. بچه‌ها در راهروی قطار در رفت و آمد بودند و از جلوی کوپه‌ی آن‌ها می‌گذشتند. کج پا روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. رویش به طرف رون بود و با چشم‌های کهرباییش لحظه‌ای از جیب رون چشم برنمی‌داشت.

در ساعت یک بعد از ظهر ساحره‌ی چاق با چرخ دستیش به در کوپه‌ی آن‌ها رسید. رون با حرکت سر به پروفسور لوپین اشاره کرد و با تعجب گفت:

ـ به نظر شما باید اونو بیدار کنیم؟

هرمیون با احتیاط به پروفسور لوپین نزدیک شد و گفت:

ـ پروفسور؟ ببخشید پروفسور؟

اما او تکان نخورد!

ساحره چند ساندویچ به دست هری داد و گفت:

ـ نگران نباش، عزیزم. اگه وقتی بیدار شد گرسنه بود بهش بگین که من در کوپه‌ی جلویی پیش رانندەم.

بعد از آن که ساحره در کوپه را بست و رفت رون آهسته گفت:

ـ واقعاً خوابه؟ ... منظورم اینه که نکنه مرده باشه؟

هرمیون ساندویچش را از هری گرفت و گفت:

ـ نه بابا، داره نفس می‌کشه.

پروفسور لوپین همسفر خوبی برای آن‌ها نبود اما حضورش در کنار آن‌ها مزایایی داشت. عصر آن روز هوا بارانی شد و مه غلیظی تپه‌های اطراف را دربرگرفت. همان وقت بار دیگر صدای پایی از راهرو به گوش رسید و سه نفر از منفورترین دانش‌آموزان در آستانه‌ی در پدیدار شدند. این سه نفر کسی نبودند جز دراکو مالفوی[۱] و دوستان صمیمی‌اش وینسنت کراب[۲] و گرگوری گویل[۳].

هری و مالفوی از همان اولین روزی که سوار قطار سریع‌السیر هاگوارتز شدند تا برای اولین بار به مدرسه بروند با هم دشمن بودند. مالفوی که صورت رنگ پریده و کشیده‌اش همیشه به پوزخندی مزین بود در گروه اسلایترین[۴] بود. مالفوی در تیم کوییدیچ اسلایترین بازیکن جستجوگر بود و هری در تیم گریفندور. کراب و گویل کاملاً گوش به فرمان مالفوی و هر دو درشت و قوی هیکل بودند. قد کراب بلندتر بود و آرایش مویش بیننده را به یاد کیک خامه‌ای می‌انداخت. گردنش هم بسیار کلفت بود. گویل موهای زبر

1- Draco Malfoy
2- Vincent Crabbe
3- Gregory Goyle
4- Slytherin

و کوتاهی داشت و دست‌هایش بلند و پشمالو بود.

مالفوی در کوپه را باز کرد و با لحن کشدار همیشگی‌اش گفت:

ـ ببین کیا اینجان. پاتی[1] و ویزل[2].

کراب و گویل قهقهه زدند. مالفوی گفت:

ـ ویزلی، شنیدم پدرت بالاخره تونسته مقداری طلا به چنگ بیاره. مادرت از خوشحالی سکته نکرد؟

رون فوراً از جایش برخاست و با مشت سبد کج پا را به گوشه‌ای انداخت. پروفسور لوپین خرناس کشید. مالفوی ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و به لوپین نگاه کرد و گفت:

ـ این دیگه کیه؟

هری که از جایش برخاسته بود که در صورت لزوم از رون پشتیبانی کند گفت:

ـ استاد جدیده. مثل این که داشتی یه چیزی می‌گفتی، مالفوی؟

مالفوی چشمان بی‌روحش را تنگ کرد. آن قدرها احمق نبود که در حضور یک استاد دعوا راه بیندازد. بنابراین با اکراه به کراب و گویل گفت:

ـ بیاین بریم.

و هر سه از کوپه خارج شدند.

هری و رون سر جایشان نشستند. رون که انگشت‌های دستش را مالش می‌داد با عصبانیت گفت:

ـ امسال دیگه نمی‌تونم چرت و پرت‌های مالفوی رو تحمل کنم. جدی می‌گم. اگه یه بار دیگه به خانواده‌م بد و بیراه بگه سرشو می‌گیرم و این طوری ...

رون ادای ضربه زدن را درآورد. هرمیون به پروفسور لوپین اشاره کرد و گفت:

ـ هیس! مراقب باش.

۱ــ دیوانه، خُل ۲ــ راسو

اما پروفسور لوپین همچنان خوابیده بود.

باران تندتر شد و قطار بی‌وقفه به سوی شمال در حرکت بود. هوا به رنگ خاکستری روشن در آمده بود و لحظه به لحظه تیره‌تر می‌شد تا این که فانوس‌ها در سرتاسر راهرو و بالای قفسه‌ی چمدان‌های کوپه روشن شدند. قطار تلق و تولوق‌کنان پیش می‌رفت، قطره‌های درشت باران محکم به شیشه‌ها برخورد می‌کرد و باد زوزه می‌کشید اما پروفسور لوپین همچنان خواب بود.

رون به جلو خم شد تا از پشت سر پروفسور لوپین به پنجره‌ی تیره و تاریک نگاهی بیندازد و گفت:

ـ داریم می‌رسیم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که سرعت قطار رو به کاهش گذاشت. رون از جایش برخاست، از جلوی پروفسور لوپین گذشت تا از پنجره بیرون را نگاه کند و گفت:

ـ آخ جون! دارم از گرسنگی می‌میرم. دلم می‌خواد زودتر خودمو به جشن برسونم ...

هرمیون به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

ـ ممکن نیست به این زودی رسیده باشیم.

ـ پس چرا قطار داره توقف می‌کنه؟

سرعت قطار لحظه به لحظه کم و کم‌تر می‌شد. با ضعیف شدن صدای پیستون‌ها صدای برخورد باد و باران بر پنجره‌ها شدیدتر شد.

هری که به در کوپه نزدیک‌تر بود از جایش برخاست تا به راهرو نگاهی بیندازد. در سرتاسر واگن همه با کنجکاوی سرها را از کوپه‌ها بیرون آورده بودند.

قطار با تکانی ناگهانی متوقف شد و صدای تاپ و توپی که از دور به گوش می‌رسید نشان می‌داد که چمدان‌ها از قفسه‌ها پایین افتاده‌اند. ناگهان بدون اخطار قبلی همه‌ی چراغ‌های قطار خاموش شد و تاریکی مطلق همه جا را

دربرگرفت.

رون از پشت هری گفت:

ـ چه خبر شده؟

هرمیون گفت:

ـ آی! چرا پای منو لگد می‌کنی، رون؟

هری برگشت و سر جایش نشست و گفت:

ـ به نظر شما قطار خراب شده؟

ـ چه می‌دونم.

صدای جیرجیری بلند شد و هری شبح تیره و مبهم رون را دید که با دستمالی بخار شیشه‌ی پنجره را پاک کرد و به بیرون خیره ماند. رون گفت:

ـ اون جا یه چیزی داره تکون می‌خوره مثل این که چند نفر دارن سوار قطار می‌شن ...

ناگهان در کوپه باز شد و یک نفر محکم روی پای هری افتاد و گفت:

ـ ببخشید! شما می‌دونین چه خبر شده؟ آخ! ببخشید!

هری در تاریکی یقه‌ی شنل او را پیدا کرد و در حالی که سعی می‌کرد او را از زمین بلند کند گفت:

ـ سلام، نویل.

ـ هری؟ تویی؟ چی شده؟

ـ نمی‌دونم. بیا بشین ...

ابتدا صدای فیش و بعد نعره‌ی دردناک کج پا به گوش رسید. نزدیک بود نویل روی کج پا بنشیند.

صدای هرمیون به گوش رسید که می‌گفت:

ـ الان من می‌رم از راننده بپرسم چه خبر شده.

هری احساس کرد هرمیون از جلویش گذشت و همان لحظه در باز شد و صدای برخورد دو نفر به یکدیگر و به دنبال آن ناله‌ی دردناکی به گوش رسید.

ـ تو کی هستی؟
ـ تو کی هستی؟
ـ جینی؟
ـ هرمیون؟
ـ این جا چه کار می‌کنی؟
ـ داشتم دنبال رون می‌گشتم ...
ـ بیا این جا بشین ...

هری بلافاصله گفت:

ـ این جا نه! این جا من نشستم!

نویل گفت:

ـ آی!

ناگهان صدای دورگه‌ای گفت:

ـ ساکت!

بالاخره پروفسور لوپین بیدار شده بود. هری صدای خش خشی را که از طرف پروفسور می‌آمد می‌شنید. همه ساکت بودند.

صدای ترق ترقی به گوش رسید و بعد نور لرزانی کوپه را روشن کرد. شعله‌های آتش در دست پروفسور لوپین پدیدار شده بود. در نور آتش صورتش خسته و رنگ پریده به نظر می‌رسید اما چشم‌هایش هشیار و مراقب بودند.

پروفسور لوپین با همان صدای دورگه گفت:

ـ از جاتون تکون نخورین.

آن گاه دستش را که شعله‌های آتش در آن زبانه می‌کشید جلویش نگه داشت و برخاست. قبل از آن که لوپین به در کوپه برسد در آهسته باز شد. در روشنایی آتش، هیکل شنل‌پوشی که قدش به سقف می‌رسید در آستانه‌ی در پدیدار شد. کلاه شنل چهره‌اش را کاملاً پنهان کرده بود. هری به سر تا پای آن موجود نگاه کرد و ناگهان قلبش در سینه فرو ریخت.

از زیر شنل دست براق و خاکستری رنگی بیرون زده بود که به نظر می‌رسید پوشیده از زخم‌های وحشتناک و آغشته به لجن است، درست مثل دست مرده‌ای بود که در آب گندیده باشد ...

آن منظره تنها در لحظه‌ای بسیار کوتاه قابل رؤیت بود. گویی موجود زیر شنل، نگاه هری را بر دستش احساس کرد زیرا بلافاصله دستش را زیر چین‌های پارچه‌ی سیاه پنهان کرد.

سپس از زیر کلاه نفس عمیق، آهسته و صداداری کشید انگار می‌خواست چیزی غیر از هوا را به درون خود بکشد.

سرمای شدیدی همه را دربرگرفت. هری احساس کرد نفسش در سینه حبس شده است. سرما به پوستش نفوذ کرد و به درون سینه‌اش راه یافت. و بعد به درون قلبش نفوذ کرد ...

سر هری گیج رفت. دیگر نتوانست جایی را ببیند. او در سرمای شدیدی فرو می‌رفت. صدایی شبیه به صدای آب در گوشش طنین انداخت. هری لحظه به لحظه پایین‌تر می‌رفت. صدای جوش و خروش آب بلندتر می‌شد ...

آن گاه صدای شیون ترسناک و هول‌انگیزی از دور به گوش رسید که عاجزانه کمک می‌طلبید. هری اهمیت نمی‌داد که او کیست فقط می‌خواست به او کمک کند. سعی کرد دست‌هایش را تکان بدهد اما نتوانست ... مه غلیظ سفید رنگی درون و پیرامون او را دربرگرفته بود ...

ـ هری! هری! حالت خوبه؟

کسی به صورتش ضربه می‌نواخت. هری چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

– چـ... چیه؟

فانوس‌ها بر فراز سرش روشن بودند و کف قطار بالا و پایین می‌رفت. چراغ‌ها دوباره روشن شده بودند و قطار در حرکت بود. هری از روی صندلیش سرخورده بود و بر کف کوپه افتاده بود. رون و هرمیون کنارش زانو زده بودند. نویل و پروفسور لوپین از بالای سر آن‌ها هری را نگاه می‌کردند. هری احساس ضعف می‌کرد. وقتی دستش را به طرف عینکش برد که آن را

بالا بزند متوجه شد که بر پیشانیش عرق سرد نشسته است.
رون و هرمیون کشان کشان او را بر روی صندلی نشاندند.
رون سراسیمه پرسید:
- حالت خوبه؟
هری گفت:
- آره.
و بلافاصله به در نگاه کرد. موجود شنل پوش ناپدید شده بود. هری ادامه داد:
- چی شد؟ پس اون ... اون چیز کجاست؟ کی جیغ می‌کشید؟
رون آشفته‌تر از قبل به او جواب داد:
- هیچ کس جیغ نمی‌کشید.
هری به اطرافش نگاهی انداخت. نویل و جینی با چهره‌های رنگ پریده نگاهش را پاسخ دادند. هری گفت:
- ولی من صدای جیغ شنیدم ...
صدای تقّی همه را از جا پراند. پروفسور لوپین داشت شکلات بزرگی را به تکّه‌های کوچک‌تر تقسیم می‌کرد. تکّه‌ی بزرگی به دست هری داد و گفت:
- بیا. اینو بخور. حالتو جا میاره.
هری شکلات را گرفت اما به آن لب نزد. از لوپین پرسید:
- اون چی بود؟
لوپین که در حال تقسیم بقیه‌ی شکلات‌ها بین بچه‌ها بود گفت:
- یک دیوانه‌ساز بود. یکی از همون دیوانه‌سازهای آزکابان.
همه به او خیره شده بودند. پروفسور کاغذ خالی شکلات را مچاله کرد و در جیبش گذاشت.
دوباره به هری گفت:
- بخور دیگه. حالتو جا میاره. ببخشین، من باید برم و با راننده صحبت کنم...
سپس از کنار هری گذشت و در راهرو ناپدید شد.

هرمیون که با نگرانی به هری نگاه می‌کرد گفت:
ـ مطمئنی که حالت خوبه؟
هری عرق صورتش را پاک کرد و گفت:
ـ هیچ سر در نمیارم ... چی شد؟
ـ خب ... اون موجود ... اون دیوانه‌ساز ... اون جا بود و به اطراف نگاه می‌کرد (یعنی من حدس می‌زنم که نگاه می‌کرد چون صورتشو ندیدم) ... اون وقت تو ... تو ...
رون که هنوز وحشت‌زده بود گفت:
ـ من فکر کردم دچار حمله‌ی صرع شدی. بدنت مثل چوب شد و از روی صندلی افتادی پایین. بعد هم بدنت شروع کرد به تکون خوردن.
هرمیون گفت:
ـ بعد پروفسور لوپین از بالای سرت رد شد و به طرف دیوانه‌ساز رفت. چوبدستیشو در آورد و گفت: «هیچ کدوم از ما سیریوس بلک رو زیر شنلمون پنهان نکردیم. دیگه برو.» اما دیوانه‌ساز تکون نخورد برای همین لوپین زیر لب چیزی گفت و از انتهای چوبدستیش یه چیز نقره‌ای بیرون اومد و به طرف اون رفت. اونم چرخید و رفت ...
نویل با صدایی بلندتر از همیشه گفت:
ـ وحشتناک بود. وقتی اون وارد شد شما هم سرمای شدید رو احساس کردین؟
رون با ناراحتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
ـ من احساس عجیبی داشتم ... احساس می‌کردم دیگه هیچ وقت خوشحال و خندان نمی‌شم ...
جینی که مثل هری حال و روز خوبی نداشت و در گوشه‌ای کز کرده بود زیر گریه زد. هرمیون جلو رفت و با مهربانی دستش را دور او حلقه کرد. هری با تعجب گفت:
ـ هیچ کدومتون از صندلی روی زمین نیفتادین؟

رون بار دیگر با چهره‌ی نگرانش هری را نگاه کرد و گفت:

ـ نه.جینی داشت مثل بید می‌لرزید ولی...

هری سر در نمی‌آورد. احساس ضعف می‌کرد و بدنش می‌لرزید درست مثل وقتی که به شدت سرما می‌خورد. کم‌کم داشت احساس شرمندگی می‌کرد. چرا هری آن طور از پا افتاده بود در حالی که هیچ کس دیگر وضعیت او را نداشت؟

پروفسور لوپین برگشت. جلوی در لحظه‌ای درنگ کرد اطرافش را از نظر گذراند و لبخندزنان گفت:

ـ هری، مطمئن باش که من به اون شکلات سم نزده‌م ...

هری شکلات را گاز زد و در کمال تعجب متوجه شد که از فرق سر تا نوک انگشت‌هایش را گرمای مطبوعی فرا می‌گیرد. پروفسور لوپین گفت:

ـ تا ده دقیقه‌ی دیگه به هاگوارتز می‌رسیم. چه طوری، هری؟

هری از او نپرسید اسمش را از کجا می‌داند و با چهره‌ای خجالت‌زده زیرلب گفت:

ـ خوبم.

در بقیه‌ی راه دیگر کسی چیزی نگفت. سرانجام قطار در ایستگاه هاگزمید متوقف شد و هیاهویی در میان دانش‌آموزان بر پا شد. همه تلاش می‌کردند در آن شلوغی زودتر از قطار خارج شوند. جغدها هوهو می‌کردند، گربه‌ها میومیو می‌کردند و صدای غورغور وزغ نویل از زیر کلاهش به گوش می‌رسید. در سکوی کوچک ایستگاه هوا فوق‌العاده سرد بود و قطره‌های یخ‌زده‌ی باران بر سر و روی دانش‌آموزان می‌بارید.

صدای آشنایی گفت:

ـ کلاس اوّلیا از این ور بیان!

هری، رون و هرمیون برگشتند و هیکل تنومند هاگرید را در آن سوی سکو دیدند. او دانش‌آموزان جدید و هراسان را فرا می‌خواند تا برای عبور از دریاچه آماده شوند.

هاگرید از بالای سر جمعیت آن‌ها را دید و نعره‌زنان گفت:
ـ شما سه تا خوبین؟

هر سه برایش دست تکان دادند اما فرصتی برای صحبت با او نیافتند زیرا با فشار جمعیت به سوی دیگر سکو رانده می‌شدند. هری، رون و هرمیون همراه با بقیه‌ی دانش‌آموزان از سکو خارج شدند و در راه ناهموار و گل‌آلودی پیش رفتند. در آن جا دست کم یکصد کالسکه منتظر بقیه‌ی دانش‌آموزان بودند و به گمان هری هر یک به وسیله‌ی یک اسب نامرئی کشیده می‌شدند زیرا همین که آن‌ها سوار یکی از کالسکه‌ها شدند و در را بستند، کالسکه خود به خود به راه افتاد و در حالی که بالا و پایین می‌پرید در مسیر پیش رفت.

در کالسکه بوی خاک و کاه به مشام می‌رسید. هری بعد از خوردن شکلات بهتر شده بود اما هنوز احساس ضعف می‌کرد. رون و هرمیون در تمام مدت زیرچشمی او را می‌پاییدند انگار می‌ترسیدند دوباره روی زمین بیفتد.

وقتی کالسکه جلوتر رفت یک دروازه‌ی آهنی باشکوه با ستون‌های عظیم سنگی در دو طرفش و سر ستون‌هایی به شکل گراز بالدار در مقابلشان پدیدار شد و هری در دو سوی دروازه دو موجود سر به فلک کشیده‌ی شنل پوش را دید که در آن جا نگهبانی می‌دادند. موج سرمای بیمارگونه بار دیگر بر وجودش چنگ انداخت. او به پشتی نرم صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست و تا زمانی که از دروازه عبور نکرده بودند به همان حالت ماند. کالسکه در جاده‌ی سراشیب و طولانی قلعه به سرعت بالا می‌رفت. هرمیون به جلو خم شده بود و از پنجره‌ی کوچک کالسکه به برج و باروهای بی‌شماری که هر لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند چشم دوخته بود. سرانجام کالسکه تکانی خورد و ایستاد. بلافاصله رون و هرمیون پیاده شدند.

هنگامی که هری از پله‌ی کالسکه پایین آمد صدای سرخوشی با لحن کشدار به او گفت:

ـ پاتر تو غش کردی؟ لانگ باتم راست می‌گه؟ واقعاً غش کردی؟

مالفوی با آرنجش هرمیون را کنار زد تا راه هری را سد کند و نگذارد از پله‌های سنگی قلعه بالا برود. چهره‌اش شادمان بود و برق شرارت در چشم‌های بی‌روحش می‌درخشید.

رون که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

ـ بزن به چاک، مالفوی.

مالفوی با صدای بلند و رسا گفت:

ـ تو هم غش کردی، ویزلی؟ اون دیوانه‌ساز پیر و ترسو تو رو هم به وحشت انداخت؟

صدای ملایمی گفت:

ـ مشکلی پیش اومده؟

پروفسور لوپین تازه از کالسکه‌ی دیگری پیاده شده بود.

مالفوی با بی‌شرمی سر تا پای پروفسور لوپین را نگاه کرد و به خصوص وصله‌های لباسش و کیف پاره و رنگ و رو رفته‌اش را از نظر گذراند. آن‌گاه با حالت پر کنایه و ریشخندآمیزی گفت:

ـ اوه، نه ... پروفسور.

سپس پوزخندی به کراب و گویل زد و هر سه از پله‌های قلعه بالا رفتند.

هرمیون از پشت به رون سیخونک زد که سریع‌تر حرکت کند. هر سه همراه با جمعیت دانش‌آموزان از پله‌ها بالا رفتند، از در عظیم ورودی که از جنس چوب بلوط بود گذشتند و وارد سرسرای ورودی غار مانندی شدند که مشعل‌های متعددی در آن روشن بود و پلکان مرمری با شکوه آن به طبقات بالاتر راه داشت.

درِ سرسرای بزرگ در سمت راست قرار داشت و هری در میان جمعیت به سوی آن شتافت. در این میان نگاه گذرایی به سقف سحرآمیز آن انداخت که امشب ابری و تیره بود و همان وقت یک نفر آن‌ها را صدا زد:

ـ پاتر، گرنجر، می‌خوام هر دوی شما رو ببینم!

هری و هرمیون شگفت‌زده برگشتند. پروفسور مگ گونگال از بالای سر دانش‌آموزان آن‌ها را صدا می‌کرد. او استاد درس تغییر شکل و رئیس گروه گریفندور بود. ساحره‌ی سختگیری بود که همیشه موهایش را پشت سرش جمع می‌کرد و قاب عینکش چهارگوش بود. هری که دلش شور می‌زد به زحمت از میان جمعیت به طرف پروفسور مک گونگال رفت. هری در مقابل او همیشه احساس می‌کرد مرتکب خطایی شده است. پروفسور گفت:

ـ لازم نیست این قدر نگران باشید. فقط می‌خوام توی دفترم با شما صحبت کنم. ویزلی، تو برو.

رون به پروفسور مک گونگال که هری و هرمیون را از جمع دوستانه‌شان دور می‌کرد خیره شد. آن‌ها همراه او از سرسرای ورودی گذشتند، از پلکان مرمری بالا رفتند و به راهرویی رسیدند.

پروفسور در دفتر کوچکش که آتش گرم و مطبوعی در آن می‌سوخت آن دو را به نشستن دعوت کرد. خودش نیز پشت میز تحریرش نشست و بی‌مقدمه گفت:

ـ قبل از رسیدن شما پروفسور لوپین جغدی فرستاده و برای من نوشته که تو در قطار مریض شدی، پاتر.

قبل از آن که هری چیزی بگوید ضربه‌ای به در خورد و خانم پامفری[1]، مسئول درمانگاه مدرسه، با عجله وارد اتاق شد.

هری احساس می‌کرد صورتش سرخ شده است. از هوش رفتن او به قدر کافی بد بود و نیازی به این همه هیاهو نداشت. هری گفت:

ـ من حالم خوبه. لازم نیست منو...

خانم پامفری حرف او را نشنیده گرفت و خم شد که با دقت بیش‌تری او را نگاه کند و گفت:

1- Pomfrey

ـ اِ ... تویی؟ حتماً دوباره کارهای خطرناک کردی.

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ یه دیوانه‌ساز اومده بوده، پاپی.

بین آن دو نگاه مبهمی رد و بدل شد. آن گاه خانم پامفری با ناخشنودی غرولندی کرد. سپس در حالی که موهای هری را عقب می‌زد تا پیشانیش را لمس کند زیرلب گفت:

– دیوانه‌سازها رو دور و ور مدرسه پخش کرده‌ن! این تنها بچه‌ای نیست که از حال می‌ره. بله، عرق کرده. موجودات وحشتناکین. تاثیرشون روی افراد ضعیف هم ناجوره ...

هری حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ من ضعیف نیستم!

خانم پامفری که اکنون نبض او را گرفته بود با حواس‌پرتی گفت:

ـ البته که ضعیف نیستی.

پروفسور مک گونگال با لحن خشکی گفت:

ـ وضعیتش چه طوره؟ باید استراحت کنه؟ چه طوره امشب توی درمانگاه بمونه؟

هری از جایش پرید و گفت:

ـ من حالم خوبه.

اگر به درمانگاه می‌رفت دراکو مالفوی چه می‌گفت؟ حتی تصورش هم برایش عذاب‌آور بود.

خانم پامفری که حالا سعی می‌کرد چشم‌های هری را معاینه کند گفت:

ـ حداقل باید مقداری شکلات بخوره.

هری گفت:

ـ قبلاً خوردەم. پروفسور لوپین بهم داد. به همه داد.

خانم پامفری با خشنودی گفت:

ـ راست می‌گی؟ خوبه، بالاخره یه استاد دفاع در برابر جادوی سیاه پیدا شد

که از دارو و درمان سر در بیاره.
پروفسور مک گونگال به تندی گفت:
ـ پاتر، مطمئنی که حالت خوبه؟
هری گفت:
ـ بله.
ـ بسیار خب. لطفاً چند دقیقه بیرون منتظر باش تا من و دوشیزه گرنجر درباره‌ی برنامه درسیش صحبت کنیم. بعد همگی با هم برای برگزاری مراسم پایین می‌ریم.

هری و خانم پامفری به راهرو رفتند. خانم پامفری که زیرلب با خودش حرف می‌زد به درمانگاه برگشت. انتظار هری چند دقیقه‌ای بیش‌تر طول نکشید. هرمیون خوشحال و خندان بیرون آمد و پشت سرش پروفسور مک گونگال از دفترش خارج شد. هر سه از پلکان مرمری پایین آمدند و به سرسرای بزرگ رفتند.

دریایی از کلاه‌های نوک تیز سیاه در مقابلشان بود. دانش‌آموزان پشت میزهای طویل نشسته بودند و چهره‌هایشان در زیر نور هزاران شمع که بر فراز میزها در هوا شناور بودند می‌درخشید. پروفسور فلیت‌ویک[1]، جادوگر مو سپید و کوچک‌اندام، یک کلاه قدیمی و یک سه پایه را از سرسرا بیرون می‌برد.

هرمیون آهسته گفت:
ـ وای! به گروه‌بندی نرسیدیم.

دانش‌آموزان جدید هاگوارتز به وسیله‌ی کلاه گروه‌بندی در میان گروه‌ها تقسیم می‌شدند. هر دانش‌آموز کلاه را بر سر می‌گذاشت و کلاه، نام مناسب‌ترین گروه برای او را به صدای بلند اعلام می‌کرد (گریفندور،

1- Flitwick

ریونکلا[1]، هافلپاف[2] و اسلایترین). پروفسور مک گونگال با گام‌های بلند به طرف صندلی خالیش سر میز اساتید رفت. هری و هرمیون در جهت مخالف او به سرعت خود را به میز گریفندور رساندند. وقتی از عقب سرسرا می‌آمدند همه آن دو را نگاه می‌کردند و چند نفر با دست هری را نشان دادند. آیا خبر از هوش رفتن هری در حضور آن دیوانه‌ساز به این سرعت پخش شده بود؟

او و هرمیون در دو طرف رون که برایشان جا گرفته بود نشستند. رون زیرلب به هری گفت:

ـ قضیه چی بود؟

هری با صدای آهسته شروع کرد به توضیح دادن اما وقتی مدیر مدرسه برای سخنرانی از جایش برخاست حرفش را قطع کرد.

پروفسور دامبلدور با وجود کهولت سن مردی پر جنب و جوش بود. مو و ریش بلند و نقره فامش به پایش می‌رسید، بینی‌اش عقابی بود و عینکی با قاب نیم دایره‌ای به چشم می‌زد. از او همیشه با عنوان بهترین جادوگر قرن یاد می‌شد اما این علت احترام فراوان هری نسبت به او نبود. همه به آلبوس دامبلدور اعتماد داشتند. هری با دیدن چهره‌ی متبسم او در میان دانش‌آموزان برای اولین بار پس از ملاقات با آن دیوانه‌ساز احساس آرامش می‌کرد.

دامبلدور که ریش نقره فامش در نور شمع‌ها می‌درخشید گفت:

ـ به هاگوارتز خوش آمدید! آغاز سال تحصیلی جدید رو بهتون تبریک می‌گم! باید چند نکته را بهتون تذکر بدهم و چون یکی دو نکته از همه مهم‌ترند قبل از شام لذیذ و مفصلی که براتون تدارک دیدیم اونارو توضیح می‌دم ...

دامبلدور صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

ـ همون طور که بعد از بازرسی قطار سریع‌السیر هاگوارتز متوجه شدین

1- Ravenclaw 2- Hufflepuff

مدرسه‌ی ما میزبان گروهی از دیوانه‌سازهای آزکابانه که به دستور وزارت سحر و جادو به این جا اعزام شده‌ن.

دامبلدور لحظه‌ای درنگ کرد و هری به یاد حرف آقای ویزلی افتاد که گفته بود دامبلدور از نگهبانی دیوانه‌سازها در اطراف مدرسه چندان خشنود نیست. دامبلدور ادامه داد:

ـ اونا جلوی همه‌ی درهای ورودی مستقرند و تا زمانی که در این جا حضور دارند هیچ کس نباید بدون اجازه از مدرسه خارج بشه. دیوانه‌سازها نه با دوز و کلک فریب می‌خورند نه با تغییر قیافه ... حتی شنل نامرئی هم نمی‌تونه اونارو فریب بده.

رون و هری به هم نگاه کردند. دامبلدور ادامه داد:

ـ طبیعت دیوانه‌سازها طوریه که خواهش یا عذرخواهی رو درک نمی‌کنند. بنابراین به تک تک شما هشدار می‌دم، اگر می‌خواین از آسیب اونا در امان بمانین بهانه‌ای به دستشون ندین. من از شما شاگردان ارشد و سرپرست‌های دانش‌آموزان می‌خوام که مراقب باشید دانش‌آموزی به چنگ دیوانه‌سازها نیفته.

پرسی که چند صندلی با هری فاصله داشت سینه‌اش را جلو داد و با خودپسندی به اطرافش نگاه کرد. دامبلدور لحظه‌ای مکث کرد و با قیافه‌ای بسیار جدی دانش‌آموزان را از نظر گذراند. همه ساکت بودند. هیچ کس از جایش تکان نمی‌خورد. دامبلدور ادامه داد:

ـ نکته‌ی بعدی خوشحال‌کننده‌ست. امسال مفتخرم که به دو استاد جدیدمون خوشامد بگم. اولین استاد، پروفسور لوپینه که تدریس درس دفاع در برابر جادوی سیاه را متقبل شده.

صدای تشویق پراکنده و نسبتاً بی‌علاقه‌ی دانش‌آموزان بلند شد. فقط آن‌ها که در قطار در کوپه‌ی پروفسور لوپین حضور داشتند از جمله هری، مشتاقانه کف می‌زدند. پروفسور لوپین در کنار سایر اساتید که بهترین رداهایشان را پوشیده بودند بسیار ژنده‌پوش به نظر می‌رسید.

رون آهسته در گوش هری زمزمه کرد:
ـ اسنیپ رو نگاه کن!
پروفسور اسنیپ، استاد معجون‌ها، به پروفسور لوپین خیره شده بود. همه می‌دانستند که اسنیپ می‌خواست درس دفاع دربرابر جادوی سیاه را خودش تدریس کند اما حتی هری که از اسنیپ متنفر بود از مشاهده‌ی چهره‌ی لاغر و رنگ پریده‌ی او که به شدت درهم و اخم‌آلود بود به حیرت افتاد. چیزی فراتر از خشم بر چهره‌اش سایه افکنده بود و آن چیزی جز انزجار نبود. هری به خوبی با این حالت چهره‌ی او آشنا بود. هر بار هری را می‌دید همین حالت در چهره‌اش پدیدار می‌شد.
پس از فروکش کردن ابراز احساسات پراکنده‌ی دانش‌آموزان برای پروفسور لوپین، دامبلدور ادامه داد:
ـ و اما دومین استاد جدید ... متأسفانه پروفسور کتل‌برن[1] استاد درس مراقبت از موجودات جادویی در پایان سال تحصیلی گذشته بازنشسته شد تا فرصت بیش‌تری داشته باشه و به کارهای دلخواهش بپردازه. اما جای هیچ نگرانی نیست چون جانشین او کسی نیست جز روبیوس[2] هاگرید که علاوه بر شغل قبلیش، تدریس این درس رو هم عهده‌دار شده.
هری، رون و هرمیون، مات و مبهوت به هم نگاه کردند. بعد همراه با سایر دانش‌آموزان کف زدند. ابراز احساسات دانش‌آموزان گریفندور از همه پرشورتر بود. هری به جلو خم شد که بتواند هاگرید را ببیند. هاگرید که مثل لبو قرمز شده بود سرش را پایین انداخته به دست‌های بزرگش نگاه می‌کرد. لبخند حاکی از رضایتش در زیر ریش‌های نامرتبش پنهان شده بود.
رون مشتش را روی میز کوبید و با خوشحالی گفت:
ـ خودمون باید حدس می‌زدیم! کی غیر از هاگرید یه کتاب گزنده رو به عنوان

1- Kettleburn
2- Rubeus

کتاب درسی تعیین می‌کنه؟

هری، رون و هرمیون آخرین کسانی بودند که از کف زدن دست کشیدند و قبل از آن که پروفسور دامبلدور به صحبتش ادامه بدهد از هاگرید که با گوشه‌ی رومیزی اشک‌هایش را پاک می‌کرد چشم برنداشتند. دامبلدور گفت:

ـ نکته مهم دیگه‌ای باقی نمانده. بهتره جشن و سرورمونو شروع کنیم!

ناگهان همه‌ی بشقاب‌ها و جام‌های طلا پر از غذا و نوشیدنی شدند. هری که تازه فهمیده بود چه قدر گرسنه است از همه‌ی غذاهایی که در دسترسش بود مقداری برای خود ریخت و مشغول خوردن شد.

همه غذاها خوشمزه و لذیذ بودند. صدای برخورد کارد و چنگال‌ها همراه با صدای خنده و گفتگوی دانش‌آموزان در سرسرا می‌پیچید. هری، رون و هرمیون دلشان می‌خواست هر چه زودتر غذایشان را بخورند تا بتوانند با هاگرید صحبت کنند. آن‌ها می‌دانستند که آموزگار شدن چه قدر برای هاگرید مهم و ارزشمند است. هاگرید جادوگر برجسته و ممتازی نبود. زمانی که دانش‌آموز سال سوم هاگوارتز بود برای جرمی که مرتکب نشده بود از مدرسه اخراج شد. این هری، رون و هرمیون بودند که لکه‌ی این ننگ را سال گذشته از دامن هاگرید پاک کردند.

سرانجام وقتی آخرین تکه‌های ژله‌ی میوه‌ای در دیس‌های طلا نیز تمام شد دامبلدور اعلام کرد که زمان استراحت دانش‌آموزان فرا رسیده و از همه خواست که به خوابگاهشان بروند. این زمان فرصت مناسبی برای گفتگو با هاگرید بود.

وقتی چشم هاگرید به آن‌ها افتاد با دستمال صورت نورانیش را پاک کرد و گفت:

ـ سه تایی‌تون این جایین؟ باورم نمی‌شه ... این دامبلدور عجب مرد خوبیه... وقتی پروفسور کتل‌برن‌گُف دیگه نمی‌تونه درس بده دامبلدور یه راس اومد به کلبه خرابه‌ی من ... این کاریه که همیشه آرزوشو داشتم ...

هاگرید که احساساتی شده بود دستمالش را جلوی صورتش گرفت و

همان وقت پروفسور مک گونگال آن‌ها را از آن جا راند.

هری، رون و هرمیون به سیل خروشان دانش‌آموزان گریفندور که حالا دیگر خسته و بی‌رمق بودند پیوستند. از پله‌های مرمری بالا رفتند و بعد از گذشتن از چند راهرو و چندین پله‌ی دیگر به در مخفی برج گریفندور رسیدند. بانوی چاق صورتی‌پوش از داخل تابلو پرسید:

ـ اسم رمز؟

پرسی که از عقب جمعیت جلو می‌آمد فریاد زد:

ـ اومدم، اومدم. اسم رمز جدید «فورچونا ماژور[1]»ه!

نویل لانگ باتم با ناراحتی گفت:

ـ وای، نه!

به خاطر سپردن اسامی رمز برایش دشوار بود.

تابلو به جلو چرخید و آن‌ها از حفره‌ی پشت تابلو وارد سالن عمومی برج شدند و از آن جا دخترها و پسرها هر یک به سوی پلکان ویژه‌ی خود رفتند. هری از پلکان مارپیچی بالا رفت. چنان از بازگشت به هاگوارتز شادمان بود که به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد. سرانجام به خوابگاه دایره‌ای شکل آشنا و پنج تختخواب پرده‌دار آن رسیدند. هری نگاهی به گوشه و کنار آن انداخت و نفس راحتی کشید.

۱- اقبال بلند

۶

چنگال تیز و تفاله‌های چای

صبح روز بعد وقتی هری، رون و هرمیون برای صرف صبحانه وارد سرسرای بزرگ شدند چشمشان به دراکو مالفوی افتاد. او عده‌ی زیادی از دانش‌آموزان اسلایترین را دور خود جمع کرده بود و ظاهراً ماجرای بسیار مضحکی را برایشان تعریف می‌کرد. وقتی از کنارش می‌گذشتند با قیافه‌ی مسخره‌ای ادای غش کردن را درآورد و صدای شلیک خنده‌ی اطرافیانش در فضا پیچید.

هرمیون که درست کنار هری بود گفت:

ـ ولش کن، ولش کن. فایده‌ای نداره که ...

در این زمان پانسی پارکینسون[1] یکی از دخترهای گروه اسلایترین که بینی پهنی داشت گفت:

ـ آهای پاتر! پاتر! دیوانه‌سازها دارن میان! پاتر! اووووو!

1- Pansy Parkinson

هری سر میز گریفندور کنار جرج ویزلی نشست. جرج گفت:

ـ بفرمایین. اینم برنامه‌ی درسی کلاس سومی‌ها.

سپس برنامه‌ها را به آن‌ها داد و گفت:

ـ هری، چرا ناراحتی؟

رون که لحظه‌ای از میز اسلایترین چشم برنمی‌داشت طرف دیگر جرج نشست و گفت:

ـ امان از دست این مالفوی!

جرج سرش را بلند کرد و درست در همان لحظه مالفوی وانمود کرد که از وحشت غش کرده است. جرج به آرامی گفت:

ـ عجب احمقیه! دیشب که دیوانه‌سازها توی قطار بودن خودش از همه بدتر بود. فوراً دوید و اومد توی کوپه‌ی ما. مگه نه فرد؟

فرد نگاه تحقیرآمیزی به مالفوی انداخت و گفت:

ـ نزدیک بود خودشو خیس کنه.

جرج گفت:

ـ منم حال و روز خوبی نداشتم. دیوانه‌سازها موجودات وحشتناکین ...

فرد گفت:

ـ انگار تمام وجود آدمو منجمد می‌کنن، نه؟

هری با صدای آرامی گفت:

ـ هیچ کدومتون بی‌هوش نشدین، درسته؟

جرج با خوشحالی گفت:

ـ هری، فراموشش کن. یه بار بابا به آزکابان رفته بود، یادته فرد؟ می‌گفت از اون جا بدتر توی دنیا وجود نداره. وقتی از اون جا برگشت بی‌حال بود و می‌لرزید... دیوانه‌سازها تمام شادی و نشاط فضای اطرافشونو می‌بلعن. اکثر زندانی‌های آزکابان آخرش دیوونه می‌شن ...

فرد گفت:

ـ قیافه‌ی مالفوی بعد از اولین مسابقه‌ی کوییدیچ دیدن داره. مگه یادتون رفته،

اولین مسابقه‌ی این ترم بین تیم‌های گریفندور و اسلایترین برگزار می‌شه.

هری و مالفوی فقط در یک مسابقه‌ی کوییدیچ در مقابل هم بازی کرده بودند و همان جا معلوم شده بود که مالفوی بازیکن ماهری نیست. هری که ناراحتیش قدری فروکش کرده بود مشغول خوردن سوسیس و گوجه‌فرنگی سرخ کرده شد.

هرمیون که سرگرم خواندن برنامه‌ی درسیش بود با خوشحالی گفت:

ـ آخ جون! امروز درس‌های جدیدمون شروع می‌شه.

رون از بالای شانه‌ی هرمیون نگاهی انداخت، اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

ـ هرمیون، درسهات با هم تداخل داره. ببین ... روزی ده تا کلاس داری ... وقت نداری که به همه‌ی کلاسها بری.

ـ از پسش برمیام. من و پروفسور مک گونگال با هم این برنامه رو نوشتیم.

رون خندید و گفت:

ـ این جا رو ببین. برنامه‌ی امروز صبحتو دیدی؟ ساعت نه، پیشگویی. دوباره زیرش نوشته: ساعت نه، علوم مشنگ‌ها ...

رون خم شد که برنامه‌ی درسی هرمیون را بهتر ببیند و با ناباوری گفت:

ـ نگاه کن! زیر اونم نوشته: ریاضیات جادویی، ساعت نه. می‌دونم شاگرد زرنگی هستی اما دیگه هیچ کس نمی‌تونه این قدر زرنگ باشه. آخه چه طوری می‌تونی در یک ساعت سر سه کلاس باشی؟

هرمیون به تندی گفت:

ـ مسخره‌بازی درنیار، رون. معلومه که نمی‌تونم در آن واحد سر سه تا کلاس حاضر شم.

ـ خب، پس ...

هرمیون گفت:

ـ ظرف مارمالاد رو بده به من.

ـ ولی ...

ـ وای، رون تو چی کار داری که برنامه‌ی درسی من یه ذره سنگینه؟ گفتم که ... من و پروفسور مک گونگال با هم این برنامه رو تنظیم کردیم.

در همان لحظه هاگرید وارد سرسرای بزرگ شد. پالتوی بلندش را که از پوست موش کور درست شده بود به تن داشت و با حواس‌پرتی جسد یک راسوی قطبی را در دست بزرگش تاب می‌داد. قبل از رسیدن به میز اساتید لحظه‌ای ایستاد و با شور و شوق گفت:

ـ چه طورین؟ اولین کلاسم کلاس شماس! دُرُس بَعد ناهار! ساعت پنج صُبح بیدار شدم که همه چی رو حاضر کنم ... خداکنه بشه ... که من ... معلم خوبی باشم ...

لبخند مهرآمیزی به آن‌ها زد و درحالی که هنوز جسد راسو را تاب می‌داد به طرف میز اساتید رفت.

رون با چهره‌ای نگران گفت:

ـ خدا می‌دونه چی رو برامون حاضر می‌کرده.

سرسرا خلوت شده بود دانش‌آموزان یکی پس از دیگری برای حضور در اولین کلاس درسشان از آن جا خارج می‌شدند. رون به برنامه‌اش نگاهی انداخت و گفت:

ـ بهتره دیگه بریم. کلاس پیشگویی بالای برج شمالی تشکیل می‌شه. ده دقیقه طول می‌کشه تا به اون جا برسیم ...

با عجله صبحانه‌شان را خوردند، با فرد و جرج خداحافظی کردند و به سوی در سرسرا رفتند. وقتی از کنار میز اسلایترین می‌گذشتند مالفوی یک بار دیگر ادای غش کردن را درآورد و صدای قهقهه‌ی دانش‌آموزان گروه اسلایترین را بدرقه‌ی راه هری کرد.

مسیر برج شمالی از داخل قلعه بسیار طولانی بود. گرچه دو سال در هاگوارتز تحصیل کرده بودند هنوز همه جای قلعه را نمی‌شناختند. از سوی دیگر هیچ وقت وارد برج شمالی نشده بودند.

هنگامی که از هفتمین پلکان دور و دراز بالا می‌رفتند رون که به نفس‌نفس

افتاده بود گفت:

ـ حتماً ... یه راه ... میون‌بر ... داره.

در انتهای پلکان به پاگردی رسیدند که در آن هیچ چیز نبود جز یک نقاشی بزرگ از یک چمنزار خالی که روی دیوار سنگی نصب شده بود. هرمیون به راهرویی در طرف راستشان نگاه کرد و گفت:

ـ مثل این که باید از این طرف بریم.

رون گفت:

ـ نه، اون طرف جنوبه. از پنجره‌ش بیرون رو نگاه کن، یه ذره از دریاچه معلومه.

هری سرگرم تماشای نقاشی بود. یک اسب کوتوله‌ی چاق با لکه‌های خاکستری سلاّنه سلاّنه وارد چمنزار شد و با خونسردی به چریدن پرداخت. هری می‌دانست که شخصیت‌های اصلی تابلوهای هاگوارتز قابشان را ترک می‌کنند و به دیدن هم می‌روند و از تماشای این تابلوها همیشه لذت می‌برد. کمی بعد یک شوالیه‌ی چاق و قد کوتاه که زرهی به تن داشت جیرینگ جیرینگ به دنبال اسبش وارد نقاشی شد. از چمن‌های چسبیده به زانوهای فلزیش معلوم بود که از اسب به زمین افتاده است.

همین که چشمش به هری، رون و هرمیون افتاد فریاد زد:

ـ آهای! این‌ها که بی‌اجازه وارد املاک شخصی من شده‌اند کیستند؟ آمده‌اید که سقوط مرا از اسب به سُخره بگیرید؟ شمشیرهایتان را بیرون بکشید، ای سگ‌های پلید!

آن‌ها با حیرت شوالیه را تماشا می‌کردند. شوالیه‌ی کوچک به زحمت شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و در حالی که با چهره‌ای غضبناک بالا و پایین می‌پرید شمشیر را در هوا تکان داد. اما شمشیر برای او بیش از اندازه بلند بود. با یک چرخش تند تعادلش را از دست داد و با صورت بر روی چمن‌ها افتاد. هری جلوتر رفت و گفت:

ـ حالتون خوبه؟

ـ جلو نیا! ای خودستای پست فطرت! جلو نیا ای دغل!

شوالیه دوباره شمشیرش را به دست گرفت و با کمک آن از جایش برخاست. نوک شمشیر در زمین فرو رفته بود. شوالیه با تمام نیرویش آن را کشید اما نتوانست آن را درآورد و دوباره روی چمن‌ها افتاد. ناچار شد نقاب کلاهخودش را بالا بزند تا بتواند عرق صورتش را پاک کند.

هری که دید شوالیه از نفس افتاده فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

ـ ببینید، ما می‌خوایم به برج شمالی بریم. شما راهو بلدین؟

بلافاصله خشم شوالیه فروکش کرد و گفت:

ـ پس سؤال داشتید!

در حالی که با هر حرکت او زرهش جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد از جایش بلند شد و فریاد زد:

ـ دنبال من بیایید، دوستان عزیز، یا به هدفمان می‌رسیم یا در راه رسیدن به آن شجاعانه کشته می‌شویم!

بار دیگر سعی کرد شمشیرش را بردارد اما بی‌فایده بود. سعی کرد سوار اسب کوتوله‌اش شود اما باز هم موفق نشد و گفت:

ـ پس پیاده می‌رویم، آقایان و خانم محترم! بیایید! بیایید!

شوالیه از سمت چپ قاب شروع به دویدن کرد و صدای جیرنگ جیرنگ زرهش بلندتر از قبل به گوش رسید.

شوالیه در تصویر ناپدید شد اما آن‌ها با شنیدن صدای زرهش او را دنبال کردند و در راهرو پیش رفتند. گاه و بی‌گاه او را در یکی از تابلوها می‌دیدند که با سرعت می‌دوید. شوالیه نعره زد:

ـ شجاع باشید! حوادث ناگواری در پیش رو دارید.

سپس او را در یکی از تابلوها دیدند که جلوی گروهی از زنان با دامن‌های آهاردار و چهره‌های مضطرب ایستاده بود. آن تابلو بر روی دیوار باریک یک پلکان مارپیچی قرار داشت.

هری، رون و هرمیون که به نفس نفس افتاده بودند از پلکان مارپیچی تنگ

بالا رفتند. هر چه بالاتر می‌رفتند سرشان بیش‌تر گیج می‌رفت تا این که سرانجام صدای همهمه‌ی مبهمی را بالای سرشان شنیدند و فهمیدند به کلاسشان رسیده‌اند.

شوالیه سرش را از تابلویی که چند راهب خطاکار را نشان می‌داد بیرون آورد و گفت:

ـ خدا نگهدار! خدا نگهدار همرزمان من! هر وقت به شخصی با بازوهای پولادین و قلبی پاک نیاز داشتید به سراغ سِر کادوگان[1] بیایید!

وقتی شوالیه ناپدید شد رون گفت:

ـ باشه، هر وقت به یه دیوونه‌ی روانی احتیاج داشتیم خبرت می‌کنیم!

آخرین پله‌ها را نیز پشت سر گذاشتند و به پاگرد کوچکی رسیدند که اکثر دانش‌آموزان کلاس در آن جا جمع شده بودند. این پاگرد هیچ دری نداشت. رون به هری سقلمه زد و به سقف اشاره کرد. آن جا یک دریچه‌ی گرد بود که روی آن یک پلاک برنجی قرار داشت. هری نوشته‌ی روی پلاک را خواند:

ـ «سیبل تریلانی[2]، استاد پیشگویی». حالا ما چه طوری باید بریم بالا؟

ناگهان دریچه باز شد و یک نردبان نقره‌ای رنگ درست جلوی پای هری پایین آمد گویی در پاسخ به پرسش هری آن نردبان نازل شده بود. همه ساکت شده بودند. رون خندید و به هری گفت:

ـ اول شما بفرمایید.

بنابراین هری اولین کسی بود که از نردبان بالا رفت.

در تمام عمرش کلاسی عجیب‌تر از این کلاس ندیده بود. در واقع اصلاً به کلاس درس شباهتی نداشت. آمیزه‌ای بود از یک اتاق زیرشیروانی و یک قهوه‌خانه‌ی قدیمی. دست کم بیست میز گرد و کوچک را درون آن جا داده بودند و دور همه‌ی آن‌ها صندلی‌های راحتی ارزان قیمت و کوسن‌های پف‌دار

1- Sir Cadogan

2- Sybill Trelawney

چیده بودند. نور قرمز کم‌سویی اتاق را روشن می‌کرد. تمام پرده‌ها را کشیده بودند و روی بسیاری از چراغ‌ها را با پارچه‌ی قرمز رنگ پوشانده بودند. گرمای اتاق خفه‌کننده بود. تاقچه‌ی بالای بخاری دیواری نامرتب و شلوغ بود. از کتری مسی بزرگی که روی آتش بخاری دیواری می‌جوشید بخار غلیظ و نامطبوعی بیرون می‌آمد. قفسه‌های دور تا دور دیوارهای مدور از اشیاء گوناگون لبریز بود. مقدار زیادی پَر خاک گرفته، شمع‌های نیم‌سوخته، دسته‌های ورق کهنه و پاره، تعداد بی‌شماری گوی بلورین و تعداد بسیار زیادی فنجان در قفسه‌ها به چشم می‌خورد.

رون بعد از هری وارد کلاس شد و بقیه‌ی دانش‌آموزان پچ‌پچ‌کنان دور آن‌ها جمع شدند. رون گفت:

ـ پس اون کجاست؟

ناگهان صدای ملایم و مرموزی از دور به گوش رسید که می‌گفت:

ـ خوش آمدید. خوشحالم که بالاخره در دنیای مادی شما رو دیدم.

با شنیدن این صدا اولین تصویری که به ذهن هری رسید تصویر یک حشره‌ی بزرگ و درخشان بود. پروفسور تریلانی از فضای تاریک بیرون آمد و دانش‌آموزان در نور آتش چهره‌ی او را دیدند. ساحره بسیار لاغری بود که عینک بزرگش چشم‌هایش را چند برابر بزرگ‌تر می‌کرد. شال توری پولک‌دوزی شده‌ای را دور خود پیچیده بود. زنجیرها و خرمهره‌های بی‌شماری از گردن باریکش آویزان بود. تعداد زیادی النگو و دستبند در دست‌هایش و چندین خلخال در مچ پاهایش به چشم می‌خورد.

پروفسور تریلانی گفت:

ـ بنشینید، فرزندانم، بنشینید.

همه دانش‌آموزان یا روی صندلی‌های راحتی نشستند یا در کوسن‌های پفی فرو رفتند. هری، رون و هرمیون دور یک میز نشستند. پروفسور تریلانی نیز روی یک صندلی راحتی با پشتی بلند و زاویه‌دار جلوی آتش نشست و گفت:

ـ به کلاس پیشگویی خوش آمدید. اسم من پروفسور تریلانیه. گمان نمی‌کنم

قبلاً منو دیده باشید. دریافته‌ام که اگر زیاد پایین بروم جنب و جوش و هیاهوی مدرسه چشم درونم رو تار می‌کنه.

هیچ کس در پاسخ به این حرف عجیب چیزی نگفت. پروفسور تریلانی به ملایمت شالش را مرتب کرد و گفت:

ـ خب، پس شما درس پیشگویی رو انتخاب کردین که از همه فنون جادوگری سخت‌تره. بگذارید از همین اول به شما بگم که اگر روشن‌بینی نداشته باشید من چیز زیادی نمی‌تونم به شما یاد بدم. در این درس کتاب‌ها کمک چندانی به شما نمی‌کنند...

با این جمله هری و رون به هم نگاه کردند و به هرمیون که از شنیدن این جمله مات و مبهوت مانده بود پوزخند زدند. پروفسور تریلانی که با چشم‌های درشت و درخشانش چهره‌های مضطرب دانش‌آموزان را از نظر می‌گذارند ادامه داد:

ـ بسیاری از جادوگرها و ساحره‌ها با این که در زمینه‌ی انفجارهای بزرگ، بوهای گوناگون و ناپدید شدن ناگهانی استعداد فراوانی داشتند در زمینه‌ی رمز و رازهای پنهان آینده راه به جایی نبردند. این موهبتی است که فقط به افراد نادری عطا شده پسرم!

او بی‌مقدمه نویل را مخاطب قرار داد و نویل از روی کوسن به زمین افتاد. پروفسور ادامه داد:

ـ حال مادربزرگت خوبه؟

نویل با ترس و لرز گفت:

ـ بله.

ـ عزیزم، اگر جای تو بودم آن قدرها از این بابت مطمئن نبودم.

نویل به زحمت آب دهانش را قورت داد. پروفسور تریلانی که گوشواره‌های زمردش در نور آتش می‌درخشید با خونسردی گفت:

ـ امسال روش‌های ابتدایی پیشگویی رو به شما آموزش می‌دم. در ترم اول تفسیر فال چای رو یاد می‌گیرید. ترم بعد به کف‌بینی می‌رسیم. راستی، عزیزم!

ناگهان بی‌مقدمه به پروتی پتیل[1] گفت:
ـ مواظب یه مرد سرخ مو باش!

پروتی با قیافه‌ی حیرت‌زده به رون که درست پشت سر او نشسته بود نگاهی کرد و صندلیش را به کناری کشید تا از او دور باشد. پروفسور تریلانی ادامه داد:

ـ در ترم تابستانی به مبحث گوی‌های بلورین می‌رسیم. البته اگر فال آتش را تمام کرده باشیم. متأسفانه در ماه فوریه به دلیل شیوع آنفولانزا در درسمون وقفه‌ای خواهیم داشت. حتی صدای خود من هم کاملاً می‌گیره. حول و حوش عید پاک یک نفر از این جمع برای همیشه ترکمون می‌کنه.

بعد از این جمله سکوت سنگینی بر فضا حکم‌فرما شد اما ظاهراً پروفسور تریلانی توجهی به آن نداشت و به لاوندر براون[2] که از همه به او نزدیک‌تر بود و روی صندلیش کز کرده بود گفت:

ـ عزیزم، می‌تونی بزرگ‌ترین قوری نقره رو به من بدی؟

لاوندر که خیالش راحت شده بود از جایش برخاست، یک قوری بزرگ را از قفسه برداشت و روی میز جلوی پروفسور تریلانی گذاشت.

ـ متشکرم، عزیزم. راستی، اون چیزی که ازش وحشت داری ... روز جمعه شانزدهم اکتبر اتفاق می‌افته.

لاوندر لرزید. پروفسور گفت:

ـ خب، حالا به گروه‌های دو نفری تقسیم بشین. بعد از قفسه فنجان بردارید و بیایید این جا تا من براتون چای بریزم. بعد بنشینید و چای رو بنوشید و فقط تفاله‌ی چای رو در فنجان باقی بگذارید و فنجان رو برگردونید. وقتی آخرین قطره‌های چای توی نعلبکی ریخت فنجان رو به دست دوستتون بدین که فالتونو بگیره. برای تفسیر شکل‌ها می‌تونین به صفحه‌ی پنج و شش کتاب

1- Parvati Patil 2- Lavender Brown

روشن‌بینی *آینده* مراجعه کنین. من خودم سر میزهاتون میام و راهنمایی‌تون می‌کنم.

ناگهان آستین نویل را که تازه می‌خواست از جایش بلند شود گرفت و گفت:

ـ آهای، عزیزم. وقتی اولین فنجانت رو شکستی خواهش می‌کنم از فنجان‌های گل آبی بردار. آخه من از رنگ صورتی خیلی خوشم میاد.

پیش‌بینی پروفسور تریلانی زودتر از آن که انتظار می‌رفت به وقوع پیوست. همین که نویل به قفسه‌ی ظروف چینی نزدیک شد صدای شکستن چیزی به گوش رسید. پروفسور با جارو و خاک‌انداز آهسته به نویل نزدیک شد و گفت:

ـ عزیزم، خواهش می‌کنم یکی از اون آبیا بردار، متشکرم ...

وقتی پروفسور در فنجان‌های هری و رون چای ریخت سر میز خود برگشتند تا هر چه زودتر چای داغ را بنوشند. همان‌طور که پروفسور گفته بود تفاله‌ی چای را در فنجان گرداندند و بعد فنجان را در نعلبکی وارونه گذاشتند تا آخرین قطره‌های چای در آن ریخت. سپس فنجان‌هایشان را با هم عوض کردند. هر دو کتاب‌هایشان را سر صفحه‌ی پنج و شش آوردند و رون گفت:

ـ خب، توی فنجون من چی می‌بینی؟

هری که در اثر هوای خفه و دم کرده‌ی کلاس خواب‌آلود و بی‌حوصله شده بود گفت:

ـ یه عالمه لکه‌ی قهوه‌ای خیس.

پروفسور تریلانی با صدای بلند گفت:

ـ عزیزان من، ذهنتون رو باز نگه دارید، بگذارید چشمتون از دنیای مادی فراتر بره ...

هری خود را جمع و جور کرد و گفت:

ـ یه چیزی شبیه یه صلیبه ...

بعد به کتاب روشن‌بینی *آینده* مراجعه کرد و ادامه داد:

ـ معنیش اینه که گرفتاری و رنج زیادی در پیش داری، برات متأسفم، اما این جا یه چیزیه که مثل خورشیده. صبر کن، ببینم یعنی چی ... یعنی سعادت بزرگ ... پس یعنی این که تو در آینده خیلی رنج می‌کشی اما خیلی خوشبخت می‌شی ...

رون گفت:

ـ به نظر من چشم درون تو باید معاینه بشه.

از آن جا که پروفسور تریلانی رویش به آن‌ها بود ناچار شدند جلوی خنده‌شان را بگیرند.

رون گفت:

ـ حالا نوبت منه.

و با دقت به درون فنجان هری نگاه کرد. رون که از دقت زیاد به پیشانیش چین افتاده بود گفت:

ـ این جا یه لکه هست که شبیه کلاه‌های نظامیه ... شاید در آینده در وزارت سحر و جادو کار بکنی ...

سپس فنجان را از طرف دیگر نگه داشت و گفت:

ـ اما از این طرف بیش‌تر شبیه میوه‌ی بلوطه ... بلوط چیه؟

در کتابش به دنبال تفسیر آن گشت و گفت:

ـ طلای غیرمنتظره و بادآورده. عالیه، باید یه مقداریشو به من قرض بدی. یه چیز دیگه هم این جاست ...

دوباره فنجان را برگرداند و گفت:

ـ ... که شبیه یه جونوره ... آره، اگه این سرش باشه ... شبیه یه هیپو ... نه، یه گوسفنده ...

هری پوزخند زد و پروفسور تریلانی رویش را به طرف آن‌ها برگرداند. سپس با سرعت خود را به میز آن‌ها رساند فنجان هری را از دست رون قاپید و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

ـ عزیزم، بده به من ببینم.

همه ساکت شدند و به او چشم دوختند. پروفسور تریلانی فنجان را در خلاف جهت عقربه‌های ساعت می‌گرداند و با دقت درون آن را نگاه می‌کرد. سرانجام گفت:

ـ یه باز ... عزیزم، یه دشمن خطرناک داری.

هرمیون با صدای نسبتاً بلندی گفت:

ـ اینو که همه می‌دونن!

پروفسور تریلانی به هرمیون چشم غره رفت و هرمیون گفت:

ـ می‌دونن دیگه .. همه قضیه‌ی هری و «اسمشو نبر» رو می‌دونن.

هری و رون با نگاهی آمیخته به حیرت و تحسین به او خیره شدند. هرمیون تا آن روز هیچ وقت با استادها چنین برخورد نکرده بود. پروفسور تریلانی اعتنا نکرد. دوباره به فنجان هری نگاه کرد و به چرخاندن آن ادامه داد. سپس گفت:

ـ یه چماق ... یه حمله ... عزیزم، عزیزم، این فنجان اصلاً امیدوارکننده نیست...

رون با ترس و لرز گفت:

ـ من فکر کردم اون یه کلاه نظامیه.

ـ جمجمه ... عزیزم، خطری سر راهته ...

همه مات و مبهوت به پروفسور تریلانی نگاه می‌کردند و او بار دیگر فنجان را چرخاند، از تعجب نفسش در سینه حبس ماند و سپس جیغ کشید.

دوباره صدای شکستن چیزی به گوش رسید. نویل دومین فنجان را نیز شکسته بود.

پروفسور تریلانی روی یکی از صندلی‌های خالی نشست. دست پر زرق و برقش را روی سینه‌اش گذاشت و چشم‌هایش را بست و گفت:

ـ پسر عزیزم، پسر عزیز بیچاره‌ی من ... نه ... بهتره چیزی نگم ... نه ... خواهش می‌کنم ازم نپرس ...

دین توماس بلافاصله گفت:

ـ اون چی بود، پروفسور تریلانی؟

همه از جایشان بلند شده بودند و آهسته دور میز هری و رون جمع می‌شدند. می‌خواستند به پروفسور تریلانی نزدیک شوند و فنجان هری را ببینند.

پروفسور تریلانی چشم‌های درشتش را باز کرد و گفت:

ـ عزیزم، توی فنجان تو یه طالع نحس هست.

هری گفت:

ـ یه چی؟

هری اطمینان داشت تنها خودش نیست که منظور پروفسور را نمی‌فهمد. دین توماس شانه‌هایش را بالا انداخت، لاوندر براون گیج و متحیر بود اما بقیه‌ی از وحشت دست‌ها را جلوی دهانشان گرفته بودند.

پروفسور تریلانی که از سردرگمی هری متعجب شده بود فریاد زد:

ـ طالع نحس، عزیزم، طالع نحس! همون سگ بزرگ و شبح مانندی که در حیاط کلیساها پرسه می‌زنه. پسر خوبم، این یه علامته ... بدترین علامته ... علامت مرگه!

دل هری در سینه فرو ریخت. آن سگی که روی جلد کتاب نشانه‌های شوم مرگ بود... آن سگ سیاه و بزرگ در خیابان ماگنولیا ... لاوندر براون نیز از ترس دستش را به دهانش برد. همه به هری نگاه می‌کردند، همه جز هرمیون که از جایش برخاست و به پشت صندلی پروفسور تریلانی رفت و با صراحت گفت:

ـ به نظر من که شبیه طالع نحس نیست.

پروفسور تریلانی با نفرت بی‌اندازه‌ای به او نگاه کرد و گفت:

ـ منو ببخش که اینو می‌گم، ولی عزیزم هاله‌ی اطراف بدن تو خیلی ناچیزه. گیرندگی تو برای درک ارتعاش‌های آینده خیلی ضعیفه.

سیمون فینیگان به نشانه‌ی مخالفت سرش را تکان داد و گفت:

ـ اگه کسی این جوری نگاه کنه شبیه طالع نحسه ...

سپس چشمانش را نیمه باز کرد. بعد کمی به سمت چپ خم شد و ادامه داد:
ـ اما از این طرف بیش‌تر شبیه الاغه.
ـ پس کی تمومش می‌کنین؟ تا کی می‌خواین درباره‌ی مرگ و زندگی من تصمیم‌گیری کنین؟

این صدای هری بود و حتی خودش نیز از حرف خودش تعجب کرد. حالا دیگر هیچ کس نمی‌خواست به هری نگاه کند.

پروفسور تریلانی با قیافه‌ای بسیار مرموز گفت:
ـ برای امروز تا همین جا کافیه. بله ... لطفاً وسایلتونو جمع کنین ...

همه آهسته فنجان‌ها را به او دادند و کتاب‌ها را در کیف‌هایشان گذاشتند. حتی رون هم نگاهش را از هری می‌دزدید. پروفسور تریلانی که صدایش به زحمت درمی‌آمد گفت:
ـ امیدوارم تا جلسه‌ی بعد بخت یارتون باشه. راستی عزیزم ...
به نویل اشاره کرد و ادامه داد:
ـ چون دفعه‌ی بعد دیر به کلاس می‌رسی سعی کن کمی جلوتر رو هم بخونی که عقب نیفتی.

هری، رون و هرمیون از نردبان پروفسور تریلانی و پلکان مارپیچی پایین رفتند و بدون آن که چیزی به هم بگویند به کلاس تغییرشکل پروفسور مک گونگال رفتند. گرچه کلاس پیشگویی زود تعطیل شده بود پیدا کردن کلاس تغییرشکل پروفسور مک گونگال آن قدر طول کشید که چندان زودتر از شروع کلاس به آن جا نرسیدند.

هری یکی از صندلی‌های آخر کلاس را انتخاب کرد و روی آن نشست با این حال احساس می‌کرد وسط یک صحنه‌ی نمایش نشسته است. همه زیرچشمی به او نگاه می‌کردند گویی هر لحظه ممکن بود بمیرد. هنگامی که پروفسور مک گونگال درباره‌ی جانورنماها (جادوگرهایی که می‌توانستند به اختیار خود به شکل جانوران دربیایند) صحبت می‌کرد حواس هری پرت بود. حتی زمانی که پروفسور مک گونگال جلوی چشم همه خود را به شکل

یک گربه کوچک و ظریف درآورد که خطوط دور چشمانش شبیه عینک بود هری او را ندید.

پروفسور مک گونگال با صدای انفجاری به شکل واقعیش تبدیل شد، به بچه‌های کلاس خیره شد و گفت:

ـ شما امروز چه تون شده؟ این اولین باره که من در کلاسی تغییر شکل می‌دم اما هیچ کس تشویقم نمی‌کنه. البته اصلاً مهم نیست ...

بار دیگر همه‌ی سرها به طرف هری برگشت اما هیچ کس حرفی نزد. آن گاه هرمیون دستش را بلند کرد و گفت:

ـ ببخشید، پروفسور، ما همین الان از کلاس پیشگویی اومدیم. اون جا فال چای گرفتیم و ...

پروفسور مک گونگال اخم کرد و گفت:

ـ آهان، حالا فهمیدم دیگه لازم نیست بقیه‌ی شو تعریف کنی، دوشیزه گرنجر. بگین ببینم امسال کی قراره بمیره؟

همه به او خیره شدند. سرانجام هری گفت:

ـ من.

پروفسور مک گونگال با چشم‌های ریزش به هری نگاه کرد و گفت:

ـ که این طور! پاتر، بهتره اینو بدونی از روزی که سیبل تریلانی به این مدرسه اومده هر سال مرگ یک دانش‌آموز رو پیشگویی کرده. ولی هنوز هیچ کدوم از اونا نمرده‌ن. او با دیدن علامت مرگ به کلاس‌های جدیدش خوشامد می‌گه و از این کار لذت فراوانی می‌بره. حیف که نمی‌خوام پشت سر همکارهام بدگویی کنم ...

پره‌های بینی پروفسور مک گونگال سفید شده بود اما با آرامش بیش‌تری ادامه داد:

ـ پیشگویی مبهم‌ترین شاخه‌ی جادوگریه. بگذارید این واقعیتو بهتون بگم. من اصلاً تحمل پیشگویی رو ندارم. عده‌ی کسانی که واقعاً می‌تونن آینده رو پیشگویی کنن خیلی کمه و پروفسور تریلانی ...

او دوباره حرفش را ناتمام گذاشت. بعد با حالتی بسیار عادی گفت:

ـ به نظر من که سالم و سرحالی، پاتر، بنابراین امیدوارم منو ببخشی که نمی‌تونم تو رو از انجام تکالیف امروز معاف کنم. مطمئن باش اگر بمیری دیگه لازم نیست تکالیفتو به من تحویل بدی.

هرمیون خندید. حال هری کمی بهتر شده بود. سر کلاس خفه و دم کرده‌ی پروفسور تریلانی با آن بوی زننده و نور قرمز یک تکه تفاله چای هر کسی را به وحشت می‌انداخت اما حالا که از آن جا دور بودند موضوع چندان ترسناک به نظر نمی‌رسید. البته همه متقاعد نشده بودند. رون هنوز نگران به نظر می‌رسید و لاوندر براون زیرلب زمزمه کرد:

ـ پس فنجان نویل چی بود؟

بعد از کلاس تغییر شکل همه به سیل خروشان دانش‌آموزان پیوستند و برای صرف ناهار به سرسرای بزرگ رفتند.

هرمیون ظرف خورش را جلوی رون گرفت و گفت:

ـ این قدر نگران نباش. خودت که شنیدی پروفسور مک گونگال چی گفت.

رون مقداری خورش در بشقابش ریخت و قاشق و چنگالش را برداشت اما به آن لب نزد. سپس با قیافه‌ای جدی آهسته به هری گفت:

ـ تو که این روزها یه سگ سیاه بزرگ ندیدی، نه؟

هری گفت:

ـ چرا، اون شبی که از خونه‌ی دورسلی‌ها اومدم بیرون یکی دیدم.

چنگال رون از دستش افتاد و جیرینگی صدا کرد. هرمیون به آرامی می‌گفت:

ـ شاید یه سگ ولگرد بوده ...

رون طوری به هرمیون نگاه کرد انگار که او دیوانه شده بود و گفت:

ـ هرمیون، اگه هری یه طالع نحس دیده باشه ... این ... خیلی بده ... عمو بیلیوس من یه بار یه دونه از این سگ‌ها دید ... و بیست و چهار ساعت بعد مرد!

هرمیون با خوشحالی مقداری آب کدو تنبل برای خود ریخت و گفت:

ـ اتفاقی بوده.

رون که کم‌کم داشت از کوره درمی‌رفت گفت:

ـ خودتم نمی‌دونی چی داری می‌گی! همه‌ی جادوگرا از طالع نحس وحشت دارن!

هرمیون با حالتی تکبرآمیز گفت:

ـ بله. اونا طالع نحسو می‌بینن و از ترس می‌میرن. طالع نحس علامت مرگ نیست، علت مرگه! می‌بینی که هری صحیح و سالمه علتش هم اینه که هری از اون احمق‌ها نیست که تا یک سگ سیاه می‌بینن فکر می‌کنن کارشون تمومه.

رون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما حرفی نزد. هرمیون در کیفش را باز کرد، کتاب درس ریاضیات جادویی را بیرون آورد، آن را باز کرد و کنار پارچ آب میوه گذاشت. درحالی که کتاب را ورق می‌زد گفت:

ـ به نظر من پیشگویی خیلی درس مبهمیه. تمامش حدس و گمانه.

رون با حرارت خاصی گفت:

ـ اما طالع نحس توی اون فنجون اصلاً مبهم نبود!

هرمیون با خونسردی گفت:

ـ ولی اون موقعی که داشتی می‌گفتی شبیه گوسفنده چندان مطمئن به نظر نمی‌رسیدی.

ـ پروفسور تریلانی گفت هاله‌ی تو درست و حسابی نیست! تو از این ناراحتی چون خوشت نمی‌یاد توی هیچ درسی ضعیف باشی!

ـ اگه قوی بودن در درس پیشگویی معنیش این باشه که آدم وانمود کنه توی تفاله‌های چای علامت مرگ می‌بینه من یکی که دیگه سر این کلاس نمی‌یام! این درس در مقایسه با کلاس ریاضیات جادویی همه‌ش چرت و پرته!

هرمیون با خشونت کیفش را برداشت و از آن جا رفت.

رون با اخم به او نگاه کرد و به هری گفت:

ـ هیچ معلومه چی می‌گه؟ اون که هنوز سر کلاس ریاضیات جادویی نرفته!

* * *

بعد از ناهار هری خوشحال بود زیرا باید از قلعه بیرون می‌رفتند. باران روز گذشته هوا را پاک و لطیف کرده بود. آسمان ابری بود و هنگامی که برای رفتن به اولین کلاس درس مراقبت از موجودات جادویی بر روی چمن‌ها گام نهادند رطوبت و انعطاف آن‌ها را احساس کردند.

رون و هرمیون با هم قهر بودند. هری ساکت و آرام کنار آن دو از سراشیبی چمنزار پایین می‌رفت تا به کلبه‌ی هاگرید در کنار جنگل ممنوع برسد. وقتی سه قیافه‌ی آشنا را از پشت سر شناخت تازه فهمید که باید این درس را در کنار گروه اسلایترین بگذرانند. مالفوی با کراب و گویل صحبت می‌کرد و ضمن صحبت ادا و شکلک هم درمی‌آورد و آن دو می‌خندیدند. هری به خوبی می‌دانست که آن‌ها درباره‌ی چه چیز صحبت می‌کنند.

هاگرید جلوی در کلبه منتظر شاگردانش بود. پالتوی پوست موش کورش را پوشیده بود و برای شروع کلاسش سر از پا نمی‌شناخت. فنگ[1]، سگ شکاری هاگرید نیز کنار پایش ایستاده بود.

هنگامی که دانش‌آموزان نزدیک‌تر شدند هاگرید گفت:

ـ بیاین دیگه، بجنبین! امروز یه درس حسابی داریم! درس بزرگی درپیشه! همه حاضرن؟ خب، دنبال من بیاین!

هری یک آن خیال کرد هاگرید می‌خواهد آن‌ها را به داخل جنگل ببرد. او از آن جنگل خاطرات بسیار تلخی داشت که برای تمام عمرش کافی بود. اما هاگرید وارد جنگل نشد و در امتداد درختان حرکت کرد. پنج دقیقه بعد همه‌ی آن‌ها کنار محوطه‌ای شبیه به چراگاه اسب‌ها بودند. اما درون آن هیچ جانوری نبود.

هاگرید گفت:

ـ همه‌تون دور نرده‌ها جمع بشین! آهان دُرُس شد ... همه‌تون باید بتونین اون

1- Fang

تو رو ببینین. حالا اولین کاری که باهاس بکنین اینه که کتاباتونو واکنین...
صدای بی‌روح و کشدار مالفوی گفت:
ـ چه طوری؟
هاگرید گفت:
ـ هان؟
مالفوی تکرار کرد:
ـ چه طوری کتابامونو باز کنیم؟
سپس کتاب غول‌آسای غول‌هایش را که با یک تکه طناب محکم بسته شده بود درآورد. سایرین نیز کتاب‌هایشان را درآوردند. بعضی‌ها مثل هری آن را با کمربند بسته بودند. بعضی دیگر آن را به زور در کیف تنگی جا داده بودند و بالاخره بعضی دیگر آن را با گیره‌ی بزرگی بسته نگاه داشته بودند.
هاگرید با قیافه‌ای دل‌شکسته گفت:
ـ هیچ کس ... هیچ کس نتونسته کتابشو واکنه؟
همه به نشانه‌ی جواب منفی سرهایشان را تکان دادند.
هاگرید گفت:
ـ باید اونو نوازش می‌کردین. ببینین ...
طوری این را گفت گویی کاری از این ساده‌تر در جهان وجود نداشته است. سپس کتاب هرمیون را گرفت و نوار جادویی را از دور آن باز کرد. کتاب می‌خواست هاگرید را گاز بگیرد اما او با انگشت اشاره‌ی بزرگش پشت کتاب را نوازش کرد. ابتدا لرزید سپس باز شد و بی‌حرکت در دست او ماند.
مالفوی پوزخندی زد و گفت:
ـ چه قدر ما احمق بودیم! باید اونو نوازش می‌کردیم! چرا خودمون حدس نزده بودیم!
هاگرید با دودلی به هرمیون گفت:
ـ من ... من فکر کردم این کتابا خنده‌دارن.
مالفوی گفت:

ـ وای که چه قدر خنده‌دار بودن! واقعاً که فکر جالبی کردی، کتابایی به ما دادی که سعی می‌کنن دستامونو قطع کنن!

هاگرید سرش را پایین انداخته بود و هری که می‌خواست اولین جلسه‌ی تدریس هاگرید موفقیت‌آمیز باشد آهسته به مالفوی گفت:

ـ ساکت شو، مالفوی.

هاگرید که ظاهراً سر رشته‌ی صحبت‌هایش را گم کرده بود گفت:

ـ خب، پس ... پس ... کتاباتونو آوردین ... و ... حالا احتیاج به یه موجود جادویی دارین. آره. پس بذارین برم اونارو بیارم. صبر کنین ...

سپس دوان دوان به داخل جنگل رفت و لابه‌لای درخت‌ها ناپدید شد. مالفوی با صدای بلندی گفت:

ـ حالا هر چی بگذره وضع این کلاس بدتر می‌شه. اگه به بابام بگم که این هالو تدریس می‌کنه از تعجب خشکش می‌زنه ...

هری دوباره گفت:

ـ خفه شو، مالفوی.

ـ مواظب باش، پاتر. یه دیوانه‌ساز پشت سرته ...

ناگهان لاوندر براون به آن سوی نرده‌ها اشاره کرد و جیغ کشید.

دوازده جانور عجیب به سوی آن‌ها یورتمه می‌آمدند. هری هرگز در عمرش چنین موجوداتی ندیده بود. بدن، پا و دم این جانوران به اسب شباهت داشت اما سر، دست و بالشان شبیه یک عقاب عظیم‌الجثه بود. نوکشان بزرگ و خاکستری و چشم‌های درخشانشان نارنجی بود. ناخن‌های هر یک از چنگالهایشان پانزده سانتی‌متر و بسیار مرگبار بود. به گردن هر یک از آنها یک قلاده‌ی پهن چرمی با زنجیر بلند بود و سر دیگر همه‌ی زنجیرها در دست بزرگ و پهن هاگرید قرار داشت که پشت سر این موجودات دوان‌دوان وارد محوطه‌ی نرده‌دار شد.

هاگرید نعره می‌زد و زنجیرها را تکان می‌داد تا آن موجودات را به سمت نرده‌های نزدیک دانش‌آموزان هدایت کند. وقتی هاگرید به نرده‌ها نزدیک

شد دانش‌آموزان کمی خود را عقب کشیدند و او افسار آن موجودات را کشید و به سمت نرده برد.

هاگرید با خوشحالی برای بچه‌ها دست تکان داد و فریاد زد:

ـ اسم این موجودات هیپوگریفه. خیلی خوشگلن، نه؟

هری منظور هاگرید را درک می‌کرد. همین که بیننده از تعجب دیدن موجودی با نیم‌تنه‌ی اسب و سر و بال و چنگال عقاب درمی‌آمد لب به تحسین این موجود عجیب می‌گشود که پرهای درخشان بدنش با ظرافت خاصی تبدیل به موی اسب می‌شد، پرهایی که هر کدام یک رنگ بودند: خاکستری روشن، مسی، قرمز تیره با سایهٔ صورتی رنگ، بلوطی برّاق و مشکی پرکلاغی.

هاگرید دست‌هایش را به هم مالید و لبخندزنان گفت:

ـ خب، اگه می‌شه یه ذره بیاین نزدیک‌تر ...

ظاهراً هیچ کس نمی‌خواست جلو برود. سرانجام هری، رون و هرمیون با احتیاط به نرده‌ها نزدیک شدند. هاگرید گفت:

ـ اولین چیزی که باهاس بدونین اینه که هیپوگریفا خیلی مغرورن. زود ناراحت می‌شن. پس هیچ وقت نباید بهشون توهین کنین چون ممکنه آخرین باری باشه که این کارو می‌کنین.

مالفوی، کراب و گویل اصلاً به حرف‌های هاگرید گوش نمی‌دادند. با صدای آهسته با هم حرف می‌زدند و هری احساس بدی داشت. احساس می‌کرد آن‌ها نقشه می‌کشند که کلاس هاگرید را به هم بریزند.

هاگرید ادامه داد:

ـ همیشه باهاس صبر کنین تا اول هیپوگریف حرکت کنه. این نشونه‌ی ادبه، فهمیدین؟ اول می‌رین جلو، تعظیم می‌کنین. و صبر می‌کنین. اگه اونم تعظیم کرد اجازه دارین بهش دَس بزنین. ولی اگه تعظیم نکرد فوراً ازش دور بشین چون ناخنش بدجوری تیزه. خب، حالا کی می‌خواد اول جلو بره؟

اکثر شاگردان در جواب او یک قدم عقب رفتند. حتی هری، رون و

هرمیون نیز دودل بودند. هیپوگریف‌ها سرشان را پایین و بالا می‌بردند و بال‌های عظیمشان را باز و بسته می‌کردند. کاملاً معلوم بود دوست ندارند زنجیر به گردنشان ببندند.

هاگرید با نگاه ملتمسانه‌ای پرسید:

ـ هیچ کس نمی‌خواد بیاد؟

هری گفت:

ـ من میام.

لاوندر و پروتی از پشت سر هری آهسته به او گفتند:

ـ وای، نه، هری. مگه فال چای رو فراموش کردی؟

هری حرف آن دو را نشنیده گرفت، از نرده بالا رفت و وارد محوطه شد. هاگرید گفت:

ـ آفرین، هری. خب، بذار ببینیم می‌تونی با کج منقار کنار بیای؟

هاگرید یکی از زنجیرها را از بقیه‌ی جدا کرد. هیپوگریف خاکستری را از هم‌جنس‌هایش دور کرد و بعد قلاده را از گردنش درآورد. در آن سوی نرده نفس دانش‌آموزان در سینه حبس شده بود. مالفوی با بدجنسی چشم‌هایش را تنگ کرده بود. هاگرید به آرامی گفت:

ـ ببین، هری، خیلی آسونه. حالاکه داری توی چشماش نگاه می‌کنی سعی کن اصلاً پلک نزنی ... اگه زیاد پلک بزنی هیپوگریف‌ها بهت اعتماد نمی‌کنن ...

بلافاصله چشم‌های هری پر از اشک شد اما باز چشم‌هایش را نبست. کج منقار سر بزرگش را برگردانده بود و با یکی از چشم‌های نارنجی‌اش خصمانه به هری نگاه می‌کرد. هاگرید گفت:

ـ آفرین، همین طوریه، همین طوری درسته ... حالا ... تعظیم کن ...

هری تمایلی نداشت که پشت گردنش را در برابر کج منقار به نمایش بگذارد اما اطاعت کرد. تعظیم کوتاهی کرد و دوباره ایستاد. هیپوگریف که هنوز باحالتی تکبرآمیز به او نگاه می‌کرد از جایش تکان نخورد. هاگرید بانگرانی گفت:

ـ اِ ... خوبه هری ... حالا بیا کنار ... خیلی راحت ...

اما ناگهان هیپوگریف دست‌هایش را خم کرد و جلوی چشم‌های متعجب هری تعظیم کرد و به همان حال ماند.

هاگرید که به وجد آمده بود گفت:

ـ آفرین، هری، کارِت عالی بود! خب، حالا می‌تونی بهش دَس بزنی. منقارشو نوازش کن، زود باش!

هری که ترجیح می‌داد به جای نوازش کردن جانور از او دور شود آهسته جلو رفت و دستش را دراز کرد. چند بار منقار هیپوگریف را نوازش کرد و جانور که ظاهراً از این کار لذت می‌برد چشم‌هایش را بست.

همه‌ی کلاس غیر از مالفوی، کراب و گویل که مأیوس شده بودند لب به تحسین هری گشودند.

هاگرید گفت:

ـ خوبه، هری. دیگه باید بذاره سوارش بشی!

هری این را دیگر پیش‌بینی نکرده بود. او به سوار شدن روی دسته جارو عادت کرده بود اما تردید داشت که این یکی هم به آن سادگی باشد. هاگرید گفت:

ـ پاتو بذار بالای بالش و سوار شو. فقط حواستو جمع کن که پرهاشو نکَّنی که اصلاً خوشش نمیاد...

هری پایش را روی محل اتصال بال به بدن جانور گذاشت و بالا رفت و پشت آن نشست. کج منقار از جایش برخاست. هری نمی‌دانست کجا را بگیرد. پشت جانور از پر پوشیده شده بود. هاگرید به نیم‌تنه‌ی عقبی هیپوگریف ضربه‌ای زد و گفت:

ـ برو، حیوون!

ناگهان دو بال سه و نیم‌متری زیر پاهای هری باز شدند. هری به موقع توانست گردن هیپوگریف را بغل کند و بلافاصله به پرواز درآمدند. اصلاً به پرواز با دسته جارو شباهتی نداشت و مثل روز روشن است که هری کدام یک

را ترجیح می‌داد. بال‌های هیپوگریف در زیر پاهای هری به طور ناراحت‌کننده‌ای بالا و پایین می‌رفتند و او احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است بلغزد و بر روی زمین سقوط کند. دستش بر روی پرهای نرم و براق می‌لغزید اما جرأت نداشت گردن هیپوگریف را محکم‌تر بگیرد. برخلاف نیمبوس دوهزارش که نرم و استوار پیش می‌رفت نیم‌تنه‌ی عقبی هیپوگریف با هر بال زدن بالا و پایین می‌رفت و هری را به جلو و عقب می‌لغزاند.

کج منقار هری را یک بار دور محوطه‌ی نرده‌دار چرخاند و سپس فرود آمد. این همان چیزی بود که هری را به وحشت می‌انداخت. همین که گردن نرم و لغزنده‌ی جانور پایین رفت هری خود را عقب کشید زیرا می‌ترسید لیز بخورد و از روی منقار هیپوگریف به زمین بیفتد. سپس وقتی دست و پای ناجور هیپوگریف به زمین رسید هری تکانی خورد و خود را نگه داشت و بعد صاف نشست.

همه غیر از مالفوی، کراب و گویل با خوشحالی به تشویق هری پرداختند و هاگرید گفت:

ـ آفرین، هری، کارت عالی بود!

همه‌ی دانش‌آموزان که حالا با مشاهده‌ی موفقیت هری دل و جرأت پیدا کرده بودند با احتیاط از نرده‌ها بالا رفتند و وارد محوطه شدند. هاگرید زنجیر هیپوگریف‌ها را یکی یکی باز می‌کرد و چندی بعد همه در محوطه با ترس و لرز جلوی هیپوگریف‌ها تعظیم می‌کردند. نویل چندین بار مجبور شد از هیپوگریفش فاصله بگیرد زیرا ظاهراً خیال نداشت دست‌هایش را خم کند. رون و هرمیون با خرمایی تمرین می‌کردند و هری آن‌ها را تماشا می‌کرد.

مالفوی، کراب و گویل به سراغ کج منقار رفته بودند. کج منقار جلوی مالفوی خم شده بود و او با انزجار منقار جانور را نوازش می‌کرد. مالفوی با لحن کشدارش و با صدای بلندی که به گوش هری برسد گفت:

ـ چه آسونه! فکر می‌کردم باید کار آسونی باشه که پاتر تونسته از پسش بربیاد ... شرط می‌بندم تو اصلاً خطرناک نیستی، درسته؟ تو خطرناکی هستی جونور

گنده‌ی زشت؟

چنگال تیز هیپوگریف مثل برق در هوا حرکت کرد و مالفوی جیغ بنفشی کشید. لحظه‌ای بعد هاگرید با کج‌منقار کلنجار می‌رفت تا بگذارد قلاده را دوباره به گردنش ببندد. می‌خواست هر چه زودتر خود را به مالفوی برساند که با لباس خون‌آلود روی چمن افتاده بود. مالفوی نعره می‌زد:

ـ دارم می‌میرم، دارم می‌میرم. ببینین! منو کشت!

همه متوحش بودند. هاگرید که مثل گچ سفید شده بوده گفت:

ـ نترس، نمی‌میری! یکی بیاد کمک کنه ... باید زودتر از این جا ببریمش ...

هاگرید مالفوی را بلند کرد و هرمیون دوید که در را باز کند. وقتی از جلوی هری می‌گذشتند او توانست زخم عمیق و بزرگ را روی بازوی مالفوی ببیند. هاگرید دوان‌دوان از سراشیبی به سوی قلعه بالا می‌رفت و خون مالفوی روی چمن‌ها می‌چکید.

کلاس مراقبت از موجودات جادویی به پیاده‌رَوی پراضطرابی منجر شد. همه‌ی دانش‌آموزان گروه اسلایترین با صدای بلند از هاگرید شکایت می‌کردند. پانسی پارکینسون که داشت گریه می‌کرد گفت:

ـ باید اخراجش کنن!

دین توماس با عصبانیت گفت:

ـ تقصیر مالفوی بود.

کراب و گویل باحالتی تهدیدآمیز عضلات بازویشان را به او نشان دادند.

همه دوان‌دوان از پله‌های سنگی بالا رفتند و وارد سرسرای ورودی خلوت شدند. پانسی گفت:

ـ من می‌رم ببینم حالش چه طوره.

و دوان‌دوان از پلکان مرمری بالا رفت. همه با نگاه او را تعقیب کردند. دانش‌آموزان گروه اسلایترین که هنوز به هاگرید بد و بیراه می‌گفتند به طرف سالن عمومی دخمه مانندشان رفتند. هری، رون و هرمیون نیز به طبقه‌ی بالا رفتند و راه برج گریفندور را پیش گرفتند.

هرمیون با نگرانی گفت:
ـ به نظر شما حالش خوب می‌شه؟
هری که زمانی زخم‌های عمیق‌تری داشت و به دست مسئول درمانگاه به طور جادویی بهبود یافته بود گفت:
ـ معلومه که خوب می‌شه. خانم پامفری بریدگی‌ها رو در یک چشم به هم زدن خوب می‌کنه.
رون که نگران به نظر می‌رسید گفت:
ـ اما خیلی بد شد که سر اولین کلاس هاگرید این اتفاق افتاد، نه؟ مطمئن باشین که مالفوی براش یه آشی می‌پزه که روش یه وجب روغن باشه ...
آن‌ها به امید دیدن هاگرید اولین کسانی بودند که برای صرف شام به سرسرای بزرگ رفتند اما او به آن جا نیامد. هرمیون که به خوراک قلوه و استیکش لب نزده بود با نگرانی گفت:
ـ اخراجش که نمی‌کنن، درسته؟
رون نیز بدون آن که چیزی بخورد گفت:
ـ امیدوارم.
هری به میز اسلایترین چشم دوخته بود. کراب و گویل و بسیاری دیگر دور هم جمع شده سخت مشغول گفتگو بودند. هری اطمینان داشت که آن‌ها می‌خواهند حرف‌هایشان را یکی کنند و ماجرای زخمی شدن مالفوی را با آب و تاب گزارش بدهند. رون با چهره‌ای مأیوس گفت:
ـ خوبه دیگه. خاطره‌ی اولین روز هیچ وقت یادمون نمی‌ره.
بعد از شام هر سه به سالن عمومی برج گریفندور رفتند و سعی کردند تکالیف پروفسور مک گونگال را انجام دهند. اما هر چند دقیقه یک بار یکی از آن‌ها از جایش بلند می‌شد و از پنجره‌ی برج بیرون را نگاه می‌کرد.
ناگهان هری گفت:
ـ چراغ اتاق هاگرید روشنه.
رون به ساعتش نگاه کرد و گفت:

ـ اگه عجله کنیم می‌تونیم به دیدنش بریم. هنوز خیلی دیر نشده ...

هرمیون آهسته گفت:

ـ نمی‌دونم چه کار کنیم.

هری نگاه زیرچشمی هرمیون را دید و باحالتی کنایه‌آمیز گفت:

ـ رفتن من به داخل محوطه که اشکالی نداره مگر این که سیریوس بلک تونسته باشه از جلوی دیوانه‌سازها رد بشه و به داخل مدرسه بیاد.

بدین ترتیب آن‌ها وسایلشان را جمع کردند و از حفره‌ی تابلو بیرون آمدند. از آن جا که اطمینان نداشتند خروجشان از قلعه بلامانع باشد خوشحال بودند که هیچ کس هنگام خروج آن‌ها را ندیده است.

چمنزار هنوز مرطوب بود و در آن هوای گرگ و میش سیاه به نظر می‌رسید. وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسیدند در زدند و صدای غرشی به گوششان رسید که می‌گفت:

ـ بیا تو.

هاگرید پیراهن آستین‌داری به تن داشت و کنار میز چوبی رنگ و رو رفته‌اش نشسته بود. او سر سگش، فنگ را در آغوش گرفته بود. بچه‌ها از همان نگاه اول دریافتند که هاگرید در نوشیدن مشروب افراط کرده است. یک لیوان مفرغی به بزرگی یک سطل جلویش روی میز بود و از قیافه‌اش معلوم بود که سعی می‌کند نگاهش را روی آن‌ها متمرکز کند. وقتی بالاخره آن‌ها را شناخت گفت:

ـ به گمونم رکورد شونو شکستم. مطمئنم تا حالا هیچ معلمی نبوده که یه روز بیش‌تر دووم نیاورده باشه.

هرمیون آهی کشید و گفت:

ـ هاگرید، تو روکه هنوز اخراج نکرده‌ن!

هاگرید جرعه‌ی بزرگی از هر آنچه در لیوان مفرغی بود نوشید و با درماندگی گفت:

ـ هنوز نه، ولی زیاد طول نمی‌کشه. درسته؟ با اون مالفوی ...

هر سه نشستند و رون گفت:

ـ راستی حالش چه طوره؟ زخمش که ناجور نبود، نه؟

هاگرید که گیج و منگ بود گفت:

ـ خانم پامفری هر کاری که باید می‌کرد به نحو احسن انجام داد. ولی خودش می‌گه خیلی درد می‌کنه ... دستشو باندپیچی کرده و ... دائم ناله می‌کنه ...

هری بلافاصله گفت:

ـ همه‌ش ساختگیه. خانم پامفری بدترین زخم‌ها رو خوب می‌کنه. پارسال نصف استخونای منو ترمیم کرد. مطمئن باش که مالفوی تا بتونه این قضیه رو کش می‌ده.

هاگرید با قیافه‌ای درمانده گفت:

ـ به مسئولین مدرسه گفته‌ن ... اونا می‌گن خیلی زود شروع کردم ... باید هیپوگریف رو می‌ذاشتم برای بعد ... مثلاً با کرم‌های فلوبر یا یه چیز دیگه کلاسمو شروع می‌کردم ... فکر می‌کردم این طوری جالب‌تره ... چه می‌دونستم؟ ... همه‌ش تقصیر منه ...

هرمیون صمیمانه گفت:

ـ همه‌ش تقصیر مالفوی بود، هاگرید!

هری گفت:

ـ ما شاهد بودیم. تو گفتی اگه کسی به هیپوگریف توهین کنه بهش حمله می‌کنه. تقصیر خودشه که حواسش به درس نبود. ما خودمون به دامبلدور می‌گیم واقعیت چی بوده.

رون گفت:

ـ آره، هاگرید، نگران نباش، ما ازت طرفداری می‌کنیم.

از گوشه‌ی چشم‌های چروکیده هاگرید اشک سرازیر شد و هری و رون را در آغوش فشرد. چیزی نمانده بود دنده‌های آن دو را بشکند. هرمیون قاطعانه گفت:

ـ هاگرید، هر چی تا حالا نوشیدی، دیگه کافیه.

سپس لیوان مفرغی را از روی میز برداشت و از در بیرون رفت که آن را دور

بریزد. هاگرید گفت:

ـ آره، حق با اونه.

هاگرید هری و رون را رها کرد. آن دو که دنده‌هایشان را می‌مالیدند تلوتلوخوران از او فاصله گرفتند. هاگرید به زحمت از روی صندلیش بلند شد و در حالی که درست نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند به دنبال هرمیون رفت. صدای چلپی از دور به گوش رسید. وقتی هرمیون با لیوان خالی برگشت هری با نگرانی پرسید:

ـ داره چه کار می‌کنه؟

هرمیون لیوان را در گوشه‌ای گذاشت و گفت:

ـ داره سرشو توی بشکه‌ی آب فرو می‌کنه.

هاگرید که از سر و رویش آب می‌چکید برگشت و گفت:

ـ حالم بهتر شد. ببینین، ازتون ممنونم که به دیدن من اومدین. من واقعاً ...

هاگرید بی‌حرکت مانده بود و از هری چشم برنمی‌داشت انگار تازه متوجه شده بود که او این جاست. ناگهان نعره زد:

ـ هیچ معلومه چی کار می‌کنین؟ هری، تو که می‌دونی توی تاریکی نباید از قلعه بیرون بیای! شما دو تا چرا گذاشتین بیاد؟

نعره‌ی هاگرید چنان غیرمنتظره و ناگهانی بود که هر سه از جایشان پریدند. هاگرید با عجله به طرف هری آمد، دستش را گرفت، او را به طرف درکشید و با عصبانیت گفت:

ـ بیاین. خودم می‌رسونمتون. دیگه نبینم بعد از تاریک شدن هوا این طرفا پرسه بزنین و به دیدن من بیاین ها! من لیاقت این کارای شما رو ندارم!

۷

لولو خورخوره‌ی درون گنجه

مالفوی تا روز پنج‌شنبه سر هیچ کلاسی حاضر نشد. در نیمه‌های ساعت دوم درس معجون‌ها مالفوی که دست راستش را باندپیچی کرده و به گردنش بسته بود با تکبر و غرور وارد دخمه شد. در نظر هری رفتارش طوری بود انگار آخرین قهرمان باقی مانده از یک جنگ خونین بوده است.

پانسی پارکینسون خنده‌ی ابلهانه‌ای کرد و گفت:

ـ دراکو، دستت چه طوره؟ خیلی درد می‌کنه؟

مالفوی چنان که گویی شجاعانه درد شدیدی را تحمل می‌کند با قیافه‌ی درهم‌رفته‌ای گفت:

ـ آره.

اما هنگامی که پانسی رویش را برگرداند هری مالفوی را دید که به کراب و گویل چشمک زد.

پروفسور اسنیپ با خونسردی گفت:

ـ بنشین، بنشین.

هری و رون با اخم به هم نگاه کردند. اگر آن‌ها دیر به کلاس آمده بودند

اسنیپ به آن‌ها نمی‌گفت: «بنشینید، بنشینید» در عوض هر دو را مجازات می‌کرد. اما مالفوی همیشه سر کلاس اسنیپ از زیر کار درمی‌رفت. اسنیپ رئیس گروه اسلایترین بود و دانش‌آموزان گروهش را بیش تر از سایر گروه‌ها دوست داشت.

امروز یک معجون جدید به نام محلول کوچک‌کننده درست می‌کردند. مالفوی پاتیلش را درست کنار پاتیل هری و رون گذاشت تا مواد اولیه‌اش را روی میز آن‌ها آماده کند. مالفوی گفت:

ـ آقا، آقا، من نمی‌تونم ریشه‌های آفتاب گردونمو ببُرم. یکی باید کمکم کنه. آخه دستم ...

اسنیپ بدون آن که سرش را بلند کند گفت:

ـ ویزلی، ریشه‌های مالفوی رو براش ببُر.

صورت رون مثل لبو قرمز شد و آهسته به مالفوی گفت:

ـ دستت که چیزیش نیست.

مالفوی در آن طرف میز پوزخند زد و گفت:

ـ ویزلی ، مگه نشنیدی پروفسور اسنیپ چی گفت؟ این ریشه‌ها رو ببر.

رون چاقویش را برداشت، ریشه‌های مالفوی را جلو کشید و با خشونت شروع کرد به تکه‌تکه کردن آن‌ها چنان که اندازه‌ی هر یک از تکه‌ها با دیگری فرق داشت. مالفوی با لحن کشدارش گفت:

ـ ببخشید، پروفسور، ویزلی داره ریشه‌های منو خراب می‌کنه.

اسنیپ به میز آن‌ها نزدیک شد و از بالای بینی عقابیش به ریشه‌ها نگاهی انداخت. سپس لبخند تلخی به رون زد و گفت:

ـ ویزلی، ریشه‌ها تو با ریشه‌های مالفوی عوض کن.

ـ ولی آقا ...

رون یک ربع آخر ساعت قبل را برای تراشیدن ریشه‌هایش و تقسیم آن‌ها به اندازه‌های مساوی صرف کرده بود. اسنیپ با حالتی بسیار تهدیدآمیز گفت:

ـ زود باش.

رون ریشه‌های دقیق و هم‌اندازه‌اش را جلوی مالفوی انداخت و دوباره چاقویش را برداشت. مالفوی که خنده‌ای موذیانه بر لب داشت گفت:

ـ آقا، می‌شه یه نفر انجیر خشک منو برام پوست بکنه؟

اسنیپ با نگاه نفرت‌انگیزی که فقط مخصوص هری بود به او نگاه کرد و گفت:

ـ پاتر، پوست انجیرشو بکن.

هری انجیر مالفوی را گرفت. رون سعی می‌کرد ریشه‌های خرابی را که خودش باید به کار می‌گرفت اصلاح کند. هری بدون آن که چیزی بگوید دست به کار شد و خیلی زود انجیر پوست کنده را جلوی مالفوی انداخت. مالفوی دوباره پوزخند زد و این بار دهانش بیش‌تر از قبل کش آمد. سپس با صدای آهسته گفت:

ـ تازگی‌ها دوستتون هاگرید رو دیدین؟

رون بدون آن که سرش را بلند کند زیرلب گفت:

ـ به تو مربوط نیست.

مالفوی به دروغ قیافه‌ی ناراحتی به خود گرفت و گفت:

ـ متأسفانه دیگه نمی‌تونه تدریس کنه. پدر از جراحت من خیلی ناراحت شد.

رون زیرلب غرید:

ـ اگه دهنتو نبندی یه جراحتی نشونت می‌دم که کیف کنی.

مالفوی آه عمیقی کشید و ادامه داد:

ـ اون به مسئولین مدرسه شکایت کرده، به وزارت سحر و جادو هم شکایت کرده. خودتون که خوب می‌دونین پدرم چه قدر اون جا نفوذ داره. زخمی مثل این ...

مالفوی با ناراحتی دروغینش آهی کشید و گفت:

ـ از کجا معلوم که یه روزی مثل اولش بشه؟

هری که از شدت خشم دست‌هایش می‌لرزید سهواً سر یک کرم ابریشم

مرده را جدا کرد و گفت:

ـ پس برای همینه که این قدر تظاهر می‌کنی. می‌خوای کاری کنی که هاگریدو اخراج کنن.

مالفوی با صدای آهسته‌تر زمزمه کرد:

ـ خب، پاتر، اینم یکی از دلیل‌هاشه. اما این کار فایده‌های دیگه‌ای هم داره. ویزلی، کرم ابریشم‌های منو ریز ریز کن.

کمی آن طرف‌تر نویل دچار مشکل شده بود. او همیشه سر کلاس معجون‌ها خود را می‌باخت. در این درس ضعیف بود و وحشتش از پروفسور اسنیپ مزید بر علت می‌شد. معجونش که قرار بود زلال و سبز رنگ شود تبدیل شده بود به رنگ ...

ـ نارنجی! لانگ باتم، این چرا نارنجیه؟

پروفسور اسنیپ با ملاقه مقداری از معجون را بالا آورد و دوباره به درون پاتیل ریخت تا همه رنگ آن را ببینند. اسنیپ گفت:

ـ این نارنجیه. بگو ببینم، پسر جون، مگه حرف توی کلّه‌ی تو فرو نمی‌ره؟ مگه نشنیدی که خیلی واضح و شمرده گفتم یه دونه طحال موش کافیه؟ مگه نگفتم یه ذره از عصاره‌ی زالو بریزین؟ آخه من چه طوری باید اینارو توی کلّه‌ی تو فرو کنم، لانگ باتم؟

نویل سرخ شده بود و می‌لرزید. چیزی نمانده بود بغضش بترکد که هرمیون گفت:

ـ ببخشید، آقا، معذرت می‌خوام، من می‌تونم کمکش کنم که معجونشو درست کنه ...

اسنیپ با حالتی سرد و بی‌روح گفت:

ـ دوشیزه گرنجر، کی به تو گفت خودنمایی کنی؟

هرمیون هم مثل نویل سرخ شد. اسنیپ رو به نویل کرد و گفت:

ـ لانگ باتم، آخر همین جلسه چند قطره از معجونتو به وزغت می‌دیم که ببینیم چه جوری شده، شاید این باعث بشه حواستو جمع کنی.

اسنیپ نویل را که از ترس نفسش بند آمده بود به حال خود رها کرد و رفت. نویل زیرلب به هرمیون گفت:

ـ کمکم کن!

سیموس فینیگان خم شد و ترازوی برنجی هری را برداشت و گفت:

ـ آهای هری! می‌دونی امروز صبح توی پیام امروز چی نوشته بود؟ مثل این که یکی سیریوس بلک رو دیده.

هری و رون بلافاصله پرسیدند:

ـ کجا؟

مالفوی در آن سوی میز گوشش را تیز کرده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. سیموس که هیجان‌زده شده بود گفت:

ـ زیاد از این جا دور نبوده! یه مشنگ اونو دیده. البته اون خانمه چیزی نمی‌دونسته. آخه مشنگ‌ها فکر می‌کنن بلک یه مجرم معمولیه. خلاصه اون با خط ویژه تماس گرفته. اما وقتی مأمورین سحر و جادو به اون جا رسیدن بلک رفته بوده.

رون نگاه معنی‌داری به هری کرد و گفت:

ـ زیاد از این جا دور نبوده!

رون رویش را برگرداند و چشمش به مالفوی افتاد که با دقت به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و به او گفت:

ـ چیه مالفوی؟ چیز دیگه‌ای مونده که بخوای ازش سر دربیاری؟

اما مالفوی که برق شرارت در چشم‌هایش می‌درخشید لحظه‌ای از هری چشم برنمی‌داشت. سپس به جلو خم شد و گفت:

ـ پاتر، نکنه می‌خوای تک و تنها بلک رو دستگیر کنی؟

هری با حالتی خودمانی گفت:

ـ آره، درست فهمیدی.

لبخند کجی بر لب‌های نازک مالفوی پدیدار شد و گفت:

ـ باید هم این کارو بکنی. اگه من جای تو بودم زودتر از این‌ها دست به کار

می‌شدم. من که مثل پسرهای خوب توی مدرسه نمی‌نشستم. خودم می‌رفتم بیرون دنبالش می‌گشتم.

رون با بدخلقی گفت:

ـ هیچ معلومه چی داری می‌گی، مالفوی؟

مالفوی چشم‌های بی‌روحش را تنگ کرد و گفت:

ـ مگه خبر نداری، پاتر؟

ـ از چی؟

مالفوی آهسته پوزخند زد و گفت:

ـ حتماً نمی‌خوای جونتو به خطر بندازی. نکنه این کارو سپردی به دیوانه‌سازها! ولی اگه من جای تو بودم انتقام می‌گرفتم. خودم می‌رفتم دنبالش.

هری از کوره در رفت و گفت:

ـ هیچ معلومه چی داری می‌گی؟

اما در همان لحظه اسنیپ گفت:

ـ تا حالا دیگه باید مواد اولیه رو با هم مخلوط کرده باشین. این معجون باید خوب بجوشه. موقعی که داره می‌جوشه کنار بایستید. بعد با هم معجون لانگ باتم رو امتحان می‌کنیم ...

کراب و گویل بی‌پروا می‌خندیدند. نویل با ترس و لرز معجونش را هم می‌زد و قطره‌های عرق از صورتش سرازیر بود. هرمیون طوری که اسنیپ متوجه نشود یواشکی او را راهنمایی می‌کرد. هری و رون مواد مصرف‌نشده‌شان را جمع کردند و به طرف دستشویی سنگی گوشه‌ی کلاس رفتند که دست‌ها و ملاقه‌هایشان را بشویند.

شیر دستشویی به شکل سر اژدها بود و هری هنگام شستن دستش زیر آب یخی که از دهان اژدها بیرون می‌ریخت زیرلب به رون گفت:

ـ منظور مالفوی چی بود؟ چرا من باید از بلک انتقام بگیرم؟ اون که هنوز... صدمه‌ای به من نزده.

رون با حالتی تند و عصبی گفت:
ـ این چیزا رو خودش سر هم کرده. می‌خواد کاری بکنه که تو کار احمقانه‌ای ازت سر بزنه ...

سرانجام اسنیپ به سراغ نویل رفت که پشت پاتیلش کز کرده بود. اسنیپ که چشم‌های سیاهش برق می‌زد گفت:
ـ همه بیاین این جا و ببینین چه بلایی به سر وزغ لانگ باتم میاد. اگر تونسته باشه محلول کوچک‌کننده درست کنه وزغش باید تبدیل به یک نوزاد قورباغه بشه که گمان نمی‌کنم این اتفاق بیفته. اما اگر کارشو درست انجام نداده باشه وزغش مسموم می‌شه.

دانش‌آموزان گریفندور با نگرانی تماشا می‌کردند اما اسلایترین‌ها هیجان‌زده بودند. اسنیپ تره‌وِر[1]، وزغ نویل را با دست چپش نگه داشت و قاشق کوچکی را در معجون نویل که حالا دیگر سبز بود فرو برد. سپس چند قطره از آن را در دهان وزغ ریخت.

لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد و تره‌ور معجون را قورت داد. سپس صدای تق خفیفی به گوش رسید و تره‌ور که به شکل نوزاد قورباغه در آمده بود کف دست اسنیپ وول خورد.

گریفندورها لب به تحسین گشودند. اسنیپ که اوقاتش تلخ شده بود بطری کوچکی را از جیبش درآورد، چند قطره از آن را در دهان تره‌ور ریخت و بلافاصله وزغ به شکل اولش درآمد. اسنیپ گفت:
ـ پنج امتیاز از گریفندورها کم می‌کنم.

اسنیپ که با این حرف خنده را روی لب گریفندورها خشکانده بود ادامه داد:
ـ دوشیزه گرنجر، بهت گفته بودم که نباید بهش کمک کنی ... خب، دیگه، کلاس تعطیله.

1- Trevor

هری، رون و هرمیون از پله‌ها بالا رفتند و وارد سرسرای ورودی شدند. هری هنوز به حرف مالفوی فکر می‌کرد اما رون از رفتار اسنیپ حرص می‌خورد. رون گفت:

ـ پنج امتیاز از گریفندورها کم شد چون معجونشون بی‌نقص بود. چرا بهش دروغ نگفتی، هرمیون؟ باید می‌گفتی که نویل خودش تنهایی معجونشو درست کرده.

هرمیون جواب نداد و رون به اطرافش نگاه کرد و گفت:

ـ پس هرمیون کو؟

هری نیز برگشت. اکنون آن‌ها به بالای پله‌ها رسیده بودند و به سایرین که از کنارشان می‌گذشتند نگاه می‌کردند. همه برای صرف ناهار به سرسرای بزرگ می‌رفتند. رون اخم کرد و گفت:

ـ همین جا پشت سرمون بود.

مالفوی درمیان کراب و گویل از کنارشان گذشت. او به هری پوزخندی زد و بین جمعیت ناپدید شد. هری گفت:

ـ اوناهاش!

هرمیون که نفس‌نفس می‌زد با عجله از پله‌ها بالا آمد. با یک دست کیفش را گرفته بود و به نظر می‌رسید که با دست دیگرش چیزی را در زیر ردایش پنهان می‌کند. رون گفت:

ـ چه طوری این کارو کردی؟

هرمیون که به آن‌ها رسیده بود گفت:

ـ مگه چی کار کردم؟

ـ یک دقیقه پیش پشت سرِ ما بودی بعد انگار غیب شدی و دوباره پایین پله‌ها ظاهر شدی.

هرمیون که ظاهراً گیج شده بود گفت:

ـ چی؟ آهان، یه چیزی رو جا گذاشته بودم برای همین مجبور شدم برگردم. وای، نه ...

یکی از درزهای کیف هرمیون پاره شد. هری تعجب نکرد چون هرمیون دست کم ده دوازده تا کتاب قطور سنگین را به زور در آن جا داده بود. رون از او پرسید:

ـ برای چی این همه کتابو با خودت از این ور به اون ور می‌بری؟

هرمیون که به نفس نفس افتاده بود گفت:

ـ خودت که می‌دونی درس‌های من خیلی زیاده. می‌شه لطفاً اینارو بگیری؟

رون کتاب‌هایی را که هرمیون به دستش داده بود برگرداند و با دیدن اسامی آن‌ها گفت:

ـ اما تو که امروز سر هیچ کدوم از این کلاس‌ها نرفتی. بعد از ظهر هم که فقط یه درس داریم اونم دفاع در برابر جادوی سیاهه.

هرمیون دوباره کتاب‌ها را در کیفش جا داد و با حواس‌پرتی گفت:

ـ آره، آره. خدا کنه امروز یه ناهار خوشمزه داشته باشیم. من که دارم از گرسنگی می‌میرم.

هرمیون پس از این جمله به طرف سرسرای بزرگ حرکت کرد. رون از هری پرسید:

ـ به نظرت نمیاد که هرمیون داره یه چیزی رو از ما مخفی می‌کنه؟

* * *

هنگامی که به کلاس درس دفاع در برابر جادوی سیاه وارد شدند پروفسور لوپین هنوز نیامده بود. همه نشستند و کتاب، قلم‌های پَر و لوله‌های کاغذ پوستیشان را جلویشان گذاشتند. وقتی پروفسور لوپین از در وارد شد همه مشغول گفتگو بودند. لوپین لبخند زد، کیف رنگ و رو رفته و کهنه‌اش را روی میز اساتید گذاشت. لباس‌هایش مثل همیشه مندرس بود اما خودش نسبت به روزی که سوار قطار بودند سرحال‌تر به نظر می‌رسید انگار چند وعده غذای حسابی خورده بود. لوپین گفت:

ـ روز بخیر. لطفاً کتاب‌ها رو توی کیفتون بگذارین. درس امروزمون یه درس عملیه. فقط چوبدستی‌هاتونو بردارین.

دانش‌آموزان با کنجکاوی به هم نگاه کردند و کتاب‌ها را در کیفشان گذاشتند. تا به حال در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه درس عملی نداشتند البته به جز یک بار که استاد قبلی یک قفس پر از جن‌های کوتوله آورد و با آزاد کردن آن‌ها در کلاس خاطره‌ی ماندگاری در ذهن دانش‌آموزان باقی گذاشت.

سرانجام هنگامی که همه آماده شدند لوپین گفت:

ـ خوبه. حالا دنبال من بیاین.

همه‌ی دانش‌آموزان که گیج شده بودند مشتاقانه پشت سر لوپین از کلاس خارج شدند. از راهروی خلوت گذشته بودند که چشمشان به بدعنق، روح بدجنس و مزاحم افتاد که وارونه در هوا معلق بود و در سوراخ کلید یکی از اتاق‌ها آدامس فرو می‌کرد.

وقتی پروفسور لوپین به فاصله نیم متری او رسید بالاخره سرش را بلند کرد. به محض دیدن لوپین پاهایش را تکان داد و شروع به آواز خواندن کرد:

ـ لوپین دیوانه‌ی فراری ... لوپین دیوانه‌ی فراری ... لوپین دیوانه‌ی فراری ...

بدعنق روح مهارنشدنی و گستاخی بود اما تا حدودی احترام اساتید را نگه می‌داشت. دانش‌آموزان بلافاصله به لوپین نگاه کردند تا واکنش او را در برابر رفتار بدعنق ببینند و در کمال تعجب متوجه شدند که لوپین فقط لبخند می‌زند.

لوپین با حالتی دوستانه گفت:

ـ اگر من جای تو بودم اون آدامسو از سوراخ کلید درمی‌آوردم، بدعنق. این طوری آقای فیلچ[1] نمی‌تونه جاروهاشو برداره.

فیلچ، سرایدار هاگوارتز، جادوگر ناموفق و بداخلاقی بود که همیشه با دانش‌آموزان و به ویژه با بدعنق سرِ جنگ داشت. بدعنق به حرف پروفسور

---

1 - Filch

لوپین اعتنا نکرد و فقط آدامس بادکنکی تمشکیش را باد کرد و ترکاند.

پروفسور لوپین آهی کشید و چوبدستیش را درآورد. رویش را به دانش‌آموزان کرد و گفت:

ـ این وِرد مختصر و مفیده. خواهش می‌کنم خوب دقت کنین.

لوپین چوبدستی را تا شانه‌اش بالا آورد و گفت: «وَدی ـ وَزی!» و بعد سر آن را به سوی بدعنق نشانه گرفت.

آدامس گلوله شده مثل فشنگ از سوراخ کلید درآمد و یکراست به درون سوراخ چپ بینی بدعنق شلیک شد. بدعنق چرخی زد و راست ایستاد و در حالی که بد و بیراه می‌گفت از آن‌ها دور شد.

دین توماس با ناباوری گفت:

ـ عالی بود، آقا!

لوپین گفت:

ـ متشکرم، دین. بهتره به راهمون ادامه بدیم.

دانش‌آموزان که اکنون با نگاه تحسین‌آمیزی به پروفسور لوپین ژنده‌پوش نگاه می‌کردند دوباره حرکت کردند. لوپین آن‌ها را به راهروی دیگری برد و بعد جلوی در دفتر اساتید ایستاد. در دفتر را باز کرد و خودش کنار ایستاد و گفت:

ـ لطفاً داخل بشین.

دفتر اساتید اتاقی طویل و قاب بندی شده، مملو از صندلی‌های قدیمی و بی‌تناسب بود که همه جز یکی خالی بودند. پروفسور اسنیپ روی یک صندلی کوتاه نشسته بود و دانش‌آموزانی را که وارد می‌شدند تماشا می‌کرد. چشم‌هایش می‌درخشید و پوزخند تلخی بر لب‌هایش نشسته بود. وقتی پروفسور لوپین وارد شد قبل از آن‌که در را پشت سرش ببندد اسنیپ گفت:

ـ لوپین، در رو نبند. بهتره من از این جا برم.

سپس از جایش برخاست. هنگامی که از کنار بچه‌ها می‌گذشت ردای بلندش در هوا موج می‌زد. وقتی به در دفتر رسید روی پاشنه‌ی پا چرخید و گفت:

ـ لوپین، چون مطمئنم هیچ کس بهت چیزی نگفته مجبورم خودم بهت هشدار

بدم. نویل لانگ باتم توی این کلاسه. اگه از من می‌شنوی نباید توقع داشته باشی که کارهای سخت رو درست انجام بده مگر این که دوشیزه گرنجر باشه و یواشکی اونو راهنمایی کنه.

صورت نویل مثل لبو سرخ شد. هری نگاه خصمانه‌ای به اسنیپ انداخت. انگار آزار و اذیت کردن نویل سر کلاس خودش کافی نبود که حالا جلوی یک استاد دیگر هم او را تحقیر می‌کرد. پروفسور لوپین ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ اتفاقاً من می‌خواستم از نویل بخوام که در قسمت اول این کار به من کمک کنه. مطمئنم که به نحو احسن می‌تونه این کارو انجام بده.

اگر ممکن بود صورت نویل سرخ‌تر از قبل می‌شد. اسنیپ لب‌هایش را به هم فشرد و در را محکم به هم کوبید و رفت.

لوپین دانش‌آموزان را به انتهای اتاق برد. در آن جا چیزی نبود جز یک انباری کهنه که اساتید رداهای اضافه‌شان را در آن می‌گذاشتند.وقتی پروفسور جلو رفت تا کنار گنجه بایستد، گنجه تکانی خورد و محکم به دیوار کوبیده شد. چند نفر از جا پریدند و عقب رفتند. لوپین به آرامی گفت:

ـ نگران نباشین. چیز مهمی نیست. توی این گنجه یه لولو خورخوره‌س.

همه نگران و مضطرب به نظر می‌رسیدند. نویل با وحشت به پروفسور لوپین نگاه کرد. سیموس فینیگان با نگرانی به گنجه که حالا صدای تلق و تولوق از آن می‌آمد چشم دوخته بود.

پروفسور لوپین گفت:

ـ لولو خورخوره‌ها جاهای تاریک و بسته رو دوست دارن مثل داخل گنجه، زیر تخت، کابینت زیر ظرفشویی ... یه بار یه لولو خورخوره توی ساعت دیواری یک پدر بزرگ جا خوش کرده بود. این یکی دیروز اومد. من از مدیر مدرسه خواهش کردم به اساتید بگه که کاری به کار اون نداشته باشن تا شاگردای کلاس بتونن باهاش تمرین کنن. خب، اولین سؤالی که پیش میاد اینه که لولو خورخوره چیه؟

هرمیون دستش را بلند کرد و گفت:
ـ لولو خورخوره یه موجود دگرگون شونده‌س. خودشو به شکل چیزی درمیاره که بیش‌تر از همه ما رو می‌ترسونه.
پروفسور لوپین گفت:
ـ عالیه. منم نمی‌تونستم بهتر از این توضیح بدم.
هرمیون خوشحال شد و لوپین ادامه داد:
ـ پس لولو خورخوره‌ای که توی تاریکی نشسته هنوز هیچ شکلی نداره چون نمی‌دونه کسی که اون طرف در ایستاده از چی می‌ترسه. هیچ کس نمی‌دونه یه لولو خورخوره‌ی تنها چه شکلیه اما وقتی من اونو بیرون بیارم بلافاصله به شکل چیزایی درمیاد که هر کدوم از ما ازشون وحشت داریم.
پروفسور لوپین نویل را که از وحشت زیرلب چیزی می‌گفت نادیده گرفت و ادامه داد:
ـ یعنی این که الان ما در مقابل این لولو خورخوره یه امتیاز استثنایی داریم. منظورم رو فهمیدی، هری؟
پاسخ دادن به این پرسش با وجود هرمیون که کنار هری دستش را بالا برده بود و دائم روی پنجه‌های پا بالا و پایین می‌رفت برای هری کار چندان ساده‌ای نبود با این حال هری جواب داد:
ـ اِ ... برای این که ما تعدادمون زیاده و اون نمی‌دونه به چه شکلی دربیاد؟
پروفسور لوپین گفت:
ـ دقیقاً.
هرمیون که مأیوس به نظر می‌رسید دستش را پایین انداخت. لوپین ادامه داد:
ـ همیشه وقتی با یه لولو خورخوره سر و کار داریم بهتره تنها به سراغش نریم. وقتی دو یا چند نفر در مقابلش قرار می‌گیرن گیج می‌شه. نمی‌دونه باید به چه شکلی دربیاد. مثلاً باید به شکل یه جسد بی‌سر دربیاد یا باید خودشو به شکل یه موجود کندروی آدمخوار دربیاره؟ یه بار من یه لولو خورخوره دیدم

که همین اشتباهو کرد. می‌خواست در آن واحد دو نفر رو بترسونه و به شکل یه موجود آدمخوار نصفه دراومد که اصلاً ترسناک نبود. وردی که لولو خورخوره رو دفع می‌که خیلی آسونه اما این کار احتیاج به نیروی ذهنی داره. در واقع چیزی که لولو خورخوره رو از بین می‌بره خنده‌س. تنها کاری که باید بکنین اینه که با استفاده از نیروی ذهنی اونو وادار کنین که به شکل مضحکی دربیاد. اول بدون چوبدستی این ورد رو با هم تمرین می‌کنیم. بعد از من تکرار کنین ... ریدیکیولس[1]!

همه‌ی کلاس یک صدا تکرار کردند:

ـ ریدیکیولس!

لوپین گفت:

ـ خوبه. خیلی خوبه. اما متأسفانه این ساده‌ترین قسمت کار بود. همون طور که خودتون می‌بینین این کلمه به تنهایی کارساز نیست. این جاست که نویل باید دست به کار بشه.

گنجه می‌لرزید اما نویل که انگار می‌خواست پای چوبه‌ی دار برود از آن لرزان‌تر بود.

نویل جلو رفت و لوپین گفت:

ـ آفرین، نویل. حالا مرحله به مرحله پیش می‌ریم. توی دنیا چی از همه بیش‌تر تو رو می‌ترسونه؟

لب‌های نویل حرکت کرد اما صدایی از آن خارج نشد. پروفسور لوپین با شور و نشاط خاصی گفت:

ـ ببخشید، نویل، نشنیدم چی گفتی. یه بار دیگه بگو.

نویل با وحشت به اطرافش نگاهی انداخت گویی ملتمسانه تقاضای کمک می‌کرد. بالاخره با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت:

1- Riddikulus این واژه برگرفته از "riddiculous" به معنای مضحک و خنده‌دار است.

ـ پروفسور اسنیپ!

همه‌ی کلاس خندیدند. حتی خود نویل هم با حالت عذرخواهانه لبخند زد. اما پروفسور لوپین که به فکر فرو رفته بود گفت:

ـ اوهوم ... پروفسور اسنیپ ... نویل، تو با مادربزرگت زندگی می‌کنی، درسته؟

نویل با نگرانی گفت:

ـ بله ... ولی نمی‌خوام که لولو خورخوره به شکل اون دربیاد.

پروفسور لوپین که حالا لبخند می‌زد گفت:

ـ نه، متوجه منظورم نشدی ... ببینم، می‌تونی بگی معمولاً مادربزرگت چه لباسی می‌پوشه؟

نویل با قیافه‌ی هاج و واج گفت:

ـ خب، همیشه یه کلاه سرش می‌گذاره ... یه کلاه بلند که رویش یه لاشخور خشک شده‌س. یه پیراهن بلند می‌پوشه ... که معمولاً سبزه ... بعضی وقت‌ها هم یه شال گردن از جنس پوست روباه به گردنش می‌بنده.

پروفسور لوپین به کمکش شتافت و گفت:

ـ کیف دستیش چه جوریه؟

ـ یه کیف بزرگ قرمزه.

لوپین گفت:

ـ بسیار خب، حالا می‌تونی همین لباس‌ها رو به طور واضح در ذهنت مجسم کنی؟ می‌تونی با چشم درونت این لباس‌ها رو ببینی؟

نویل که نمی‌دانست بعد از آن چه باید بکند با شک و تردید گفت:

ـ بله.

پروفسور لوپین گفت:

ـ ببین، نویل، وقتی لولو خورخوره از گنجه بیرون بیاد و تو رو ببینه خودشو به شکل پروفسور اسنیپ درمیاره. اون وقت تو باید چوبدستیتو این جوری بالا بیاری و با صدای بلند بگی: «ریدیکیولس»... بلافاصله باید ذهنتو روی لباس‌های مادربزرگت متمرکز کنی. اگه موفق بشی پروفسور لولو خورخوره

اسنیپ مجبور می‌شه اون کلاه لاشخوردار رو سرش بگذاره، همون پیراهن سبز رو بپوشه و یه کیف‌دستی قرمز به دست بگیره.

صدای شلیک خنده‌ی دانش‌آموزان در فضا پیچید. گنجه با شدت بیش‌تری تکان خورد. پروفسور لوپین گفت:

ـ اگه نویل موفق بشه اون وقت ممکنه لولو خوخوره به سراغ هر کدوم از ما بیاد. حالا من از همه‌ی شما می‌خوام به وحشتناک‌ترین چیزی که به ذهنتون می‌رسه فکر کنین بعد ببینین چه طوری می‌شه اونو به شکل مضحکی درآورد...

همه ساکت شدند. هری به فکر فرو رفت... چه چیزی بیش از همه او را به وحشت می‌انداخت؟

اولین چیزی که به ذهنش رسید لرد ولدمورت بود البته درصورتی که اقتدار خود را به دست آورده باشد. اما قبل از آن که به یک پاتک مؤثر فکر کند تصویر هولناکی در ذهنش جان گرفت.

یک دست مرطوب و گندیده که به زیر یک شنل سیاه می‌لغزید... نفس عمیق و صدادار یک دهان ناپیدا ... و بعد سرمای شدیدی که تا مغز استخوان‌هایش نفوذ می‌کرد...

هری بر خود لرزید و بلافاصله به اطرافش نگاه کرد. امیدوار بود کسی او را ندیده باشد. بسیاری از بچه‌ها چشم‌ها را بسته بودند. رون زیرلب به خود می‌گفت: «پاهاشو بکّن». هری می‌دانست رون به چه می‌اندیشد و هیچ شک و شبهه‌ای نداشت. او از عنکبوت بیش از هر چیز دیگری وحشت داشت. پروفسور لوپین گفت:

ـ همه حاضرن؟

قلب هری در سینه فرو ریخت. او هنوز آماده نبود. چه طور می‌توانست یک دیوانه‌ساز را به شکل مضحکی مجسم کند؟ اما نمی‌خواست از لوپین بخواهد که فرصت بیش‌تری به او بدهد زیرا همه در جواب او سرها را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان می‌دادند و آستین‌ها را بالا می‌زدند.

پروفسور لوپین گفت:
ـ خب، حالا همه‌ی ما عقب می‌ریم که بتونی تمرکز کنی، باشه؟ حالا همه برین عقب ... من خودم نفر بعدی رو صدا می‌کنم.
همه عقب رفتند و به دیوار پشت سرشان چسبیدند. نویل تک و تنها کنار گنجه ایستاده بود. رنگش پریده بود و می‌ترسید اما آستین‌ها را بالا زده بود و چوبدستیش را آماده نگه داشته بود.
پروفسور لوپین که چوبدستیش را به سوی دستگیره‌ی گنجه نشانه گرفته بود گفت:
ـ نویل، با شماره‌ی سه شروع کن. یک، دو، سه، شروع کن!
از انتهای چوبدستی پروفسور لوپین جرقه‌های درخشان مثل فواره بیرون آمد و به دستگیره‌ی درگنجه خورد. درگنجه باز شد. پروفسور اسنیپ با بینی عقابی و قیافه‌ی تهدیدآمیزش از گنجه بیرون آمد. چشم‌های درخشانش به نویل خیره بود.
نویل که چوبدستیش را بالا گرفته بود کمی عقب رفت و دهانش تکان خورد اما صدایش درنیامد. پروفسور اسنیپ خم شده بود و می‌خواست به درون ردای نویل نفوذ کند که نویل با صدایی که شبیه جیرجیر بود گفت:
ـ ر... ر... ریدیکیولس!
صدای شلاق مانندی به گوش رسید. اسنیپ تکانی خورد و لباس‌هایش تغییر کرد. اکنون پیراهن یراق‌دوزی شده‌ی بلندی به تن داشت و کلاه بلندی با یک لاشخور بید زده بر روی آن بر سرش بود و با یک دست کیف‌دستی قرمز رنگی را تاب می‌داد.
همه به صدای بلند خندیدند. لولو خورخوره که گیج شده بود لحظه‌ای درنگ کرد. پروفسور لوپین فریاد زد:
ـ پروتی! بیا جلو!
پروتی با چهره‌ای منقبض جلو رفت. اسنیپ دور او چرخید. دوباره صدایی به گوش رسید. ترق. حالا یک جسد مومیایی باندپیچی شده و

خون‌آلود جلوی پروتی ایستاده بود. صورت ناپیدایش را به طرف پروتی چرخاند و آهسته و کشان‌کشان به طرف او گام برداشت. دست‌های انعطاف‌ناپذیرش بالا آمد...

پروتی فریاد زد:

ـ ریدیکیولس!

یکی از باندها باز شد و کنار پای مومیایی افتاد و بعد دور پاهایش پیچید. مومیایی با صورت روی زمین افتاد و سرش از تنش جدا شد و روی زمین غلتید.

پروفسور لوپین نعره زد:

ـ سیموس!

سیموس با سرعت از کنار پروتی گذشت. ترق! مومیایی تبدیل به زنی شد که موهای بلندش به زمین می‌رسید و صورتش به شکل اسکلت و متمایل به سبز بود. او «پیک مرگ[1]» بود. دهانش را باز کرد و صدای جیغ بلند و ترسناکی در فضا پیچید. موهای هری از ترس سیخ شده بود. سیموس فریاد زد:

ـ ریدیکیولس!

پیک مرگ صدای گوشخراشی در آورد و گلوی خود را گرفت. صدایش خاموش شده بود.

ترق! پیک مرگ به شکل موشی درآمد که دنبال دمش می‌دوید. و بعد ترق! تبدیل به یک مار زنگی شد که پیچ و تاب می‌خورد و به جلو می‌خزید. ترق! به شکل یک کره‌ی چشم خون‌آلود درآمد.

لوپین فریاد زد:

ـ گیج شده! داریم به هدفمون می‌رسیم! دین! برو جلو!

۱- موجود موهومی به شکل روح یک زن که اسکاتلندی‌ها معتقدند اگر زیر خانه‌ی کسی بایستد حتماً آن شخص خواهد مرد.

دین با عجله جلو رفت.

ترق! کره‌ی چشم به یک دست قطع شده تبدیل شد که مثل خرچنگ بر روی کف زمین می‌خزید. دین فریاد زد:

- ریدیکیولس!

تق! دست در یک تله موش به دام افتاده بود. پروفسور لوپین گفت:

- عالی بود. رون! نوبت توست!

رون جلو رفت. ترق!

چند نفر جیغ کشیدند. یک عنکبوت عظیم‌الجثه دو متری که تمام بدنش از مو پوشیده شده بود به طرف رون می‌آمد و صدای برخورد پاهایش با زمین به گوش می‌رسید. در یک لحظه هری فکر کرد رون از ترس خشک شده است. اما سرانجام رون فریاد زد:

- ریدیکیولس!

بلافاصله پاهای عنکبوت ناپدید شد و عنکبوت دور خود چرخید. لاوندر براون جیغ کشید و از سر راهش کنار رفت. بالاخره عنکبوت جلوی پای هری بی‌حرکت ماند. هری چوبدستیش را بالا برد و آماده شد اما...

ناگهان پروفسور لوپین با عجله جلو رفت و فریاد زد:

- من اینجام!

ترق! عنکبوت بی‌پا ناپدید شد. لحظه‌ای همه با وحشت به اطرافشان نگاه می‌کردند تا آن را پیدا کنند. سپس چشمشان به گوی بلورین نقره‌فامی افتاد که جلوی پروفسور لوپین در هوا شناور بود. لوپین در کمال آرامش گفت:

- ریدیکیولس!

ترق! لولو خورخوره روی زمین افتاد و به شکل سوسک حمام درآمد. لوپین گفت:

- نویل، بیا جلو و نابودش کن!

ترق! اسنیپ دوباره ظاهر شد. این بار نویل با چهره‌ای مصمم جلو رفت و فریاد زد:

ـ ریدیکیولس!

لحظه‌ای اسنیپ در لباس مادربزرگ نویل ظاهر شد و بعد صدای قاه‌قاه نویل به‌گوش رسید. لولو خورخوره ترکید و به هزاران ذره‌ی دود مانند تبدیل شد و از بین رفت.

همه‌ی کلاس شروع کردند به تمجید و تحسین نویل. پروفسور لوپین گفت:

ـ عالی بود! آفرین، نویل! کارِت واقعاً عالی بود! کار همه خوب بود. خب، بگذارین ببینم ... پنج امتیاز برای همه کسانی که با لولو خورخوره دست و پنجه نرم کردن ... ده امتیاز برای نویل چون دو بار این کارو کرد... هری و هرمیون هر کدوم پنج نمره می‌گیرن.

هری گفت:

ـ ولی من که کاری نکردم.

لوپین با مهربانی گفت:

ـ تو و هرمیون اول جلسه به سؤال‌های من درست جواب دادین. خب ... آفرین به همه شما... کلاس فعالی بود... برای جلسه‌ی آینده ... لطف کنین فصل مربوط به لولو خورخوره‌ها رو بخونین و خلاصه کنین. روز دوشنبه خلاصه‌نویسی‌ها رو تحویل می‌گیرم. همین!

بچه‌ها که با شور و هیجان با هم صحبت می‌کردند از دفتر اساتید خارج شدند. اما هری چندان سرحال نبود. پروفسور لوپین عمداً نگذاشته بود او به تمرین با لولو خورخوره بپردازد. چرا؟ آیا به این دلیل که شاهد از هوش رفتن هری در قطار بود و گمان می‌کرد هری ضعیف است؟ آیا فکر می‌کرد ممکن است دوباره هری بیهوش شود؟

ظاهراً هیچ کس به این موضوع توجهی نداشت. سیموس فریاد می‌زد:

ـ دیدین چه بلایی سر اون پیک مرگ آوردم؟

دین دستش را مثل دست قطع شده تکان داد و گفت:

ـ دست قطع شده رو دیدین؟

ـ دیدین چه کلاهی روی سر اسنیپ گذاشتم؟
ـ مومیایی منو دیدین؟
لاوندر با قیافه‌ای متفکر گفت:
ـ نمی‌دونم چرا پروفسور لوپین از گوی‌های بلورین می‌ترسه!
وقتی برای برداشتن وسایلشان به کلاس برمی‌گشتند رون با حالتی هیجان‌زده گفت:
ـ این بهترین کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه بود، نه؟
هرمیون در تأیید حرف او گفت:
ـ انگار استاد خوبی گیرمون اومده. ای کاش منم با لولو خورخوره تمرین کرده بودم ...
رون پوزخند زد و گفت:
ـ اون وقت لولو خورخوره چه شکلی می‌شد؟ یه مقاله که از ده نمره فقط نه نمره گرفته؟

۸

فرار بانوی چاق

چندی نگذشته بود که درس دفاع در برابر جادوی سیاه درس محبوب همه‌ی دانش آموزان شد. در این میان فقط دراکومالفوی و دارودسته اش پشت سر لوپین بدوبیراه می‌گفتند.

هربار که لوپین از جلوی مالفوی می‌گذشت او با صدای نسبتاً بلندی زمزمه می‌کرد:

– رداشو ببینین! سرووضعش مثل جن پیریه که توی خونه‌ی ما کار می‌کنه.

اما هیچ کس دیگری به لباس‌های وصله‌دار و نخ نمای پروفسور لوپین توجه نمی‌کرد. کلاس‌های لوپین هر بار مثل اولین جلسه جالب و دوست داشتنی بودند. بعد از لولوخورخوره‌ها به درس کلاه قرمزی‌ها رسیدند. آن‌ها موجودات بدجنسی شبیه به جن‌ها بودند و درجاهایی که خون و خون‌ریزی زیاد بود کمین می‌کردند. در سیاه چال قلعه‌ها یا در چاله‌های میادین جنگ منتظر می‌ماندند و کسانی را که راهشان را گم کرده بودند با چوب و چماق می‌زدند. بعد از کلاه‌قرمزی‌ها نوبت به غواص‌ها رسید. غواص‌ها موجودات آبزی وحشتناکی شبیه به میمون بودند که بدنشان از فلس پوشیده شده بود و

منتظر می‌ماندند تا یک شخص بخت برگشته و از همه جا بی‌خبر از کنارشان عبور کند آن وقت با دست‌های پرده‌دارشان گلوی رهگذر را می‌فشردند و به درون آب می‌کشیدند.

هیچ یک از کلاس‌های هری به اندازه‌ی کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه جذاب و دوست داشتنی نبودند. از همه بدتر کلاس معجون‌ها بود. این روزها اسینپ بسیار کینه‌جو شده بود و کسی نبود که علت آن را نداند. ماجرای لولوخورخوره‌ای که به شکل اسینپ درآمد و با لباس‌های مادربزرگ نویل ظاهر شد مثل توپ در تمام مدرسه صدا کرده بود. به نظر نمی‌رسید که این ماجرا برای اسینپ خنده‌دار باشد. به محض شنیدن نام پروفسور لوپین آتش خشم در چشمانش شعله‌ور می‌شد و این روزها خیلی بیش‌تر از قبل به تهدید و تحقیر نویل می‌پرداخت.

هری دیگر تحمل کلاس دم کرده و خفه‌ی پروفسور تریلانی را نداشت. اصلاً حوصله نداشت از راز و رمز شکل‌ها و نشانه‌های کج و معوج سردرآورد. هربار که چشم پروفسور تریلانی به هری می‌افتاد چشم‌های درشتش پر از اشک می‌شد و هری سعی می‌کرد به او توجهی نشان ندهد. با این که بسیاری از شاگردان کلاس، پروفسور تریلانی را به سرحد پرستش دوست داشتند هری به او علاقه‌ی چندانی نداشت. پروتی پتیل و لاوندر براون هر روز ظهر هنگام صرف ناهار به سراغ پروفسور تریلانی می‌رفتند و هربار که از آن برج مطرود دم کرده باز می‌گشتند چنان بادی به غبغب می‌انداختند که گویی از اخباری اطلاع دارند که دیگران از آن‌ها بی‌خبرند. تازگی‌ها هنگام صحبت کردن با هری با حالتی ملایم و دلسوزانه حرف می‌زدند انگار هری را در بستر مرگ تصور می‌کردند.

در واقع بعد از اولین جلسه‌ی پرماجرا و جنجال برانگیز مراقبت از موجودات جادویی هیچ کس به این درس علاقه‌ی چندانی نداشت زیرا کلاس هاگرید بسیار خشک و کسل کننده شده بود.

هاگرید اعتماد به نفسش را از دست داده بود. چندین جلسه‌ی پی درپی را به

آموزش چگونگی مراقبت و نگهداری کرم‌های فلوبر گذرانده بود که یکی از کسل‌کننده‌ترین موجودات جهان به‌شمار می آمدند. دریکی از این جلسات که تکه‌های ریز کاهو را در دهان کوچک کرم فلوبر فرو می‌کردند رون گفت:

- آخه کی به خودش این همه زحمت می‌ده که از اینا نگهداری کنه؟

در آغاز ماه اکتبر هری سرگرمی دیگری پیدا کرد. این سرگرمی چنان جالب و لذتبخش بود که خستگی و کسالت کلاس‌هایش را جبران می‌کرد. چیزی به آغاز مسابقات کوییدیچ نمانده بود. یکی از شب‌های پنج‌شنبه، «اولیور وود[1]»، کاپیتان تیم گریفندور، همه‌ی بازیکنان را دور خود جمع کرد تا درباره‌ی مسابقات کوییدیچ و تاکتیک‌های جدید آن صحبت کند.

هر تیم کوییدیچ هفت بازیکن داشت: سه بازیکن مهاجم که باید سرخگون (توپ سرخی به اندازه‌ی توپ فوتبال) را درون یکی از حلقه‌های واقع در ارتفاع پانزده متری دوطرف زمین بازی می‌انداختند، دو بازیکن مدافع که باید با چماق‌های بزرگی توپ‌های بازدارنده (دوتوپ سیاه و سنگین که بازیکنان را هدف می‌گرفتند و به آن‌ها حمله می‌کردند) را دفع می‌کردند، یک دروازه‌بان که از حلقه‌های دروازه محافظت می‌کرد و یک بازیکن جستجوگر که کارش از همه دشوارتر بود و باید گوی زرین را می‌گرفت. گوی زرین یک توپ کوچک بال‌دار به اندازه‌ی یک گردو بود که باگرفتن آن مسابقه پایان می‌یافت و تیمی که بازیکن جستجوگر آن گوی زرین را به دست آورده بود صدوپنجاه امتیاز اضافی کسب می‌کرد.

اولیور وود، کاپیتان هفده ساله و قوی هیکل تیم گریفندور، دانش‌آموز کلاس هفتم بود و آخرین سال تحصیلیش در هاگوارتز را می‌گذراند. هنگامی که در رختکن سرد و تاریکشان واقع در کنار زمین تاریک و خالی کوییدیچ با اعضای تیمش صحبت می‌کرد یأس و ناامیدی در چهره‌اش نمایان بود.

1.Oliver Wood

اولیور که در طول رختکن در مقابل اعضای گروهش بالا و پایین می‌رفت و گفت:

– این آخرین فرصت ما... آخرین فرصت منه... و باید هر طور شده جام کوییدیچ رو به چنگ بیاریم. امسال آخرین ساله که من اینجام و دیگه چنین فرصتی نصیبم نمی‌شه. الآن هفت ساله که تیم گریفندور برنده‌ی جام نبوده. درسته، ما خیلی بدشانسی آوردیم... بازیکنامون آسیب دیدن... پارسال هم که مسابقات برگزار نشد...

اولیور آب دهانش را به زحمت قورت داد گویی خاطره آن هنوز او را می‌آزرد. اما لحظه‌ای بعد چشم‌هایش برقی زد و همان اشتیاق وصف‌ناپذیر همیشگی در چهره‌اش نمایان شد و در حالی که مشتش را به کف دست دیگرش می‌کوبید گفت:

– ولی ما می‌دونیم که تیممون *فعال‌*ترین تیم *مدرسه‌*س.

وود به آلیشیا اسپینت[1]، آنجلینا جانسن[2] و کتی بل[3] اشاره کرد و ادامه داد:

– سه تا مهاجم درجه یک داریم... دو تا بازیکن مدافع شکست*ناپذیر* داریم.

فرد و جرج چنان که گویی شرمنده شده‌اند گفتند:

– بسه، اولیور. بیش‌تر از این خجالتمون نده.

وود با حالتی غرورآمیز به هری چشم غره‌ای رفت و با صدای آهسته و کلمات شمرده گفت:

– و یه بازیکن جستجوگر داریم که هیچ وقت *باعث* شکست تیم نشده.

وود لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد:

– منم که دروازه‌بانم.

جرج گفت:

– توهم بازیکن خیلی خوبی هستی، اولیور.

---

1. Alicia Spinnet
2. Angelina Johnson
3. Katie Bell

فرد گفت:
- دروازه‌بان معرکه‌ای هستی.
وود دوباره شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد:
- در دوسال گذشته، جام کوییدیچ باید نصیب تیم ما می‌شد. از همون روزی که هری عضور تیم ما شد فهمیدم که این جام روزی نصیب ما می‌شه. ولی اون روز هنوز نرسیده و امسال آخرین فرصتیه که برای به دست آوردن جام داریم...
یأس و ناامیدی نهفته در کلام وود حتی فرد و جرج را به همدردی واداشت. فرد گفت:
- اولیور، امسال دیگه نوبت ماست.
آنجلینا گفت:
- موفق می‌شیم، اولیور.
هری گفت:
- ردخور نداره.
تیم گریفندور با عزمی راسخ جلسات تمرین را آغاز کرد. بازیکنان هفته‌ای سه شب به تمرین مداوم می‌پرداختند. هوا روزبه‌روز سردتر می‌شد و شب‌ها تاریک‌تر. اکثر اوقات باران می‌بارید اما نه زمین گل‌آلود نه باد و باران هیچ یک خدشه‌ای به تصویر ذهنی هری وارد نمی‌کردند، تصویر شگفت‌انگیز جام نقره‌ی باشکوه کوییدیچ در دست بازیکنان سرفراز تیم گریفندور.
یک شب هنگامی که هری از جلسه‌ی تمرین برمی‌گشت با بدنی بی‌حس از سرمای گزنده و قلبی خشنود از پیشرفت مداوم تیم، وارد سالن عمومی برج گریفندور شد. همه با شور و شوق عجیبی گرم گفتگو بودند.
رون و هرمیون روی دو تا از بهترین صندلی‌ها در کنار بخاری نشسته بودند و نمودار ستارگان خود را برای درس نجوم تکمیل می‌کردند. هری از آن‌ها پرسید:
- چه خبره؟
رون به اعلامیه‌ای که تازه به تابلوی اعلانات رنگ و رورفته نصب شده بود

اشاره کرد و گفت:
- تاریخ اولین گردش در هاگزمید اعلام شده. آخرین روز ماه اکتبره، عید هالووین.
فرد که پشت سر هری از در مخفی تابلو داخل شده بود گفت:
- چه عالی! من باید یه سری به فروشگاه زونکو[1] بزنم. قرص‌های بوگندوم ته کشیده.
هری که سرزندگی و نشاط چند دقیقه قبل را از دست داده بود روی صندلی کنار رون ولو شد. هرمیون که انگار فکرش را خوانده بود گفت:
- هری، من مطمئنم که دفعه‌ی دیگه می‌تونی به هاگزمید بیای. همین روزها سیریوس بلکو دستگیر می‌کنن، یه نفر اونو دیده دیگه.
رون گفت:
- مگه بلک بچه‌س که توی هاگزمید بخواد کاری بکنه. هری، با مک گونگال صحبت کن بلکه اجازه بده همین دفعه بیای. خدا می‌دونه دفعه‌ی دیگه چند وقت دیگه‌س...
هرمیون گفت:
- رون! هری باید تو مدرسه بمونه...
- همه‌ی کلاس سومی‌ها می‌خوان برن، برای چی اون باید تک و تنها اینجا بمونه؟ هری، با مک گونگال صحبت کن...
هری که تصمیمش را گرفته بود گفت:
- آره، باید همین کارو بکنم.
هرمیون دهانش را باز کرد که مخالفت کند اما در همان لحظه کج پا به نرمی روی پاهایش پرید. یک عنکبوت مرده‌ی بزرگ از دهانش آویزان بود.
رون ابروهایش را درهم کشید و گفت:
- حتماً باید جلو چشم ما کوفت کنه؟
هرمیون گفت:

1. Zonko

- آفرین، کج پا، خودت شکارش کردی؟

کج پا که لحظه‌ای از رون چشم برنمی‌داشت آهسته عنکبوت را جوید و قورت داد.

رون به سراغ نمودار ستارگانش رفت و با ناراحتی گفت:

- فقط حواستو جمع کن که این ور نیاد. خال خالی توی کیفم خوابیده.

هری خمیازه کشید. دلش می‌خواست هرچه زودتر بخوابد اما هنوز نمودار ستارگانش را رسم نکرده بود. کیفش را جلو کشید، قلم و کاغذش را درآورد و مشغول شد.

رون در کنار آخرین ستاره‌ی نمودارش قوسی کشید و نام آن را نوشت. سپس نمودارش را جلوی هری گذاشت و گفت:

- بیا، اگه می‌خوای از روی نمودار من بکش.

هرمیون که با رونویسی کردن تکالیف مدرسه مخالف بود لب‌هایش را برهم فشرد اما چیزی نگفت. کج پا بدون آن که حتی پلک بزند به رون خیره شده بود و دم پشمالویش را بی‌وقفه تکان می‌داد. و بعد ناگهان جست زد و چهاردست و پا روی کیف رون افتاد.

- آهای!

کج پا پنجه‌هایش را در کیف فرو برده بود و می‌خواست آن را پاره کند. رون به کیفش چنگ زد و فریاد کشید:

- *ولش کن، حیوون احمق!*

رون می‌کوشید کیف را از کج پا جدا کند اما کج پا که محکم به کیف چسبیده بود فش فش‌کنان به دست رون چنگ می‌زد.

هرمیون جیغ زد و گفت:

- اذیتش نکن، رون!

همه در سالن عمومی این صحنه را تماشا می‌کردند. رون کیف را چرخاند ولی کج پا همچنان به آن چسبیده بود و درهمان لحظه خال خالی از بالای کیف به بیرون پرتاب شد...

کج پا بلافاصله پنجه‌هایش را از کیف پاره درآورد، با یک جست از روی میز پرید و به دنبال خال خالی وحشت‌زده شتافت.

جرج ویزلی خواست کج پا را بگیرد اما موفق نشد. خال‌خالی مثل برق از لابه‌لای بیست جفت پا رد شد و به زیر یک قفسه‌ی کشودار قدیمی خزید. کج پا جلوی قفسه سرخورد و متوقف شد. پاهای خمیده‌اش را به هم چسباند و قوز کرد. سپس پنجه‌ی جلویش را به زیر قفسه برد و شروع کرد به ضربه‌زدن.

رون و هرمیون سراسیمه آمدند. هرمیون کج پا را بغل کرد و برد. رون بر روی شکم خوابید و با زحمت و مشقت دم خال خالی را گرفت و آن را بیرون کشید.

رون با چهره‌ای خشمگین خال خالی را که از دم آویزان بود جلوی هرمیون گرفت و گفت:

- ببین! یه پارچه پوست و استخون شده! برای چی گربه تو به امید خدا ول می‌کنی؟

هرمیون با صدای لرزان گفت:

- کج پا که نمی‌دونه این کار بده! همه‌ی گربه‌ها دنبال موش‌ها می‌کنن!

رون خال خالی را که از وحشت دیوانه‌وار وول می‌خورد دوباره در جیبش گذاشت و گفت:

- این گربه‌هه یه چیزیش می‌شه! وقتی من گفتم خال خالی توی کیفمه معنی حرفمو فهمید!

هرمیون که به تنگ آمده بود گفت:

- چه مزخرفاتی! کج پا بوی اونو احساس کرد. غیر از این چه طوری می‌تونست...

رون که از حضور جمعیت اطرافشان غافل شده بود گفت:

- اون می‌خواد خال خالی رو بکشه.

جمعیت اطرافشان کرکر خندیدند و رون ادامه داد:

- قدمش شوم بود. همین که پاش به این جا رسید خال خالی بیچاره مریض شد.

رون این را گفت و از سالن عمومی بیرون رفت که به خوابگاه پسرها برود.

* * *

فردای آن روز رون همچنان از هرمیون دلخور بود. سرکلاس گیاه‌شناسی با این که رون، هرمیون و هری سه‌تایی روی یک بوته لوبیای سحرآمیز کار می‌کردند رون به زور چند کلمه‌ای با هرمیون حرف زد.

هنگام چیدن غلاف‌های صورتی رنگ لوبیا و خارج کردن دانه‌های درخشان از درون آن هرمیون با شرمندگی گفت:

- خال خالی چه طوره؟

رون که دانه‌ها را درون سطل چوبی می‌ریخت با عصبانیت گفت:

- بیچاره، زیر تختم قایم شده و می‌لرزه.

ناگهان دستش به سطل خورد و دانه‌ها کف گلخانه ریخت. دانه‌ها جلوی چشم آن‌ها شروع به روییدن و جوانه زدن کردند. پروفسور اسپراوت[1] فریاد زد:

- مواظب باش، ویزلی، حواست کجاست؟

زنگ بعد باید به کلاس تغییر شکل می‌رفتند. هری که تصمیم گرفته بود از پروفسور مک گونگال خواهش کند که اجازه بدهد او نیز همراه سایرین به هاگزمید برود به صف دانش‌آموزان بیرون کلاس پیوست. وقتی داشت جملاتی را که قرار بود به پروفسور مک گونگال بگوید سبک سنگین می‌کرد صدای گریه‌ی لاوندر براون از جلوی صف توجهش را جلب کرد.

لاوندر براون هق‌هق گریه می‌کرد. پروتی دستش را دور شانه‌های او انداخته بود و برای سیموس فینیگان و دین توماس که بسیار جدی به نظر می‌رسیدند مطلبی را توضیح می‌داد.

---

1. Sprout

هری، رون و هرمیون جلو رفتند و هرمیون با نگرانی پرسید:

– چی شده، لاوندر؟

پروتی آهسته گفت:

– امروز صبح یه نامه از خونه‌شون رسیده. یه روباه بینکی[1]، خرگوش لاوندرو کشته!

هرمیون گفت:

– وای، واقعاً متأسفم، لاوندر.

لاوندر با چهره‌ای ماتم‌زده گفت:

– می‌دونستم! می‌دونین امروز چه روزیه؟

– ا...

– امروز شونزدهم اکتبره! «اون چیزی که ازش وحشت داری روز شانزدهم اکتبر اتفاق می‌افته!» یادتونه؟ راست می‌گفت! راست می‌گفت!

همه‌ی کلاس دور لاوندر جمع شده بودند. سیموس با قیافه‌ای جدی سرش را تکان داد. هرمیون لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

– مگه تو... مگه تو از این وحشت داشتی که یه روباه بینکی رو بکشه؟

لاوندر که مثل ابربهار اشک می‌ریخت سرش را بلند کرد و به هرمیون گفت:

– نه بابا، نمی‌ترسیدم روباه اونو بکشه. اما همیشه از این وحشت داشتم که یه روز بینکی بمیره.

– آهان!

هرمیون لحظه‌ای درنگ کرد و بعد پرسید:

– خرگوشت پیر بود؟

لاوندر هق‌هق‌کنان گفت:

– نه بابا. اون... اون تازه به دنیا اومده بود!

1. Binky

پروتی شانه‌های لاوندر را محکم‌تر گرفت. هرمیون گفت:
- اگه اون یه نوزاد بود پس برای چی می‌ترسیدی بمیره؟
پروتی به او چشم غره رفت. هرمیون گفت:
- بهتره یه ذره منطقی باشین.
سپس رویش را برگرداند و به بقیه نگاهی کرد و گفت:
- منظورم اینه که... درسته که این خبر امروز به لاوندر رسیده ولی بینکی که امروز نمرده...
صدای هق‌هق لاوندر بلندتر شد و هرمیون ادامه داد:
- آخه دلیلی نداشته که لاوندر برای خرگوشش نگران باشه. الان هم چون این خبر ناگوار براش غیرمنتظره بوده...
رون با صدای بلند گفت:
- از دست هرمیون ناراحت نشو، لاوندر، اون فکر می‌کنه فقط گربه‌ی خودش عزیزه.
خوشبختانه در همان لحظه پروفسور مک گونگال در کلاس را باز کرد. رون و هرمیون که به هم چپ چپ نگاه می‌کردند همراه سایرین وارد کلاس شدند، در دو طرف هری نشستند و تا آخر کلاس حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدند.
وقتی زنگ خورد هنوز هری نمی‌دانست به پروفسور مک گونگال چه بگوید، اما هنگامی که دانش‌آموزان می‌خواستند از کلاس بیرون بروند پروفسور مک گونگال خودش موضوع هاگزمید را مطرح کرد و گفت:
- لطفاً یه لحظه صبر کنین! همه‌ی کسانی که در برج گریفندور هستند باید برگه‌ی رضایت نامه شونو قبل از هالووین به من تحویل بدن. یادتون باشه که اگه رضایت‌نامه نداشته باشین از هاگزمید خبری نیست.
نویل دستش را بلند کرد و گفت:
- ببخشید، پروفسور، مثل این که من... من... برگه‌مو گم کردم...
- مادربزرگت رضایت‌نامه رو مستقیم برای خودم فرستاده، لانگ باتم، ظاهراً فکر کرده این طوری مطمئن‌تره. خب، دیگه می‌تونین برین.

رون آهسته به هری گفت:
– همین الآن برو بهش بگو.
هرمیون گفت:
– ولی آخه...
رون با کله شقی گفت:
– برو دیگه، هری.
هری صبر کرد تا همه از کلاس بیرون بروند بعد با نگرانی به میز پروفسور مک گونگال نزدیک شد. پروفسور گفت:
– چی کار داری، پاتر؟
هری نفس عمیقی کشید و گفت:
– ا... خاله و شوهرخاله‌م یادشون رفته رضایت‌نامه‌مو امضا کنن.
پروفسور از بالای عینک چهارگوشش نگاهی به هری انداخت و هیچ نگفت. هری ادامه داد:
– می‌خواستم ببینم اشکالی نداره... منظورم اینه که... می‌شه... می‌شه منم به هاگزمید برم؟
پروفسور مک گونگال سرش را پایین انداخت و همان طور که کاغذهای روی میزش را دسته می‌کرد گفت:
– متأسفانه نمی‌شه، پاتر. شنیدی که چی گفتم. طبق مقررات مدرسه هر کی رضایت‌نامه نداشته باشه نمی‌تونه به هاگزمید بره.
– اما پروفسور، خودتون که می‌دونین... خاله و شوهرخاله‌ی من مشنگن. از مقررات هاگوارتز سردرنمیارن.
رون که می‌خواست به هری دل و جرأت بدهد تندتند به نشانه‌ی تأیید حرف‌های او سرش را تکان می‌داد. هری ادامه داد:
– اگه شما اجازه بدین...
پروفسور مک گونگال از جایش برخاست و دسته‌ی کاغذها را در کشو گذاشت و گفت:

- ولی من چنین کاری نمی‌کنم. توی برگه به صراحت قید شده که ولی یا سرپرست دانش‌آموز باید اجازه بده.

پروفسور سرش را برگرداند و با حالت عجیبی به هری نگاه کرد. آیا دلش برای هری سوخته بود؟

پروفسور ادامه داد:

- متأسفم، پاتر، کاری از دست من برنمی‌یاد. بهتره عجله کنی وگرنه به کلاس بعدیت نمی‌رسی.

❊ ❊ ❊

هیچ کاری از دستشان برنمی‌آمد. رون هر فحش و ناسزایی که به زبانش آمد نثار پروفسور مک گونگال کرد که موجب ناراحتی هرمیون شد. و هرمیون که از برخورد پروفسور مک گونگال خشنود بود با قیافه‌ی حق به جانبش رون را خشمگین‌تر کرد. در این میان هری ناچار بود گفتگوهای شاد و مشتاقانه‌ی کسانی را تحمل کند که به هم می‌گفتند وقتی به هاگزمید بروند چه و چه می‌کنند.

رون برای این که هری را از ناراحتی درآورد گفت:

- توی جشن مدرسه بهمون خوش می‌گذره، جشن هالووینو می‌گم که شب هالووین برگزار می‌شه.

هری که دل و دماغ نداشت گفت:

- آره، عالیه!

جشن هالووین همیشه جالب بود اما اگر هری نیز همراه با سایرین بعد از گردش در هاگزمید به جشن می‌آمد مزه‌ی دیگری داشت. هیچ کس نتوانست او را دلداری بدهد. دین توماس که دست به قلمش خوب بود پیشنهاد کرد هری برگه‌اش را بیاورد و او امضای عمو ورنون را برایش جعل کند. اما این کار عملی نبود چون هری به پروفسور مک گونگال گفته بود که برگه‌اش را امضا

نکرده‌اند. رون پیشنهاد کرد از شنل نامرئی استفاده کند اما هرمیون بلافاصله مخالفت کرد و حرف دامبلدور را یادآوری کرد که گفته بود دیوانه سازها آن سوی شنل‌های نامرئی را می‌بینند. حرف پرسی نیز چندان تسلی‌بخش نبود. او با قیافه‌ای جدی گفت:

– همه بی‌خودی هاگزمید رو گنده می‌کنن. هری، اون قدرهام که می‌گن تعریفی نیست. درسته، مغازه‌ی آب‌نبات فروشیش خوبه. اما اگه راستشو بخوای فروشگاه شوخی زونکو خیلی خطرناکه. «شیون آوارگان» هم ارزش دیدن رو داره. اما مطمئن باش که بقیه‌ش به درد نمی‌خوره.

* * *

صبح روز هالووین هری از خواب بیدار شد و هنگامی که همراه با سایرین برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین می‌رفت بی‌اندازه افسرده و غمگین بود با این حال سعی می‌کرد ظاهرش عادی به نظر برسد.

هرمیون که بی‌اندازه برای هری ناراحت بود گفت:

– از فروشگاه دوک‌های عسلی برات یه عالمه شکلات و آب‌نبات میاریم.

رون گفت:

– راست می‌گه.

رون و هرمیون با مشاهده‌ی افسردگی هری بگومگو درباره‌ی کج پا را کنار گذاشته بودند. هری با لحنی که امیدوار بود صمیمانه باشد گفت:

– نگران من نباشین. امیدوارم بهتون خوش بگذره. توی جشن می‌بینمتون.

هری تا در سرسرای ورودی همراهشان رفت. آقای فیلچ، سرایدار مدرسه، جلوی در ورودی در داخل سرسرا ایستاده بود و اسامی دانش‌آموزان را با فهرست طویلی مطابقت می‌داد و با دقت به صورت آن‌ها نگاه می‌کرد که مطمئن شود کسانی که مجاز نیستند از مدرسه خارج نمی‌شوند.

مالفوی که همراه با کراب و گویل در صف ایستاده بود فریاد زد:
- توی مدرسه می‌مونی، پاتر؟ نکنه می‌ترسی از جلوی دیوانه سازها رد بشی؟
هری به او توجهی نکرد و تک و تنها از پلکان مرمری بالا رفت و از راهروهای خلوت به برج گریفندور برگشت.
بانوی چاق که چرت می‌زد از خواب پرید و گفت:
- اسم رمز؟
هری با بی‌حوصلگی گفت:
- فورچونا ماژور.
در مخفی تابلو باز شد و هری از حفره‌ی آن وارد سالن عمومی شد. سالن پر از دانش‌آموزان سال اول و دوم بود که با شور و شوق با هم گفتگو می‌کردند. در میان آن‌ها چند دانش‌آموز سال‌های بالاتر هم به چشم می‌خوردند که چون زیاد به هاگزمید رفته بودند برایشان جذابیتی نداشت.
ناگهان کسی هری را صدا کرد:
- هری! هری! سلام هری!
این صدای کالین کریوی[1] بود، یکی از دانش‌آموزان سال دوم که طرفدار پروپا قرص هری بود و از هر فرصتی برای صحبت با او استفاده می‌کرد. کالین گفت:
- هری، به هاگزمید نرفتی؟
سپس با شوق و ذوق به دوستانش نگاه کرد و به هری گفت:
- اگه دوست داری بیا این جا پیش ما بشین.
هری که حوصله نداشت بیست جفت چشم را که با حیرت به اثر زخم روی پیشانیش زل زده بودند تحمل کند گفت:
- ا... نه، مرسی، کالین. من... باید برم کتابخونه. می‌خوام تکالیفمو انجام بدم.
دیگر چاره‌ای نداشت جز این که برگردد و دوباره از حفره‌ی تابلو بیرون

1. Colin Creevy

برود. وقتی از سالن عمومی خارج شد بانوی چاق با عصبانیت گفت:

- پس برای چی بیخودی منو بیدار کردی؟

هری با بی‌میلی راه کتابخانه را پیش گرفت اما در میانه‌ی راه منصرف شد. حوصله‌ی انجام تکالیفش را نداشت. برگشت و با فیلچ روبه‌رو شد. معلوم بود که آخرین مسافران هاگزمید را نیز بدرقه کرده است. فیلچ نگاه مشکوکی به هری انداخت و غرولندکنان گفت:

- این جا چی کار می‌کنی؟

هری صادقانه گفت:

- هیچ کاری.

فیلچ که هنگام صحبت غبغبش با حالت ناخوشایندی تکان می‌خورد با بدخلقی گفت:

- هیچ کاری! همون جواب همیشگی! برای چی تک و تنها این جا پرسه می‌زنی؟ چرا با دوستای شیطونت به هاگزمید نرفتی که قرص بوگندو و پودر آروغ‌آور و کرم ویژویژو بخری؟

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. فیلچ با عصبانیت گفت:

- زود برگرد به سالن عمومی برجتون، زود باش، زود باش!

همان جا ایستاد و تا زمانی که هری از نظر ناپدید شد به او نگاه کرد. اما هری به سالن عمومی برج برنگشت. به یاد جغددانی افتاد و وارد راهروی دیگری شد. در این فکر بود که به سراغ هدویگ برود که یک نفر از داخل یکی از اتاق‌ها او را صدا زد:

- هری!

هری بلافاصله برگشت تا ببیند چه کسی او را صدا زده است که چشمش به پروفسور لوپین افتاد که از دفترش بیرون آمده بود و به دنبال او می‌گشت. لوپین که لحن گفتارش با فیلچ زمین تا آسمان فرق می‌کرد پرسید:

- چی کار می‌کنی؟ رون و هرمیون کجان؟

هری با بی‌توجهی گفت:

- رفتن به هاگزمید.

لوپین لحظه‌ای به هری خیره ماند و بعد گفت:

- آهان! خب، بیاتو. همین الآن زردمبویی که برای جلسه بعد سفارش داده بودم رسید.

هری پرسید:

- چی؟

سپس به دنبال لوپین وارد دفتر او شد. درگوشه‌ی اتاق مخزن آب بزرگی قرار داشت. موجود رنگ پریده‌ای که دو شاخ کوچک تیز داشت صورتش را به شیشه چسبانده بود و درحالی که انگشت‌های دراز و باریکش را باز و بسته می‌کرد شکلک در می‌آورد.

لوپین که متفکرانه آن موجود را وارانداز می‌کرد گفت:

- دیو دریاییه. چون قبلاً با غواص‌ها تمرین کردین تمرین با این براتون مشکل نیست. تنها کاری که باید بکنین اینه که دستشو بشکنین. می‌بینی چه انگشت‌های درازی داره؟ قویه ولی شکننده‌س.

زردمبو دندان‌های سبزش را نشان داد و بعد به گوشه‌ای رفت و به زیر جلبک‌های درهم گره خورده خزید. لوپین به اطرافش نگاهی انداخت که کتری را پیدا کند و پرسید:

- بایه فنجون چای چه طوری؟ همین الآن می‌خواستم برای خودم چای درست کنم.

هری گفت:

- بله، می‌خورم.

لوپین با چوبدستیش به کتری ضربه‌ای زد و بلافاصله از لوله‌ی کتری بخار غلیظی بیرون آمد. سپس در یک قوطی خاک گرفته را باز کرد و گفت:

- بشین. متأسفانه من فقط چای کیسه‌ای دارم. هرچند، می‌دونم تا حالا به اندازه‌ی کافی فال چای گرفتی.

هری به لوپین نگاه کرد. لوپین به او چشمکی زد و هری پرسید:

– شما از کجا می‌دونین؟

لوپین در یک لیوان دسته‌دار لب پر شده برای هری چای درست کرد و به طرفش هل داد و گفت:

– پروفسور مک گونگال بهم گفت. تو که نگران نیستی، نه؟

– نه.

هری در این فکر بود که قضیه‌ی آن سگ در خیابان ماگنولیا را تعریف کند اما منصرف شد. دلش نمی‌خواست لوپین فکر کند او یک ترسوی بزدل است به خصوص که لوپین تصور می‌کرد او نمی‌تواند از پس لولوخورخوره‌ها بربیاید. گویی افکار هری برحالت چهره‌اش تأثیر گذاشته بود زیرا لوپین گفت:

– از چیزی ناراحتی، هری؟

هری به دروغ گفت:

– نه.

سپس جرعه‌ای چای نوشید و به زردمبو نگاه کرد که مشتش را برای او تکان می‌داد.

یکهو لیوان چای را روی میز لوپین گذاشت و گفت:

– بله، ناراحتم. اون روزی رو که با لولوخورخوره می‌جنگیدیم یادتونه؟

لوپین آهسته گفت:

– بله.

هری به تندی گفت:

– چرا اون روز نگذاشتین من با لولوخورخوره بجنگم؟

لوپین که متعجب شده بود ابروهایش را بالا برد و گفت:

– من فکر می‌کردم دلیلش واضحه.

هری که انتظار داشت لوپین به کلی منکر این موضوع شود جا خورد و پرسید:

– چرا؟

لوپین ابروهایش را درهم کشید و گفت:

– خب، برای این که فکر می‌کردم اگه لولوخورخوره با تو روبه‌رو بشه به شکل لردولدمورت در میاد.

هری مات و مبهوت او را نگاه می‌کرد. اصلاً انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت. از آن گذشته لوپین اسم لردولدمورت را برزبان آورده بود. تنها کسی که این اسم را به صدای بلند برزبان می‌آورد (البته غیر از خود هری) پروفسور دامبلدور بود.

لوپین که همچنان اخم‌هایش درهم بود گفت:

– اما از قرار معلوم اشتباه می‌کردم. من این فکررو کردم که اگر لردولدمورت اون جا ظاهر بشه بچه‌ها به وحشت می‌افتن.

هری صادقانه گفت:

– اتفاقاً اول ولدمورت به فکرم رسید. اما بعد... بعد به یاد دیوانه سازها افتادم.

لوپین که به فکر فرو رفته بود گفت:

– که این طور! حالا فهمیدم!

با دیدن چهره‌ی بهت‌زده‌ی هری لبخندی بر لب‌هایش نشست و گفت:

– این معنیش اینه که چیزی که بیش‌تر از همه تورو می‌ترسونه خود ترسه! خیلی باهوشی، هری!

هری که نمی‌دانست در جواب او چه بگوید لیوان چای را برداشت و کمی خورد.

لوپین زیرکانه گفت:

– پس تو فکر می‌کردی که من فکر می‌کنم نمی‌تونی با لولوخورخوره بجنگی؟

هری که انگار باری از دوشش برداشته شده بود گفت:

– بله. راستی پروفسور لوپین شما می‌دونین که دیوانه‌سازها...

درهمین لحظه ضربه‌ای به درخورد و حرفش نیمه تمام ماند. لوپین گفت:

– بفرمایین.

در باز شد و اسنیپ به درون اتاق آمد. از جامی که در دست داشت بخار کم‌رنگی بیرون می‌آمد. با دیدن هری سرجایش ایستاد و چشم‌هایش را تنگ

کرد. لوپین لبخند زد و گفت:
- دستت درد نکنه، سیوروس. می‌شه لطفاً اونو بگذاری روی میز؟
اسنیپ که نگاهش را از لوپین به هری و از هری به لوپین می‌انداخت جام را که هنوز از آن بخار برمی‌خاست روی میز گذاشت.
لوپین با خشنودی به مخزن آب اشاره کرد و گفت:
- داشتم زردمبو رو به هری نشون می‌دادم.
اسنیپ بدون آن که به مخزن نگاه کند گفت:
- جالبه. لوپین، باید اونو همین جوری بخوری.
لوپین گفت:
- باشه، باشه، حتماً.
اسنیپ ادامه داد:
- یه پاتیل درست کرده‌م. اگه باز هم خواستی، هست.
- خیلی ممنون، سیوروس. شاید لازم باشه فردا هم کمی از اون بخورم.
- خواهش می‌کنم.
اسنیپ با قیافه‌ای عبوس و جدی از اتاق خارج شد. در نگاهش حالتی بود که هری از آن خوشش نیامد. هری با کنجکاوی به جام نگاه کرد و لوپین لبخندزنان گفت:
- پروفسور اسنیپ خیلی به من لطف داره که برام این معجون رو درست کرده. راستش من زیاد توی درست کردن معجون‌ها وارد نیستم مخصوصاً این معجون که خیلی پیچیده‌س.
لوپین جام را برداشت و معجون را بوکرد. بعد جرعه‌ای از آن نوشید و برخود لرزید و گفت:
- حیف! اگه شیرینش کنیم خاصیتش از بین می‌ره.
هری پرسید:
- چرا...؟
لوپین به هری نگاه کرد و به سؤال ناتمامش جواب داد:

- این روزها خیلی رنگ و روم پریده و این معجون تنها چیزیه که حالمو بهتر می‌کنه. خیلی شانس آوردم که پروفسور اسنیپ همکارمه. هر جادوگری طرز تهیه‌ی این معجون رو بلد نیست.

پروفسور لوپین جرعه‌ی دیگری نوشید. هری با تمام وجود می‌خواست آن جام را از دست لوپین به زمین بیندازد. ناگهان حرفی از دهانش پرید. به لوپین گفت:

- پروفسور اسنیپ خیلی به جادوی سیاه علاقه داره.

لوپین که داشت جرعه‌ی دیگری از آن معجون می‌نوشید با بی‌علاقگی گفت:

- جدی می‌گی؟

هری لحظه‌ای مردد ماند و بعد دل را به دریا زد و گفت:

- بعضی‌ها می‌گن... بعضی‌ها می‌گن برای این که بتونه در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه تدریس کنه حاضره دست به هرکاری بزنه.

لوپین بقیه‌ی ی معجون را سرکشید و چهره‌اش درهم رفت و گفت:

- عجب بدمزه‌س! خب دیگه من باید به کارهام برسم. توی جشن می‌بینمت.

هری لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت:

- باشه.

از جام خالی هنوز بخار بلند می‌شد.

* * *

رون گفت:

- بفرمایین. دیگه بیش‌تر از این توی دستمون جا نمی‌شد.

رون و هرمیون که تازه از راه رسیده بودند مقدار زیادی شکلات و آب‌نبات رنگارنگ و درخشان در بغل هری گذاشتند. وقتی وارد سالن عمومی شدند صورتشان از سوز و سرما سرخ شده بود و نا و رمق نداشتند.

هری پاکت بیسکوییت فلفلی را که به شکل جن‌های سیاه کوچک بودند

برداشت و پرسید:

- هاگزمید چه طوری بود؟ کجاها رفتین؟

در واقع جایی نمانده بود که نرفته باشند... فروشگاه درویش و بنجز[1]، فروشگاه لوازم جادوگری، فروشگاه شوخی زونکو، مهمانخانه‌ی سه دسته جارو و خیلی جاهای دیگر. در مهمانخانه‌ی سه دسته جارو نوشیدنی کره‌ای داغ و کف‌آلود هم خورده بودند.

- به اداره‌ی پست رفتیم، هری. توی قفسه‌ها حدود دویست تا جغد بود. همه رو از روی رنگ و سرعت پروازشون طبقه‌بندی کرده بودن!

- فروشگاه دوک‌های عسلی یه جور شکلات جدید آورده بود که نمونه‌های مجانی‌شو به همه می‌دادن. ایناهاش، یه ذره این جا هست، بیا...

- توی رستوران سه دسته جارو یه غول بی‌شاخ ودم دیدیم، به خدا راست می‌گم، اون جا از این چیزها زیاد دارن...

- ای کاش می‌تونستیم از اون نوشیدنی‌های کره‌ای برات بیاریم، حسابی آدمو گرم می‌کنه...

هرمیون با نگرانی پرسید:

- توچی کار کردی؟ تونستی تکالیف مدرسه رو انجام بدی؟

هری گفت:

- رفتم پیش لوپین. با هم توی دفترش چای خوردیم. بعد اسنیپ اومد...

هری همه چیز را درباره‌ی جام معجون برایشان تعریف کرد. رون که از تعجب دهانش بازمانده بود گفت:

- لوپین معجونو خورد؟ مگه دیوونه شده!

هرمیون به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- بهتره دیگه بریم پایین. تا پنج دقیقه دیگه جشن شروع می‌شه.

1- Dervish and Banges

با عجله از حفره‌ی تابلو بیرون رفتند و همان طور که درباره‌ی اسنیپ صحبت می‌کردند به سایرین پیوستند.

هرمیون با نگرانی به اطراف نگاهی انداخت و آهسته گفت:

- اما اگه... اگه اون می‌خواست... لوپین رو مسموم کنه... جلو چشم هری این کارو نمی‌کرد.

هری گفت:

- آره، شاید هم حق با تو باشه.

از سرسرای ورودی گذشتند و وارد سرسرای بزرگ شدند. همه جای سرسرا را تزئین کرده بودند. صدها کدو تنبل توخالی که شمعی درون هر یک می‌سوخت این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خورد. یک دسته خفاش مثل ابر سیاهی از این سو به آن سو پرواز می‌کردند و نوارهای نارنجی شعله‌ور مثل مارهای آتشین در زیر سقف سرسرا که آن شب هوای توفانی را منعکس می‌کرد در حرکت بودند.

شام آن شب بی‌نظیر بود. حتی رون و هرمیون که تا خرخره آب‌نبات و شکلات خورده بودند دوبار از همه‌ی غذاها کشیدند و خوردند. هری دائم به میز اساتید نگاه می‌کرد. پروفسور لوپین مثل همیشه سرحال و قبراق بود و درحالی که سرودستش را تکان می‌داد با پروفسور فلیت‌ویک، استاد وردهای جادویی صحبت می‌کرد. نگاه هری به آن سوی میز که پروفسور اسنیپ نشسته بود افتاد. هری نمی‌دانست خیالاتی شده است یا این که واقعاً اسنیپ بیش‌تر از حد معمول به لوپین نگاه می‌کند.

حسن ختام جشن برنامه‌ی جالبی بود که اشباح هاگوارتز تدارک دیده بودند. اشباح از دیوارها و میزها بیرون پریدند و با آرایش شگفت‌انگیزی به پرواز درآمدند. نیک[1] سربریده، شبح گریفندور بعد از اجرای صحنه‌ی

1. Nick

بازسازی شده‌ی مراسم گردن‌زنی نافرجامش با استقبال پرشور جمعیت روبه‌رو شد.

آن شب چنان به هری خوش گذشت که حتی مالفوی نتوانست به شادمانیش خدشه‌ای وارد کند. هنگام خروج از سرسرا مالفوی از میان جمعیت فریاد زد:

- پاتر، دیوانه سازها با عشقی آتشین بهت سلام رسوندن.

هری، رون و هرمیون همراه با سایر گریفندورها به سمت برج گریفندور در حرکت بودند اما وقتی به راهرویی رسیدند که به تابلوی بانوی چاق منتهی می‌شد عده‌ای از دانش‌آموزان را در آن جا سرگردان دیدند. رون با کنجکاوی پرسید:

- پس چرا هیچ کس نمی‌ره توی برج؟

هری از بالای سر دانش‌آموزانی که جلویش بودند به تابلو نگاه کرد. ظاهراً در مخفی تابلو بسته بود. ناگهان صدای پرسی به گوش رسید که با قیافه‌ی متکبر و خودپسندش از لابه‌لای جمعیت می‌گذشت و می‌گفت:

- بگذارین من رد بشم! برای چی این‌جا جمع شدین؟ نکنه همه‌تون اسم رمزرو فراموش کردین... ببخشید، من سرپرست گروهم...

و بعد آن‌ها که جلوتر ایستاده بودند ساکت شدند و سکوت سنگینی بر فضا حکم‌فرما شد. ناگهان پرسی فریاد زد:

- یه نفر بره پروفسور دامبلدور رو خبر کنه. زود باشین!

همه سرهایشان را برگرداندند و آن‌ها که عقب‌تر بودند روی پنجه‌ی پا ایستادند.

جینی که تازه از راه رسیده بود گفت:

- این‌جا چه خبر شده؟

لحظه‌ای بعد پروفسور دامبلدور سوار برجارویش به طرف تابلو پرواز کرد. همه‌ی گریفندورها روی زمین چمباته زدند و راه را برایش باز کردند. هری، رون و هرمیون جلو رفتند که ببینند چه مشکلی پیش آمده است.

- وای، خدا جونم!

هرمیون این را گفت و بازوی هری را فشار داد. بانوی چاق ناپدید شده بود و تابلو چنان با قساوت قلب دریده شده بود که خرده‌ای تاروپود تابلو روی زمین ریخته بود. بعضی قسمت‌های تابلو قلوه‌کن شده بود.

دامبلدور به سرعت نگاهی به تابلو انداخت و برگشت. حزن و اندوه در چشم‌هایش موج می‌زد. در همان لحظه پروفسور مک گونگال، لوپین و اسنیپ از راه رسیدند وبا عجله به سویش رفتند. دامبلدور گفت:

- باید پیداش کنیم. پروفسور مک گونگال، خواهش می‌کنم فوری به سراغ آقای فیلچ برید و به او بگین که همه‌ی تابلوهای قلعه رو بگرده و بانوی چاق رو پیداکنه.

ناگهای صدایی خنده‌کنان گفت:

- شانس آوردین!

این صدای بدعنق، روح مزاحم بود که با شور و شعف بالای سر جمعیت بالا و پایین می‌رفت. او همیشه از مشاهده‌ی ناراحتی و گرفتاری دیگران شادمان می‌شد.

دامبلدور به آرامی پرسید:

- منظورت چیه، بدعنق؟

خنده از لب‌های بدعنق محو شد. جرأت نداشت در حضور دامبلدور لودگی و مسخرگی کند. بلافاصله حالتی چاپلوسانه به خود گرفت که چندان بهتر از صدای خنده‌اش نبود و گفت:

- جناب مدیر، بانوی چاق شرمنده‌س، قربان. رفته قایم شده. چه افتضاحی کردا! قربان، من اونو توی تابلو منظره‌ی طبقه‌ی چهارم دیدم که داشت می‌دوید و از لابه‌لای درخت‌ها رد می‌شد. بدعنق با خوشحالی ادامه داد:

- بیچاره داشت گریه می‌کرد و یه چیزایی می‌گفت.

دامبلدور به آرامی پرسید:

- نگفت کی این کارو کرده؟

بدعنق مثل کسی که بمب بزرگی را در دست دارد گفت:

– چرا، گفت، جناب مدیر. یارو وقتی می‌بینه اون نمی‌گذاره از تابلو رد بشه عصبانی می‌شه.

بدعنق پشتکی زد و در حالی که می‌خندید از بین دوپایش بـه دامـبلدور چشمکی زد و گفت:

– این یارو... سیریوس بلک اخلاق نداره که!

۹

شکست شوم

پروفسور دامبلدور همه‌ی دانش‌آموزان برج گریفندور را به سرسرای بزرگ فرستاد و ده دقیقه بعد دانش‌آموزان گروه‌های هافلپاف، ریونکلا و اسلایترین با چهره‌های گیج و مبهوت به آن‌ها پیوستند.

هنگامی که پروفسور مک‌گونگال و پروفسور فلیت‌ویک درهای ورودی و خروجی سرسرا را می‌بستند پروفسور دامبلدور به دانش‌آموزان گفت:

- باید همه جای قلعه رو بازرسی کنیم. متأسفانه باید امشب این جا بخوابین چون این جا از همه جا امن‌تره. من از دانش‌آموزان ارشد می‌خوام که جلوی درهای سرسرا نگهبانی بدن و همه‌ی دخترها و پسرهای سرپرست مسئولند که هرگونه مزاحمت و ناراحتی رو فوراً به من گزارش بدن.

چشم دامبلدور به پرسی افتاد که با غرور و تفاخر سینه‌اش را جلو داده بود و ادامه داد:

- هر مشکلی داشتین به یکی از اشباح بگین که به من اطلاع بده.

دامبلدور مکثی کرد و قبل از خارج شدن از سرسرا گفت:

- آهان، راستی شما به تعدادی...

دامبلدور چوبدستیش را مثل موج حرکت داد و بلافاصله همه‌ی میزهای طویل سرسرا کنار رفتند و کنار دیوارها ایستادند. با یک حرکت موجی دیگر صدها کیسه خواب ارغوانی رنگ پدیدار شد. دامبلدور به آن‌ها شب‌به‌خیر گفت، از سرسرا بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

بلافاصله همهمه‌ی دانش‌آموزان فضای سرسرا را پر کرد. گریفندورها برای بقیه‌ی تعریف می‌کردند که چه اتفاقی پیش آمده است. پرسی فریاد زد:

– همه برن توی کیسه خوابشون! زود باشین، این‌قدر حرف نزنین. تا ده دقیقه دیگه چراغ‌ها خاموش می‌شن!

رون به هری و هرمیون گفت:

– بیاین!

هریک کیسه خوابی برداشتند وآن‌ها را به گوشه‌ای کشیدند. هرمیون با نگرانی زمزمه کرد:

– به نظر شما بلک هنوز توی قلعه‌س؟

رون گفت:

– دامبلدور که فکر می‌کنه ممکنه هنوز این جا باشه.

سپس با همان لباس‌ها به درون کیسه خواب رفتند و سرشان را به دستشان تکیه دادند که با هم صحبت کنند. هرمیون گفت:

– خیلی شانس آوردیم که بلک امشبو انتخاب کرد... تنها شبی بود که ماتوی برج نبودیم.

رون گفت:

– حتماً چون فراریه از زمان غافل شده. حتماً یادش نبوده که امشب هالووینه وگرنه می‌اومد این جا.

هرمیون برخود لرزید.

همه‌ی کسانی که اطرافشان بودند از هم می‌پرسیدند: «چه طوری تونسته وارد قلعه بشه؟»

یکی از ریونکلاها که چند متر آن طرف‌تر بود گفت:

- حتماً اون بلده یه جا ظاهر بشه. یعنی یه جا غیب بشه و یه جای دیگه ظاهر بشه.
یکی از دانش‌آموزان سال پنجم گروه هافلپاف گفت:
- شاید هم تغییر قیافه داده.
دین توماس گفت:
- ممکنه پرواز کرده باشه.
هرمیون با عصبانیت به رون و هری گفت:
- مثل این که من تنها کسی‌ام که *تاریخچه‌ی هاگوارتز* روخوندم.
رون گفت:
- ممکنه. برای چی؟
- برای این که فقط دیوارها نیستن که از این قلعه محافظت می‌کنن. انواع و اقسام جادو و افسون به کار رفته که از ورود دزدکی افراد به قلعه جلوگیری کنه. بنابراین کسی نمی‌تونه اینجا ظاهر بشه. این از این. خیلی دلم می‌خواد بدونم چه جور تغییر قیافه‌ای می‌تونه اون دیوانه سازها رو گول بزنه. اونا جلوی همه‌ی درهای ورودی محوطه‌ی قلعه نگهبانی می‌دن. اگر پرواز هم می‌کرد اونا می‌دیدنش. تونل‌های مخفی قلعه‌رو هم که فیلچ مثل کف دست می‌شناسه احتمالاً اونارو هم کور می‌کنن...
پرسی فریاد زد:
- همین الآن چراغ‌ها خاموش می‌شن. همه باید توی کیسه خوابشون باشن. دیگه کسی حرف نزنه!
بلافاصله همه‌ی شمع‌ها خاموش شدند. اکنون تنها روشنایی آن جا از اشباح نقره‌ای ساطع می‌شد که دائم در رفت و آمد بودند و با دانش‌آموزان ارشد صحبت می‌کردند. علاوه بر آن، سقف سحرآمیز سرسرا که اکنون مثل آسمان بیرون قلعه صاف و پر از ستاره‌های ریز و درشت بود در فضای تاریک سرسرا می‌درخشید. با درخشش ستارگان در سقف سحرآمیز و صدای پچ‌پچ آهسته‌ی دانش‌آموزان هری احساس می‌کرد در فضای باز خوابیده است و نسیم ملایمی می‌وزد.

ساعتی یک بار یکی از اساتید به سرسرا می‌آمدند که مطمئن شوند مشکلی پیش نیامده است. حدود ساعت سه بامداد که بسیاری از دانش‌آموزان به خواب رفته بودند پروفسور دامبلدور وارد سرسرا شد. هری با نگاهش دامبلدور را که در جستجوی پرسی بود تعقیب می‌کرد. پرسی بین ردیف‌های دانش‌آموزان قدم می‌زد و به آن‌ها تذکر می‌داد که ساکت باشند. او با هری، رون و هرمیون چند قدم بیش‌تر فاصله نداشت و همین که صدای قدم‌های دامبلدور نزدیک‌تر شد هر سه خود را به خواب زدند. پرسی آهسته پرسید:

– اثری از اون پیدا نکردین، پروفسور؟

– نه، این‌جا همه چیز روبه‌راهه؟

– بله، قربان.

– خوبه. لازم نیست الآن جابه‌جاشون کنیم. فعلاً یه نگهبان موقت برای حفره‌ی تابلوی برج گریفندور تعیین کرده‌م. فردا می‌تونین به برج برگردین.

– بانوی چاق چی شد، قربان؟

– توی یکی از نقشه‌های طبقه‌ی دوم قایم شده. از قرار معلوم، بلک اسم رمز رو نمی‌دونسته و اون اجازه نداده وارد برج بشه. بلک هم بهش حمله کرده. هنوز ناراحت و آشفته‌س. همین که حالش بهتر بشه به آقای فیلچ می‌گم که اونو برگردونه سرجاش.

هری صدای باز شدن در و بعد صدای قدم‌هایی را شنید.

– جناب مدیر؟

صدای اسنیپ بود. هری که از جایش تکان نمی‌خورد گوشش را تیز کرد. اسنیپ گفت:

– همه جای طبقه‌ی سوم رو بازرسی کردیم. اون جا نبود. فیلچ هم همه‌ی دخمه‌ها رو گشته. اون جا هم چیزی نبوده.

– برج نجوم چی؟ دفتر پروفسور تریلانی؟ جغد دانی؟

– همه جا رو گشتیم...

– بسیارخب، سیوروس. حدس می‌زدم که بلک این‌جا نمی‌مونه.

اسنیپ پرسید:
– درباره این که چه طوری تونسته وارد قلعه بشه هیچ فکری به ذهنتون نرسیده، پروفسور؟
هری قدری سرش را حرکت داد تا دستش از جلوی گوش دیگرش کنار برود. دامبلدور گفت:
– فکرهای زیادی به ذهنم رسیده، سیوروس، اما یکی از یکی بعیدترند.
هری لحظه‌ای چشمش را بازکرد و زیرچشمی به آن‌ها نگاهی انداخت. پشت دامبلدور به سمت هری بود اما صورت پرسی را که سراپاگوش بود می‌دید. نیمرخ عصبانی اسنیپ را نیز می‌توانست ببیند. اسنیپ که گویی نمی‌خواست پرسی صحبت‌هایش را بشنود زیرلب به دامبلدور گفت:
– جناب مدیر، یادتونه قبل از... قبل از شروع ترم با هم صحبت کردیم؟
دامبلدور با حالتی هشدارگونه گفت:
– بله، یادمه، سیوروس.
– به نظر نمی‌یاد که ورود بلک به داخل قلعه بدون همکاری یک نفر از داخل قلعه امکان‌پذیر باشه. اگه یادتون باشه من خیلی نگران بودم. از همون وقت که شما اونو استخدام...
– من مطمئنم که هیچ کدوم از افراد این قلعه به سیریوس بلک کمک نکرده‌ن.
دامبلدور چنان قاطعانه جواب داد که موضوع منتفی شد و اسنیپ دیگر حرفی نزد. دامبلدور گفت:
– من باید به سراغ دیوانه سازها برم. بهشون گفتم هروقت بازرسی تموم شد بهشون اطلاع می‌دم.
پرسی گفت:
– اونا پیشنهاد کمک ندادن، قربان؟
دامبلدور به سردی گفت:
– چرا، اما تا وقتی من مدیر این مدرسه‌م اجازه نمی‌دم که دیوانه سازها به داخل محوطه‌ی قلعه بیان.

پرسی شرمنده شده بود. دامبلدور با قدم‌های تند و بی‌صدا از سرسرا خارج شد. اسنیپ لحظه‌ای درنگ کرد و با نگاهی که نفرت از آن می‌بارید دامبلدور را تعقیب کرد و بعد او نیز رفت.

هری زیرچشمی به رون و هرمیون نگاه کرد. آن دو نیز چشم‌هایشان باز بود و تصویر سقف پر ستاره‌ی سرسرا را منعکس می‌کرد. رون بی‌آن که صدایش در بیاید با حرکت لب گفت:

- اینا چی می‌گفتن؟

* * *

در چند روز بعد همه‌ی دانش‌آموزان از یک چیز حرف می‌زدند: سیریوس بلک. همه درباره‌ی این که سیریوس بلک چه طور وارد قلعه شده اظهار نظر می‌کردند. هانا آبوت[1]، دانش‌آموز گروه هافلپاف، در طول کلاس گیاه‌شناسی به هر که می‌رسید توضیح می‌داد که ممکن است بلک خود را به شکل یک بوته گل درآورده باشد.

بوم پاره‌ی بانوی چاق را از دیوار برداشته بودند و به جای آن تابلوی سرکادوگان و اسب کوتوله‌اش را نصب کرده بودند. هیچ کس از این کار راضی نبود. سرکادوگان نیمی از وقتش را برای دعوت دانش‌آموزان به دوئل صرف می‌کرد و نیم دیگرش را به انتخاب اسامی رمز بسیار پیچیده اختصاص می‌داد. دست کم روزی دوبار اسم رمز را تغییر می‌داد.

سیموس فینیگان با عصبانیت به پرسی گفت:

- این یارو دیوونه‌س. نمی‌شه یکی دیگه روجای این بگذارن؟

پرسی گفت:

1. Hannah Abbott

– هیچ کدوم از تابلوها حاضر نشدن این کار رو قبول کنن. بلایی که به سر بانوی چاق اومد اونارو وحشت زده کرده. سرکادوگان تنها کسی بود که شجاعت به خرج داد و داوطلب شد.

هری به تنها چیزی که اهمیت نمی‌داد سرکادوگان بود. اکنون همه از دور و نزدیک مراقب او بودند. استادها به هر بهانه‌ای در راهروها او را همراهی می‌کردند. پرسی ویزلی همه جا مثل سایه دنبال هری بود (هری احتمال می‌داد که خانم ویزلی به او دستور چنین کاری را داده باشد). از همه بدتر این که پروفسور مک گونگال او را به دفترش احضار کرد. قیافه‌اش چنان ماتم‌زده بود که هری تصور کرد کسی مرده است. با حالتی بسیار جدی گفت:

– پاتر، دیگه بیش از این نمی‌تونیم موضوع رو از تو مخفی کنیم. می‌دونم که از شنیدن این موضوع وحشت می‌کنی اما بهتره بدونی که سیریوس بلک...

هری با چهره‌ای درمانده گفت:

– می‌دونم که اون دنبال منه. وقتی پدر رون این موضوع رو به همسرش می‌گفت حرفهاشونو شنیدم. آقای ویزلی توی وزارت سحر و جادو کار می‌کنه.

پروفسور مک گونگال خیلی جا خورد. لحظه‌ای به هری خیره ماند و بعد گفت:

– که این طور! خب، حالا که همه چیز رو می‌دونی پس منظور منو خوب درک می‌کنی. به نظر من اصلاً درست نیست که تو شب‌ها برای تمرین کوییدیچ بیرون بری. حضور تو با چند تا دانش‌آموز دیگه توی زمین کوییدیچ... خیلی خطرناکه...

هری از کوره در رفت و گفت:

– ولی آخه شنبه اولین مسابقه‌مون برگزار می‌شه. من احتیاج به تمرین دارم، پروفسور!

پروفسور مک گونگال با دقت او را ورانداز کرد. هری می‌دانست که او به شدت نگران آینده‌ی تیم گریفندور است. در واقع این او بود که اولین بار پیشنهاد کرد هری را به عنوان بازیکن جستجوگر تیم بپذیرند. هری نفس را در سینه حبس کرد و منتظر ماند.

پروفسور مک گونگال از جایش برخاست و از پنجره به زمین کوییدیچ که باران شدیدی بر آن می‌بارید نگاهی انداخت. سرانجام گفت:
- خدا می‌دونه که چه قدر دلم می‌خواد تیم گریفندور بالاخره جام رو ببره... اما چاره‌ای ندارم، پاتر... اگه یه استاد همراهتون باشه من خیالم راحت‌تره. از خانم هوچ[1] خواهش می‌کنم که در جلسات تمرین مراقبتون باشه.

* * *

هرچه به اولین مسابقه‌ی کوییدیچ نزدیک‌تر می‌شدند هوا خراب‌تر می‌شد. اما تیم گریفندور بیدی نبود که به این بادها بلرزد و درحضور خانم هوچ با جدیت و تلاشی بی‌سابقه به تمرین خود ادامه می‌داد. در آخرین جلسه‌ی تمرین قبل از مسابقه، اولیور وود خبر ناگواری برایشان آورد.
وود با چهره‌ای غضبناک گفت:
- تیم ما با تیم اسلایترین بازی نمی‌کنه! فلینت همین الآن به من گفت. قراره با تیم هافلپاف بازی کنیم.
همه‌ی بازیکنان گفتند:
- چرا؟
وود که از عصبانیت دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:
- بهانه‌ی فلینت اینه که می‌گه دست بازیکن جستجوگرشون هنوز خوب نشده. اما کاملاً معلومه چرا این کارو کردن. برای این که نمی‌خوان توی این هوا بازی کنن. فکر می‌کنن با این وضع شانسی ندارن...
آن روز باد و باران لحظه‌ای متوقف نشده بود و هنگامی که وود با بازیکنان صحبت می‌کرد صدای غرش رعد به گوش می‌رسید.

---

1. Hooch

هری با عصبانیت گفت:

– دست مالفوی که چیزیش نیست! همه‌ش تظاهر می‌کنه!

وود به تلخی گفت:

– خودم می‌دونم، ولی نمی‌تونم ثابت کنم. تمام این مدت ما با توجه به سبک بازی تیم اسلایترین تمرین کردیم. حالا مجبوریم با تیم هافلپاف بازی کنیم درحالی که سبک اونا با تیم اسلایترین خیلی فرق داره. اونا یه بازیکن جستجوگر جدید دارن که کاپیتانشونم هست. اسمش سدریک دیگوریه[1].

آنجلینا، آلیشیا و کتی زدند زیر خنده.

وود که از این خنده‌ی بی‌جا خوشش نیامده بود اخم کرد و گفت:

– چیه؟

آنجلینا گفت:

– همون که خوش قیافه و قدبلنده؟

کتی گفت:

– همون که هم قویه هم ساکته؟

فرد که حوصله‌اش سررفته بود گفت:

– ساکت بودنش برای اینه که زیادی کودنه و نمی‌تونه کلمه‌ها رو دنبال هم ردیف کنه. اولیور، من نمی‌فهمم تو برای چی این‌قدر ناراحتی؟ بردن از تیم هافلپاف مثل آب خوردنه. آخرین بار که باهاشون بازی کردیم پنج دقیقه طول نکشید که هری گوی زرینو گرفت، یادته؟

وود که آتش خشم در چشم‌هایش شعله‌ور بود فریاد زد:

– اون موقع شرایط کاملاً فرق می‌کرد. با اومدن دیگوری تیمشون جون گرفته. اون جستجوگر فوق‌العاده‌ایه! ترسم از همین بود که اونارو دست کم بگیرین! ما نباید دست روی دست بگذاریم! باید نیروهامونو متمرکز کنیم! تیم

---

1. Cedric Diggory

اسلایترین می‌خواد به ما رودست بزنه! ما باید ببریم!

فرد که تاحدودی هشیار شده بود گفت:

– آروم باش، اولیور. ما تیم هافلپاف رو جدی می‌گیریم. جدی!

* * *

روز قبل از مسابقه باد زوزه می‌کشید و باران تندتر از همیشه می‌بارید. داخل راهروها چنان تاریک بود که مشعل‌ها وفانوس‌های اضافی را روشن کرده بودند. بدیهی است که بازیکنان تیم اسلایترین راضی و خشنود بودند و راضی‌تر از همه دراکومالفوی بود.

باد وحشیانه زوزه می‌کشید انگار می‌خواست پنجره‌ها را از جا بکند. مالفوی آهی کشید و گفت:

– اگه دستم یه ذره بهتر شده بود چی!

هری به هیچ چیز جز مسابقه‌ی روز بعد نمی‌اندیشید. اولیور وود در زنگ‌های تفریح شتابان به سراغش می‌آمد و نکات بیش‌تری را به او تذکر می‌داد. سومین باری که به سراغ هری آمد صحبتش چنان طولانی شد که وقتی هری به خود آمد متوجه شد که ده دقیقه از شروع کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه گذشته است. دوان دوان به سوی کلاس رفت و وود پشت سرش فریاد زد:

– دیگوری خیلی سریع تغییر جهت می‌ده، هری، بنابراین باید سعی کنی اونو جا بگذاری...

هری جلوی درکلاس سر خورد و ایستاد. سپس در را باز کرد و وارد شد و گفت:

– پروفسور لوپین، ببخشید که دیرکردم، من...

اما استادی که از پشت میز به او نگاه کرد پروفسور لوپین نبود. اسنیپ بود. او گفت:

– این کلاس ده دقیقه پیش شروع شد بنابراین ده امتیاز از گروه گریفندور کم می‌شه. بشین!

هری از جایش تکان نخورد و پرسید:

– پروفسور لوپین کجاست؟

اسنیپ لبخند کجی زد و گفت:

– پروفسور گفت که امروز حالش خوب نیست و نمی‌تونه به کلاس بیاد. مگه نگفتم بشین؟

اما هری همان جا ایستاد و گفت:

– حالش بده؟

چشم‌های سیاه اسنیپ برقی زد و جواب داد:

– نترس، بیماریش خطرناک نیست!

اسنیپ این جمله را طوری برزبان آورد گویی آرزو می‌کرد غیراز این باشد. اسنیپ گفت:

– پنج امتیاز دیگه از گریفندور کم می‌کنم و اگه باز هم نشینی پنج امتیاز می‌شه پنجاه امتیاز!

هری آهسته به طرف صندلیش رفت و نشست. اسنیپ به کلاس نگاه کرد و گفت:

– بله، همون طور که قبل از اومدن پاتر می‌گفتم پروفسور لوپین سرفصل‌هایی رو که تا حالا تدریس کرده این جا ننوشته.

هرمیون بلافاصله گفت:

– ببخشید، آقا، ما تا حالا درس لولوخورخوره‌ها، کلاه‌قرمزی‌ها، غواص‌ها و زردمبوها رو خوندیم و امروز می‌خواستیم درس...

اسنیپ به سردی گفت:

– ساکت! من از شما نپرسیدم. من فقط داشتم از بی‌برنامگی پروفسور لوپین انتقاد می‌کردم.

دین توماس جسورانه گفت:

- ما تا حالا برای درس دفـاع در بـرابـر جـادوی سـیاه اسـتادی بـهتر از اون نداشتیم.
بقیه‌ی کلاس نیز شروع کردند به تأیید حرف دین توماس. اسنیپ که قیافه‌اش ترسناک‌تر از همیشه شده بود گفت:
- باید هم از کارش راضی باشین برای این‌که اصلاً ازتون کار نمی‌کشه... بـه نظر من درس کلاه‌قرمزی‌ها و زردمبوها به درد سال اول می‌خوره. خب امروز درس...
هری به اسنیپ خیره شده بود. او کتاب را آن قدر ورق زد تا به فصل‌های آخر برسد زیرا مطمئن بود که این قسمت هنوز تدریس نشده است. سرانجام گفت:
- درس گرگینه[1]ها رو کار می‌کنیم.
هرمیون نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:
- ولی، آقـا، امـروز قـرار نـبود گـرگینه‌ها رو بـخونیم. مـی‌خواسـتیم درس قازقلنگ...
اسنیپ با حالتی سرد و خشک گفت:
- دوشیزه گرنجر، من تعیین می‌کنم که چه درسی رو بخونیم نه شـما. حـالا همه صفحه‌ی سیصد و نود و چهار کتابتونو باز کنین.
اسنیپ نگاهی به کلاس انداخت و گفت:
- گفتم همه! همین *الآن*!
بعضی‌ها زیرلب غرولند کردند و بعضی دیگر او را چپ چپ نگاه کردند و بالاخره همه کتاب‌هایشان را بازکردند. اسنیپ گفت:
- کدومتون می‌تونین توضیح بدین که چه جوری می‌شه یک گرگینه رو از گرگ

۱- موجودی افسانه‌ای که ظاهرش انسان است و در شرایط خاصی تبدیل بـه گـرگ مـی‌شود. (معادل werewolf).م.

واقعی تشخیص داد؟

همه ساکت و بی‌حرکت نشسته بودند غیر از هرمیون که مثل همیشه دستش بالا بود. اسنیپ به او اعتنا نکرد و گفت:

– هیچ کس نمی‌تونه بگه؟

بار دیگر لبخند کجی بر لب‌هایش نشست و گفت:

– یعنی پروفسور لوپین فرق‌های اساسی بین گرگینه و گرگ رو به شما...

پروتی بی‌مقدمه گفت:

– ما که گفتیم، هنوز درسمون به گرگینه‌ها نرسیده. ما هنوز...

اسنیپ با بدخلقی گفت:

– ساکت! خوبه... خیلی خوبه! من تا حالا یه شاگرد کلاس سومی ندیده بودم که اگر یه گرگینه ببینه تشخیص نده که اون چیه. باید به پروفسور دامبلدور بگم که شما چه قدر عقبین!

هرمیون که هنوز دستش را پایین نیاورده بود گفت:

– ببخشید، آقا، گرگینه با گرگ چند تا فرق کوچیک داره. یکی این که پوزه‌ش...

اسنیپ به سردی گفت:

– این دومین باره که بی‌اجازه صحبت می‌کنی، دوشیزه گرنجر. پنج امتیاز از گریفندور کم می‌شه برای این که یه شاگرد غیرقابل تحمل داره که علامه‌ی دهر هم هست!

هرمیون مثل لبو سرخ شد. دستش را پایین آورد و با چشم‌های پر اشک سرش را پایین انداخت. همه‌ی دانش‌آموزان کلاس با خشم و غضب به اسنیپ نگاه می‌کردند و این نشان می‌داد که چه قدر از اسنیپ متنفرند زیرا همه‌ی آن‌ها حداقل یک بار این لقب را به هرمیون داده بودند. رون که دست کم روزی دوبار به هرمیون می‌گفت: «علامه‌ی دهر» با صدای بلند و رسا گفت:

ـ شما از ما سؤال کردین و اون چون جوابشو می‌دونست به سؤالتون جواب داد! اگه نمی‌خواین کسی جواب سؤالتونو بده پس چرا می‌پرسین؟

رون زیاده‌روی کرده بود و همه بلافاصله متوجه این موضوع شدند. اسنیپ آهسته به سوی رون آمد. همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند. اسنیپ صورتش را به صورت رون نزدیک کرد و به نرمی گفت:

– مجازات در انتظارته، ویزلی! اگه یه بار دیگه از روش تدریس من ایراد بگیری من می‌دونم و تو!

تا آخر ساعت نفس از قفس کسی در نیامد. همه سرگرم یادداشت برداشتن از فصل گرگینه‌ها شدند و اسنیپ بین ردیف صندلی‌ها قدم می‌زد و درباره‌ی جزوه‌ها و مقاله‌های کلاس اظهارنظر می‌کرد.

– چه توضیح ناقصی... این اصلاً غلطه... غواص‌ها بیش‌تر در مغولستان یافت می‌شوند... لوپین به این توضیح هشت نمره از ده نمره رو داده؟ من به این سه نمره هم نمی‌دادم...

وقتی بالاخره زنگ خورد اسنیپ همه را در کلاس نگه داشت و گفت:

– همه‌ی شما باید یه مقاله بنویسین و به خود من تحویل بدین. موضوع مقاله اینه: «چه طور می‌توان یک گرگینه را شناخت و به قتل رساند؟» دو لوله کاغذ باید بنویسین. دوشنبه صبح مقاله‌ها رو تحویل می‌گیرم. ویزلی، تو باید بمونی. باید تصمیم بگیرم که چه طور مجازاتت کنم.

هری و هرمیون همراه سایرین از کلاس خارج شدند و همین که به اندازه‌ی کافی از کلاس دور شدند همه با عصبانیت شروع کردند به بدوبیراه گفتن به اسنیپ. هری به هرمیون گفت:

– با این که اسنیپ همیشه می‌خواسته کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه رو خودش درس بده تا حالا با هیچ کدوم از استادهای دیگه این طوری برخورد نکرده بود. چرا این قدر با لوپین لجه؟ به نظر تو همه‌ش برای قضیه‌ی لولوخورخوره نیست؟

هرمیون که به فکر فرو رفته بود گفت:

– نمی‌دونم... خدا کنه پروفسور لوپین هرچه زودتر حالش خوب بشه...

رون پنج دقیقه بعد به آن‌ها رسید. به شدت عصبانی بود و نفس نفس

می‌زد. بامشت‌های گره کرده گفت:
- می‌دونین اون... (رون به اسنیپ فحشی داد و با نگاه ملامت‌بار هرمیون مواجه شد) به من گفت چی کار کنم؟ باید لگن مریض‌های درمانگاه رو بشورم. *اونم بدون استفاده از جادو!* کاشکی بلک توی دفتر اسنیپ قایم شده بود و مارو از شرش خلاص می‌کرد!

* * *

صبح روز بعد هری بسیار زود از خواب بیدار شد. هنوز هوا روشن نشده بود. لحظه‌ای تصور کرد با صدای رعد از خواب پریده است اما بلافاصله نسیم سردی به پشت گردنش خورد و از جا جست. بدعنق، روح مزاحم در هوا شناور بود و او را فوت می‌کرد. هری با عصبانیت گفت:
- برای چی این جوری کردی؟

بدعنق لپ‌هایش را پر از باد کرد و همان طور که فوت می‌کرد عقب عقب رفت و خنده‌کنان از اتاق خارج شد.

هری غلتی زد و به ساعت شماطه‌دار نگاهی انداخت. ساعت چهارونیم بود. فحشی نثار بدعنق کرد و غلت زد که بخوابد. اما خوابش نمی‌برد. صدای غرش رعد و زوزه‌ی باد با صدای خش‌خش درختان در جنگل ممنوع درآمیخته بود و خوابیدن در چنین شرایطی برایش دشوار بود. چند ساعت دیگر باید به زمین کوییدیچ می‌رفت و در این تندباد به مبارزه می‌پرداخت. سرانجام از خوابیدن منصرف شد. ازجایش برخاست، لباس پوشید، جاروی نیمبوس دوهزارش را برداشت و از خوابگاه بیرون رفت.

هنگامی که در خوابگاه را بازکرد چیزی به ساق پایش خورد. خم شد و درست به موقع کج پا را از دم گرفت و بیرون کشید. بابدگمانی به کج پا گفت:
- مثل این که رون حق داشت. این همه موش این جاست چرا چسبیدی به خال خالی بیچاره؟ برو دنبال موش‌های دیگه!

سپس سقلمه‌ای به کج پا زد و او را به طرف پایین پلکان مارپیچی هل داد و گفت:
- برو دیگه! دست از سرخال خالی بردار!

در سالن عمومی صدای غرش رعد با صدای بلندتری طنین می‌انداخت. هری اطمینان داشت که مسابقه برگزار خواهد شد. مسابقات کوییدیچ برای مسئله‌ی پیش پا افتاده‌ای مثل باران و رعد و برق به تعویق نمی‌افتاد. با وجود این نگرانیش قوت می‌گرفت. وود، سدریک دیگوری را در راهرو به او نشان داده بود. دیگوری دانش‌آموز سال پنجم و بسیار درشت‌تر از هری بود. به طور معمول، بازیکن جستجوگر باید فرز و چابک باشد اما در این هوای طوفانی سنگینی دیگوری یک امتیاز محسوب می‌شد زیرا امکان نداشت باد او را از مسیرش منحرف کند.

هری تا سپیده‌دم کنار بخاری دیواری نشست. هرچند وقت یک بار مجبور می‌شد از جایش برخیزد و کج پا را که دزدکی از پلکان خوابگاه پسرها بالا می‌رفت بگیرد. بالاخره هنگامی که حدس می‌زد صبحانه آماده است تک و تنها از حفره‌ی تابلو بیرون رفت.

- همان جا بایست و مبارزه کن ای پست فطرت رذل!

صدای نعره‌ی سرکادوگان بود. هری همان طور که خمیازه می‌کشید گفت:
- خفه شو، بابا!

بعد از خوردن یک کاسه حلیم جان گرفت و هنگامی که می‌خواست نان برشته‌ای را بردارد بقیه‌ی بازیکنان تیم از راه رسیدند. وود که لب به چیزی نمی‌زد گفت:
- مبارزه‌ی سختی در پیش داریم.

آلیشیا با حالتی دلجویانه گفت:
- این قدر نگران نباش، اولیور. یه ذره بارون که چیزی نیست.

اما شدت باران بسیار بیش‌تر از یک ذره بود. مسابقه‌ی کوییدیچ چنان محبوب بود که طبق معمول همه‌ی مدرسه برای تماشای مسابقه جمع شده بودند. اما باران به قدری شدید بود که وقتی از چمن‌ها می‌گذشتند که به زمین

کوییدیچ برسند همه سرها را خم کردند و چیزی نمانده بود باد چترهایشان را به آسمان ببرد. هری قبل از ورود به رختکن بازیکنان چشمش به مالفوی افتاد که همراه کراب و گویل به جایگاه تماشاچیان می‌رفتند و در پناه چتر بزرگی که در دست داشتند می‌گفتند و می‌خندیدند و او را به هم نشان می‌دادند.

بازیکنان رداهای سرخ را به تن کردند و منتظر ماندند تا اولیور مثل همیشه قبل از شروع بازی با شور و شوق آن‌ها را به تحرک بیش‌تر وادارد. او چند بار سعی کرد چیزی بگوید اما هر بار بغض گلویش را گرفت. سپس با ناامیدی سرش را تکان داد و به آن‌ها اشاره کرد که به دنبالش بروند.

وزش باد چنان شدید بود که وقتی می‌خواستند وارد زمین شوند به زحمت در مسیر خود حرکت می‌کردند. غرش سهمگین رعد نمی‌گذاشت صدای هلهله‌ی تماشاچیان را بشنوند. قطره‌های درشت باران پی‌درپی به شیشه‌های عینک هری می‌خورد. چه گونه می‌توانست در این وضعیت گوی زرین را ببیند؟

بازیکنان هافلپاف با رداهای زرد قناری از جهت مقابل وارد زمین شدند. کاپیتان‌های دو تیم جلو رفتند و با هم دست دادند. دیگوری به وود لبخند زد اما وود که انگار کشتی‌هایش غرق شده بودند فقط به او سر تکان داد. هری از روی حرکت لب‌های خانم هوچ فهمید که می‌گوید: «سوار جاروهایتان شوید.» هری پایش را شلپی از گل ولای زمین بیرون آورد و سوار نیمبوس دوهزارش شد. خانم هوچ سوت را به دهانش برد و در آن دمید. صدای سوت که گویی از ته چاه در می‌آمد به گوش رسید و مسابقه آغاز شد.

هری به سرعت اوج گرفت اما باد او را از مسیر منحرف می‌کرد. هری دسته‌ی جارویش را محکم گرفت و دور زد و درحالی که در مقابل باران چشم‌هایش را جمع کرده بود پیش رفت.

بعد از پنج دقیقه هری مثل موش آب کشیده شده بود حتی همبازی‌های تیم را نمی‌توانست ببیند چه رسد به گوی زرین. در طول زمین می‌رفت و برمی‌گشت، از کنار توده‌های مبهم سرخ و زرد می‌گذشت بی‌آن که بداند

بقیه‌ی بازیکنان در چه حالند. وزش باد نمی‌گذاشت راهنمایی‌های وود را بشنود. تماشاچیان زیر شنل‌ها و چترهای کج ومعوج پنهان بودند. یک توپ بازدارنده دوبار نزدیک بود هری را از روی جارو پایین بیندازد. عینکش بخار کرده بود و نمی‌توانست درست جلویش را ببیند.

هری از گذر زمان غافل شده بود. هدایت جارو لحظه به لحظه برایش دشوارتر می‌شد. آسمان چنان تیره وتار شده بود که گویی شب زودتر از موعد فرا رسیده است. دوبار نزدیک بود هری به بازیکنان دیگر برخورد کند درحالی که حتی نمی‌دانست آن‌ها بازیکنان کدام تیمند. اکنون دیگر همه‌ی بازیکنان سرتاپا خیس شده بودند ودر آن باران بی‌امان تشخیص بازیکنان از یکدیگر دشوار بود...

بعد از اولین صاعقه صدای سوت خانم هوچ به گوش رسید. هری فقط هاله‌ای از وود را دید که از فراسوی قطره‌های ریز و تند باران به او اشاره کرد که به زمین فرود آید. همه‌ی بازیکنان شلپی برروی زمین گل‌آلود فرود آمدند.

وود به بازیکنان تیمش گفت:

– من تقاضا کردم که بازی چند دقیقه متوقف بشه. بیایین این زیر...

همه به زیر چتر بزرگی در کنار زمین رفتند. هری با عجله عینکش را برداشت و با گوشه‌ی ردایش آن را پاک کرد. سپس پرسید:

– امتیازمون چنده؟

وود گفت:

– پنجاه امتیاز از اونا جلوتریم. اما اگه زودتر گوی زرینو نگیریم مجبوریم توی تاریکی شب بازی کنیم.

هری که به تنگ آمده بود عینکش را در هوا تکان داد و گفت:

– من با وجود این هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.

درست در همان لحظه هرمیون درحالی که شنلش را بالای سرش نگه داشته بود خود را به هری رساند. لبخندی زد و گفت:

– یه فکری کردم، هری! عینکتو بده به من، زود باش!

هری عینکش را به او داد و هرمیون جلو چشم بازیکنان حیرت‌زده با چوبدستیش ضربه‌ای به آن زد و گفت:

- ایمپرویوس[۱]!

سپس آن را به هری پس داد و گفت:

- بیا! دیگه آب روی این نمی‌مونه!

وود که از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد پشت سر هرمیون که در جمعیت ناپدید شد با صدای دورگه‌ای فریاد زد:

- کارت بی‌نظیر بود! خب دیگه، بچه‌ها، بزنین بریم!

افسون هرمیون کار خود را کرد. هری هنوز از سرما بی‌حس بود، هنوز خیس آب بود ولی می‌توانست جلویش را ببیند. در آن هوای نامساعد با عزمی راسخ سوار بر جارویش پیش می‌رفت و با نگاهش در این سو و آن سو گوی زرین را جستجو می‌کرد. یک توپ بازدارنده را پشت سر گذاشت و از زیر دیگوری که در جهت مخالف او حرکت می‌کرد گذشت...

صدای غرش رعد بار دیگر در فضا طنین افکند و بلافاصله صاعقه‌ای در پهنای آسمان پدیدار شد. لحظه به لحظه وضعیت خطرناک‌تر می‌شد. هری باید هرچه زودتر به گوی زرین دست می‌یافت...

هری دور زد که به سمت وسط زمین پرواز کند اما در همان لحظه دوباره آسمان برقی زد و چشم هری به جایگاه تماشاچیان افتاد. آنچه دید حواسش را به کلی پرت کرد. در پهنه‌ی تابناک آسمان سایه‌ی عظیم و سیاه یک سگ پشمالو خودنمایی می‌کرد که در ردیف خالی صندلی‌های بالای جایگاه بی‌حرکت ایستاده بود.

دست‌های بی‌حسش بر روی دسته‌ی جارو لغزید و نیمبوس چند متر پایین آمد. سرش را تکان داد تا موهای خیس روی پیشانیش از جلوی

۱- برگرفته از واژه‌ی impervious به معنای نفوذناپذیر، تأثیرناپذیر.م.

چشمش کنار برود. سرش را برگرداند و با چشم‌های جمع شده به ردیف صندلی‌ها نگاهی انداخت. سگ ناپدید شده بود.

صدای نعره‌ی پر اضطراب وود از جلوی تیر دروازه‌ی گریفندور به گوش رسید که می‌گفت:

– هری! هری، پشت سرته!

هری به تندی اطرافش را نگاه کرد. سدریک دیگوری با سرعتی برق‌آسا بر فراز زمین کوییدیچ اوج می‌گرفت و نقطه‌ی کوچک طلایی رنگی بین آن‌ها در زیر ضربات بی‌وقفه‌ی باران می‌درخشید...

قلب هری در سینه فرو ریخت. برروی جارویش به حالت خوابیده درآمد و با سرعتی سرسام‌آور به سوی گوی پرواز کرد.

قطره‌های باران همچون تازیانه بر صورتش خورد و او به نیمبوسش گفت:

– زود باش دیگه! تندتر، تندتر!

اما حادثه‌ی عجیبی در شرف وقوع بود. سکوت خوفناکی بر ورزشگاه حکم‌فرما شد. باد که با همان شدت می‌وزید گویی زوزه‌هایش را از یاد برده بود. انگار کسی صدای این صحنه را قطع کرده بود. انگار هری کر شده بود. چه پیش آمده بود؟

آن‌گاه سرمای آشنای نفرت‌انگیزی بر وجود هری چنگ انداخت و به درونش نفوذ کرد. هری متوجه شد که آن پایین در زمین بازی چیزی در حرکت است...

قبل از آن که فرصت فکر کردن داشته باشد از گوی زرین چشم برداشت و پایین را نگاه کرد.

دست کم صد دیوانه ساز که صورت‌های ناپیدایشان به سمت او بود در زمین بازی ایستاده بودند. هری احساس می‌کرد آب یخ در سینه‌اش انباشته می‌شود، لبریز می‌شود و وجودش را فرا می‌گیرد. آن‌گاه دوباره آن صدا را شنید... یک نفر در ذهنش جیغ می‌زد... یک زن بود...

– *هری رو نه، هری رو نه، خواهش می‌کنم، هری رو نه!*

- *بروکنار، دختر ابله... زود باش، بروکنار...*
- *هری رو نکشین، خواهش می‌کنم، به جای اون منو بکشین...*

غبار سفید می‌چرخید و در مغز هری نفوذ می‌کرد. تمام بدنش بی‌حس شده بود... آن جا چه می‌کرد؟ برای چه پرواز می‌کرد؟ او باید به آن زن کمک می‌کرد... جان او در خطر بود... یک نفر می‌خواست او را به قتل برساند...

هری در میان غبار سفید رنگ پایین می‌آمد... پایین‌تر...

- هری رو نکشین! خواهش می‌کنم... رحم کنین... رحم کنین...

صدای خنده‌ی وحشتناکی در گوشش پیچید. زن همچنان جیغ می‌زد. هری دیگر چیزی نفهمید.

* * *

- چه خوب شد زمین نرم بود.
- من فکر کردم می‌میره.
- حتی عینکش هم نشکسته.

هری زمزمه‌ها را می‌شنید اما هیچ یک برایش معنایی نداشت. نمی‌دانست کجاست یا چه طور به آن جا آمده یا قبل از آمدن به آن جا چه می‌کرده. تنها چیزی که می‌دانست این بود که تمام بدنش درد می‌کند درست مثل این بود که بدنش را کوبیده باشند.

- به عمرم صحنه‌ای به این وحشتناکی ندیده بودم.

وحشتناک... وحشتناک‌ترین چیز... شنل‌های کلاهدار سیاه... سرما... جیغ...

چشم‌های هری ناگهان باز شد. روی تخت درمانگاه خوابیده بود. بازیکنان سرتاپا گل‌آلود تیم گریفندور دور تختش را گرفته بودند. رون و هرمیون نیز مثل موش آب کشیده در گوشه‌ای ایستاده بودند.

فرد که صورتش در زیر لکه‌های گل مثل گچ سفید شده بود گفت:

- سلام هری! حالت چه طوره؟

تصاویر چند ساعت پیش مثل برق از جلوی چشم هری می‌گذشتند. صاعقه... طالع نحس.. گوی زرین... و دیوانه‌سازها...

هری چنان ناگهانی بلند شد و نشست که همه نفس‌ها را در سینه حبس کردند. سپس پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

فرد گفت:

- تو افتادی. ارتفاعش چه قدر بود؟ پونزده متر بود، نه؟

آلیشیا که می‌لرزید گفت:

- ما فکر کردیم تو می‌میری.

هرمیون که چشم‌هایش قرمز شده بود جیغ کوتاهی زد و گفت:

- خدا نکنه!

هری گفت:

- مسابقه... چی شد؟ باید دوباره باهاشون بازی کنیم؟

هیچ کس چیزی نگفت. حقیقت تلخ و ناگوار همچون پتکی بر سرش کوبیده شد و گفت:

- باختیم؟

جرج گفت:

- درست بعد از سقوط تو دیگوری گوی زرینو گرفت. نمی‌دونست چی شده. وقتی پشت سرش رو نگاه کرد و دید تو روی زمین افتادی سعی کرد بازی رو به هم بزنه. می‌خواست کاری کنه که دوباره بازی کنیم. اما دیگه اونا برنده شده بودن. هیچ تردیدی وجود نداشت... حتی وود هم اقرار کرد.

هری که تازه فهمیده بود وود در اتاق نیست پرسید:

- پس وود کجاست؟

فرد گفت:

- زیر بارون وایساده. اگه اشتباه نکنم می‌خواد خودشو غرق کنه.

هری سرش را به زانوهایش تکیه داد و با دو دستش سرش را گرفت.

- ناراحت نباش، هری، تو که تا حالا هیچ وقت گوی زرینو از دست نداده بودی.
جرج گفت:
- حالا که چیزی نشده، آدم یه بار می‌بره، یه بار هم می‌بازه.
فرد گفت:
- دنیا که به آخر نرسیده. درسته که باختیم ولی صد امتیاز کسب کردیم. حالا اگه هافلپاف به ریونکلا ببازه و ما از ریونکلا و اسلایترین ببریم...
جرج گفت:
- هافلپاف باید با اختلاف دویست امتیاز ببازه.
- اما اگه اونا از ریونکلا ببرن چی؟
- امکان نداره. بچه‌های ریونکلا بازیشون حرف نداره. اما اگر اسلایترین به هافلپاف ببازه...
- همه‌ش بستگی به این داره که هر تیم چه امتیازی کسب می‌کنه... با اختلاف صد امتیاز ممکنه...
هری همان جا نشسته بود و حرف نمی‌زد. آن‌ها شکست خورده بودند... برای اولین بار او باعث شده بود در مسابقه کوییدیچ شکست بخورند.
ده دقیقه بعد خانم پامفری وارد اتاق شد و از بازیکنان خواست که از آن جا بروند تا هری استراحت کند.
فرد به هری گفت:
- باز هم به دیدنت میایم. این قدر غصه نخور، تو هنوز هم بهترین جستجوگری هستی که تیم گریفندور داشته.
بازیکنان مثل لشکر شکست خورده از اتاق خارج شدند و ردپای گل‌آلودشان بر کف اتاق به جا ماند. خانم پامفری با ناراحتی در را پشت سر آن‌ها بست. رون و هرمیون به تخت هری نزدیک‌تر شدند. هرمیون که صدایش می‌لرزید گفت:
- دامبلدور خیلی عصبانی شده بود. تا حالا ندیده بودم که او این قدر عصبانی بشه. وقتی از روی جارو افتادی دامبلدور دوان دوان خودشو به زمین رسوند

و چوبدستیشو به طرف دیوانه‌سازها گرفت و اونو چرخوند. بعد بلافاصله یه چیز نقره‌ای از چوبدستیش شلیک شد و به طرف دیوانه‌سازها رفت واونا هم بلافاصله از ورزشگاه خارج شدند... دامبلدور داشت از عصبانیت منفجر می‌شد. می‌گفت چرا دیوانه‌سازها وارد مدرسه شده‌ن. ما خودمون شنیدیم که گفت...

رون گفت:

- بعد تو رو با سحر و افسون روی یه برانکار سحرآمیز خوابوند و وقتی برانکار تو رو به داخل مدرسه می‌برد خودش پیاده دنبالت میومد. همه فکر کردن تو...

صدای رون آهسته‌تر شد. هری به او توجهی نداشت و به بلایی که دیوانه‌سازها بر سرش آورده بودند می‌اندیشید... به صدای جیغ فکر می‌کرد. سرش را بلند کرد و چشمش به رون و هرمیون افتاد که با نگرانی او را نگاه می‌کردند. هری برای آن که آن‌ها را از نگرانی درآورد با حالتی عادی گفت:

- کسی نیمبوس منو نگرفت؟

رون و هرمیون به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند. هری که نگاهش بین آن دو در نوسان بود پرسید:

- چی شده؟

هرمیون گفت:

- خب... وقتی تو افتادی باد اونو با خودش برد.

- خب؟

- بعد خورد به... خورد به... وای، هری، خورد به بید کتک‌زن.

قلب هری در سینه فرو ریخت. بید کتک‌زن تک درخت وحشی و ناآرامی در محوطه‌ی مدرسه بود.

هری با این که تحمل شنیدن جواب سؤالش را نداشت پرسید:

- بعد چی شد؟

رون گفت:

– خودت که بید کتک‌زنو می‌شناسی، خوشش نمی‌یاد چیزی بهش بخوره.

هرمیون که صدایش به زور در می‌آمد گفت:

– قبل از این که به هوش بیای پروفسور فلیت‌ویک نیمبوس رو آورد.

هرمیون آهسته دستش را پایین برد و از کنار پایش کیسه‌ای را برداشت. سپس آن را وارونه کرد و مقدار زیادی خرده چوب روی تخت پراکنده شد، تنها بقایایی که از دسته جاروی وفادار و خردشده‌ی هری باقی مانده بود.

۱۰

نقشه‌ی غارتگر

خانم پامفری اصرار داشت که هری را تا آخر هفته در درمانگاه نگه دارد. هری نه مخالفت کرد نه اعتراض. اما اجازه نداد نیمبوس دو هزار خرد و شکسته‌اش را دور بیندازد. می‌دانست که رفتارش احمقانه است و نیمبوس قابل تعمیر نیست اما دست خودش نبود. احساس می‌کرد یکی از بهترین دوستانش را از دست داده است.

افراد بی‌شماری به عیادتش می‌آمدند و همگی می‌کوشیدند او را خوشحال کنند. هاگرید برایش یک دسته گل گوش‌خیزک زرد فرستاده بود که شبیه کلم بودند. جینی ویزلی که صورتش گل انداخته بود با کارتی که خودش برای هری درست کرده بود وارد اتاق شد. کارت برایش آرزوی بهبودی می‌کرد و تا زمانی که باز بود صدای گوشخراشش قطع نمی‌شد و بالاخره وقتی هری آن را زیر ظرف میوه‌اش گذاشت صدایش قطع شد. صبح روز یکشنبه بازیکنان تیم گریفندور به ملاقاتش آمدند. این بار وود نیز درمیان آن‌ها بود و با حالتی سرد و بی‌روح به هری گفت که اصلاً او را مقصر نمی‌داند. رون و هرمیون فقط شب‌ها از هری جدا می‌شدند. اما هیچ چیز و هیچ کس نتوانست حال

هری را بهتر کند زیرا فقط نیمی از دغدغه‌ی هری بر آن‌ها آشکار بود.

هیچ کس از طالع نحس چیزی نمی‌دانست. هری حتی به رون و هرمیون نیز چیزی نگفته بود زیرا می‌دانست که با این کار رون را به وحشت می‌اندازد و هرمیون را به خنده. اما درواقع طالع نحس تاکنون دو بار ظاهر شده بود و هر دو بار به حوادث مرگباری ختم شده بود. اولین بار نزدیک بود اتوبوس شوالیه او را زیر بگیرد و دومین بار در ارتفاع پانزده متری از روی جارو افتاده بود. آیا طالع نحس آن قدر ظاهر می‌شد تا بالاخره هری بمیرد؟ آیا هری تا آخر عمر مجبور بود این جا و آن جا این موجود درنده را مشاهده کند؟

دغدغه‌ی دیگرش دیوانه‌سازها بودند. هر بار که به یاد آن‌ها می‌افتاد حالش به هم می‌خورد و احساس شرمندگی می‌کرد. همه می‌گفتند که دیوانه‌سازها ترسناک و مخوفند اما هیچ کس مثل هری در مجاورت آن‌ها نقش زمین نمی‌شد ... هیچ کس انعکاس صدای والدینش را پیش از مرگی دردناک نمی‌شنید.

اکنون دیگر هری می‌دانست که صدای جیغ از آن کیست. در تمام شب‌های درازی که روی تخت درمانگاه بیدار می‌ماند و به انوار نقره‌فام مهتاب بر سقف اتاق خیره می‌شد بارها و بارها آن کلمات را شنیده بود. هنگامی که دیوانه‌سازها به او نزدیک می‌شدند آخرین دقایق زندگی مادرش و تلاش او برای نجات جان هری دربرابر لرد ولدمورت در گوشش می‌پیچید. صدای قهقهه‌ی مستانه‌ی ولدمورت قبل از به قتل رساندن مادرش بارها و بارها در ذهنش تکرار می‌شد. خواب به چشم هری نمی‌آمد و گاه و بی‌گاه که لحظه‌ای به خواب می‌رفت کابوسی مملو از دست‌های چسبناک و گندیده می‌دید و با شنیدن فریادهای ملتمسانه و تکان‌دهنده از خواب می‌پرید و بار دیگر به صدای وحشت‌زده‌ی مادرش می‌اندیشید.

* * *

روز دوشنبه که از درمانگاه مرخص شد انگار از قفس آزاد شده بود. بار

دیگر خود را در هیاهوی ساختمان اصلی مدرسه یافت. در آن جا دیگر فرصت اندیشیدن به چیزهای دیگر را نداشت و حتی مسخرگی‌های دراکو مالفوی برایش چندان تحمل‌ناپذیر نبود. بعد از شکست تیم گریفندور مالفوی از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. بالاخره باندها را از دستش باز کرده بود و با اجرای تمسخرآمیز صحنه‌ی سقوط هری از دسته جارویش دوباره معرکه گرفته بود و با خوشحالی وصف‌ناپذیری از هر دو دستش استفاده می‌کرد. در تمام مدتی که سر کلاس معجون‌ها بودند مالفوی از آن سوی دخمه ادای دیوانه‌سازها را درمی‌آورد تا این که رون از کوره در رفت و قلب بزرگ و لیز تمساحی را به طرفش پرتاب کرد. قلب تمساح به صورت مالفوی خورد و باعث شد اسنیپ پنجاه امتیاز از گریفندور کم کند.

بعد از ناهار وقتی به کلاس لوپین می‌رفتند رون گفت:

ـ اگه دوباره اسنیپ سر کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه باشه حالم به هم می‌خوره. هرمیون، یه نگاهی بنداز ببین کی توی کلاسه.

هرمیون از لای در داخل کلاس را نگاه کرد و گفت:

ـ امن و امانه!

پروفسور لوپین برگشته بود. از قیافه‌اش کاملاً معلوم بود که بیمار بوده است. ردای کهنه‌اش به تنش زار می‌زد و چشم‌هایش گود افتاده بود. با این حال هنگامی که دانش‌آموزان یکی‌یکی وارد کلاس می‌شدند و سر جایشان می‌نشستند به آن‌ها لبخند می‌زد. دانش‌آموزان که تویشان پر بود با دیدن چهره‌ی متبسم لوپین شروع کردند به شکوه و شکایت از اسنیپ که در زمان غیبت لوپین سر کلاسش آمده بود.

ـ اصلاً منصفانه نیست. اون به جای شما سر کلاس اومده بود. نباید به ما تکلیف می‌داد.

ـ ما از گرگینه‌ها هیچی نمی‌دونیم ...

ـ ... دو لوله *مقاله*!

لوپین چینی به پیشانیش انداخت و گفت:

ـ به پروفسور اسنیپ گفتین که درس ما هنوز به اون جا نرسیده؟

بار دیگر همهمه‌ی دانش‌آموزان شدت گرفت.

ـ بله ولی اون گفت ما خیلی عقبیم ...

ـ ... اصلاً به حرف ما گوش نمی‌داد ...

ـ ... دو لوله *مقاله*!

پروفسور لوپین با مشاهده‌ی چهره‌های ناراضی دانش‌آموزان لبخند زد و گفت:

ـ ناراحت نباشین. من خودم با پروفسور اسنیپ صحبت می‌کنم. لازم نیست مقاله بنویسین.

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ وای نه، من مقاله رو نوشته‌م!

درس آن روز بسیار لذتبخش بود. پروفسور لوپین یک محفظه‌ی شیشه‌ای به کلاس آورده بود که درون آن یک قازقلنگ ایستاده بود. قازقلنگ موجود کوچک یک پایی بود با بدنی نحیف و شکننده گویی از ذرات دود درست شده بود. به نظر می‌رسید موجود بی‌خطری است.

هنگامی که پروفسور لوپین توضیح می‌داد دانش‌آموزان یادداشت برمی‌داشتند. لوپین گفت:

ـ مسافرها رو از راه اصلی منحرف می‌کنه و به باتلاق‌ها میندازه. فانوسشو می‌بینین که داره توی دستش تاب می‌خوره؟ با همین فانوسی که توی دستشه جست می‌زنه و جلو می‌ره... مسافرها هم دنبال نور فانوس می‌رن و بعد ...

قازقلنگ صدای چلپ و چولوپ وحشتناکی از خود درآورد.

وقتی زنگ خورد هری مانند بقیه‌ی دانش‌آموزان وسایلش را جمع کرد و می‌خواست از در کلاس بیرون برود که لوپین او را صدا کرد و گفت:

ـ هری، بیا این جا، می‌خوام باهات صحبت کنم.

هری برگشت و منتظر ماند تا لوپین پارچه‌ای را روی محفظه‌ی قازقلنگ بیندازد. لوپین به پشت میزش رفت و همان طور که کتاب‌هایش را در کیفش می‌گذاشت گفت:

ـ قضیه‌ی مسابقه رو شنیدم. متاسفم که جاروت شکست. می‌شه تعمیرش کرد؟

هری گفت:

ـ نه. درخته ریزریزش کرده.

لوپین آهی کشید و گفت:

ـ همون سالی که من به هاگوارتز اومدم اون درخت رو کاشتن. بچه‌ها دور و برش بازی می‌کردن. سعی می‌کردن برن جلو و به تنه‌ش دست بزنن. تا این که یه پسره که اسمش دیوی گاجیون[1] بود یه چشمش تقریباً کور شد. از اون به بعد دیگه نزدیک شدن به اون درخت ممنوع شد.

هری پرسید:

ـ قضیه‌ی دیوانه‌سازها رو هم شنیدین؟

لوپین بلافاصله سرش را بلند کرد و به او نگاهی انداخت و گفت:

ـ بله. هیچ کس ندیده بود که پروفسور دامبلدور اون قدر عصبانی بشه ... آخه وقتی دامبلدور ورود اونارو به داخل قلعه ممنوع کرد لجشون دراومد ... بعدشم که زدن به سیم آخر ... حضور اونا باعث افتادن تو شد، نه؟

ـ بله.

هری لحظه‌ای درنگ کرد و بعد سؤالی که در ذهن داشت قبل از آن که بتواند جلوی خودش را بگیرد بر زبانش جاری شد و گفت:

ـ *چرا*؟ چرا اونا روی من این طوری تأثیر می‌گذارن؟ نکنه من ...

لوپین که انگار فکر او را خوانده بود بلافاصله گفت:

ـ نه، هری، این موضوع با ضعف آدم‌ها ارتباطی نداره. اگه می‌بینی تأثیر دیوانه‌سازها روی تو شدیدتر و بیش‌تره علتش اینه که در گذشته‌ی تو هول و هراسی وجود داره که در گذشته‌ی دیگران نیست.

آفتاب زمستانی از پنجره به کلاس تابید. موهای جوگندمی لوپین و

1- Davey Gudgeon

خطوط صورتش روشن شد. لوپین ادامه داد:
ـ دیوانه‌سازها یکی از پلیدترین موجودات این کره‌ی خاکی‌اند. پاتوقشون پلیدترین و کثیف‌ترین جاهاست. یأس و ناامیدی، فساد و تباهی اونا رو به وجد میاره. اونا آرامش و شور و نشاط اطرافشونو نابود می‌کنن. حتی مشنگ‌هام که قادر به دیدن اونا نیستن حضورشونو حس می‌کنن. کافیه کسی به یه دیوانه‌ساز نزدیک بشه ... تمام شادی و نشاطش، تمام خاطرات خوبش از درونش بیرون کشیده می‌شه. دیوانه‌سازها اگه می‌تونستن، اون قدر از شادی و نشاط ما تغذیه می‌کردن تا ما هم مثل خودشون بشیم، یه موجود بی‌روح پلید. درحضور اونا تنها چیزی که برای آدم می‌مونه بدترین خاطرات آدمه و بدترین خاطره‌ی زندگی تو، هری، می‌تونه باعث سقوط هر کسی از روی جاروش بشه. دلیلی نداره که تو شرمنده باشی.

هری که بغض گلویش را گرفته بود و به میز لوپین چشم دوخته بود گفت:
ـ وقتی به من نزدیک می‌شن صدای مادرمو قبل از این که به دست ولدمورت کشته بشه می‌شنوم.

لوپین ناگهان تکانی خورد گویی می‌خواست جلو برود و او را در آغوش بگیرد اما این کار را نکرد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد هری به تلخی گفت:
ـ آخه چرا به مسابقه اومدن؟

لوپین محکم در کیفش را بست و به سردی گفت:
ـ اونا گرسنه شده‌ن. دامبلدور به اونا اجازه نمی‌ده وارد مدرسه بشن برای همین ذخیره‌شون ته کشیده ... به نظر من که جمعیت تماشاچیان توی ورزشگاه باعث شده نتونن جلوی خودشونو بگیرن. اون همه هیجان ... احساسات پرشوری که لحظه به لحظه اوج می‌گرفت ... برای اونا مثل یه ضیافت باشکوه بود.

هری زیر لب گفت:
ـ آزکابان باید جای وحشتناکی باشه.

لوپین با چهره‌ای غم‌زده سرش را تکان داد و گفت:

ـ قلعه شون روی یه جزیره‌ی کوچیک بنا شده. به هر طرف که چشم بندازی دریاست. اما وقتی زندانی‌ها اسیر افکار خودشون می‌شن و قادر نیستن به چیزهای خوب و نشاط‌انگیز فکر کنن، دیگه برای نگه داشتن اونا به دیوار و دریا احتیاجی نیست. بیش‌تر زندانی‌ها بعد از چند هفته دیوونه می‌شن.

هری آهسته گفت:

ـ ولی سیریوس بلک از چنگشون فرار کرد ...

کیف لوپین لغزید و به زمین افتاد و او فوراً خم شد و آن را برداشت و همان طور که برمی‌خاست گفت:

ـ بله، حتماً بلک راهی برای مقابله با اونا پیدا کرده. من اصلاً فکر نمی‌کردم چنین راهی وجود داشته باشه ... اگه جادوگری مدت زیادی در کنار دیوانه‌سازها بمونه نیرو و توانش رو به زوال می‌ره ...

ناگهان هری گفت:

ـ ولی شما اون شب توی قطار اون دیوانه‌ساز رو فراری دادین.

لوپین گفت:

ـ البته چند روش دفاعی برای این کار هست ... اما اون شب فقط یه دیوانه‌ساز توی قطار بود. هر چی تعدادشون بیش‌تر باشه مبارزه باهاشون مشکل‌تره.

هری بلافاصله پرسید:

ـ چه روش‌هایی؟ می‌شه شما اونا رو به من یاد بدین؟

ـ هری، من هیچ تخصصی در مبارزه با دیوانه‌سازها ندارم، اتفاقاً برعکس...

ـ اما اگه دیوانه‌سازها دوباره به زمین کوییدیچ بیان من باید بتونم از خودم دفاع کنم ...

لوپین به چهره‌ی مصمم هری نگاه کرد، لحظه‌ای مردد ماند و بعد گفت:

ـ باشه ... باشه. من سعی خودمو می‌کنم. اما متأسفانه باید تا ترم بعد صبر کنی. من قبل از شروع تعطیلات کارهای زیادی رو باید انجام بدم. مثل این که بی‌موقع مریض شدم.

* * *

گفتگوی نویدبخش با لوپین درباره‌ی تدریس فنون ضددیوانه‌ساز و این امید که دیگر هرگز صدای شیون مادرش را نخواهد شنید همچون آبی که بر آتش ریخته شود روحیه‌ی هری را دگرگون کرد. از سوی دیگر، پیروزی تیم ریونکلا در برابر تیم هافلپاف در ماه نوامبر به او جان تازه‌ای بخشید. تیم گریفندور دیگر عقب نبود با این حال در هیچ یک از مسابقات آینده نباید شکست می‌خورد. وود شور و شوق جنون‌آمیزش را بازیافته بود و با وجود هوای سرد و بارانی و مه‌آلود که تا ماه نوامبر همچنان پایدار بود با جدیت و پشتکار فراوان تیمش را به تمرین وا می‌داشت. در محوطه‌ی مدرسه دیگر اثری از دیوانه‌سازها نبود. از قرار معلوم خشم دامبلدور آن‌ها را پشت درهای ورودی محوطه میخکوب کرده بود.

دو هفته قبل از پایان ترم، ابرهای تیره و تار ناپدید شدند و آسمان روشن‌تر شد و یک روز صبح زمین سرد و گل‌آلود را دانه‌های ریز و درخشان یخ پوشاند. در داخل قلعه همه در تب و تاب کریسمس بودند. پروفسور فلیت‌ویک، استاد وردهای جادویی کلاسش را با نورهای رقصان تزیین کرده بود که بعد معلوم شد تک تک نورها پری‌های واقعیند که از این سو به آن سو پرواز می‌کنند. دانش‌آموزان با شور و شوق درباره‌ی برنامه‌شان درطول تعطیلات گفتگو می‌کردند. رون و هرمیون هر دو تصمیم گرفته بودند تعطیلاتشان را در هاگوارتز بگذرانند. رون می‌گفت علت ماندنش این است که نمی‌تواند دو هفته‌ی تمام با پرسی سر کند و هرمیون به بهانه‌ی استفاده از کتابخانه در مدرسه مانده بود اما هری می‌دانست که آن‌ها نمی‌خواهند هری را تنها بگذارند و بی‌نهایت از آن دو متشکر بود.

در آخرین تعطیلات آخر هفته‌ی ترم قرار بود دانش‌آموزان بار دیگر به هاگزمید سفر کنند و این مایه‌ی خوشحالی همه غیر از هری بود.

هرمیون گفت:

ـ می‌تونیم توی هاگزمید همه‌ی خریدهای کریسمسمونو بکنیم. مطمئنم که مامان و بابام از اون نخ دندون‌های نعناعی که توی فروشگاه دوک‌های عسلی می‌فروشن خیلی خوششون میاد!

هری دیگر پذیرفته بود که او تنها دانش‌آموز سال سوم است که به هاگزمید نمی‌رود و به همین دلیل کتاب *کدام* دسته جارو را از وود به امانت گرفته بود و تصمیم داشت تمام روز را به مطالعه‌ی انواع و اقسام جاروها بپردازد. هنگام تمرین کوییدیچ از یکی از جاروهای کهنه‌ی مدرسه از نوع شهاب استفاده می‌کرد که بسیار کند و پرتکان بود. باید هر چه زودتر یک جاروی خوب برای خود می‌خرید.

صبح روز یکشنبه که مسافران هاگزمید در تب و تاب رفتن بودند هری با رون و هرمیون که خود را با شنل و شال‌گردن پوشانده بودند خداحافظی کرد و تک و تنها از پلکان مرمری بالا رفت تا به برج گریفندور برگردد. قلعه ساکت و آرام بود و در آن سوی پنجره‌ها بارش برف آغاز شده بود.

ناگهان صدایی به گوش هری رسید:

ـ پیشت! هری!

هری برگشت و تا نیمه‌های راهروی طبقه‌ی سوم رفته بود که فرد و جرج را دید. آن دو پشت مجسمه‌ی ساحره‌ی گوژپشتِ یک چشم پنهان شده بودند و آهسته او را صدا می‌کردند.

هری با کنجکاوی پرسید:

ـ این جا چی کار می‌کنین؟ مگه نمی‌خواین به هاگزمید برین؟

فرد با حالت مرموزی به او چشمک زد و گفت:

ـ اومدیم که قبل از رفتن خوشحالت کنیم. بیا این جا...

فرد با حرکت سر به کلاس خالی سمت چپ مجسمه‌ی یک چشم اشاره کرد. هری به دنبال فرد و جرج به داخل کلاس رفت. جرج بی‌صدا در را بست و برگشت. لبخندزنان به هری نگاه کرد و گفت:

ـ اومدیم هدیه‌ی کریسمست رو زودتر از موعد بهت بدیم.

فرد با حرکت تندی چیزی را از زیر شنلش بیرون آورد و روی یکی از میزها گذاشت. یک تکه کاغذ پوستی کهنه‌ی بزرگ و چهارگوش بود که چیزی روی آن ننوشته بودند. هری که تصور می‌کرد این هم یکی دیگر از شوخی‌های فرد و جرج است به کاغذ پوستی خیره شد و گفت:

ـ این دیگه چیه؟

جرج با علاقه‌ی خاصی کاغذ پوستی را نوازش کرد و گفت:

ـ این رمز موفقیت ماست.

ـ فرد گفت:

ـ خیلی ناراحتیم که اینو به تو می‌دیم اما دیشب به این نتیجه رسیدیم که تو بیش‌تر از ما به این احتیاج داری.

ـ تازه، ما دیگه اینو مثل کف دست بلدیم. ما اینو به تو می‌سپریم چون دیگه بهش احتیاجی نداریم.

هری گفت:

ـ حالا من با این تیکه کاغذ کهنه چی کار باید بکنم؟

ـ چی گفتی؟ تیکه کاغذ کهنه؟

فرد این را گفت و چشمانش را بست و حالتی به خود گرفت گویی هری به مقدساتشان توهین کرده بود. سپس رو به جرج کرد و گفت:

ـ براش توضیح بده.

ـ خب، راستش ... وقتی که کلاس اول بودیم ... اون وقت‌ها که بی‌پروا و معصوم بودیم ...

هری پوزخند زد. شک داشت که فرد و جرج در تمام عمرشان معصومیت از خود نشان داده باشند.

ـ خب ... منظورم وقتیه که معصوم‌تر از حالا بودیم ... خلاصه با فیلچ مشکل پیدا کردیم.

ـ یه بمب کود حیوانی توی راهرو منفجر کردیم و فیلچ ناراحت شد. نمی‌دونم چرا...

ـ ما رو کشون کشون به دفترش برد و مثل همیشه تهدیدمون کرد و گفت که مارو ...
ـ مجازات می‌کنه ...
ـ می‌خواست شکممونو سفره کنه ...
ـ همون وقت بود که چشممون به یکی از کشوهای دفترش افتاد که روش نوشته بود: «*وسایل توقیف‌شده‌ی فوق‌العاده خطرناک*».

هری خندید و گفت:

ـ نکنه ...

فرد گفت:

ـ خب، اگه تو بودی چی کار می‌کردی؟ جرج یه بمب کود حیوانی دیگه منفجر کرد که حواسش پرت بشه و من توی یک چشم به هم زدن کشو رو باز کردم و *اینو* از توش برداشتم.

جرج گفت:

ـ اون طورهام که به نظر میاد بد نیست. ما که فکر نمی‌کنیم فیلچ طرز کارشو فهمیده باشه. احتمالاً فقط مشکوک شده بوده که توقیفش کرده.
ـ شما می‌دونین چه طوری کار می‌کنه؟

فرد پوزخندی زد و گفت:

ـ خب معلومه. این کوچولوی مامانی بیش‌تر از همه‌ی استادهای مدرسه به ما چیز یاد داده.

هری به کاغذ پوستی کهنه و پوسیده نگاهی کرد و گفت:

ـ جونمو به لبم رسوندین، طرز کارشو بگین دیگه!

جرج چوبدستیش را درآورد و آهسته به کاغذ پوستی ضربه زد و گفت:

ـ *من رسماً سوگند می‌خورم که کار بدی انجام بدم.*

بلافاصله خطوط ریز و ظریفی مانند تار عنکبوت روی کاغذ پوستی پدیدار شد و از همان نقطه‌ای که چوبدستی جرج به آن خورده بود شروع به حرکت کرد. خطوط به یکدیگر می‌پیوستند، همدیگر را قطع می‌کردند و تا

لبه‌ی کاغذ امتداد می‌یافتند. سرانجام از بالای کاغذ کلمات سبز رنگی پدیدار شدند:

آقایان مهتابی، دم باریک، پانمدی و شاخدار
گروه امدادرسان ویژه‌ی جادوگران خطاکار مفتخرند که تولید
جدیدشان را معرفی کنند:
نقشه غارتگر

نقشه‌ی کامل قلعه‌ی هاگوارتز بود که تمام جزییات قلعه و محوطه‌ی اطراف آن را نشان می‌داد. نقطه‌های جوهری ریز و متحرک نقشه آن را نقشه‌ای استثنایی کرده بود. در کنار هر نقطه با حروف ریزتر اسمی نوشته شده بود. هری با چهره‌ای حیرت‌زده روی نقشه خم شد. یکی از نقطه‌های نام‌گذاری شده در سمت چپ بالای صفحه نشان می‌داد که پروفسور دامبلدور در اتاق مطالعه‌اش قدم می‌زند. گربه‌ی سرایدار که خانم نوریس[1] نام داشت در طبقه‌ی دوم پرسه می‌زد و بدعنق، روح مزاحم در آن لحظه در اطراف تالار نشان‌های افتخار ورجه ورجه می‌کرد. درمیان راهروهای آشنا چیز دیگری توجه هری را به خود جلب کرد.

در این نقشه چندین راه و تونل مخفی وجود داشت که هری هیچ وقت داخل آن‌ها نرفته بود. و خیلی از آن‌ها می‌رسیدند به ...

ـ هاگزمید!

فرد یکی از راه‌ها را با دست نشان داد و گفت:

ـ یک راست به هاگزمید می‌رسن. به طور کلی هفت تا راه مخفی هست. فیلچ این چهار تا رو بلده.

فرد به آن چهار تونل مخفی اشاره کرد و ادامه داد:

ـ ولی ما مطمئنیم که فقط خودمون *اینا* رو بلدیم. از اون یکی که پشت آینه‌ی

1- Noris

طبقه‌ی چهارمه نرو. ما تا پارسال زمستون از اون استفاده می‌کردیم ولی سقفش ریخت و الآن کاملاً بسته‌س. فکر نمی‌کنم از این یکی هم کسی استفاده کرده باشه چون بید کتک‌زن درست جلوی درشه. اما این که این جاست یکراست می‌ره به زیرزمین فروشگاه دوک‌های عسلی. تا حالا صد بار ازش استفاده کردیم. نمی‌دونم متوجه شدی یا نه ولی در دیگه‌ش درست بیرون این کلاسه. همون ساحره‌ی گوژپشت یک چشمه ...

جرج آهی کشید و نوشته‌های بالای نقشه را نوازش کرد و گفت:

ـ ما خیلی به آقایان مهتابی و دم‌باریک و پانمدی و شاخدار مدیونیم.

فرد گفت:

ـ مردان شریفی هستن. با تلاش خستگی‌ناپذیرشون به نسل جدیدی از قانون‌شکنان کمک کرده‌ن.

جرج فوراً گفت:

ـ خب دیگه، یادت باشه که بعد از استفاده از این نقشه پاکش کنی ...

فرد برای این که به او هشدار داده باشد گفت:

ـ وگرنه هر کسی ممکنه اونو بخونه.

ـ کافیه دوباره با چوبدستی بهش ضربه بزنی و بگی: «شیطنت تموم شد!» اون وقت خودش پاک می‌شه.

فرد ادای پرسی را درآورد و با حالت مرموزی گفت:

ـ هری جوان، حواست باشه که مؤدب باشی.

جرج به او چشمکی زد و گفت:

ـ پس توی فروشگاه دوک‌های عسلی می‌بینمت.

هر دو با خشنودی و رضایت پوزخندی زدند و از اتاق بیرون رفتند.

هری همان جا ایستاده بود و نمی‌توانست از آن نقشه‌ی معجزه‌آسا چشم بردارد. نقطه‌ی خانم نوریس در روی نقشه به طرف چپ رفت و ایستاد تا به چیزی که روی زمین بود فش فش کند. اگر فیلچ واقعاً از وجود آن تونل مخفی اطلاع نداشت هری می‌توانست بدون گذشتن از جلوی دیوانه‌سازها به

هاگزمید برود...

اما همان وقت که هری با قلبی آکنده از هیجان ایستاده بود یکی از حرف‌های آقای ویزلی در گوشش طنین انداخت که گفته بود:

«*هرگز به چیزی که خودش فکر می‌کنه اعتماد نکن مگر این که بدونی مغزش چه طوری کار می‌کنه.*»

این نقشه از همان وسایل سحرآمیز خطرناکی بود که آقای ویزلی هری را از آن‌ها منع کرده بود... امداد ویژه‌ی جادوگران خطاکار ... اما هری چنین استدلال کرد که قصد او فقط رسیدن به هاگزمید است. او نمی‌خواست چیزی بدزدد یا به کسی حمله کند ... از آن گذشته فرد و جرج چند سال بود که از آن استفاده می‌کردند و هیچ خطری آن‌ها را تهدید نکرده بود ...

هری با انگشتش مسیر تونل مخفی فروشگاه دوک‌های عسلی را دنبال کرد.

سپس انگار که طبق دستورالعمل خاصی عمل می‌کند به طور ناگهانی نقشه را لوله کرد و زیر ردایش گذاشت و با عجله به سوی در کلاس رفت. از لای در بیرون را نگاه کرد. هیچ کس آن جا نبود. با احتیاط از کلاس بیرون رفت و آهسته خود را به پشت مجسمه‌ی ساحره‌ی یک چشم رساند.

چه باید می‌کرد؟ نقشه را از زیر ردایش درآورد و به آن نگاه کرد. چشم‌های حیرت‌زده‌ی هری به نقطه‌ی جدیدی افتاد که کنار آن نوشته شده بود: هری پاتر. این نقطه درست در جایی از نقشه قرار داشت که هری واقعاً ایستاده بود، درست در نیمه‌ی راهروی طبقه‌ی سوم. هری با دقت به آن نگاه کرد. نقطه‌ی خودش با چوبدستی ریزش ضربه‌ای به مجسمه‌ی ساحره زد. بلافاصله هری چوبدستیش را درآورد و به مجسمه ضربه زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره به نقشه نگاه کرد. حروف ریزی در کنار نمودار هری پدیدار شد که این کلمه را نشان می‌داد: *دی سندیوم*

هری زمزمه کرد: «دی سندیوم!» و بار دیگر به ساحره‌ی سنگی ضربه زد. بلافاصله قوز مجسمه کنار رفت و حفره‌ی کوچکی به اندازه‌ی عبور یک

شخص لاغراندام باز شد. هری فوراً به بالا و پایین راهرو نگاهی انداخت و دوباره نقشه را لوله کرد و در جیبش گذاشت. سپس با سر وارد حفره شد و خود را جلو کشید.

درون حفره مانند یک سرسره‌ی سنگی بود. هری مدتی روی آن سُر خورد تا این که بالاخره بر روی زمین سرد و مرطوب فرود آمد. از جایش برخاست و به اطرافش نگاه کرد. همه جا تاریک و ظلمانی بود. چوبدستیش را درآورد و زیر لب گفت: «*لوموس!*» آن گاه فهمید که در یک تونل باریک و کم ارتفاع ایستاده است. نقشه را درآورد و با نوک چوبدستی به آن ضربه‌ای زد و گفت: «شیطنت تموم شد!» نقشه بلافاصله پاک شد. با دقت آن را تا کرد و در جیب ردایش گذاشت. بعد درحالی که در اثر هیجان آمیخته به ترس قلبش به شدت در سینه می‌تپید به راه افتاد.

تونل مخفی که بیش‌تر به سوراخ یک خرگوش غول‌پیکر شباهت داشت پیچ‌درپیچ بود. هری چوبدستی را جلو گرفته بود و با عجله پیش می‌رفت. گاهی بر روی زمین ناهموار تونل پایش به چیزی گیر می‌کرد.

راه دور و درازی بود اما تصور فروشگاه دوک‌های عسلی به او نیرو می‌داد. بعد از حدود یک ساعت مسیر تونل سربالایی شد. هری که نفس‌نفس می‌زد سرعتش را بیش‌تر کرد. صورتش داغ شده بود و پاهایش سرد.

ده دقیقه بعد به یک پلکان سنگی فرسوده رسید که انتهای آن معلوم نبود. هری که مراقب بود سر و صدا نکند آهسته از پله‌ها بالا رفت. هری از پله‌ها بالا می‌رفت و می‌شمرد... صد... دویست... کم‌کم حساب پله‌ها از دستش در رفت ... و سرانجام ناگهان سرش به چیز سختی خورد.

یک دریچه بود. هری همان جا ایستاد و همان طور که سرش را می‌مالید گوشش را تیز کرد. از بالای سرش هیچ صدایی نمی‌آمد. آهسته و بی‌سر و صدا دریچه را باز کرد و از لای آن نگاهی به بیرون انداخت.

آن جا زیرزمین بود و تا چشم کار می‌کرد در آن صندوق و جعبه‌ی چوبی چیده بودند. هری از دریچه بالا آمد و آن را بست. کف زیرزمین و دریچه

چنان به هم شبیه بودند که امکان نداشت کسی بتواند آن دو را از هم تشخیص بدهد. هری آرام و بی‌سرو صدا به سوی یک پلکان چوبی رفت که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد. اکنون علاوه بر صدای زنگوله‌ی بالای در فروشگاه و باز و بسته شدن درِ آن صدای همهمه‌ای را نیز می‌شنید.

هری که بلاتکلیف بود ناگهان صدای باز شدن دری را شنید که از او چندان فاصله نداشت. یک نفر داشت پایین می‌آمد. صدای زنی را شنید که می‌گفت:

ـ عزیزم، لطفاً یه جعبه از اون حلزونای ژله‌ای بیار. ته شو در آورده‌ن.

یک جفت پا از پله‌ها پایین می‌آمد. هری جستی زد و پشت یک صندوق بزرگ پنهان شد. همان جا منتظر ماند تا پاها از جلویش بگذرند. صدای جابه‌جا شدن جعبه‌های مجاور دیوار روبه‌رو را شنید. این بهترین فرصت بود...

هری بی‌سر و صدا خود را به پلکان چوبی رساند و به سرعت از آن بالا رفت. وقتی به پشت سرش نگاهی انداخت هیکل تنومند مرد طاسی را از پشت دید که روی یکی از جعبه‌ها خم شده بود. هری به در بالای پله‌ها رسید و یواشکی از آن بیرون رفت. هنگامی که به خود آمد پشت پیشخوان فروشگاه ایستاده بود. بلافاصله خم شد و سرش را دزدید. همان طور دولا دولا از پشت پیشخوان بیرون خزید و بعد صاف ایستاد.

دانش‌آموزان هاگوارتز در فروشگاه دوک‌های عسلی در جنب و جوش بودند و هیچ کس به هری توجهی نداشت. هری به زحمت از میان جمعیت رد می‌شد و به اطرافش نگاه می‌کرد. به یاد دادلی افتاد که اگر می‌دانست هری اکنون کجاست قیافه‌ی خوک مانندش چه شکلی می‌شد. از این فکر خنده‌اش گرفت اما خودداری کرد.

انواع و اقسام آب‌نبات و شیرینی و شکلات که حتی در تصور نیز نمی‌گنجد ردیف به ردیف در قفسه‌ها به چشم می‌خورد. شیرینی‌های بادام‌دار خامه‌ای، بستنی‌های نارگیلی صورتی، تافی‌های عسلی و انواع و اقسام شکلات‌ها با بسته‌بندی‌های زیبا و چشمگیر را در قفسه‌های گوناگون

چیده بودند. در گوشه‌ای بشکه‌ی بزرگی به چشم می‌خورد که درون آن از انواع دانه‌ها با طعم‌های متنوع پر بود. بشکه‌ی دیگری پر از زنبورهای ویژویژوی جوشان بود. بادکنک‌های مملو از شربت که رون قبلاً به آن اشاره کرده بود و خورنده‌ی آن به پرواز درمی‌آمد نیز به چشم می‌خورد. در مجاورت دیوار دیگری آب‌نبات‌هایی با «اثرهای ویژه» قرار داشت. آدامس‌های بادکنکی درویلز[1] اعلا (که وقتی آن را باد می‌کردند بادکنک آبی رنگ آن تمام اتاق را پر می‌کرد و تا چند روز حاضر نمی‌شد بترکد) را در یکی از قفسه‌ها روی هم چیده بودند. بسته‌های عجیب نخ‌دندان با طعم نعناع در قفسه‌ی دیگری قرار داشتند. روی جعبه‌ای که پر از آب‌نبات‌های جنی فلفلی سیاه و کوچک بود این جمله به چشم می‌خورد: «با خوردن این آب‌نبات‌ها مثل اژدها از دهانتان آتش بیرون می‌آید!» روی کاغذ بستنی‌های موشی نوشته بود: «با خوردن این بستنی دندان‌هایتان به هم می‌خورد و صدا می‌دهد!» روی جعبه‌ی بیسکوییت‌های فلفلی که شبیه وزغ بودند نوشته بود: «در شکمتان مثل وزغ واقعی جست و خیز می‌کند!» در قفسه‌ی دیگری نیز نی‌شکرهای عالی و ترد و آب‌نبات‌های انفجاری قرار داشت.

هری به زور از میان دانش‌آموزان سال ششم رد می‌شد که چشمش به تابلویی بر روی یکی از دیوارها افتاد (روی آن نوشته بود: «طعم‌های غیرعادی»). رون و هرمیون زیر تابلو ایستاده بودند و آب‌نبات چوبی‌هایی را که مزه‌ی خون می‌دادند نگاه می‌کردند. هری دزدکی جلو رفت و پشت سرشان ایستاد. هرمیون به رون گفت:

ـ اَه! نه بابا، هری از اینا خوشش نمی‌یاد. اینا به درد خون‌آشام‌ها می‌خوره.

رون ظرف شیشه‌ای دهن‌گشادی را که پر از سوسک بود زیر بینی هرمیون تکان داد و گفت:

1- Droobles

ـ اینا خوبن؟

هری گفت:

ـ به هیچ وجه.

چیزی نمانده بود که شیشه‌ی دهن‌گشاد از دست رون به زمین بیفتد. هرمیون جیغ کوتاهی کشید و گفت:

ـ هری! تو این جا چی کار می‌کنی؟ چه طوری ... چه طوری تونستی؟

رون که ذوق‌زده شده بود گفت:

ـ وای! نکنه غیب و ظاهر شدن رو یاد گرفتی؟

هری گفت:

ـ نه بابا!

سپس با صدای آهسته‌ای که دانش‌آموزان سال ششم نمی‌توانستند بشنوند قضیه‌ی نقشه‌ی غارتگر را برایشان تعریف کرد. رون با ناراحتی گفت:

ـ پس چرا جرج و فرد نقشه رو به من ندادن؟ هر چی باشه من برادرشونم!

هرمیون که گویی حرف رون درنظرش مسخره بود گفت:

ـ هری که نمی‌خواد اونو نگه داره! می‌خواد اون بده به پروفسور مک‌گونگال، مگه نه، هری؟

هری گفت:

ـ نه.

رون با چشم‌های از حدقه درآمده به هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ مگه دیوونه شدی؟ چرا باید چیز به این خوبی رو تحویل بده؟

ـ اگه تحویل بدم مجبور می‌شم توضیح بدم که اونو از کجا آورده‌ام! اون وقت فیلچ می‌فهمه که فرد و جرج نقشه رو کش رفته‌ن.

هرمیون با صدایی بسیار آهسته گفت:

ـ مگه سیریوس بلک رو فراموش کردین؟ ممکنه از یکی از تونل‌های همین نقشه وارد قلعه شده باشه! باید به استادها بگیم!

هری بلافاصله گفت:

ـ ممکن نیست از این تونل مخفی‌ها اومده باشه. توی این نقشه هفت تا تونل مخفی هست، درسته؟ فرد و جرج گفتن که فیلچ چهار تای اونا رو بلده. می‌مونه سه تای دیگه. یکی شون خراب شده و هیچ‌کس نمی‌تونه از توش رد بشه. در ورودی یکی دیگه شون پشت بید کتک زن باز می‌شه و برای همین کسی نمی‌تونه از توش بیاد بیرون. می‌مونه همون یه تونلی که من ازش اومدم. در ورودیش که توی زیرزمین فروشگاه دوک‌های عسلیه اصلاً مشخص نیست. هیچ‌کس نمی‌تونه پیداش کنه مگه این که بدونه اون جا درِ تونل مخفیه...

هری لحظه‌ای درنگ کرد. نکند سیریوس بلک بداند درِ تونل مخفی در زیرزمین فروشگاه است؟ اما در همان لحظه رون صدایش را صاف کرد و به اعلامیه‌ای که به پشت در آب‌نبات فروشی چسبیده بود اشاره کرد. روی آن نوشته بود:

به فرمان وزارت سحر و جادو

بدین وسیله به اطلاع مشتریان گرامی می‌رساند که هر شب بعد از غروب آفتاب دیوانه‌سازها در خیابان‌های هاگزمید گشت می‌زنند. این اقدام جهت امنیت ساکنین هاگزمید صورت گرفته و تا دستگیری سیریوس بلک ادامه خواهد داشت. بنابراین توصیه می‌شود قبل از غروب آفتاب خرید خود را به پایان برسانید.

کریسمس مبارک!

رون آهسته گفت:

ـ دیدین؟ با وجود دیوانه‌سازهایی که در هاگزمید گشت می‌زنن سیریوس بلک چه طوری می‌تونه وارد فروشگاه دوک‌های عسلی بشه؟ هان؟ تازه، اگر هم از این جا رفته بود صاحب فروشگاه باید صدای شکستن شیشه رو

می‌شنید. آخه خونه‌ی صاحب فروشگاه طبقه‌ی بالای همین جاست!

هرمیون که می‌خواست اشکال دیگری بتراشد گفت:

ـ آره ... ولی ... ولی ... هری رضایت‌نامه نداره. نباید به هاگزمید می‌اومد. حالا اگه کسی اونو ببینه توی دردسر می‌افته. تازه الآن که شب نیست ... اگر سیریوس بلک همین الآن بیاد چی؟

رون از میان جمعیت دانش‌آموزان به پنجره و برف شدیدی که می‌بارید اشاره کرد و گفت:

ـ سیریوس بلک توی این وضعیت چه طوری می‌خواد هری رو پیدا کنه؟ هرمیون، بس کن دیگه، بگذار هری یه ذره نفس بکشه.

هرمیون که بی‌اندازه نگران بود لبش را گزید. هری خندید و گفت:

ـ می‌خوای منو لو بدی؟

ـ معلومه که نه! ولی ... باور کن هری ...

رون بلافاصله دست هری را کشید و به طرف بشکه‌ای برد و گفت:

ـ زنبورهای ویژویژوی جوشان رو دیدی؟ حلزونای ژله‌ای رو چی؟ این آب‌نبات چوبی‌های اسیدی رو ببین. یه بار وقتی هفت سالم بود فرد یه دونه از اینا بهم داد. زبونم رو سوزوند و سوراخ کرد. یادمه مامانم چه طوری فرد رو با جارو کتک می‌زد!

رون با انزجار به آب‌نبات‌های اسیدی نگاهی انداخت و گفت:

ـ به نظر تو اگه پاکت سوسک‌ها رو به فرد بدم و بگم بادوم زمینیه سوسک‌ها رو می‌خوره؟

پس از آن که رون و هرمیون بهای آب‌نبات‌ها و شکلات‌هایشان را پرداختند هر سه از فروشگاه خارج شدند و در آن هوای بورانی به خیابان رفتند.

منظره‌ی هاگزمید مانند کارت‌های کریسمس شده بود. کلبه‌های چوبی و فروشگاه‌ها در زیر لایه‌ای از برف پنهان شده بودند. حلقه‌های گل کریسمس به درها آویزان بود و ریسه‌ی شمع‌های رنگارنگ دور تا دور درختان به چشم می‌خورد.

هری می‌لرزید زیرا به برخلاف دو دوستش شنل به تن نداشت. هر سه درحالی که در مقابل باد سرها را خم کرده بودند از خیابان بالا رفتند. رون و هرمیون که شال گردنشان را محکم جلوی دهانشان بسته بودند فریاد زدند:

- اون جا اداره‌ی پُسته ...

- اونم فروشگاه زونکوست ...

- می‌تونیم اول به «شیون آوارگان» بریم ...

سرانجام رون که از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد گفت:

- بگم چی کار کنیم؟ بهتره اول به مهمونخونه‌ی سه دسته جارو بریم و نوشیدنی کره‌ای داغ بخوریم.

هری که دست‌هایش سرما زده شده بود و باد سرد و گزنده او را می‌آزرد از این پیشنهاد استقبال کرد. بنابراین از عرض خیابان گذشتند و وارد مهمانخانه‌ی کوچک شدند.

مهمانخانه گرم و شلوغ و پر از دود بود. زن زیبا و خوش‌اندامی سرگرم پذیرایی از چند ساحره بود. رون گفت:

- اون مادام رزمرتا[1]ست.

رون که صورتش سرخ شده بود گفت:

- من می‌رم نوشیدنی می‌گیرم.

هری و هرمیون به سوی یک میز کوچک و خالی در انتهای سالن رفتند که بین صندلی و بخاری دیواری قرار داشت و درخت کریسمس بزرگی کنارش بود. پنج دقیقه بعد رون با سه جام پر از نوشیدنی کره‌ای داغ و کف‌دار آمد و با خوشحالی گفت:

- کریسمس مبارک!

هری جرعه‌ای از نوشیدنی نوشید. تاکنون چیزی به آن خوشمزگی

1- Rosmerta

نخورده بود. لحظه‌ای بعد وجودش داغ شد.

ناگهان باد سردی به موهایش خورد. در مهمانخانه‌ی سه دسته جارو بار دیگر باز شده بود. هری از کنار جامش نگاهی به در انداخت و زبانش بند آمد.

پروفسور مک گونگال و پروفسور فلیت‌ویک که دانه‌های برف همچون گرد سفیدی بر سرشان نشسته بود وارد مهمانخانه شدند. بلافاصله هاگرید درحال صحبت کردن با مرد نسبتاً چاقی که کلاه سبز روشنی بر سر داشت و شنل راه راهی پوشیده بود وارد شد. آن مرد کسی نبود جز کورنلیوس فاج، وزیر سحر و جادو.

رون و هرمیون با هم دستشان را روی سر هری گذاشتند و او را وادار کردند از صندلیش پایین برود و به زیر میز بخزد. هری که قطره‌های نوشیدنی از چانه‌اش می‌چکید همان طور دولا جامش را محکم نگه داشته بود و به پاهای فاج و استادهای مدرسه نگاه می‌کرد که ابتدا جلوی پیشخوان توقف کردند سپس به طرف آن‌ها آمدند.

هرمیون آهسته زیرلب زمزمه کرد: «موبیلیاروس!» بلافاصله درخت کریسمس از جایش برخاست، چندین سانتی‌متر از زمین فاصله گرفت، کمی جلوتر آمد و درست جلوی میز آن‌ها تلپی به زمین افتاد و آن‌ها را از نظرها پنهان کرد. هری از لابه‌لای شاخه‌های پرپشت پایین درخت دید که چهار صندلی دور میز مجاور آن‌ها عقب رفتند و بعد صدای غرولند وزیر و اساتید را هنگام نشستن شنید.

لحظه‌ای بعد یک جفت پا را دید که کفش آبی فیروزه‌ای درخشان و پاشنه بلندی پوشیده بود و بعد صدای زنی به گوشش رسید که گفت:

ـ یک فنجان آب ...

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ مال منه، متشکرم.

ـ چهار لیوان شراب عسلی داغ ...

هاگرید گفت:

ـ رد کن بیاد، رزمرتا.

ـ شربت گیلاس با سودا و یخ و نی چتردار...

پروفسور فلیت‌ویک لبش را لیسید و گفت:

ـ اوهوم.

ـ پس این عصاره‌ی کشمش بی‌دانه‌ی قرمز باید مال شما باشه جناب وزیر...

فاج گفت:

ـ متشکرم ، رزمرتای عزیز، از دیدنت خیلی خوشحال شدم. برای خودتم یه نوشیدنی بیار و پیش ما بنشین. مهمان من باش...

ـ خیلی ممنونم، جناب وزیر.

هری کفش‌های پاشنه‌بلند درخشان را دید که دور شد و دوباره برگشت. قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد. چرا به این نکته توجه نکرده بود که آن هفته برای اساتید هم آخرین هفته‌ی ترم است؟ خدا می‌دانست که تا کی می‌خواستند آن جا بنشینند. او باید قبل از تاریک شدن هوا خود را به فروشگاه دوک‌های عسلی می‌رساند و منتظر می‌ماند تا در فرصتی مناسب به زیرزمین برود و از تونل مخفی به مدرسه برگردد... پای هرمیون درکنار هری تکانی عصبی خورد.

مادام رزمرتا گفت:

ـ جناب وزیر، چه عجب، از این ورها! نکنه راه گم کردین!

هری پاهای فاج را دید که روی صندلی چرخید گویی می‌خواست مطمئن شود کسی به حرفشان گوش نمی‌کند و بعد گفت:

ـ عزیزم، چه چیزی غیر از سیریوس بلک می‌تونه منو به این جا بکشونه؟ حتماً شنیدی که شب هالووین توی مدرسه چه اتفاقی افتاد.

مادام رزمرتا گفت:

ـ شایعاتی شنیدم.

پروفسور مک گونگال با ناراحتی به هاگرید گفت:

ـ هاگرید، باز تو همه جا رو پر کردی؟

مادام رزمرتا با صدای آهسته پرسید:
ـ جناب وزیر، به نظر شما بلک هنوز این طرف‌هاست؟
فاج گفت:
- بله، من مطمئنم که این طرف‌هاست.
مادام رزمرتا با حالتی شکوه‌آمیز گفت:
ـ هیچ می‌دونین که دیوانه‌سازها دو دفعه مهمونخونه‌ی منو بازرسی کرده‌ن؟ همه‌ی مشتری‌ها از ترس داشتن زهره ترک می‌شدن. همه‌مشتری‌هام رفتن ... جناب وزیر، به کاسبی ما خیلی لطمه زده‌ن.
فاج با ناراحتی گفت:
ـ من هم مثل بقیه‌ی از اونا بدم می‌یاد. ولی این اقدام احتیاطی ضروریه ... می‌دونم که خیلی بده ... اما چاره‌ای نیست ... همین الآن چند تا از اونارو دیدم. از دست دامبلدور خیلی عصبانی بودن آخه دامبلدور بهشون اجازه نمی‌ده وارد مدرسه بشن.
پروفسور مک گونگال به تندی گفت:
ـ نباید هم اجازه بده. اگه قرار باشه اون موجودات وحشتناک توی مدرسه پرسه بزنن ما چه طوری می‌تونیم تدریس کنیم؟
پروفسور فلیت‌ویک کوچک‌اندام که پاهای آویزانش را تاب می‌داد با صدای نازکش گفت:
ـ بله، من هم موافقم.
فاج مخالفت کرد و گفت:
ـ نه، نه، اونا برای این به این جا اومده‌ن که مراقب شما باشن و شما رو از خطر جدی‌تری مصون کنن ... شما که خودتون بهتر می‌دونین بلک چه اعجوبه‌ایه...
مادام رزمرتا که به فکر فرو رفته بود گفت:
ـ باورتون می‌شه که من هنوز نمی‌تونم باور کنم. رفتن هر کسی رو به دنیای تاریک باور می‌کردم اما رفتن بلک محال بود... اون وقت‌ها که توی هاگوارتز درس می‌خوند یادمه. اگه اون روزها بهم می‌گفتین بعدها چه جور آدمی

می‌شه می‌گفتم حتماً عقل از سرتون پریده.

فاج با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ تو نصف ماجرا رو نمی‌دونی، رزمرتا. در واقع کم‌تر کسی از کار کثیف بلک خبر داره.

مادام رزمرتا که حسابی کنجکاو شده بود گفت:

ـ کار کثیف؟ منظورتون اینه که کاری کثیف‌تر از کشتن اون مردم بیچاره کرده؟

ـ بله، منظورم دقیقاً همین بود.

ـ باورم نمی‌شه. مگه کاری کثیف‌تر از اینم هست؟

پروفسور مک گونگال آهسته گفت:

ـ تو گفتی اون روزها رو که توی هاگوارتز درس می‌خوند یادته. بگو ببینم یادته که بهترین دوستش کی بود؟

مادام رزمرتا خندید و گفت:

ـ خب، معلومه. هیچ وقت اونا رو جدا از هم ندیدم. می‌دونین چند دفعه با هم دیگه به این جا اومده‌ن؟ همیشه منو می‌خندوندن. سیریوس بلک و جیمز پاتر مثل یک روح در دو قالب بودن!

جام هری از دستش افتاد و دنگی صدا کرد. رون به او لگد زد. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ آره ... بلک و پاتر سردسته‌ی گروه کوچیکشون بودن. هر دوتاشون تیزهوش بودن ... خیلی هم تیزهوش بودن ... اما شیطونم بودن ... من به یاد ندارم که هیچ بچه‌ای به اندازه‌ی اونا دردسر درست کرده باشه ...

هاگرید کرکر خندید و گفت:

ـ ولی من دو تا بچه‌ی شیطون سراغ دارم. فرد و جرج ویزلی دست اونارو از پشت بسته‌ن!

پروفسور فلیت‌ویک گفت:

ـ درست مثل دو تا برادر بودن! هیچ وقت از هم جدا نمی‌شدن!

فاج گفت:

ـ بله، درسته. پاتر به بلک بیش‌تر از بقیه‌ی دوستانش اعتماد داشت. وقتی فارغ‌التحصیل شدن دوستیشون کماکان ادامه داشت. وقتی جیمز با لی‌لی ازدواج کرد بلک ساقدوشش بود. بعد از تولد هری، بلک رو پدرخوانده‌ی او کردن. البته هری خودش چیزی نمی‌دونه. خودتون بهتر می‌دونین که اگه بفهمه چه قدر زجر می‌کشه.

مادام رزمرتا گفت:

ـ چرا؟ برای این که بلک به گروه اسمشونبر ملحق شد؟

فاج صدایش را پایین آورد و بسیار آهسته گفت:

ـ نه عزیزم، کاری که من می‌گم از اینم کثیف‌تره. هیچ کس نمی‌دونه که پاترها می‌دونستن اسمشو نبر دنبالشونه. دامبلدور که اون زمان به طور خستگی‌ناپذیری بر علیه اسمشو نبر فعالیت می‌کرد چند تا جاسوس خوب داشت. یکی از این جاسوس‌ها بهش خبر داد. اونم این خبر رو به گوش جیمز و لی‌لی رسوند. دامبلدور بهشون پیشنهاد کرد که یه جا مخفی بشن. اما به این راحتی که نمی‌شد از چشم اسمشو نبر مخفی شد. دامبلدور بهشون گفت که بهترین کار اینه که از افسون وفاداری استفاده کنن.

مادام رزمرتا که از هیجان نفسش بند آمده بود گفت:

ـ افسون وفاداری دیگه چیه؟

پروفسور فلیت‌ویک صدایش را صاف کرد و گفت:

ـ یه جور طلسم پیچیده‌س. طرز کارش اینه که یه راز رو به وسیله‌ی سحر و افسون درون یک فرد زنده پنهان می‌کنن. اطلاعات مربوطه درون یک نفر که بهش می‌گن رازدار مخفی می‌شه و از اون به بعد امکان نداره کسی به اون اطلاعات دست پیدا کنه ... مگر این که شخص رازدار خودش اطلاعات رو فاش کنه. تا وقتی که رازدار پاترها ساکت می‌موند امکان نداشت اسمشونبر اونا رو پیدا کنه. حتی اگه چند سال دنبالشون می‌گشت یا حتی از پنجره توی خونه شونو نگاه می‌کرد نمی‌تونست اونارو پیدا کنه!

مادام رزمرتا زیرلب گفت:

ـ پس بلک رازدار پاترها بوده؟

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ البته. پاتر به دامبلدور گفته بود که بلک اگر سرش بره اونارو لو نمی‌ده ... می‌گفت خود بلک هم می‌خواد مخفی بشه ... اما دامبلدور باز هم نگران بود. یادمه که پیشنهاد کرد خودش رازدار پاتر بشه.

نفس مادام رزمرتا در سینه حبس شد و بعد پرسید:

ـ یعنی به بلک اعتماد نداشت؟

پروفسور مک گونگال چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

ـ مطمئن بود که یکی از اطرافیان پاتر برای اسمشونبر جاسوسی می‌کنه. درواقع مدت‌ها بود که می‌دونست یکی از افراد گروه خودمون خیانت می‌کنه و اطلاعات زیادی رو برای اسمشونبر فاش کرده.

ـ باز هم جیمز پاتر اصرار داشت بلک رازدارشون باشه؟

فاج با متانت گفت:

ـ بله، اصرار داشت. درست یک هفته بعد از اجرای افسون وفاداری ...

مادام رزمرتا آهسته زمزمه کرد:

ـ بلک بهشون خیانت کرد؟

ـ چه خیانتی هم کرد! بلک از جاسوس دوجانبه بودن خسته شده بود. می‌خواست همکاریشو با اسمشونبر علنی کنه. از قرار معلوم تصمیم داشته بعد از به قتل رسیدن پاتر حمایت آشکارش رو از اسمشونبر اعلام کنه. اما همون طور که می‌دونین اسمشونبر بعد از حمله به هری پاتر کوچولو قدرتشو از دست داد. اون قدر ضعیف شده بود که ناپدید شد. این اتفاق وضعیت بلک رو متزلزل کرد. درست در همون لحظه‌ای که بلک چهره‌ی پلید و خیانتکارشو آشکار کرد اربابش قدرت افسانه‌ای شو از دست داد و چاره‌ای نداشت جز این که فرار کنه ...

ـ خائن پست بدذات!

هاگرید چنان بلند صحبت کرده بود که نیمی از مشتری‌ها ساکت شدند.

پروفسور مک گونگال گفت:
ـ هیس!
هاگرید غرولندکنان گفت:
ـ من دیدمش! من باهاس آخرین کسی باشم که قبل از کشتن رهگذرای بدبخت اونو دیدهم! این من بودم که بعد از کشته شدن جیمز و لی‌لی، جون هری رو نجات دادم! بچه‌ی معصوم رو از توی خونه‌ی مخروبه‌شون بیرون آوردم. طفلکی، پدر و مادرش مرده بودن و پیشونیش زخم شده بود... همون موقع سر و کله‌ی سیریوس بلک پیدا شد. سوار همون موتوری بود که اون وقت‌ها داشت. اصلاً به فکرم نرسید که اون اون جا چی کار می‌کنه. من که نمی‌دونستم اون رازدار لی‌لی و جیمز بوده. فکر می‌کردم شنیده که اسمشونبر به اونا حمله کرده و اومده بهشون کمک کنه. رنگش مث گچ سفید شده بود و می‌لرزید. اون وقت می‌دونین من چی کار کردم؟ **به اون قاتل خیانتکار اعتماد کردم!**
هاگرید از خشم نعره می‌زد. پروفسور مک گونگال گفت:
ـ هاگرید، خواهش می‌کنم صداتو بیار پایین!
ـ از کجا می‌دونستم که اون به خاطر لی‌لی و جیمز ناراحت نیس؟ اون نگران اسمشونبر بود! بعد اون بهم گفت: «هری رو بده من. من پدرخونده‌شم. خودم بزرگش می‌کنم ...» ها! ولی من به دستور دامبلدور رفته بودم اون جا. بهش گفتم نه، دامبلدور گفته هری باید بره پیش خاله‌ش. بلک باهام جروبحث کرد اما آخر سر راضی شد. بهم گفت موتورشو سوارشم و هری رو به خونه‌ی خاله‌ش برسونم. گفت: «من دیگه به این احتیاجی ندارم.» باید می‌فهمیدم که یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌س. اون عاشق موتورش بود واسه چی باهاس اونو می‌داد به من؟ چرا دیگه لازمش نداشت؟ واسه این که اگه خودش سوار موتور می‌شد راحت می‌تونستن پیداش کنن. دامبلدور می‌دونست اون رازدار پاتر بوده. بلک هم می‌دونست که باید هر چه زودتر فرار کنه. قبل از این که خبرش به گوش وزارتخونه برسه چند ساعتی فرصت داشت. چه خوب شد

هری رو به *اون ندادم*. شرط می‌بندم اگه داده بودم وسط راه بچه رو مینداخت تو دریا. پسر بهترین دوستشو! وقتی جادوگرا می‌رن توی دنیای سیاه دیگه هیشکی و هیچی واسه‌شون اهمیت نداره.

پس از حکایت هاگرید سکوت سنگینی حکم‌فرما شد. کمی بعد مادام رزمرتا با خشنودی گفت:

ـ ولی اون نتونست فرار کنه. فردای اون روز مأمورین وزارتخونه دستگیرش کردن، نه؟

فاج به تلخی گفت:

ـ افسوس! ای کاش ما پیداش کرده بودیم. این ما نبودیم که اونو پیدا کردیم، پیتر پتی‌گرو[1] بود... یه دوست دیگه‌ی پاتر. شک نداریم که از ناراحتی خون جلوی چشمشو گرفته بوده و چون می‌دونسته بلک رازدار پاتر بوده خودش رفته دنبال بلک.

مادام رزمرتا گفت:

ـ پتی گرو... همون پسر چاقه که همیشه دنبالشون راه می‌افتاد؟

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ بلک و پاتر رو می‌پرستید. خیلی زیرک بود هیچ وقت وارد دارودسته‌ی اونا نشد. من همیشه باهاش بدرفتاری می‌کردم. نمی‌دونین... نمی‌دونین حالا چه قدر از رفتارم پشیمونم.

ناگهان صدایش مثل کسانی شد که سرما خورده‌اند. فاج به نرمی گفت:

ـ ناراحت نباش، مینروا، پتی گرو مثل قهرمان‌ها مرد. شاهدها ... همون مشنگ‌هایی که ما بعداً حافظه‌شونو پاک کردیم بهمون گفتن که پتی گرو بلک رو یه گوشه گیر انداخته و هق‌هق‌کنان گفته: «سیریوس، لی‌لی و جیمز رو لو دادی؟ چه طوری دلت اومد؟» بعد چوبدستیشو درآورده. ولی خب سرعت

1- Peter Pettigrew

عمل بلک از اون بیش‌تر بوده و پتی‌گرو رو ریزریز کرده ...

پروفسور مک‌گونگال بینی‌اش را گرفت و با صدای دورگه‌ای گفت:

ـ پسر احمق ... پسر کودن ... هیچ وقت در دوئل کردن موفق نبود... بهتر بود این کار رو به مأمورین وزارتخونه محول می‌کرد...

هاگرید غرولند کرد و گفت:

ـ اگه من قبل از پتی گرو دستم به بلک می‌رسید با چوبدستی خودمو معطل نمی‌کردم ... می‌گرفتم از وسط جرش می‌دادم...

فاج به تندی گفت:

ـ خودتم نمی‌فهمی چی داری می‌گی، هاگرید. غیر از جادوگران گروه ضربت دایره‌ی اجرای احکام جادویی، هیچ کس دیگه نمی‌تونست جلوی بلک دوام بیاره. در اون زمان من مدیر قسمت بلایای جادویی وزارتخونه بودم. بعد از کشتار گروهی بلک من یکی از اولین کسانی بودم که سر صحنه حاضر شدم. هیچ وقت اون صحنه رو فراموش نمی‌کنم. هنوز هم گاهی کابوسشو می‌بینم. وسط خیابون زمین دهن باز کرده بود. اون قدر گود بود که مجرای فاضلاب هم خراب شده بود. جسد آدم‌ها این ور و اون ور افتاده بود. مشنگ‌ها جیغ می‌زدند. بلک همون جا ایستاده بود و می‌خندید. درست جلوی پاش ردای مچاله‌ی خونین پتی گرو افتاده بود و یه مشت گوشت و استخوان ریزریز شده...

فاج ناگهان ساکت شد و پنج نفر با هم بینی‌شان را بالا کشیدند. فاج با صدای دورگه‌ای گفت:

ـ بله، رزمرتا... بیست نفر از گروه گشتی اجرای احکام جادویی بلک رو بردن و پتی گرو به دریافت مدال مرلین ممتاز نایل اومد که به نظر من تا حدودی مایه‌ی تسکین مادر داغدارش شد. بلک هم از همون وقت توی آزکابان موند.

مادام رزمرتا آه عمیقی کشید و گفت:

ـ جناب وزیر، این درسته که می‌گن اون دیوونه‌س؟

فاج آهسته گفت:

ـ ای کاش دیوونه بود. به نظر من که شکست اربابش باعث شد یه مدتی عقل از سرش بپره. چون کشتن پتی گرو و اون مشنگ‌ها فقط از یه آدم ناامید و به دام افتاده برمی‌اومد... یه مرد بی‌رحم و قسی‌القلب. آخرین بار که برای بازرسی به آزکابان رفتم بلک رو اون جا دیدم. بیش‌تر زندانی‌های اون جا یه گوشه می‌نشینن و زیر لب با خودشون حرف می‌زنن... عقل درست و حسابی ندارن ... ولی وقتی دیدم بلک چه قدر عادیه از تعجب خشکم زد. وقتی با هم صحبت می‌کردیم خیلی عاقل و منطقی به نظر می‌رسید. انگار حوصله‌ش سر رفته بود... به من گفت که اگه روزنامه‌مو لازم ندارم بدمش به اون چون دلش برای جدول حل کردن تنگ شده. وقتی دیدم دیوانه‌سازها ذره‌ای در اون اثر نگذاشته‌ن خیلی جا خوردم. تازه، اون یکی از زندانی‌های امنیتی بود. چند تا دیوانه‌ساز پشت در سلولش شبانه‌روز نگهبانی می‌دادن.

مادام رزمرتا گفت:

ـ جناب وزیر، به نظر شما چرا از زندان فرار کرده؟ نکنه می‌خواد دوباره با اسمشونبر همکاری کنه؟

فاج به او جواب سربالا داد و گفت:

ـ راستش ... به نظر من آخرش همین کارو می‌کنه. اما امیدوارم قبل از این کار بتونیم اونو دستگیر کنیم. در واقع اسمشونبر وقتی تنها و بی‌یاور باشه چندان خطرناک نیست ... اما اگه وفادارترین نوکرش به اون ملحق بشه ... وای، از تصورش هم لرزه بر اندامم می‌افته ... اون وقت دوباره بال و پر می‌گیره ...

صدای برخورد شیشه با چوب به‌گوش رسید. یک نفر لیوانش را روی میز گذاشته بود.

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ کورنلیوس، اگه قراره با مدیر مدرسه شام بخوری، بهتره زودتر به قلعه برگردیم.

چهار جفت پا یکی پس از دیگری از جلوی هری گذشتند و دنباله‌ی شنل‌های پرچین و شکنشان از آن جا دور شد. کفش‌های پاشنه‌بلند و

درخشـــان مـادام رزمـرتا نـیز پشت پـیشخوان نـاپدید شـد. درِ مـهمانخانه‌ی سه‌دسته جارو دوباره باز شد و با رفتن اساتید مدرسه باد سردی به داخـل وزید.

- هری؟

صورت رون و هرمیون در زیر میز پدیدار شد. هر دو به هری خیره شده بودند و نمی‌دانستند چه بگویند.

۱۱

آذرخش

هری نفهمید چه طور خود را به زیرزمین فروشگاه دوک‌های عسلی رساند و از تونل مخفی دوباره به قلعه برگشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود که بازگشتش به قلعه زیاد طول نکشید. گفتگوهای آن روز چنان فکرش را به خود مشغول کرده بود که به هیچ چیز دیگری توجه نداشت.

چرا هیچ کس به او چیزی نگفته بود؟ دامبلدور، هاگرید، آقای ویزلی، کورنلیوس فاج ... چرا هیچ کدام به هری نگفته بودند که پدر و مادرش به دلیل خیانت بهترین دوستشان به قتل رسیدند؟

هنگام صرف شام، رون و هرمیون با نگرانی مراقب هری بودند و چون پرسی در کنارشان نشسته بود جرأت نداشتند درباره‌ی گفتگوی آن روز با او صحبت کنند. وقتی به طبقه‌ی بالا رفتند و وارد سالن عمومی شلوغ شدند فهمیدند که فرد و جرج به مناسبت پایان یافتن ترم پنج شش تا بمب کود حیوانی در آن جا منفجر کرده‌اند. هری که نمی‌خواست درباره‌ی رفتن یا نرفتن به هاگزمید با فرد و جرج صحبت کند بی‌سر و صدا خود را به خوابگاه خالی رساند و یکراست به طرف پاتختی‌اش رفت. کتاب‌هایش را کنار زد و

فوراً چیزی را که می‌خواست پیدا کرد... یک آلبوم عکس با جلد چرمی که دو سال پیش هاگرید به او هدیه داده بود و عکس‌های جادویی پدر و مادرش را در آن گذاشته بود. روی تختش نشست، پرده‌های دور آن را کشید و شروع به ورق زدن کرد. آن قدر گشت تا...

به عکس پدر و مادرش در روز ازدواجشان رسید. پدرش برای او دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد. موهای سیاه و نامرتبش درست مثل موهای هری بود. مادرش با چهره‌ای خندان دست در دست پدرش ایستاده بود. و در کنارشان ... او بود. ساقدوششان بود... هری هیچ وقت به او توجهی نکرده بود.

اگر نمی‌دانست او چه کسی است امکان نداشت با دیدن عکس حدس بزند که او بلک است. صورتش رنگ‌پریده و تکیده نبود. خوش‌قیافه بود و تمام اجزای صورتش می‌خندید. آیا هنگامی که این عکس را می‌گرفتند بلک با ولدمورت همکاری می‌کرده است؟ آیا به نقشه‌ی قتل دونفری که کنارش ایستاده بودند می‌اندیشید؟ آیا می‌دانست دوازده سال در آزکابان زندانی می‌شود و چهره‌اش چنان تغییر می‌کند که دیگر قابل شناسایی نیست؟

هری که به تصویر جوان خندان و خوش‌قیافه خیره شده بود اندیشید: *دیوانه‌سازها در او تأثیری نمی‌گذارند و اگر به او نزدیک بشن مجبور نیست صدای ناله و شیون مادر منو بشنوه...*

هری آلبوم را محکم به هم کوبید و آن را سرجایش در پاتختی گذاشت. سپس ردایش را درآورد، عینکش را برداشت و وقتی مطمئن شد پرده‌ها کاملاً بسته است و کسی نمی‌تواند او را ببیند به رختخواب رفت که بخوابد.

در خوابگاه باز شد. صدای نگران رون شنیده شد که می‌گفت:

ـ هری؟

هری از جایش تکان نخورد و خود را به خواب زد. رون در را بست و رفت. آن گاه هری غلتی زد و به پشت خوابید. چشم‌هایش باز باز بود.

نفرت بی‌سابقه‌ای همچون زهری مرگبار وجود هری را دربرمی‌گرفت. در

تاریکی چهره‌ی خندان بلک جلوی چشم‌هایش پدیدار شد گویی دستی ناپیدا عکس او را از آلبوم درآورده جلوی او نگه داشته بود. تصویرش مانند تصاویر فیلم در مقابل چشم هری به حرکت درآمد. سیریوس بلک پیتر پتی گرو را (که مثل نویل لانگ باتم بود) به هزاران تکه‌ی بی‌روح تبدیل کرده بود. هری صدای آهسته و هیجان‌زده‌اش را می‌شنید (گرچه پیش از آن صدای واقعی بلک را نشنیده بود) که می‌گفت: «سرور من ... پاترها منو رازدار خودشون کردن ...» و به دنبال آن صدای خنده‌ی هولناکی را شنید... همان خنده‌ای که هر بار دیوانه‌سازها نزدیک می‌شدند در سرش می‌پیچید...

* * *

ـ هری چه قدر رنگت پریده!

هری تا صبح نخوابیده بود. وقتی از خواب بیدار شد هیچ کس در خوابگاه نبود. لباس پوشید، از پلکان مارپیچی پایین رفت و وارد سالن عمومی شد. جز رون و هرمیون هیچ کس دیگری در آن جا نبود. رون مشغول خوردن یک وزغ فلفلی بود و شکمش را می‌مالید و هرمیون کتاب‌هایش را روی سه میز باز گذاشته بود و تکالیفش را انجام می‌داد.

هری گفت:

ـ بقیه کجان؟

رون با دقت هری را ورانداز کرد و گفت:

ـ همه رفته‌ن! مگه یادت رفته، امروز اولین روز تعطیلاته. الآن دیگه وقت ناهاره. همین حالا می‌خواستم بیام بالا و بیدارت کنم.

هری روی یکی از صندلی‌های کنار بخاری دیواری ولو شد. برف همچنان می‌بارید و در آن سوی پنجره هوا سرد بود. کج پا مثل یک قالیچه‌ی خیالی جلوی آتش پهن شده بود. هرمیون با دلواپسی به چهره‌ی هری خیره شد و گفت:

ـ خیلی رنگت پریده. نکنه مریض شده باشی؟

هری گفت:

ـ چیزی نیست. حالم خوبه.

رون و هرمیون نگاهی به هم کردند و هرمیون گفت:

ـ ببین، هری، حتماً از شنیدن حرف‌های دیروز خیلی ناراحت شدی. اما اینو بدون که به هیچ وجه نباید کار احمقانه‌ای بکنی.

هری گفت:

ـ مثلاً چه کاری؟

رون به تندی گفت:

ـ مثلاً این که بری و دنبال بلک بگردی.

هری اطمینان داشت هنگامی که او خواب بوده آن دو این جمله‌ها را با هم بازگو کرده‌اند. او ساکت ماند و چیزی نگفت. هرمیون گفت:

ـ تو که نمی‌خوای دنبالش بری، هری، نه؟

رون گفت:

ـ برای این که بلک ارزش نداره که به خاطرش جونتو از دست بدی.

هری به آن دو نگاه کرد. ظاهرشان نشان می‌داد که اصلاً او را درک نمی‌کنند. هری گفت:

ـ هیچ می‌دونین هر بار که یه دیوونه‌ساز به من نزدیک می‌شه چی می‌بینم و می‌شنوم؟

رون و هرمیون با حرکت سر جواب منفی دادند و کنجکاوانه به او نگاه کردند. هری ادامه داد:

ـ من هر دفعه صدای شیون و التماس مادرم در مقابل ولدمورت رو می‌شنوم. اگه شما هم صدای شیون مادرتونو قبل از مرگش می‌شنیدین به این راحتی نمی‌تونستین فراموشش کنین. اگه می‌فهمیدین کسی که یه دوست صمیمی بوده بهش خیانت کرده و ولدمورت رو دنبالش فرستاده...

هرمیون با قیافه‌ای بهت‌زده گفت:

ـ تو که کاری از دستت برنمی‌یاد! دیوانه‌سازها خودشون بلک رو می‌گیرن و به

آزکابان برمی‌گردونن و ... اونو به سزای عملش می‌رسونن!
ـ خودت که شنیدی فاج چی گفت. بلک مثل آدم‌های معمولی نیست که تحت تأثیر آزکابان قرار بگیره. رفتن به اون جا واسه‌ی اون حکم مجازات رو نداره.
رون که عصبانی شده بود گفت:
ـ حالا منظورت چیه؟ می‌خوای اونو بکشی یا فکر دیگه‌ای داری؟
هرمیون با حالتی وحشت‌زده گفت:
ـ این قدر چرت و پرت نگو. هری نمی‌خواد کسی رو بکشه، مگه نه، هری؟
هری این بار هم جواب نداد. خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که نمی‌تواند بنشیند و دست روی دست بگذارد درحالی که می‌داند بلک آزاد است. هری بی‌مقدمه گفت:
ـ مالفوی از این قضیه خبر داره. یادتونه سر کلاس معجون‌ها به من چی گفت؟ گفت: «اگه من جای تو بودم خودم می‌رفتم دنبالش ... ازش انتقام می‌گرفتم.»
رون از کوره در رفت و گفت:
ـ تو می‌خوای به حرف مالفوی گوش کنی؟ یعنی ارزش حرف اون برای تو بیش‌تره تا حرف ما؟ گوش کن ببین چی می‌گم ... تو هیچ می‌دونی بعد از این که بلک کار پتی‌گرو رو یکسره کرد به مادر پتی‌گرو چی تحویل دادن؟ بابام به من گفت که به مادرش ... یه مدال مرلین ممتاز دادن با یه انگشت پتی‌گرو که توی یه جعبه گذاشته بودن. اون بزرگ‌ترین تیکه‌ای بود که ازش مونده بود. هری، بلک دیوونه‌س ... خطرناکه ...
هری بدون کوچک‌ترین توجهی به حرف‌های رون گفت:
ـ حتماً بابای مالفوی قضیه رو بهش گفته. آخه اون توی دارو و دسته‌ی ولدمورت بوده...
رون با عصبانیت به میان حرف هری پرید و گفت:
ـ نمی‌تونی بگی *اسمشونبر*؟
ـ معلومه که خانواده‌ی مالفوی می‌دونستن بلک برای ولدمورت کار می‌کنه...
ـ مالفوی از خدا می‌خواد که تو هم مثل پتی‌گرو ریزریز بشی! حواست

کجاست؟ مالفوی خداخدا می‌کنه که قبل از این که مجبور بشه توی مسابقه‌ی کوییدیچ در مقابل تو بازی کنه خودتو به کشتن بدی.

هرمیون که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود گفت:

ـ هری، *خواهش می‌کنم* ... *خواهش می‌کنم* منطقی باش. درسته که بلک کار خیلی خیلی وحشتناکی کرده اما لازم نیست تو جونتو به خطر بندازی چون بلک هم همینو می‌خواد... وای، هری ... اگه بخوای بری و دنبالش بگردی دقیقاً مطابق نقشه‌ی بلک عمل کردی. پدر و مادر تو هیچ وقت دلشون نمی‌خواست تو آسیب ببینی، درسته؟ اونا هیچ وقت راضی نیستن که تو بری دنبال بلک بگردی!

هری گفت:

ـ من هیچ وقت نمی‌فهمم اونا از من چه انتظاری داشتن چون به لطف بلک فرصتی نبوده که بخوام باهاشون حرف بزنم.

لحظه‌ای همه ساکت شدند و در این فرصت کج‌پا با ناز و کرشمه به بدنش کش و قوسی داد و پنجه‌هایش را باز و بسته کرد. جیب رون به لرزش درآمد.

رون برای این که موضوع صحبت را عوض کند گفت:

ـ ناسلامتی امروز روز اول تعطیلاتمونه. چیزی به کریسمس نمونده! بیاین... بیاین به دیدن هاگرید بریم. خیلی وقته که سراغش نرفتیم!

هرمیون فوراً گفت:

ـ نه! هری نباید از قلعه بیرون بره...

هری روی صندلیش تکانی به خود داد و گفت:

ـ آره، بیاین بریم. می‌خوام ببینم برای چی هر بار که از پدر و مادرم حرف می‌زد چیزی از بلک به من نگفت!

رون که اصلاً نمی‌خواست قضیه‌ی سیریوس بلک کش پیدا کند دست و پایش را گم کرد و گفت:

ـ اصلاً می‌تونیم شطرنج بازی کنیم ... یا تیله سنگی ... پرسی یه سری کامل...

هری قاطعانه گفت:

ـ نه. بهتره بریم به دیدن هاگرید.

بدین ترتیب هر سه به خوابگاه‌هایشان رفتند، شنل‌هایشان را آوردند و از حفره‌ی تابلو خارج شدند (سر کادوگان می‌گفت: «همین جا بایستید و بجنگید! ای دورگه‌های بزدل!»). سپس از پلکان‌های خلوت پایین رفتند و به در ورودی رسیدند.

آهسته از زمین چمن که حالا لایه ضخیمی از برف سپید و درخشان روی آن را پوشانده بود پایین رفتند. جای پاهایشان مثل حفره‌ای درمیان برف‌ها می‌ماند و جوراب‌ها و پایین شنل‌هایشان خیس و یخ شده بود. به نظر می‌رسید درختان جنگل ممنوع را آراسته‌اند. تک تک درختان در زیر پوشش سفید برف نقره‌فام به نظر می‌رسیدند. کلبه‌ی هاگرید نیز مثل یک کیک خامه‌ای بزرگ شده بود.

رون در زد اما کسی جواب نداد. هرمیون که از سرما می‌لرزید گفت:

ـ فکر نمی‌کنم بیرون رفته باشه.

رون گوشش را به در چسباند و گفت:

ـ صدای عجیبی می‌یاد. گوش کنین! یعنی صدای فنگه؟

هری و هرمیون نیز گوششان را به در چسباندند. از داخل کلبه صدای غرش ناله مانندی به گوش می‌رسید. رون که دستپاچه شده بود گفت:

ـ بهتره بریم و یه نفر رو بیاریم.

هری به در کوبید و فریاد زد:

ـ هاگرید! هاگرید، توی خونه‌ای؟

صدای گام‌های سنگینی به گوش رسید و بعد در با صدای غژغژی باز شد. هاگرید با چشم‌های قرمز و پف کرده در آستانه‌ی در پدیدار شد. قطره‌های اشک از چشم‌هایش سرازیر بود و روی کت چرمیش می‌ریخت.

هاگرید گفت:

ـ خبرش بهتون رسید؟

سپس خود را در آغوش هری رها کرد.

هاگرید دست کم دو برابر یک انسان معمولی بود. هری که نمی‌توانست وزن هاگرید را تحمل کند چیزی نمانده بود بیفتد اما رون و هرمیون فوراً به دادش رسیدند و هر کدام یکی از دست‌های هاگرید را روی شانه‌شان انداختند و با کمک هری کشان کشان او را به داخل کلبه بردند.

وقتی هاگرید را به زحمت روی صندلی نشاندند بلافاصله خود را روی میز انداخت و با صدای بلند هق هق گریه را سر داد. اشک‌هایش مثل جویباری از گوشه‌ی چشم‌هایش سرازیر می‌شدند و لابه‌لای ریش درهم گره‌خورده‌اش می‌رفتند.

هرمیون با چهره‌ای مات و مبهوت پرسید:

ـ چی شده، هاگرید؟

چشم هری به نامه‌ای افتاد که روی میز افتاده بود و به نظر می‌آمد یک نامه‌ی رسمی باشد. هری پرسید:

ـ این دیگه چیه، هاگرید؟

صدای هق هق هاگرید شدت گرفت و با دست نامه را به سمت هری هل داد. هری نامه را برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد:

آقای هاگرید عزیز،

با توجه به تحقیقات انجام شده پیرامون حمله‌ی یک هیپوگریف به یک دانش‌آموز که در کلاس شما صورت گرفته است گزارش مؤکد پروفسور دامبلدور مبنی بر این که شما در این حادثه‌ی ناگوار هیچ تقصیری نداشته‌اید پذیرفته شده است.

رون با خوشحالی به شانه‌ی هاگرید زد و گفت:

ـ این که خیلی خوبه، هاگرید!

اما هاگرید که همچنان گریه می‌کرد یکی از دست‌های عظیمش را به طرف هری تکان داد و به او اشاره کرد که بقیه‌ی نامه را بخواند. هری به خواندن ادامه داد:

معذالک نگرانی ما درمورد هیپوگریف یاد شده پابرجاست. بنابراین شکایت رسمی آقای لوسیوس مالفوی پذیرفته شده و این پرونده به کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناک ارجاع شده است.
تاریخ جلسه‌ی دادرسی پرونده‌ی مذکور روز بیستم آوریل می‌باشد لذا خواهشمند است در تاریخ یاد شده همراه با هیپوگریفتان در دفتر کمیته در لندن حضور به هم رسانید. لازم به ذکر است که تا آن تاریخ هیپوگریف مذکور باید در محلی جدا از سایر موجودات نگهداری شود.

با تقدیم احترامات ...

در پایان نامه اسامی گروهی از مسئولین مدرسه ذکر شده بود.

رون گفت:

ـ ولی هاگرید، مگه خودت نمی‌گفتی کج منقار هیپوگریف بدی نیست؟ مطمئن باش جون سالم به در می‌بره ...

هاگرید اشک‌هایش را با آستینش پاک کرد و بریده بریده گفت:

ـ شما که نمی‌دونین اونایی که توی کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناکن چه جونورایی هستن! همه‌ی موجودات جالب را می‌کُشن!

ناگهان صدایی از گوشه‌ی کلبه‌ی هاگرید توجه هری، رون و هرمیون را به خود جلب کرد. کج‌منقار در گوشه‌ای لمیده بود و چیزی راکه غرق خون بود با سر و صدا می‌خورد. هاگرید بریده بریده گفت:

ـ دلم نیومد بیرون توی برفا تنهاش بذارم. اونم توی کریسمس!

هری، رون و هرمیون به یکدیگر نگاه کردند. آن‌ها هیچ وقت در مورد چیزهایی که درنظر هاگرید «موجودات جالب» بودند و در نظر دیگران «هیولاهای مخوف» با او هم‌عقیده نبودند. از سوی دیگر به نظر نمی‌رسید که

کج‌منقار خطرناک باشد. در واقع براساس معیارهای هاگرید کج‌منقار بسیار زیرک و باهوش بود.

هرمیون کنار هاگرید نشست و دستش را روی دست پشمالوی او گذاشت و گفت:

ـ باید یه دفاعیه‌ی عالی تهیه کنی. مطمئنم که می‌تونی ثابت کنی که کج‌منقار خطری نداره.

هاگرید دوباره هق‌هق کرد و گفت:

ـ فایده‌ای نداره. اون شیاطین کمیته‌ی انهدام، همه‌شون با مالفوی دستشون تو یه کاسه‌س! ازش حساب می‌برن! اگه نتونم از کج‌منقار دفاع کنم اونو...

هاگرید انگشتش را به گردنش کشید و دوباره بغضش ترکید. دستش را جلوی صورتش گرفت و های‌های گریست. هری گفت:

ـ هاگرید، دامبلدور نمی‌تونه کاری بکنه؟

هاگرید با صدای غرش مانندی گفت:

ـ دامبلدور تا حالا خیلی واسه خاطر من توی زحمت افتاده. الآنم خودش به اندازه‌ی کافی گرفتار هست ... فکر اون دیوانه‌سازهایی که به زور می‌خوان وارد قلعه بشن و سیریوس بلک که این دور و اطراف پرسه می‌زنه براش بسه...

رون و هرمیون فوراً به هری نگاه کردند. گمان می‌کردند که هر لحظه ممکن است هری شکوه و گلایه از هاگرید را شروع کند و او را برای نگفتن حقایق درباره‌ی بلک سرزنش کند. اما هری با دیدن حال و روز هاگرید دلش نیامد این کار را بکند.

هری رو به هاگرید کرد و گفت:

ـ ببین، هاگرید، هرمیون راست می‌گه. نباید ناامید بشی. باید یه دفاعیه‌ی درست و حسابی تنظیم کنی. ما حاضریم شهادت بدیم ...

هرمیون که به فکر فرو رفته بود گفت:

ـ من مطمئنم یه مطلبی درباره‌ی محاکمه‌ی یه هیپوگریف خوندم. یادمه که هیپوگریفه تبرئه شده بود. حتماً اون مطلب رو پیدا می‌کنم که ببینم جزئیاتش چی بوده.

هاگرید با صدای بلندتری گریه کرد. هری و هرمیون نگاهی به رون انداختند بلکه او بتواند هاگرید را آرام کند. رون گفت:
ـ هاگرید، می‌خوای برات چای درست کنم؟
هری به رون خیره شده بود و رون شانه‌اش را بالا انداخت و زیرلب گفت:
ـ مامانم هر وقت ببینه یه نفر ناراحته همین کارو می‌کنه.
سرانجام بعد از دلجویی‌های پی‌درپی، هاگرید با دستمالی که به بزرگی یک رومیزی بود بینی‌اش را پاک کرد. به لیوان چایی که جلویش گذاشته بودند نگاهی انداخت و گفت:
ـ حق با شماست. من نباید خودمو ببازم. باید خودمو جمع و جور کنم ...
فنگ، سگ هاگرید با ترس و لرز از زیر میز بیرون آمد و سرش را روی زانوی صاحبش گذاشت. هاگرید شروع کرد به نوازش سگ و با دست دیگرش صورتش را پاک کرد و ادامه داد:
ـ توی این مدت من همه‌ش توی لاک خودم بودم و از بقیه غافل شدم. از بس نگران کج‌منقار بودم نمی‌فهمیدم دارم چی کار می‌کنم. هیچ کس از کلاس من خوشش نمی‌یاد...
هرمیون بلافاصله به دروغ گفت:
ـ ولی ما خیلی کلاستو دوست داریم.
رون نیز انگشتانش را زیر میز ضربدری کرد و گفت:
ـ آره. کلاست خیلی عالیه ... راستی حال اون کرم‌ها چه طوره؟
هاگرید با ناراحتی گفت:
ـ همه‌شون مردن. از بس کاهو خورده بودن!
چهره‌ی رون درهم رفت و گفت:
ـ وای ... نه!
ناگهان هاگرید بر خود لرزید و گفت:
ـ اون دیوانه‌سازهای لعنتی هم که حالمو به هم می‌زنن. هر بار می‌خوام برم مهمونخونه‌ی سه دسته جارو و یه چیزی بخورم مجبورم از پیش اونا رد بشم.

اینجام شده آزکابان ...

هاگرید جرعه‌ای چای نوشید و ساکت ماند. هری، رون و هرمیون که نفسشان بند آمده بود به هاگرید چشم دوخته بودند. هاگرید هیچ وقت درباره‌ی دوران محکومیتش در آزکابان با آن‌ها صحبت نکرده بود. پس از مدت کوتاهی هرمیون با ترس و لرز گفت:

- هاگرید، اون جا خیلی وحشتناکه؟

هاگرید آهسته گفت:

- حتی فکرشم نمی‌تونین بکنین. هیچ جای دنیا به بدی اون جا نیس. فکر می‌کردم دارم دیوونه می‌شم. همه‌ی بدبختی‌ها و ناراحتی‌هام یادم می‌اومد... روزی که از هاگوارتز اخراج شدم... روزی که بابام مرد... روزی که باید نوربرت[1] رو آزاد می‌کردم ...

اشک در چشم‌های هاگرید حلقه زد. نوربرت اژدهای نوزادی بود که او در قمار برده بود.

- بعد از یه مدت آدم یادش نمی‌یاد کیه و چیه. آدم دیگه دلش نمی‌خواد زنده باشه. همه‌ش خداخدا می‌کردم که توی خواب بمیرم ... وقتی آزادم کردن مثل این بود که دوباره به دنیا اومده‌م. همه چیزهای خوب دوباره برگشتن. هیچ وقت توی عمرم به اون خوشحالی نبودم. آخه دیوانه‌سازها دلشون نمی‌اومد آزادم کنن.

هرمیون گفت:

- ولی تو بی‌گناه بودی.

هاگرید در دستمالش فین کرد و گفت:

- فکر می‌کنی اونا به این چیزا اهمیت می‌دن؟ اصلاً براشون مهم نیست. همین که دویست سیصد نفر اون جا حبس بشن اونا با دمشون گردو می‌شکنن.

1- Norbert

می‌ریزن سرشون همه‌ی شادی و نشاطشونو می‌میکن. براشون فرقی نداره کی بی‌گناهه کی گناهکار.

هاگرید ساکت شد و به لیوان چای خیره ماند. بعد بی‌مقدمه گفت:

ـ می‌خواستم آزادش کنم ... که پرواز کنه و بره ... اما آخه چه طوری می‌شه به یه هیپوگریف توضیح داد که نباید آفتابی بشه؟ تازه ... می‌ترسم خلاف کنم ...

سرش را بلند کرد و به چهره‌های آن‌ها نگاهی انداخت. اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و گفت:

ـ نمی‌خوام دوباره از آزکابان سردربیارم.

* * *

ملاقات با هاگرید چندان جالب نبود اما درعوض روی هری همان تأثیری را گذاشت که رون و هرمیون درنظر داشتند. با این که هری قضیه‌ی بلک را فراموش نکرده بود نمی‌توانست فکرش را روی انتقام گرفتن از بلک متمرکز کند زیرا می‌خواست به هاگرید کمک کند تا در دفاع از کج‌منقار در محکمه‌ی کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناک به موفقیت دست یابد. فردای آن روز هری، رون و هرمیون به کتابخانه رفتند و هر کتابی را که ممکن بود در تنظیم دفاعیه‌ی کج‌منقار مفید باشد با خود به سالن عمومی آوردند. هر سه در کنار شعله‌های آتش بخاری دیواری نشستند و آهسته صفحات خاک‌گرفته‌ی کتاب‌های مربوط به پرونده‌های مشهور درندگان وحشی را ورق زدند. هر کدام به موضوع مشابهی برمی‌خوردند بقیه را در جریان می‌گذاشتند.

ـ یه چیزی پیدا کردم ... در سال ۱۷۲۲ یه پرونده مشابه بوده ... اما هیپوگریف بیچاره محکوم شده ... اَه ... ببینین چه بلایی سرش آورده‌ن ... چه افتضاحی!

ـ این ممکنه بهمون کمک کنه ... در سال ۱۲۹۶ یه مانتیکور[1] به یه نفر حمله می‌کنه ... ولی بعد مانتیکوره رو آزاد می‌کنن ... ای بابا! برای این آزادش می‌کنن چون هیچ کس از ترس جرأت نداشته بهش نزدیک بشه ...

در این میان سرتاسر قلعه را به مناسبت کریسمس به شکل باشکوهی تزیین کرده بودند هر چند که عده‌ی انگشت‌شماری از دانش‌آموزان در مدرسه مانده بودند تا از این زیبایی‌ها لذت ببرند. سرتاسر راهروها را با رشته‌های آراسته به برگ و میوه‌ی درخت خاس و داروش تزیین کرده بودند. از درون همه‌ی زره‌ها و کلاهخودها نور مرموزی بیرون می‌آمد. در سرسرای بزرگ همان دوازده درخت کریسمس همیشگی را گذاشته بودند که ستاره‌های براق و درخشان آن‌ها چشم را خیره می‌کرد. بوی خوش و مطبوع غذاها در راهروها پیچیده بود و در شب کریسمس این بو چنان خوشایند بود که حتی خال خالی را از جیب رون بیرون کشید تا بهتر بتواند بوی غذاها را استشمام کند.

صبح روز کریسمس هری با ضربه بالش رون از خواب بیدار شد. رون که بالشش را به طرف هری پرتاب کرده بود گفت:

ـ پاشو، بیا هدیه‌ها تو ببین!

هری عینکش را به چشم زد و با چشم‌های خواب‌آلود به بسته‌های هدیه‌ای که کنار تختش ظاهر شده بودند نگاه کرد. رون که سرگرم باز کردن هدایای خودش بود گفت:

۱ـ این جانور دارای سه ردیف دندان است که مانند دندانه‌های شانه به قاعده با هم جفت می‌شوند. صورت و گوش‌هایش مانند انسان و چشم‌های لاجوردی آن رنگی از خون دارد. هیکلی دارد همچون شیر و دمی که به یک نیش مانند عقرب ختم می‌شود. صدای او به ترکیبی از آوای فلوت و شیپور می‌ماند. این جانور به غایت سریع است و علاقه‌ی عجیبی به گوشت انسان دارد. (برگرفته از کتاب موجودات خیالی اثر خورخه لوییس بورخس ترجمه‌ی احمد اخوت)

ـ مامان بازم بلوز بافتنی فرستاده ... بازکه آلبالوییه ... حتماً برای تو هم فرستاده.

حدس رون درست بود. خانم ویزلی برای هری یک بلوز بافتنی قرمز فرستاده بود که روی آن یک شیردال بافته شده بود. علاوه بر آن ده دوازده پیراشکی گوشت، مقداری کیک کریسمس و یک بسته آجیل نیز فرستاده بود. وقتی همه‌ی هدیه‌ها را برداشت چشمش به یک بسته‌ی بلند و باریک افتاد که زیر بقیه‌ی هدیه‌ها بود.

رون که تازه کاغذ کادوی یک جفت جوراب آلبالویی را باز کرده بود به هدیه‌ی هری نگاهی انداخت و گفت:

ـ این دیگه چیه؟

ـ نمی‌دونم.

هری هدیه‌اش را باز کرد و وقتی یک جاروی زیبا و درخشان از بسته بیرون آمد و روی تختش افتاد نفسش بند آمد. رون بلافاصله جوراب‌ها را انداخت و از تختش پایین پرید تا از نزدیک جارو را ببیند و گفت:

ـ باورم نمی‌شه.

یک جاروی آذرخش بود، دقیقاً همان جاروی رویاهای هری که هر روز او را به کوچه‌ی دیاگون می‌کشید. وقتی دسته‌ی آن را بالا آورد درخشش آن چشم را خیره می‌کرد. جارو در دست هری به ارتعاش درآمد و برای همین آن را رها کرد. جارو از روی تخت بلند شد و در ارتفاع مناسبی برای سوار شدن هری در هوا شناور ماند. نگاه هری از شماره‌ی ثبت طلایی در انتهای دسته‌ی آن لغزید و به شاخه‌های ظریف و صیقل خورده‌ی دم آن رسید. رون با صدایی بسیار آهسته پرسید:

ـ کی اینو برات فرستاده؟

هری گفت:

ـ یه نگاه بنداز ببین کارتی چیزی روی بسته‌ش نیست.

رون کاغذ کادو و جعبه‌ی جارو را زیر و رو کرد و گفت:

ـ هیچی نیست. وای خداجون، کی به خاطر تو این همه پول داده؟

هری که خود نیز متحیر بود گفت:

ـ شرط می‌بندم کار دورسلی‌ها نیست.

رون که حالا از جایش برخاسته بود دور آذرخش می‌چرخید و با نگاهش زیر و روی آن جاروی باشکوه را از نظر می‌گذراند. در همان حال به هری گفت:

ـ شرط می‌بندم کار دامبلدوره. اون شنل نامرئی رو هم همین طوری برات فرستاد...

ـ ولی اون مال پدرم بود. در واقع حکم امانتی رو داشت که اون به دستم رسوند. اون هیچ وقت هدیه‌ای که صدها گالیون می‌ارزه برای من نمی‌خره. اون نمی‌تونه به بچه‌ها از این جور چیزها هدیه کنه ...

ـ برای همین به طور ناشناس اینو برات فرستاده. برای این که عوضی‌هایی مثل مالفوی نگن بین بچه‌ها فرق می‌گذاره. هی، هری!

رون غش‌غش خندید و گفت:

ـ *مالفوی*! صبر کن بگذار مالفوی تو رو با این جارو ببینه! از ناراحتی دق می‌کنه! آخه این یه جاروی استاندارد *بین‌المللیه*!

رون که از تصور قیافه‌ی مالفوی قهقهه می‌زد خود را روی تختخواب هری انداخت. هری با دست به آذرخش اشاره کرد و گفت:

ـ باورم نمی‌شه. آخه کی ممکنه ...

رون که توانسته بود جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت:

ـ فهمیدم! فهمیدم کی اینو برات خریده ... لوپین!

با این حرف هری به خنده افتاد و گفت:

ـ چی؟ *لوپین*؟ اون اگه این همه پول طلا داشت اول برای خودش چند تا ردای نو می‌خرید.

ـ آره، ولی اون خیلی تو رو دوست داره. وقتی نیمبوست تیکه تیکه شد اون این جا نبود. حتماً بهش خبر دادن که چه اتفاقی افتاده و اونم یه سر به کوچه‌ی دیاگون رفته و اینو برات خریده ...

ـ منظورت چیه؟ اون همین جا بود. وقتی ما مسابقه می‌دادیم اون مریض بود.
ـ توی درمانگاه که نبود. یادته اسنیپ منو مجازات کرد و من به درمانگاه رفتم که لگن‌ها رو بشورم؟

هری ابروهایش را درهم کشید و به رون نگاه کرد. سپس گفت:
ـ گمون نمی‌کنم لوپین وسعش برسه که از این جور چیزها بخره.
ـ شما دو تا به چی می‌خندین؟

این صدای هرمیون بود که لباس خواب به تن داشت و درحالی که کج‌پا را بغل کرده بود وارد اتاق شد. هرمیون روبان پر زرق و برقی دور گردن کج‌پا بسته بود و ظاهراً به همین دلیل کج‌پا نارحت و عبوس بود.

رون بلافاصله خال‌خالی را از زیر تخت برداشت و در جیب پیژامه‌اش گذاشت و گفت:
ـ اونو نیار این جا!

اما هرمیون حرف او را نشنید. کج پا را روی تخت خالی سیموس گذاشت و با دهان باز به آذرخش خیره ماند. سپس گفت:
ـ وای، هری، کی *اینو* برات فرستاده؟

هری گفت:
ـ نمی‌دونم. هیچ کارت یا یادداشتی روش نبود.

برخلاف انتظار هری، هرمیون نه هیجان‌زده شد نه کنجکاو. در عوض قیافه‌اش در هم رفت و لبش را گزید. رون گفت:
ـ چت شد؟

هرمیون آهسته گفت:
ـ نمی‌دونم. ولی خیلی عجیبه، نه؟ آخه قیمت این جارو خیلی باید گرون باشه، درسته؟

رون با حالتی غضب‌آلود آه کشید و گفت:
ـ هرمیون، این بهترین جاروی دنیاست.
ـ خب پس حتماً خیلی گرونه.

رون با غرور خاصی گفت:

ـ احتمالاً قیمتش از قیمت تمام جاروهای تیم اسلایترین هم گرون‌تره!

ـ خب، کی ممکنه جاروی به این گرونی برای هری بفرسته اما خودشو معرفی نکنه؟

رون که به تنگ آمده بود گفت:

ـ چه اهمیتی داره؟ هری، اجازه می‌دی من یه بار سوارش بشم، آره، اجازه می‌دی؟

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ به نظر من که فعلاً هیچ کس نباید سوار اون جارو بشه!

هری و رون به او نگاه کردند. رون گفت:

ـ پس فکر کردی هری باید با این چی کار کنه؟ زمینو جارو کنه؟

اما قبل از آن که هرمیون چیزی بگوید کج‌پا از روی تخت سیموس جست زد و یکراست روی سینه‌ی رون فرود آمد. ناخن‌هایش را در پیژامه‌ی رون فرو کرد و بلافاصله خال‌خالی بیرون آمد و از شانه‌ی رون بالا رفت. رون نعره زد:

ـ **اینو از این جا ببر بیرون!**

بلافاصله رون دم خال‌خالی را گرفت و لگدی به سمت کج‌پا پراند که به جای کج‌پا به چمدان هری خورد. چمدان بر روی زمین افتاد و رون از درد از جا جست.

موهای بدن کج‌پا بلافاصله پف کرد. صدای سوت گوشخراشی در اتاق پیچید. دشمن‌یاب جیبی از داخل جوراب عمو ورنون بیرون افتاده بود و روی زمین به دور خود می‌چرخید و اطرافش را روشن می‌کرد.

هری خم شد و دشمن‌یاب را برداشت و گفت:

ـ اصلاً یاد این نبودم. آخه تا جایی که بتونم اون جوراب‌ها رو پام نمی‌کنم...

دشمن‌یاب کف دست هری روشن بود و می‌چرخید. کج‌پا فش‌فش می‌کرد و می‌خواست به آن چنگ بزند. رون با عصبانیت گفت:

ـ زودتر اونو از این جا ببر بیرون، هرمیون.

رون که روی تخت هری نشسته بود و شست پایش را می‌مالید رو به هری کرد و گفت:

ـ نمی‌تونی خفه‌ش کنی؟

هرمیون کج‌پا را برداشت و با غیظ از اتاق بیرون رفت. کج‌پا تا آخرین لحظه از رون چشم برنداشت.

هری دشمن‌یاب را دوباره داخل جوراب‌ها گذاشت و در چمدان قرار داد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای رون بود که از خشم و درد می‌غرید و می‌نالید. خال‌خالی در دست رون مچاله شده بود. مدت‌ها بود که هری آن را بیرون جیب رون ندیده بود و حالا تعجب می‌کرد که آن خال‌خالی گوشتالو چه قدر لاغر و نحیف شده بود. موهای چند نقطه از بدنش نیز ریخته و گر شده بود. هری گفت:

ـ مثل این که حالش زیاد خوب نیست، نه؟

رون گفت:

ـ همه‌ش در اثر اضطرابه. اگه اون حیوون زردمبوی احمق این بیچاره رو به حال خودش بگذاره حالش خوب می‌شه.

هری به یاد حرف ساحره‌ی فروشگاه جانوران جادویی افتاد که می‌گفت عمر موش‌ها سه سال بیش‌تر نیست. چندان بعید نبود که خال‌خالی به پایان عمرش نزدیک شده باشد مگر این که نیروی خارق‌العاده‌ای داشت که تاکنون بروز نداده بود. باوجود این که رون همیشه از بی‌فایدگی و کسل‌کنندگی خال‌خالی شکایت می‌کرد هری اطمینان داشت که مرگ آن برای رون دردناک خواهد بود.

آن روز صبح سالن عمومی برج گریفندور اصلاً حال و هوای کریسمس را نداشت. هرمیون کج‌پا را در خوابگاهش زندانی کرد اما از این که رون سعی کرده بود به کج‌پا لگد بزند هنوز دلخور بود. رون نیز از این که کج‌پا آن طور بی‌شرمانه می‌خواست خال‌خالی را بخورد عصبانی بود. هری دیگر هیچ تلاشی برای آشتی دادن آن‌ها نکرد و از آن جا که آذرخش را به سالن عمومی آورده بود خود را با آن مشغول کرد. معلوم نبود چرا این کار هری نیز باعث رنجش هرمیون شده بود. او چیزی نگفته بود ولی چنان غضب‌آلود به جارو

نگاه می‌کرد که انگار آن نیز به گربه‌اش بد و بیراه گفته بود.

هنگامی که برای صرف ناهار به سرسرای بزرگ رفتند فقط یک میز دوازده نفره در وسط سرسرا قرار داشت و بقیه‌ی میزها را کنار دیوار چیده بودند. پروفسور دامبلدور، مک گونگال، اسنیپ، اسپراوت و فلیت ویک همراه با فیلچ، سرایدار مدرسه که کت قهوه‌ای همیشگی‌اش را درآورده بود و یک کت رسمی مشکی کهنه به تن داشت همگی دور میز نشسته بودند. غیر از فیلچ و اساتید مدرسه سه دانش‌آموز نیز سر میز حاضر بودند. دو نفر آن‌ها دانش‌آموز سال اول بودند که بی‌اندازه مضطرب به نظر می‌رسیدند و دیگری یک دانش‌آموز عبوس سال پنجم از گروه اسلایترین بود.

وقتی هری، رون و هرمیون به میز نزدیک شدند دامبلدور گفت:

ـ کریسمس مبارک! چون عده‌مون خیلی کم بود دیدیم بهتره همه سر یک میز بنشینیم ... بنشینین، بنشینین!

هری، رون و هرمیون در انتهای میز کنار هم نشستند.

دامبلدور با شور و شوق گفت:

ـ اینم از ترقه‌های سحرآمیز[1]!

سپس یکی از ترقه‌های بزرگ و نقره‌ای را به اسنیپ تعارف کرد. اسنیپ آن را با اکراه گرفت و تا کرد. صدایی مثل شلیک گلوله از آن برخاست و یک کلاه سحرآمیز زنانه‌ی نوک‌تیز از آن بیرون آمد که روی آن یک لاشخور خشک شده قرار داشت.

هری به یاد لولو خورخوره افتاد. به رون نگاه کرد و هر دو خندیدند. اسنیپ لب‌هایش را بر هم فشرد و کلاه را به دست دامبلدور داد. او نیز بلافاصله آن را با کلاهی که بر سر داشت عوض کرد. سپس به همه‌ی کسانی

۱- نوعی بازیچه‌ی کاغذی که وقتی دو سر آن کشیده شود منفجر می‌شود و درون آن استوانه‌ای مقوایی قرار دارد و داخل استوانه کلاه کاغذی یا هر اسباب بازی کوچک دیگر جا داده‌اند. م.

که دور میز نشسته بودند لبخند زد و گفت:
ـ پس چرا ترقه‌هاتونو منفجر نمی‌کنین؟
هنگامی که هری مشغول خوردن سیب‌زمینی سرخ شده بود در سرسرا دوباره باز شد. پروفسور تریلانی آهسته و آرام به سویشان در حرکت بود و به نظر می‌رسید که زیر پاهایش چرخ کار گذاشته‌اند. به مناسبت کریسمس یک ردای سبز به تن داشت که او را بیش‌تر از همیشه شبیه به یک سنجاقک عظیم‌الجثه‌ی درخشان می‌کرد. دامبلدور از جایش برخاست و گفت:
ـ سیبل با اومدنت ما رو ذوق‌زده کردی.
پروفسور تریلانی با حالتی مرموزتر از همیشه و صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت:
ـ جناب مدیر، در گوی بلورینم خودمو دیدم که از اتاق ناهارخوریم دور شده‌ام و در کنار شما ناهار می‌خورم. دربرابر پافشاری تقدیر تاب مقاومت نداشتم. بنابراین با عجله از برجم بیرون اومدم. امیدوارم منو ببخشین که دیر رسیدم ...
چشم‌های دامبلدور برقی زد و گفت:
ـ خواهش می‌کنم! بفرمایین!
سپس با چوبدستیش به یکی از صندلی‌های کنار دیوار اشاره کرد. صندلی بلافاصله در هوا چرخی زد و جلو آمد و بین پروفسور اسنیپ و پروفسور مک گونگال متوقف شد. سپس روی زمین افتاد و دامبی صدا کرد. اما پروفسور تریلانی بر روی آن ننشست. با چشم‌های درشتش همه‌ی کسانی را که دور میز بودند از نظر گذراند و ناگهان جیغ بنفشی کشید و گفت:
ـ جناب مدیر، من که جرأتشو ندارم. اگه منم بنشینم تعدادمون سیزده نفر می‌شه. هیچ عددی نحس‌تر از سیزده نیست. یادتون باشه که اگر سیزده نفر با هم شام بخورن اولین کسی که از سر جاش بلند بشه زودتر از بقیه می‌میره.
پروفسور مک گونگال با بی‌حوصلگی گفت:
ـ سیبل، دلتو به دریا بزن و بنشین. بنشین دیگه، بوقلمون یخ کرد.

پروفسور تریلانی لحظه‌ای درنگ کرد سپس بر روی صندلی نشست. چشم‌هایش را بسته بود و لب‌هایش را بر هم می‌فشرد گویی هر لحظه انتظار داشت صاعقه‌ای به وسط میز اصابت کند.

پروفسور مک گونگال قاشق بزرگی را در ظرف سوپی که جلویش بود فرو برد و گفت:

ـ سیرابی میل داری، سیبل؟

پروفسور تریلانی به او اعتنا نکرد. چشم‌هایش را گشود و به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

ـ پروفسور لوپین عزیز کجاست؟

پروفسور دامبلدور با اشاره‌ای دیگران را به صرف غذایشان دعوت کرد و گفت:

ـ طفلکی باز مریض شده. حیف شد که توی کریسمس مریض شد.

پروفسور مک گونگال ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ حتماً خودت اینو می‌دونستی، سیبل، درسته؟

پروفسور تریلانی چپ چپ به او نگاه کرد و گفت:

ـ البته که می‌دونستم، مینروا. ولی خوشم نمی‌یاد این حقیقت رو به رخ دیگران بکشم. من برای این که دیگران رو دلواپس نکنم همیشه طوری وانمود می‌کنم انگار که اصلاً استعداد روشن‌بینی ندارم.

پروفسور مک گونگال با حالت زننده‌ای گفت:

ـ پس علت سؤالت این بوده!

ناگهان پروفسور تریلانی که از آن حالت مرموزش درآمده بود گفت:

ـ اگه راستشو بخوای، مینروای عزیز، پروفسور لوپین بیچاره مدت زیادی در کنار ما نخواهد بود. مثل این که خودشم می‌دونه که عمر کوتاهی داره چون وقتی می‌خواستم با استفاده از گوی بلورین آینده شو ببینم رغبتی به این کار نشون نداد...

پروفسور مک گونگال با بی‌اعتنایی گفت:

ـ چه حرف‌ها!

دامبلدور برای آن که به گفتگوی پروفسور مک گونگال و پروفسور تریلانی خاتمه بدهد با خوشرویی صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

ـ به نظر من که جان پروفسور لوپین فعلاً در خطر نیست. سیوروس باز هم براش معجون درست کردی؟

اسنیپ گفت:

ـ بله، جناب مدیر.

دامبلدور گفت:

ـ خوبه. پس دیگه حالش خوب می‌شه ... دریک[1]، از این خوراک سوسیس بندری خوردی؟ خیلی خوشمزه‌س‌ها!

دانش‌آموز سال اول از این که دامبلدور او را به اسم کوچکش صدا کرده بود مثل لبو قرمز شد و با دست لرزانش ظرف سوسیس را از او گرفت.

پروفسور تریلانی تا دوساعت بعد که همه غذایشان را خوردند بسیار عادی رفتار کرد. هری و رون که از بس غذا خورده بودند داشتند می‌ترکیدند درحالی که هنوز کلاه‌های ترقه‌ای بر سرشان بود از سر میز بلند شدند. بلافاصله پروفسور تریلانی جیغ کشید و پرسید:

ـ عزیزان من، کدومتون اول بلند شدین؟ هان؟ کدومتون؟

رون که معذب شده بود به هری نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌دونم.

پروفسور مک گونگال با خونسردی گفت:

ـ فکر نمی‌کنم فرقی داشته باشه مگه این که یک مرد تبر به دست پشت در سرسرا ایستاده باشه که سر اولین نفر رو قطع کنه.

حتی رون نیز از این حرف به خنده افتاد. هری به هرمیون گفت:

1- Derek

ـ نمیای بریم؟

هرمیون زیرلب گفت:

ـ نه. می‌خوام به پروفسور مک گونگال یه چیزی بگم.

وقتی هری و رون به طرف در سرسرا می‌رفتند رون خمیازه‌ای کشید و گفت:

ـ حتماً می‌خواد ببینه می‌تونه توی چند تا کلاس دیگه هم شرکت کنه یا نه.

هر دو بی‌آن‌که با دیوانه‌ی تبر به دست مواجه شوند از در سرسرا بیرون رفتند.

وقتی به تابلوی ورودی سالن عمومی رسیدند چشمشان به سر کادوگان افتاد که همراه با چند راهب و عده‌ای از مدیران سابق مدرسه و نیز همراه با اسب کوتوله‌اش کریسمس را جشن گرفته بودند. سرکادوگان نقابش را بالا زد و به سلامتی آن‌ها جرعه‌ای نوشید و سکسکه‌کنان گفت:

ـ کریسمس ... هیک ... مبارک! اسم رمز!

رون گفت:

ـ پست فطرت رذل.

سرکادوگان درحالی که در مخفی تابلو را باز می‌کرد نعره زد:

ـ خودتی!

هری یکراست به خوابگاه رفت. آذرخش و کیف ابزار تعمیر دسته جارو را که هرمیون در روز تولدش به او هدیه کرده بود برداشت و به سالن عمومی آورد. اما آذرخش نیازی به تعمیر نداشت. نه شاخه‌های دمش خم شده بود که بخواهد آن را قیچی کند نه دسته‌ی صیقلی و براقش نیازی به روغن‌مالی داشت. هری و رون که از زوایای مختلف به آن نگاه می‌کردند تازه شروع به تعریف و تمجید کرده بودند که حفره‌ی تابلو باز شد. هرمیون به همراه پروفسور مک گونگال وارد سالن عمومی شدند.

گرچه پروفسور مک گونگال رییس برج گریفندور بود هری فقط یک بار او را در سالن عمومی گریفندور دیده بود که آن روز هم برای خواندن یک

اطلاعیه‌ی مهم به آن جا آمده بود. هری و رون که هر دو آذرخش را نگه داشته بودند به او خیره شدند. هرمیون از کنار آن دو گذشت، روی یکی از صندلی‌ها نشست، اولین کتابی که به دستش رسید برداشت و صورتش را پشت آن پنهان کرد.

پروفسور مک گونگال که قدم‌زنان به سوی بخاری دیواری می‌آمد به آذرخش خیره شد و گفت:

ـ پس آذرخش اینه، درسته؟ دوشیزه گرنجر همین الآن به من گفت که یه نفر برات یه جارو فرستاده، درسته، پاتر؟

هری و رون به هرمیون نگاه کردند. پیشانیش در پشت کتابی که وارونه نگه داشته بود سرخ شد. پروفسور مک گونگال گفت:

ـ اجازه می‌دی من نگاهی بهش بندازم؟

اما منتظر جواب نماند و بلافاصله جارو را از آن‌ها گرفت. از انتهای دسته تا نوک شاخه‌های دم جارو را با دقت بازرسی کرد و گفت:

ـ هوم ... هیچ یادداشتی همراه این نبود، پاتر؟ هیچ پیغامی نبود؟

هری که مات و مبهوت مانده بود گفت:

ـ نه، نبود.

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ که این طور! متأسفانه مجبورم اینو با خودم ببرم، پاتر.

هری که به دست و پا افتاده بود گفت:

ـ چـ.. چی؟ آخه چرا؟

ـ باید دقیقاً بازرسی بشه تا مطمئن بشیم طلسم و جادوی شومی نداره. البته من که در این زمینه تخصصی ندارم ولی مطمئنم که خانم هوچ و پروفسور فلیت‌ویک می‌تونن از هم بازش کنن.

رون طوری که انگار پروفسور مک گونگال دیوانه شده باشد گفت:

ـ از هم بازش کنن؟

پروفسور مک گونگال ادامه داد:

– فکر نمی‌کنم این کار بیش‌تر از دو سه هفته طول بکشه. اگر مطمئن بشیم طلسم و جادوی شومی نداره می‌تونی ازش استفاده کنی.

هری که صدایش می‌لرزید گفت:

ـ ولی این که چیزیش نیست. باور کنین، پروفسور...

پروفسور مک گونگال با مهربانی گفت:

ـ این طوری که معلوم نمی‌شه، پاتر. باید سوارش بشی تا معلوم بشه. متأسفانه تا وقتی مطمئن نشیم که مشکلی نداره نمی‌تونی سوارش بشی. نتیجه‌ی بازرسی رو بهت می‌گم.

پروفسور مک گونگال روی پاشنه‌ی پا چرخید و از حفره‌ی تابلو بیرون رفت و در مخفی پشت سرش بسته شد. هری که هنوز قوطی روغن براق‌کننده‌ی اعلا در دستش بود او را با نگاهش تعقیب کرد تا از در بیرون رفت. اما رون به طرف هرمیون برگشت و گفت:

ـ *برای چی* به مک گونگال *گفتی*؟

هرمیون که هنوز صورتش سرخ بود کتاب را انداخت و با جسارت خاصی جلوی رون ایستاد و گفت:

ـ برای این که یه فکری کرده بودم که پروفسور مک گونگال هم با من موافق بود. با دیدن اون جارو این فکر به ذهنم رسید که ممکنه سیریوس بلک اونو برای هری فرستاده باشه!

۱۲

سپر مدافع

هری با این که می‌دانست هرمیون جز خیرخواهی قصد دیگری نداشته است خشمش نسبت به او فروکش نکرد. او تنها چند ساعت مالک بهترین جاروی دنیا بود و به علت مداخله‌ی هرمیون معلوم نبود دوباره می‌تواند مالک آن باشد یا خیر. مطمئن بود جارویش هیچ عیب و نقصی ندارد اما اگر آن را برای بازرسی از هم باز می‌کردند دیگر چه از آن باقی می‌ماند؟

رون نیز با هرمیون چپ افتاده بود. از نظر او هم بازکردن یک جاروی نوی نوی آذرخش کم‌تر از یک جنایت نبود. هرمیون که جز خیرخواهی منظور دیگری نداشت به ندرت در سالن عمومی برج آفتابی می‌شد. هری و رون که فکر می‌کردند او در کتابخانه سنگر گرفته است برای بیرون آوردن او هیچ تلاشی نکردند. هنگامی که دانش‌آموزان بعد از گذراندن تعطیلات به مدرسه بازگشتند و برج گریفندور بار دیگر از همهمه‌ی دانش‌آموزان لبریز شد همه خوشحال شدند.

یک شب قبل از شروع ترم جدید وود هری را پیدا کرد و گفت:

ـ کریسمس بهت خوش گذشت؟

وود منتظر جواب هری نماند. بلافاصله کنار او نشست و آهسته گفت:
ـ توی تعطیلات کریسمس خیلی فکر کردم، هری. آخرین مسابقه‌مونو خیلی بررسی کردم. اگه در مسابقه‌ی بعدی هم سر و کله‌ی دیوانه‌سازها پیدا بشه چی؟ ... منظورم اینه که ... دیگه نمی‌تونیم تورو...

هری فوراً گفت:
ـ قراره تمرین کنم. پروفسور لوپین بهم گفته یادم می‌ده که چه طوری دیوانه‌سازها رو فراری بدم. همین هفته تدریس شروع می‌شه. لوپین گفت بعد از کریسمس وقتش آزادتره.

وود که خیالش راحت شده بود گفت:
ـ اِ ... خب اگه این طور باشه که چه بهتر. هیچ دلم نمی‌خواد بازیکن جستجوگری مثل تورو از دست بدم. جاروی جدید برای خودت سفارش دادی؟
ـ نه.
ـ چی؟ بهتره عجله کنی. خودت که می‌دونی توی مسابقه با تیم ریونکلا نمی‌شه سوار اون جاروی شهاب بشی.

رون گفت:
ـ توی کریسمس یه آذرخش بهش هدیه دادەن.
ـ آذرخش؟ نه بابا! جدی می‌گی؟ یه ... یه آذرخش واقعی؟

هری با ناراحتی گفت:
ـ اولیور، بیخودی هیجان‌زده نشو. برای این که اون دست خودم نیست. توقیف شده.

هری قضیه‌ی بازرسی آذرخش و احتمال وجود افسون‌های شوم را برای وود تعریف کرد.
ـ افسون شوم؟ آخه کی ممکنه اونو با افسون شوم طلسم کرده باشه؟

هری که دیگر از این ماجرا به تنگ آمده بود گفت:
ـ سیریوس بلک. از قرار معلوم دنبال من می‌گرده. برای همینم مک گونگال می‌گه ممکنه اون آذرخشو برام فرستاده باشه.

وود که به نظرش بعید می‌آمد که یک جنایتکار معروف در جستجوی بازیکن جستجوگر تیم او باشد به نشانه‌ی مخالفت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ نه بابا! سیریوس بلک چه طوری می‌تونسته آذرخشو بخره؟ اون یه فراریه! همه‌ی مردم دارن دنبالش می‌گردن! چه طور ممکنه اون به فروشگاه «مرغوب‌ترین وسایل کوییدیچ» رفته باشه و آذرخشو خریده باشه؟

هری گفت:

ـ منم همینو می‌گم. ولی مک گونگال اصرار داره اونو از هم باز کنه ...

رنگ صورت وود مثل گچ سفید شد و گفت:

ـ هری، من خودم می‌رم باهاش صحبت می‌کنم. یه جوری اونو متقاعد می‌کنم ... یه آذرخش ... یه آذرخش واقعی توی تیم ما ... خود مک گونگال هم به اندازه‌ی ما دلش می‌خواد تیم گریفندور برنده بشه ... من خودم قانعش می‌کنم ... یه آذرخش ...

* * *

از فردای آن روز کلاس‌ها دوباره تشکیل شدند. هیچ کس مایل نبود در آن صبح سرد زمستانی دو ساعت تمام در هوای آزاد بماند اما هاگرید آتش بزرگی درست کرده بود و تعداد زیادی سمندر در آن انداخته بود تا بچه‌ها از کلاسش لذت ببرند. بچه‌ها باید چوب و برگ خشک جمع می‌کردند و آتش را روشن نگه می‌داشتند تا آن مارمولک‌های آتش پرست بتوانند از کنده‌های سرخ و شعله‌ور بالا و پایین بجهند. بعد از مدت‌ها کلاس هاگرید جالب و لذتبخش شده بود. اولین کلاس پیشگویی چندان چنگی به دل نمی‌زد. پروفسور تریلانی که تدریس کف‌بینی را آغاز کرده بود فرصت را غنیمت شمرد و به هری گفت که خطوط عمرش از همه‌ی خطوط عمری که تا به حال دیده کوتاه‌تر است.

هری مشتاق بود که هرچه زودتر به کلاس دفاع دربرابر جادوی سیاه برود. بعد از گفتگویش با وود دلش می‌خواست هر چه زودتر فنون ضد دیوانه‌ساز را بیاموزد.

در پایان کلاس هری قول و قرارشان را به لوپین یادآوری کرد و او گفت:

ـ بله ... بگذار ببینیم ... ساعت هشت پنج‌شنبه شب چه طوره؟ فکر می‌کنم کلاس تاریخ جادوگری به اندازه‌ی کافی بزرگ باشه ... باید فکر کنم ببینیم باید چی کار کنیم ... برای تمرین نمی‌تونیم یه دیوانه‌ساز واقعی به کلاس بیاریم ...

وقتی برای صرف شام از پله‌ها پایین می‌رفتند رون به هری گفت:

ـ مثل این که هنوز خوب نشده. به نظر تو چرا این قدر مریض می‌شه؟

از پشت سرشان صدای پوزخندی به گوش رسید. صدای هرمیون بود که کنار یک دست زره و کلاهخود نشسته بود و کتاب‌هایش را در کیفش مرتب می‌کرد. کیفش چنان پر از کتاب بود که درش بسته نمی‌شد. رون که از این حرکت هرمیون رنجیده بود گفت:

ـ برای چی پوزخندی زدی؟

هرمیون کیف سنگینش را بلند کرد و بند آن را روی شانه‌اش انداخت و گفت:

ـ با شما نبودم.

رون گفت:

ـ چرا با ما بودی! وقتی من گفتم نمی‌دونم چرا لوپین این قدر مریض می‌شه تو ...

هرمیون متکبرانه بادی به غبغب انداخت و با این کار آن دو را عصبانی‌تر کرد و گفت:

ـ آخه دلیلش خیلی *واضحه* ... کاملاً مشخصه!

رون از کوره در رفت و گفت:

ـ نمی‌خوای بگی نگو.

هرمیون باحالتی متکبرانه گفت:

ـ باشه.

سپس با قدم‌های بلند و سریع از آن‌ها دور شد.

رون با انزجار به هرمیون که از آن دو دور می‌شد خیره شد و گفت:

ـ اونم چیزی نمی‌دونه. فقط می‌خواد منّت‌کشی کنه.

* * *

در ساعت هشت بعد از ظهر روز پنج‌شنبه هری برای رفتن به کلاس تاریخ جادوگری از برج گریفندور خارج شد. وقتی به کلاس رسید هوا تاریک شده بود. با چوبدستیش چراغ‌ها را روشن کرد و پنج دقیقه بعد پروفسور لوپین با جعبه‌ی بزرگی وارد کلاس شد و آن را روی میز پروفسور بینز[1] گذاشت. هری گفت:

ـ این چیه؟

لوپین شنلش را درآورد و گفت:

ـ یه لولوخورخوره‌ی دیگه‌س. از سه‌شنبه تا حالا تمام قلعه رو زیر و رو کردم تا بالاخره به طور اتفاقی اینو توی کشوی آقای فیلچ پیدا کردم. این بهترین راه برای دسترسی به یه دیوانه‌سازه. لولوخورخوره به محض دیدن تو به شکل دیوانه‌ساز درمیاد اون وقت می‌تونیم باهاش تمرین کنیم. بعد از تمرین من می‌تونم اونو یه جا نگه دارم برای دفعه‌ی بعد. فکر می‌کنم از کشوی میز تحریرم خوشش بیاد.

هری که نمی‌خواست ترسش را بروز بدهد سعی کرد خود را خوشحال نشان بدهد و از این ابتکار لوپین که لولوخورخوره را جایگزین یک دیوانه‌ساز واقعی کرده بود استقبال کرد و گفت:

ـ چه کار خوبی کردین!

1- Binns

پروفسور لوپین چوبدستیش را درآورد و با اشاره به هری فهماند که او نیز باید همین کار را بکند و گفت:

ـ افسونی که می‌خوام یادت بدم جادوی فوق‌العاده پیشرفته‌ایه ... در واقع سطحش خیلی بالاتر از سطح آموزش جادوگری متداوله. بهش می‌گن افسون سپر مدافع.

هری با نگرانی گفت:

ـ کارش چیه؟

ـ خب، راستش اگه درست عمل کنه یه سپر مدافع سحرآمیز به وجود میاره که ضد دیوانه‌سازه. نگهبانیه که مثل یه سپر بین تو و دیوانه‌ساز قرار می‌گیره.

بلافاصله تصویری در ذهن هری مجسم شد. در آن تصویر خودش را می‌دید که پشت مرد چماقداری به هیکل هاگرید پنهان شده بود. پروفسور لوپین ادامه داد:

ـ این سپر مدافع نوعی انرژی مثبته. جلوه‌ی تمام چیزهاییه که دیوانه‌سازها از اونا تغذیه می‌کنن ... مثل امید، شادی و میل به ادامه‌ی زندگی ... اما این سپر مدافع مثل انسان‌ها ناامیدی و افسردگی رو درک نمی‌کنه و برای همینه که دیوانه‌سازها نمی‌تونن هیچ صدمه‌ای بهش بزنن. اما هری، حواست باشه که این افسون خیلی پیشرفته‌ش و ممکنه نتونی از پسش بربیای. خیلی از جادوگرهای ماهر در اجرای این افسون با مشکل رو به رو می‌شن.

هری با کنجکاوی پرسید:

ـ این سپر مدافع چه شکلیه؟

ـ سپر دفاعی هر جادوگر منحصر به فرده و شکل اون بستگی به جادوگری داره که اونو به وجود میاره.

ـ شما چه طوری سپر مدافع رو درست می‌کنین؟

ـ با یک ورد. و این ورد درصورتی اثر می‌کنه که با تمام وجود فکرتو روی یک خاطره‌ی شاد و وجدآمیز متمرکز کنی.

هری در میان خاطراتش به دنبال یک خاطره‌ی شاد و خوشایند گشت.

مطمئناً هیچ یک از خاطراتش با دورسلی‌ها برای این افسون مناسب نبود. سرانجام تصمیم گرفت از خاطره‌ی اولین پروازش با دسته جارو استفاده کند. درحالی که سعی می‌کرد آن خاطره را موبه مو در ذهنش مرور کند گفت:

ـ من حاضرم.

لوپین صدایش را صاف کرد و گفت:

ـ وردش اینه ... اکسپکتو پاترونوم!

هری آهسته تکرار کرد:

ـ اکسپکتوپاترونوم ... اکسپکتوپاترونوم.

ـ فکرتو روی یه خاطره‌ی خوب و شاد متمرکز کردی؟

هری دوباره به یاد اولین پروازش افتاد و درحالی که سعی می‌کرد روی آن متمرکز شود گفت:

ـ بله ... بله ... اکسپکتوپاترونو... نه، ببخشید، پاترونوم ... اکسپکتوپاترونوم... اکسپکتوپاترونوم ...

ناگهان چیزی شبیه به توده‌ای از غبار نقره‌ای با صدای سوت مانندی از انتهای چوبدستیش بیرون آمد. هری که هیجان‌زده شده بود گفت:

ـ دیدین؟ درست شد!

لوپین لبخندزنان گفت:

ـ آفرین ... خب حالا حاضری که این ورد رو روی یه دیوانه‌ساز امتحان کنی؟

ـ بله.

هری چوبدستیش را محکم نگه داشت و به وسط کلاس خالی رفت. سعی می‌کرد فکرش را روی اولین پرواز متمرکز کند اما فکر دیگری مانع می‌شد... هر لحظه ممکن بود دوباره صدای مادرش را بشنود... اما او نباید به این موضوع فکر می‌کرد وگرنه حتماً صدای او را می‌شنید... ولی او نمی‌خواست صدای مادرش را بشنود ... آیا واقعاً نمی‌خواست؟

لوپین در جعبه را باز کرد و آن را فشار داد.

دیوانه‌سازی آهسته از داخل جعبه بیرون آمد و چهره‌ی ناپیدایش را به

طرف هری برگرداند. دست مرطوب و گندیده‌اش از زیر شنل بیرون زده بود. چراغ‌های کلاس سوسو زدند و خاموش شدند. دیوانه‌ساز پایش را از جعبه بیرون گذاشت و آهسته به طرف هری رفت و نفس صدادارش به گوش رسید ... سرمای گزنده‌ای هری را دربرگرفت...

هری نعره زد:

ـ اکسپکتوپاترنوم ... اکسپکتوپاترنوم! اکسپکتو...

کلاس و دیوانه‌ساز در مقابل چشم‌های هری تیره و تار شدند... بار دیگر غبار سفید و غلیظی او را در خود فرو می‌برد و صدای مادرش بلندتر از همیشه در گوشش طنین می‌افکند که می‌گفت:

ـ *نه، هری رو نه! خواهش می‌کنم ... هر کاری که بگین می‌کنم ...*

ـ *برو کنار ... برو کنار دختر...*

ـ هری!

هری بار دیگر به دنیای واقعیات بازگشت. به پشت روی زمین افتاده بود. چراغ‌های کلاس روشن شده بودند. می‌دانست چه بر سرش آمده است و نیازی به پرسیدن نداشت. از جایش برخاست و همان جا نشست. عرق سردی که بر پیشانیش نشسته بود از پشت عینکش سرازیر شد. هری گفت:

ـ متأسفم.

لوپین گفت:

ـ حالت خوبه؟

هری دستش را به یکی از میزهای کلاس گرفت و برخاست. بعد به میز تکیه داد و گفت:

ـ بله...

لوپین یک قورباغه‌ی شکلاتی به دستش داد و گفت:

ـ بگیر... قبل از تمرین اینو بخور. انتظار نداشتم که اولین دفعه موفق بشی. در واقع اگه موفق می‌شدی خیلی تعجب می‌کردم.

هری شکلات را گاز زد و سر قورباغه را کند و گفت:

ـ داره بدتر می‌شه ... این دفعه هم صدای مادرم بلندتر شده بود... هم صدای ولدمورت ...

لوپین که رنگ پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید گفت:

ـ هری، اگه نمی‌تونی ادامه بدی هیچ اشکالی نداره. من کاملاً تو رو درک...

هری فوراً بقیه‌ی شکلات را در دهانش گذاشت و قاطعانه گفت:

ـ می‌تونم! باید بتونم! اگه موقع مسابقه با تیم ریونکلا دوباره سر و کله‌ی دیوانه‌سازها پیدا بشه چی؟ من دیگه نباید بیفتم. اگه توی این مسابقه ببازم جام کوییدیچ رو از دست می‌دیم!

ـ باشه، پس یه خاطره‌ی دیگه رو انتخاب کن. روی یه خاطره‌ی خوب دیگه تمرکز کن ... مثل این که اون یکی به اندازه‌ی کافی قوی نبود...

هری در ذهنش به جستجو پرداخت و به این نتیجه رسید که خاطره‌ی پیروزی گروه گریفندور در کسب جام قهرمانی گروه‌ها در سال گذشته خاطره‌ی شاد و مناسبی است. هری چوبدستیش را محکم نگه داشت و بار دیگر به وسط کلاس رفت.

لوپین که در جعبه را نگه داشته بود گفت:

ـ حاضری؟

ـ حاضرم؟

هری به سختی می‌کوشید فکرش را روی پیروزی گریفندور متمرکز کند و اصلاً به آنچه پس از باز شدن در جعبه پیش می‌آمد توجهی نداشته باشد.

لوپین در جعبه را باز کرد و گفت:

ـ شروع کن!

کلاس بار دیگر سرد و تاریک شد. دیوانه‌ساز بار دیگر با نفس صدادارش به سمت هری پیش آمد. دست گندیده‌اش را جلوی هری گرفته بود...

هری نعره زد:

ـ اکسپکتوپاترونوم! اکسپکتوپاترونوم! اکسپکتوپاتـ...

غبار سفید رنگ فکرش را مخدوش کرد ... شکل‌های تار و بزرگی در

برابر چشم‌هایش به چرخش درآمدند... آن گاه صدای جدیدی در گوشش پیچید... صدای یک مرد بود ... که فریادش هولناک بود و می‌گفت:

ـ *لی‌لی، هری رو بردار و برو! خودشه! برو! بدو! من سرشو گرم می‌کنم...*

صدای پای کسی از اتاق دیگری به گوش رسید... دری با خشونت باز شد... صدای قهقهه هولناکی در گوش هری پیچید...

ـ هری! هری ... بیدار شو...

لوپین به صورت هری سیلی می‌زد. این بار چند لحظه طول کشید تا هری فهمید به چه علت روی کف غبارآلود کلاس درس افتاده است، وقتی به هوش آمد زیرلب گفت:

ـ صدای بابامو شنیدم. این اولین بار بود که صداشو می‌شنیدم... می‌خواست سر ولدمورت رو گرم کنه تا مادرم بتونه از اون جا فرار کنه...

آن گاه هری متوجه شد اشک‌هایش با عرق سرد صورتش درهم‌آمیخته است. برای این که لوپین اشک‌هایش را نبیند خم شد و وانمود کرد سرگرم بستن بندکفشش است و در همان حال سعی کرد اشک‌هایش را با ردایش پاک کند.

لوپین با حالت عجیبی گفت:

ـ صدای جیمز رو شنیدی؟

هری که صورتش کاملاً خشک شده بود سرش را بلند کرد و گفت:

ـ آره ... شما پدرمنو می‌شناختین؟

ـ بله ... بله اونو می‌شناختم. وقتی در هاگوارتز درس می‌خوندیم با هم دوست بودیم. ببین، هری، فکر می‌کنم برای امشب دیگه کافیه. آخه این افسون خیلی پیشرفته‌س... من اصلاً نباید به تو پیشنهاد می‌کردم که ...

هری از جایش برخاست و گفت:

ـ نه! یه بار دیگه امتحان می‌کنم! علتش اینه که من روی خاطره‌ای که به اندازه‌ی کافی قوی باشه تمرکز نکردم ... خواهش می‌کنم صبر داشته باشین.

هری مغزش را زیرو رو کرد. یک خاطره‌ی خوب و عالی ... که می‌توانست به یک سپر مدافع محکم و قدرتمند تبدیل شود...

به یاد لحظه‌ای افتاد که برای اولین بار فهمیده بود جادوگر است و باید برای تحصیل در مدرسه‌ی هاگوارتز خانه‌ی دورسلی‌ها را ترک کند! خاطره‌ای از این بهتر سراغ نداشت ... به یاد شور و شوق وصف‌ناپذیری افتاد که با تصور دوری از پریوت درایو در دلش موج می‌زد. فکرش را کاملاً روی این خاطره‌ی فراموش‌نشدنی متمرکز کرد و بار دیگر رو به روی جعبه ایستاد.

لوپین که انگار با این کار وجدانش را زیر پا نهاده بود گفت:

ـ فکرت کاملاً متمرکز شد؟ خب، پس شروع کن!

برای سومین بار در جعبه را باز کرد و دیوانه‌ساز از درون آن خارج شد. اتاق سرد و تاریک شد...

هری نعره زد:

ـ اکسپکتوپاترونوم! اکسپکتوپاترونوم! اکسپکتوپاترونوم!

صدای جیغ دوباره در گوش هری طنین انداخت اما این بار طوری بود که انگار از رادیویی پخش می‌شد که موج آن تنظیم نشده است. دائم کم و زیاد می‌شد... هنوز می‌توانست دیوانه‌ساز را ببیند... که اکنون متوقف شده بود... و بعد سایه‌ی نقره‌ای عظیمی از انتهای چوبدستی هری بیرون آمد و میان هری و دیوانه‌ساز فاصله انداخت... پاهای هری یخ کرده بود ولی همچنان سرپا بود... اما نمی‌دانست چه مدتی می‌تواند دوام بیاورد...

لوپین مثل فنر از جا جست و نعره زد:

ـ ریدیکیولس!

صدای انفجاری به گوش رسید و سپر مدافع غبارآلود هری به همراه دیوانه‌ساز از نظر ناپدید شد. هری خود را روی یک صندلی انداخت. خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسید گویی چند کیلومتر دویده بود. پاهایش می‌لرزید. از گوشه‌ی چشم به لوپین نگاه کرد که با چوبدستی لولوخورده را به طرف جعبه هدایت می‌کرد. دوباره به شکل یک گوی نقره‌ای درآمده بود.

لوپین با گام‌های بلند خود را به هری رساند و گفت:

ـ عالی بود، هری، عالی بود! برای شروع واقعاً فوق‌العاده بود!

ـ می‌شه یه بار دیگه هم امتحان کنیم؟ فقط یه بار دیگه ...

لوپین قاطعانه گفت:

ـ نه دیگه! برای امشب کافیه ... بیا اینو بگیر...

یک بسته از بهترین شکلات‌های دوک‌های عسلی را به دست هری داد و گفت:

ـ باید همه‌شو بخوری و گرنه خانم پامفری به خونم تشنه می‌شه. هفته‌ی دیگه همین ساعت خوبه؟

ـ بله.

هری تکه‌ای از شکلات را کند و مشغول خوردن آن شد. لوپین مشغول خاموش کردن چراغ‌هایی بود که با ناپدید شدن دیوانه‌ساز دوباره روشن شده بودند. هری که به لوپین خیره شده بود فکری به ذهنش خطور کرد و گفت:

ـ پروفسور لوپین؟ اگه شما بابای منو می‌شناختین پس حتماً سیریوس بلک رو هم می‌شناسین.

لوپین به سرعت برگشت و با لحن تندی گفت:

ـ برای چی چنین فکری کردی؟

ـ همین جوری ... آخه اون دوتا هم از هاگوارتز با هم دوست بوده‌ن.

لوپین آرامش خود را بازیافت و گفت:

ـ آره، می‌شناختمش ... در واقع، فکر می‌کردم می‌شناسمش. خب دیگه هری، داره دیر می‌شه. بهتره زودتر بری.

هری از کلاس بیرون آمد و در راهرو پیش رفت. در انتهای راهرو راه خود را کج کرد. به پشت یک دست زره و کلاهخود رفت و روی پایه‌ی آن نشست تا بقیه‌ی شکلاتش را بخورد. از به میان آوردن موضوع بلک پشیمان بود زیرا کاملاً مشخص بود که لوپین از این موضوع چندان خوشش نیامده است. آن گاه دوباره به یاد مادر و پدرش افتاد...

با این که مقدار زیادی شکلات خورده بود احساس می‌کرد درونش خالی و خشک است. گرچه شنیدن صدای والدینش در واپسین دقایق عمرشان غم‌انگیز بود این لحظات تنها زمانی بود که هری می‌توانست صدای آن‌ها را

بشنود زیرا در آن زمان هری نوزادی بیش نبود. اما اگر کوچک‌ترین رغبتی به شنیدن صدای آن‌ها در دلش باقی می‌ماند هرگز موفق نمی‌شد یک سپر مدافع درست کند.

با قاطعیت به خودش گفت:

ـ اونا مرده‌ن و دیگه زنده نمی‌شن. گوش کردن به صدای اونا هم نمی‌تونه اونا رو زنده کنه. اگه جام کوییدیچ رو می‌خوای باید از شنیدن صدای اونا چشم‌پوشی کنی.

سپس از جایش برخاست. آخرین تکه‌ی شکلات را در دهانش گذاشت و به برج گریفندور بازگشت.

* * *

یک هفته پس از آغاز ترم تیم اسلایترین و تیم ریونکلا با هم مسابقه دادند. تیم اسلایترین با اختلاف کمی تیم ریونکلا را شکست داد. از نظر وود این خبر برای تیم گریفندور خبر خوبی بود زیرا اگر تیم گریفندور نیز تیم ریونکلا را شکست می‌داد به مقام دوم دست می‌یافت. به همین دلیل جلسات تمرین را به پنج روز در هفته رساند. با وجود کلاس‌های ضد دیوانه‌ساز لوپین که خود به اندازه‌ی شش روز تمرین کوییدیچ انرژی لازم داشت هری فقط یک روز در هفته فرصت داشت که به انجام تکالیف مدرسه‌اش بپردازد. با این حال باز هم به اندازه‌ی هرمیون که چیزی نمانده بود در اثر فعالیت بیش از اندازه از پا درآید تقلا نمی‌کرد. هر شب بدون استثناء هرمیون در گوشه‌ی سالن عمومی می‌نشست و کتاب‌هایش را روی چندین میز پهن می‌کرد. علاوه بر کتاب، جدول‌های ریاضیات جادویی، چندین فرهنگ واژگان سحرآمیز، نمودارهای مشنگی مربوط به حمل و نقل اشیاء سنگین و انبوهی از یادداشت‌های جامع روی هم انبار شده بود. هرمیون کم‌تر با کسی حرف می‌زد و اگر کسی مزاحم کارش می‌شد با خشونت او را از خود می‌راند.

یک شب که هرمیون پشت کوهی از کتاب و جزوه و یادداشت گم شده بود هری نوشتن مقاله‌ی دشواری درباره‌ی سموم کشف‌نشدنی را هنوز به پایان نرسانده بود که رون زیرلب به او گفت:

ـ چه طوری این کار رو می‌کنه؟

ـ چه کاری رو؟

– چه طوری سر همه‌ی کلاس‌هاش می‌ره؟ امروز صبح اونو دیدم که داشت با پروفسور وکتور[1]، همون ساحره‌ای که استاد درس ریاضیات جادوییه حرف می‌زد. داشتن درباره‌ی درس دیروزشون حرف می‌زدن. اما امکان نداره هرمیون سر اون کلاس رفته باشه چون دیروز با ما سرکلاس مراقبت از موجودات جادویی بود! می‌دونی ارنی مک میلان[2] چی می‌گفت؟ می‌گفت هرمیون هیچ وقت سر کلاس علوم مشنگ‌ها غیبت نکرده. ولی اکثر ساعت‌های این کلاسش با کلاس پیشگویی هم زمانه که سر این کلاس‌ها هم هیچ وقت غیبت نمی‌کنه!

هری در آن لحظه فرصت بررسی برنامه‌ی درسی مرموز و غیرممکن هرمیون را نداشت زیرا می‌خواست هر چه زودتر از شر مقاله‌ی اسنیپ خلاص شود. اما دو ثانیه بعد دوباره در کارش وقفه ایجاد شد. این بار وود به سراغش آمده بود. وود گفت:

ـ برات خبر بدی آوردم. همین الآن از پیش پروفسور مک گونگال اومدم. رفته بودم درباره‌ی آذرخش باهاش صحبت کنم. اما اون ... اون خیلی عصبانی شد. به من گفت که موضوع رو جدی نگرفته‌م. مثل این که فکر کرده بود رسیدن به جام برای من مهم‌تر از زنده موندن توست. می‌دونی چرا؟ فقط برای این که من گفتم برای من این مهمه که هری قبل از افتادن گوی زرینو گرفته باشه.

وود با ناباوری سرش را تکان داد و اضافه کرد:

1- Vector 2- Ernie McMillan

ـ باورکن طوری سرم داد کشید که انگار حرف زشتی زده بودم. بعد ازش پرسیدم تا کی می‌خواد جارو رو نگه داره و اون گفت ...
وود سرش را بالا گرفت و ادای پروفسور مک گونگال را درآورد و با صدای خشکی گفت:
ـ «تا هر وقت که لازم باشه»... به نظر من بهتره هر چه زودتر یه جارو سفارش بدی. ته کتاب *کدام جارو* یه برگه‌ی سفارش هست ... می‌تونی یه نیمبوس دو هزار و یک بخری، از همونایی که مالفوی داره.
هری با صراحت گفت:
ـ من چیزی رو که مالفوی می‌پسنده نمی‌خرم!

* * *

کم‌کم ماه ژانویه گذشت و ماه فوریه از راه رسید اما سوز و سرمای گزنده‌ی هوا کاسته نشد. تاریخ مسابقه‌ی کوییدیچ میان دو تیم گریفندور و ریونکلا روز به روز نزدیک‌تر می‌شد اما هری هنوز جاروی جدیدی سفارش نداده بود. بعد از هر کلاس تغییر شکل هری سراغ آذرخش را از پروفسور مک گونگال می‌گرفت و هر بار رون با امید خاصی پشت سر هری می‌ایستاد و هرمیون رویش را از آن دو برمی‌گرداند و از کلاس خارج می‌شد.
هنگامی که هری برای دوازدهمین بار می‌خواست سراغ آذرخش را بگیرد قبل از آن که دهانش را باز کند پروفسور مک‌گونگال به او گفت:
– نه، پاتر، هنوز نمی‌تونم اونو بهت پس بدم. در حال حاضر خیلی از طلسم‌ها و نفرین‌ها رو آزمایش کردیم اما پروفسور فلیت ویک معتقده که ممکنه جادوی پرتاب کننده داشته باشد. هر وقت بازرسی تموم شد خودم بهت خبر می‌دم. حالا ازت خواهش می‌کنم دیگه سر این موضوع با من چونه نزنی.
از همه بدتر این که درس‌های ضد دیوانه‌ساز هری چنان که باید و شاید پیش نمی‌رفت. چندین جلسه گذشته بود اما هنوز هری بعد از روبه‌رو شدن با

لولوخورخوره‌ی دیوانه‌ساز یک سایه‌ی نقره‌ای ناقص درست می‌کرد. سپر مدافعش چنان ضعیف بود که نمی‌توانست دیوانه‌ساز را از خود براند. تنها کار سپر مدافعش این بود که همچون ابر نیمه شفافی صفیرکشان از چوبدستی خارج شود و تمام انرژی هری را که در حفظ آن می‌کوشید ببلعد. هری از خودش عصبانی بود و برای این که در اعماق قلبش آرزومند شنیدن صدای والدینش بود احساس گناه می‌کرد.

در چهارمین جلسه‌ی تمرین پروفسور لوپین قاطعانه به هری گفت:

ـ تو از خودت زیادی توقع داری. برای یه جادوگر سیزده ساله درست کردن یه سپر مدافع ناقص هم پیشرفت بزرگیه. تازه، دیگه بیهوش هم نمی‌شی، درسته؟

هری با دلسردی گفت:

ـ من فکر می‌کردم سپر مدافع جلوی دیوانه‌سازها رو می‌گیره یا ... اونا رو ناپدید می‌کنه ...

ـ یه سپر مدافع درست و بی‌نقص همین کار رو انجام می‌ده. توی همین مدت کوتاه تو خیلی پیشرفت کردی. اگه توی مسابقه‌ی بعدی سر و کله‌ی دیوانه‌سازها پیدا بشه حداقل می‌تونی به اندازه‌ای که خودتو به زمین برسونی اونارو دور نگه داری.

ـ ولی شما گفتین اگه چند تا باشن کارمون مشکل‌تر می‌شه.

لوپین لبخندزنان گفت:

ـ من به تو اطمینان کامل دارم. بیا... جایزه‌ت یه نوشیدنیه. یه چیزی از مهمونخونه‌ی سه دسته جارو برات گرفتم که تا حالا نخوردی ...

لوپین از کیفش دو بطری درآورد.

هری نسنجیده گفت:

ـ نوشیدنی کره‌ای! آخ جون، خیلی دوست دارم.

لوپین یک ابرویش را بالا برد و هری بلافاصله گفت:

ـ رون و هرمیون از هاگزمید برام آورده بودن ...

لوپین که هنوز مشکوک به نظر می‌رسید گفت:

ـ که این طور! بیا به امید پیروزی تیم گریفندور بر تیم ریونکلا اینا رو بخوریم ... البته فکر نکن می‌خوام به عنوان یک استاد از تیم شما جانبداری کنم ...

بدون آن‌که چیزی بگویند مشغول نوشیدن شدند تا این‌که هری سؤالی را که مدت‌ها فکرش را مشغول کرده بود مطرح کرد و گفت:

ـ زیر کلاه دیوانه‌سازها چیه؟

پروفسور لوپین که به فکر فرو رفته بود بطریش را پایین آورد و گفت:

ـ راستش ... اونایی که می‌دونن نمی‌تونن به ما جواب بدن. آخه می‌دونی اونا فقط در یک صورت کلاهشونو بالا می‌زنن اونم وقتیه که بخوان از آخرین و بدترین حربه‌شون استفاده کنن.

ـ چه حربه‌ای؟

لوپین لبخند کجی زد و گفت:

ـ بهش می‌گن بوسه‌ی دیوانه‌ساز. دیوانه‌سازها وقتی بخوان کسی رو نابود کنن از این حربه‌شون استفاده می‌کنن. به نظر من ممکنه زیر کلاهشون یه جور دهن باشه چون اونا آرواره‌هاشونو به دهن قربانی بیچاره می‌چسبونن و روحشو از بدنش بیرون می‌کشن.

هری که جا خورده بود چند قطره از نوشیدنی کره‌ای از دهانش بیرون پرید و گفت:

ـ چی؟ اونا آدمو می‌کشن...؟

ـ نه بابا. ای کاش می‌کشتن! می‌دونی، تا وقتی که قلب و مغز قربانی کار می‌کنه مجبوره بدون روحش زنده باشه. اما دیگه نه شخصیت داره نه هویت نه حافظه ... هیچی نداره. به هیچ وجه هم درمان نمی‌شه. فقط زنده‌س. مثل یه پوسته‌ی تو خالی. روحش تا ابد ازش جدا می‌مونه ...

لوپین جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی خورد و گفت:

ـ این همون سرنوشتیه که سیریوس بلک در پیش داره. می‌دونی امروز توی پیام امروز چی نوشته بود؟ وزارتخونه به دیوانه‌سازها ابلاغ کرده که در صورت پیدا کردن بلک به او بوسه بزنن.

هری از تصور این که روح کسی از دهانش خارج شود مات و مبهوت مانده بود. اما همین که اسم بلک را شنید گفت:

ـ بلک حقشه.

ـ جدی می‌گی؟ واقعاً فکر می‌کنی ممکنه کسی مستحق چنین چیزی باشه؟

هری جسورانه گفت:

ـ بله... برای این که ...

هری مشتاق بود قضیه‌ی گفتگویی را که در مهمانخانه‌ی سه دسته جارو شنیده بودند برای لوپین بازگو کند و درباره‌ی خیانت بلک به پدر و مادرش صحبت کند اما در این صورت او می‌فهمید که هری بدون اجازه به هاگزمید رفته است و اطمینان داشت که لوپین این کار او را تأیید نخواهد کرد. بدین ترتیب، نوشیدنی کره‌ای را تا آخر نوشید، از لوپین تشکر کرد و از کلاس تاریخ جادوگری بیرون رفت.

هری از این که پرسیده بود زیر کلاه دیوانه‌سازها چیست پشیمان بود زیرا جواب سؤالش بی‌نهایت وحشتناک بود. افکار ناخوشایند درباره‌ی این که خروج روح از دهان چه‌گونه خواهد بود چنان فکرش را مشغول کرده بود که در وسط پلکان ناگهان با پروفسور مک گونگال برخورد کرد.

ـ پاتر، جلوتو نگاه کن!

ـ ببخشید، پروفسور...

ـ داشتم توی سالن عمومی گریفندور دنبالت می‌گشتم. بفرمایین. هر کاری از دستمون برمیومد انجام دادیم ولی از قرار معلوم این جارو هیچ مشکلی نداره. پاتر، معلومه که یه دوست ناشناس خیلی خوب داری ...

دهان هری باز مانده بود. پروفسور مک گونگال آذرخش را که مثل روز اول زیبا و شکوهمند بود جلوی او گرفت. هری که صدایش به زور درمی‌آمد گفت:

ـ اینو می‌دین به خودم؟ خواب نمی‌بینم؟

پروفسور مک گونگال که لبخند دلنشینی بر لبش نشسته بود گفت:

ـ نه، پاتر خواب نمی‌بینی. حتماً می‌خوای قبل از روز یکشنبه که باید توی

مسابقه شرکت کنی سوارش بشی، درسته؟ پاتر، سعی کن حتماً برنده بشین، باشه؟ وگرنه همون طور که پروفسور اسنیپ لطف کرد و دیشب به من گوشزد کرد امسال هم مثل هفت سال گذشته حذف می‌شین ...

هری بدون آن که چیزی بگوید آذرخش را گرفت و به برج گریفندور رفت. در انتهای راهرو رون را دید که نیشش تا بناگوشش باز بود و به سرعت به سمت او می‌آمد. رون گفت:

ـ بالاخره بهت داد؟ عالی شد! ببین، هری، اجازه می‌دی فردا یه بار سوارش بشم؟

هری که بعد از یک ماه نفس راحتی می‌کشید گفت:

ـ البته. هر وقت بخوای می‌تونی سوارش بشی. می‌دونی چیه؟ من می‌گم بیا بریم با هرمیون آشتی کنیم. اون هیچ منظور بدی نداشت ...

ـ باشه، بریم. اون الآن توی سالن عمومیه. برای تنوع داره تکالیفش رو انجام می‌ده!

هر دو به سمت برج گریفندور حرکت کردند و وقتی در راهرو پیچیدند چشمشان به نویل لانگ باتم افتاد که به سرکادوگان التماس می‌کرد در را برایش باز کند و او از این کار سر باز می‌زد. نویل که چشم‌هایش پر از اشک شده بود گفت:

ـ همه‌شونو نوشته بودم اما مثل این که گمشون کردم!

سر کادوگان با خشم و غضب گفت:

ـ همون داستان همیشگی!

همین که چشمش به رون و هری افتاد گفت:

ـ وای خدای بزرگ! ای جنگجویان وفادار و جوان من! بیایید و این دیوانه را به غل و زنجیر بکشید. می‌خواد به زور وارد خوابگاه بشه!

هنگامی که رون و هری به نویل رسیدند رون به سر کادوگان گفت:

ـ خفه‌شو بابا!

نویل با درماندگی به آن‌ها گفت:

ـ اسم رمزها رو گم کردم! مجبورش کرده بودم همه‌ی اسم رمزهای این هفته رو بهم بگه. آخه دائم اسم رمز رو عوض می‌کنه. همه رو نوشته بودم ولی

نمی‌دونم کجا گذاشتمش!

هری گفت:

ـ آذر بادی کینز.

سرکادوگان با چهره‌ای ناامید و دلسرد در سالن عمومی را به روی آن‌ها باز کرد.

همین که وارد سالن عمومی شدند همه سرها به طرف آن‌ها برگشت و ناگهان زمزمه‌ی پرشوری فضا را پر کرد. لحظه‌ای بعد همه دور هری جمع شدند و شروع به تحسین و تمجید آذرخش کردند.

ـ هری، اینو از کجا آوردی؟

ـ می‌گذاری من سوارش بشم؟

ـ تا حالا سوارش شدی؟

ـ کار تیم ریونکلا تمومه. جاروهای همه‌شون از نوع پاک جاروی شماره‌ی هفته!

ـ هری، می‌شه یه لحظه فقط نگهش دارم؟

پس از حدود ده دقیقه که آذرخش دست به دست گشت و از زوایای مختلف مورد تحسین قرار گرفت جمعیت پراکنده شدند و رون و هری توانستند هرمیون را ببینند. او تنها کسی بود که جلو نیامده بود. روی کتاب‌هایش خم شده بود و مراقب بود نگاهش به آن‌ها نیفتد. وقتی هری و رون جلو می‌رفتند بالاخره سرش را بلند کرد. رون به او خندید و آذرخش را نشان داد و گفت:

ـ بالاخره اینو پس گرفتم.

رون گفت:

ـ دیدی، هرمیون؟ دیدی هیچ عیبی نداشت؟

هرمیون گفت:

ـ ولی ممکن بود داشته باشه! حداقل الآن می‌دونین که بی‌خطره!

هری گفت:

ـ آره، هرمیون راست می‌گه. بهتره بگذارمش بالا...

رون مشتاقانه گفت:

ـ بگذار من ببرمش! می‌خوام به خال‌خالی داروی نیروبخش بدم.

رون آذرخش را گرفت و طوری آن را نگه داشت انگار از جنس شیشه بود و با احتیاط از پلکان خوابگاه پسرها بالا رفت.

هری به هرمیون گفت:

ـ اشکالی نداره این جا بشینم؟

هرمیون یه دسته بزرگ کاغذ پوستی را از روی یکی از صندلی‌ها برداشت و گفت:

ـ چه اشکالی داره؟ بیا بشین.

هری به کاغذهای پراکنده‌ی روی میز نگاهی انداخت. مقاله‌ی طولانی ریاضیات جادویی هنوز مرکبش خشک نشده بود. مقاله‌ی علوم مشنگ‌ها (درباره‌ی علت نیاز مشنگ‌ها به جریان برق) از آن هم طولانی‌تر بود و اکنون هرمیون سرگرم انجام ترجمه‌ی طلسم‌های باستانی بود.

هری از هرمیون پرسید:

ـ چه طوری می‌تونی این همه کارو با هم انجام بدی؟

ـ خب، راستش ... مجبورم زیاد کار کنم.

اکنون که هری از نزدیک او را نگاه می‌کرد متوجه شد که چهره‌اش مانند لوپین خسته به نظر می‌رسد. هرمیون کتاب‌هایش را زیر و رو می‌کرد که فرهنگ واژگان سحرآمیزش را پیدا کند و هری که به او خیره شده بود پرسید:

ـ چرا چند تا از درس‌ها تو حذف نمی‌کنی؟

هرمیون که از این حرف چندان خوشش نیامده بود گفت:

ـ نه، اصلاً نمی‌تونم این کارو بکنم!

هری جدول اعدادی را که بسیار پیچیده به نظر می‌رسید برداشت و گفت:

ـ مثل این که ریاضیات جادویی خیلی افتضاحه.

هرمیون صادقانه گفت:

ـ وای، نه، نمی‌دونی چه قدر شیرینه! درس محبوب منه! این ...

اما هری هیچ نمی‌فهمید چه چیز درس ریاضیات جادویی شیرین است. در همان لحظه صدای نعره‌ای در پلکان خوابگاه پسرها پیچید. همه‌ی کسانی

که در سالن عمومی بودند ساکت شدند و سراسیمه به آن سو نگاه کردند. صدای گام‌های شتابانی لحظه به لحظه بلندتر شد... و آن‌گاه رون که ملافه‌ای را به دنبال خود می‌کشید از پلکان پایین پرید.

با گام‌های بلند به سمت میز هرمیون رفت و فریادزنان گفت:

ـ ببین! ببین!

رون ملافه را جلوی هرمیون گرفت و تکان داد.

ـ رون چی ...؟

ـ خال‌خالی! ببین چه بلایی به سر خال‌خالی اومد!

هرمیون که هاج و واج مانده بود خود را کمی عقب کشید. هری به ملافه نگاهی انداخت و لکه‌ی قرمزی بر روی آن دید که متأسفانه به هیچ چیز شباهت نداشت جز ...

ـ خون!

رون در آن سکوت حیرت‌انگیز نعره می‌زد.

ـ خال خالی نیست! می‌دونین روی زمین چی بود؟

هرمیون با صدای لرزان گفت:

ـ نـ... نه ... نه.

رون چیزی را روی ترجمه طلسم‌های باستانی هرمیون پرت کرد. هری و هرمیون خم شدند که آن را ببینند. بر روی اشکال عجیب و میخ مانند، یک مشت موی گربه‌ی حنایی رنگ به چشم می‌خورد.

۱۳

جدال تیم‌های گریفندور و ریونکلا

ادامه‌ی دوستی هرمیون و رون بیهوده به نظر می‌رسید. هر دو چنان از دست دیگری خشمگین بودند که هری نمی‌دانست چه طور ممکن است روزی آن دو با هم آشتی کنند.

رون از این خشمگین بود که هرمیون هرگز سوءقصد کج‌پا به خال‌خالی را جدی نگرفته بود، هیچ وقت چنان که باید و شاید مراقب او نبود و حالا سعی می‌کرد کج‌پا را بی‌گناه جلوه بدهد و به رون می‌گفت زیر تمام تخت‌های خوابگاه را با دقت جستجو کند بلکه خال‌خالی پیدا شود. هرمیون بر این نکته پافشاری می‌کرد که رون هیچ مدرکی برای اثبات این که کج‌پا خال‌خالی را خورده است ندارد و موهای کج‌پا ممکن است از کریسمس آن جا مانده باشد و رون از همان روزی که کج‌پا در فروشگاه جانوران جادویی روی سر رون پرید کینه‌اش را به دل گرفته و با او چپ افتاده است.

هری اطمینان داشت که خال‌خالی را کج‌پا خورده است و هنگامی که به هرمیون گوشزد کرد که همه‌ی مدارک بر علیه کج‌پاست هرمیون به او نیز پرخاش کرد و گفت:

ـ باشه، از رون طرفداری کن، می‌دونستم که طرف اونو می‌گیری! همیشه منو مقصر می‌دونین، درسته؟ اول آذرخش، حالام خال‌خالی! هری، از این جا برو، من خیلی کار دارم!

بی‌تردید تحمل این فاجعه برای رون بسیار دشوار بود.

فرد جلو آمد و گفت:

ـ بسه دیگه، رون! مگه خودت نمی‌گفتی از خال‌خالی خسته شدی؟ خیلی وقت بود که مریض و بی‌حال بود. خوب شد که این جوری رفت. کج‌پا یه لقمه‌ش کرد... فکر نمی‌کنم خال‌خالی چیزی فهمیده باشه.

جینی برآشفته شد و گفت:

ـ فرد!

جرج گفت:

ـ رون، مگه خودت نمی‌گفتی تنها کاری که بلده خوردن و خوابیدنه؟

رون با درماندگی گفت:

ـ یه بار گویل رو گاز گرفت. یادته، هری؟

هری گفت:

ـ آره، راست می‌گه.

فرد که نمی‌توانست قیافه‌ی جدی به خود بگیرد گفت:

ـ اون لحظه بهترین لحظه‌ی عمرش بود. جای زخم روی انگشت گویل بهترین یادگاریه که از اون عزیز از دست رفته به جا مونده. بسه دیگه، رون، هر وقت رفتی هاگزمید یه موش دیگه می‌خری دیگه. غرولند کردن که فایده‌ای نداره!

هری برای آن که رون را از ناراحتی درآورد به او پیشنهاد کرد در آخرین روز تمرین قبل از مسابقه‌ی کوییدیچ او نیز به زمین کوییدیچ بیاید تا در پایان تمرین بتواند سوار آذرخش بشود. این پیشنهاد لحظه‌ای رون را از فکر خال‌خالی بیرون آورد (زیرا گفت: آخ جون! اجازه می‌دی سوارش بشم و باهاش چند تا گل بزنم؟) بدین ترتیب با هم به زمین بازی کوییدیچ رفتند.

خانم هوچ که همچنان هنگام تمرین تیم گریفندور در زمین کوییدیچ

حاضر می‌شد تا مراقب هری باشد مثل هر کس دیگری از مشاهده‌ی آذرخش به وجد آمد. قبل از پرواز آن را به دست گرفت و در مقام یک استاد خبره شروع کرد به شمردن مزیت‌های آذرخش.

ـ ببینین چه تعادلی داره. تنها عیب جاروهای نیمبوس اینه که دمش یه ذره از پاک‌جاروها باریک‌تره. منو به یاد اون جاروهای پیکان نقره‌ای قدیمی میندازه... حیف که دیگه از اونا تولید نمی‌کنن. جاروهای خیلی خوبی بودن. من جارو سواری رو با یکی از همونا یاد گرفتم...

مدتی پیرامون همین مطلب صحبت کرد تا سرانجام وود گفت:

ـ اِ... ببخشید، خانم هوچ، می‌شه لطفاً آذرخشو پس بدین؟ ما باید تمرین کنیم...

خانم هوچ گفت:

ـ باشه. بفرمایین، بیا پاتر. من و ویزلی اون جا می‌شینیم.

سپس به همراه رون از زمین بیرون رفتند و در جایگاه تماشاچیان نشستند. بازیکنان تیم گریفندور دور وود حلقه زدند تا آخرین راهنمایی‌های او درباره‌ی مسابقه‌ی فردا را بشنوند. وود گفت:

ـ هری، بالاخره فهمیدم جستجوگر تیم ریونکلا کیه. اسمش چوچانگه[1]. سال چهارمیه و بازیش خیلی عالیه ... خداخدا می‌کردم نتونه بازی کنه. آخه یه مقدار آسیب دیده بود...

وود اخمی کرد و گفت که چوچانگ کاملاً بهبود یافته است و ادامه داد:

ـ از طرف دیگه، جاروی اون ستاره‌ی دنباله‌دار شش هزار و شصته که در برابر آذرخش مثل اسباب بازیه.

وود نگاه تحسین‌آمیزی به جاروی هری انداخت و گفت:

ـ خب دیگه ... بهتره تمرینو شروع کنیم...

1- Cho Chang

و سرانجام انتظار هری به پایان رسید و سوار بر آذرخش شد و با سرعت به پرواز درآمد. بسیار بهتر از آذرخشی بود که هری در رویاهایش می‌دید. با کوچک‌ترین تماس انگشتان هری برمی‌گشت. به نظر می‌رسید هدایت آذرخش را افکارش به عهده دارند نه دست‌هایش. با چنان سرعتی بر فراز زمین کوییدیچ پرواز می‌کرد که ورزشگاه همچون لکه‌های خاکستری و سبز به نظر می‌آمد. هری چنان به سرعت دور زد که آلیشیا اسپینت جیغ کشید و بعد ماهرانه فرود آمد و در امتداد زمین پیش رفت چنان که پنجه‌ی پاهایش به چمن زمین کوییدیچ ساییده می‌شد و بعد دوباره اوج گرفت... ده متر... دوازده متر... پانزده متر از زمین فاصله داشت... وود فریاد زد:

ـ هری، دارم گوی زرینو میندازم!

هری دور زد و با سرعتی سرسام‌آور یک توپ بازدارنده را جا گذاشت و مستقیم به سمت دروازه رفت. گوی زرین را دید که با سرعتی برق‌آسا از پشت وود عبور کرد. ده ثانیه بعد گوی زرین در دست هری بود.

بازیکنان با شور و هیجان او را تشویق کردند. هری گوی زرین را رها کرد و یک دقیقه منتظر ماند تا از او فاصله بگیرد. سپس به دنبالش به پرواز درآمد. با حرکات مارپیچی از کنار بازیکنان دیگر عبور کرد و گوی زرین را دید. کنار زانوی کتی‌بل بود. دور او چرخی زد و دوباره آن را گرفت.

این بار تمرینشان از همیشه بهتر بود. وجود آذرخش در میان بازیکنان تیم روحیه‌ی همه را تقویت کرده بود. تک تک بازیکنان بدون کوچک‌ترین خطایی به نحو احسن بازی کردند. وقتی بار دیگر پایشان به زمین رسید وود نتوانست از بازی هیچ یک از بازیکنان انتقاد کند و به گفته‌ی جرج چنین چیزی بی‌سابقه بود. وود گفت:

ـ فردا هیچ مانعی نمی‌تونه جلوی پیشرفتمونو بگیره... مگه این که ... هری مشکلت با دیوانه‌سازها رفع شد؟

هری سپر مدافع ضعیفش را به یاد آورد و آرزو کرد این بار نیرومندتر شود و بعد گفت:

ـ آره.

فرد بااطمینان گفت:

ـ امکان نداره این بار دیوانه‌سازها بیان. دامبلدور از عصبانیت دیوونه می‌شه...

وود گفت:

ـ امیدوارم نیان. خب، بازی خوبی بود... همه‌تون خوب بازی کردین. بهتره به برج برگردیم. شب زود بخوابین...

هری گفت:

ـ من یه ذره دیرتر میام. آخه رون می‌خواد سوار آذرخش بشه.

بازیکنان به سوی رختکن رفتند. رون از روی میله‌ی جلوی جایگاه پایین پرید و به سوی هری آمد. خانم هوچ روی صندلی به خواب رفته بود.

هری آذرخش را به رون داد و گفت:

ـ سوار شو.

رون که از خود بیخود شده بود سوار آذرخش شد و در تاریکی به پرواز درآمد. هری نیز در کنار زمین قدم می‌زد و او را تماشا می‌کرد. هوا کاملاً تاریک شده بود که خانم هوچ از خواب پرید و شروع کرد به سرزنش هری و رون که چرا او را بیدار نکرده‌اند. سپس به آن دو گفت که فوراً به قلعه بازگردند.

هری آذرخش را روی شانه‌اش گذاشت و به همراه رون قدم‌زنان در تاریکی شب به سوی قلعه رفتند. در طول راه درباره‌ی حرکت نرم و اعجاب‌انگیز آذرخش، سرعت منحصر به فردش و چرخش دقیقش گفتگو می‌کردند. هنوز در نیمه‌ی مسیر قلعه بودند که هری در طرف چپش چیزی دید و قلبش در سینه فرو ریخت ... یک جفت چشم در تاریکی شب می‌درخشید.

هری ایستاد. قلبش می‌خواست از سینه بیرون بجهد. رون گفت:

ـ چی شده؟

هری به چشم‌ها اشاره کرد. رون چوبدستیش را درآورد و زیرلب گفت: «*لوموس!*»

پرتو نورانی بر زمین چمن تابید، به تنه‌ی درختی خورد و شاخه‌های آن را روشن کرد. کج‌پا لابه‌لای برگ‌های نورسته‌ی درخت قوز کرده بود. رون با خشم فریاد زد:

ـ برو پایین!

رون خم شد و از لابه‌لای چمن‌ها سنگی برداشت اما قبل از آن‌که واکنشی از خود نشان دهد دم حنایی کج‌پا در میان برگ‌ها خش‌خشی کرد و سپس در تاریکی گم شد. رون با عصبانیت گفت:

ـ می‌بینی؟ همین طوری ولش کرده که هر جا می‌خواد بره. حتماً بعد از خال‌خالی سه چهار تا پرنده هم خورده...

هری چیزی نگفت و نفس راحتی کشید. یک لحظه گمان کرده بود که آن چشم‌ها به سگ سیاه و شوم تعلق دارند. دوباره به راه افتادند. هری که از ترس ناگهانی خود شرمنده بود به رون چیزی نگفت و تا زمانی که به سرسرای ورودی روشن قلعه رسیدند چپ و راستش را نگاه نکرد.

* * *

صبح روز بعد هری همراه با سایر پسرهای خوابگاه که آذرخش را شایان بدرقه‌ای احترام‌آمیز می‌دانستند برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفت. وقتی هری وارد سرسرای بزرگ شد همه‌ی سرها به سوی آذرخش چرخید و همهمه‌ی پرشوری فضا را پر کرد. هری در کمال خشنودی بازیکنان تیم اسلایترین را که در جایشان خشک شده بودند از نظر گذراند.

رون با شوق و ذوق به چهره‌ی مالفوی نگاهی انداخت و گفت:

ـ قیافه‌شو دیدی؟ باورش نمی‌شه! خیلی عالی شد! بگذارش این جا، هری!

سپس جارو را وسط میز گذاشت و آن را چرخاند تا اسمش رو به بالا قرار گیرد. بلافاصله دانش‌آموزان گروه ریونکلا و هافلپاف جلو آمدند تا نگاهی به آن بیندازند. سدریک دیگوری به هری تبریک گفت که جاروی به آن

باشکوهی را جایگزین نیمبوسش کرده است. پنه لوپه کلیرواتر، دوست پرسی که از گروه ریونکلا بود از هری خواهش کرد به او اجازه بدهد آذرخش را به دست گیرد. وقتی پنه لوپه از نزدیک آذرخش را نگاه می‌کرد پرسی صمیمانه گفت:

ـ آهای، پنی، مواظب باش خرابش نکنی!

سپس به بازیکنان تیم گریفندور گفت:

ـ من و پنه لوپه ده گالیون شرط بستیم.

پنه لوپه آذرخش را دوباره روی میز گذاشت، از هری تشکر کرد و سر میزشان برگشت.

پرسی آهسته در گوش هری زمزمه کرد:

ـ هری، یه کاری کن که برنده بشین. من ده *گالیون ندارم*. بله، پنی، اومدم!

سپس با عجله به سوی پنه لوپه رفت که با هم صبحانه بخورند.

ناگهان صدای بی‌روح و کشداری گفت:

ـ پاتر، فکر می‌کنی بتونی باهاش پرواز کنی؟

این صدای دراکو مالفوی بود که به همراه کراب و گویل برای دیدن آذرخش جلو آمده بود.

هری با حالتی عادی گفت:

ـ آره، می‌تونم.

مالفوی که برق شرارت در چشمانش نمایان بود گفت:

ـ حتماً خیلی مجهزه. حیف که چتر نجات نداره ... برای موقعی که دیوانه‌سازها بهت نزدیک می‌شن ...

کراب و گویل قاه قاه خندیدند. هری گفت:

ـ حیف که نمی‌تونی یه دست اضافی به خودت وصل کنی ... وگرنه می‌تونستی با اون گوی زرینو بگیری.

بازیکنان تیم گریفندور قهقهه زدند. مالفوی چشم‌های شرورش را تنگ کرد و از آن جا دور شد، و به بازیکنان تیم اسلایترین پیوست. همه سرهایشان

را به هم نزدیک کرده بودند و کاملاً مشخص بود که از مالفوی می‌پرسند آذرخش هری واقعی است یا خیر.

رأس ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بازیکنان تیم گریفندور به رختکن رفتند. آن روز هوا با زمانی که با هافلپاف مسابقه می‌دادند زمین تا آسمان فرق می‌کرد. روز آفتابی و سردی بود و باد ملایمی می‌وزید. این بار مشکل دید نداشتند با این حال هری نگران بود و هیجان خاص مسابقه‌ی کوییدیچ وجودش را فرا می‌گرفت. صدای جمعیتی که به داخل ورزشگاه سرازیر می‌شدند به گوش می‌رسید. هری ردای سیاه مدرسه را درآورد، چوبدستیش را از جیب آن برداشت و آن را درون تی‌شرتی که قرار بود زیر ردای کوییدیچ بپوشد قرار داد. خداخدا می‌کرد که در طول بازی به آن احتیاجی نداشته باشد. نمی‌دانست لوپین نیز درمیان جمعیت نشسته است یا خیر.

قبل از خروج از رختکن وود گفت:

ـ خودتون می‌دونین که در چه وضعیتی هستیم. اگه ببازیم از دور مسابقه خارج می‌شیم. اگه فقط مثل دیروز بازی کنین حتماً می‌بریم!

همین که از رختکن بیرون رفتند با تشویق پرشور تماشاچیان روبه‌رو شدند. بازیکنان آبی‌پوش تیم ریونکلا وسط زمین ایستاده بودند. چوچانگ، جستجوگر تیم ریونکلا، تنها دختر بازیکن تیمشان بود. یک سر و گردن از هری کوتاه‌تر بود و هری با این که نگران بود متوجه شد که او دختر بسیار زیبایی است. وقتی بازیکنان دو تیم پشت کاپیتان‌هایشان در مقابل هم قرار گرفتند چانگ به هری لبخند زد و قلب هری در سینه فرو ریخت. او به خوبی می‌دانست که این حالت با نگرانیش ارتباطی ندارد.

خانم هوچ به تندی گفت:

ـ وود، دیویس با هم دست بدین.

وود با کاپیتان تیم ریونکلا دست داد.

ـ با شنیدن صدای سوت سوار جاروهاتون بشین. یک ... دو... سه

هری به سرعت به هوا پرواز کرد. آذرخش از همه‌ی جاروهای دیگر سریع‌تر

و بلند پروازتر بود. هری دور زمین پرواز کرد و به جستجوی گوی زرین پرداخت. در تمام مدت صدای گزارشگر مسابقه را که لی جردن[1] نام داشت و از دوستان دوقلوهای ویزلی بود می‌شنید.

ـ مسابقه شروع شد. تمام هیجان این مسابقه به دلیل جاروی آذرخشیه که به هری پاتر، بازیکن تیم گریفندور تعلق داره. بر طبق کتاب *کدام جارو؟* جاروی آذرخش جاروی برگزیده‌ی تیم‌های بین‌المللی در مسابقات جام‌جهانی امساله...

صدای پروفسور مک گونگال به گوش رسید که به میان حرف او پرید و گفت:

ـ جردن، می‌شه لطف کنی و بازی رو گزارش بدی؟

ـ باشه، پروفسور. فقط می‌خواستم تماشاچیان رو با ویژگی‌های آذرخش آشنا کنم. ضمناً آذرخش مجهز به سیستم ترمز خودکاره...

ـ جردن!

ـ باشه، باشه. تیم گریفندور بازی رو در دست داره. کتی بل، بازیکن تیم گریفندور به طرف دروازه می‌ره...

هری مثل برق از پشت کتی رد شد و در جهت مخالف او پیش رفت. به اطرافش نگاه می‌کرد و به دنبال گوی زرین می‌گشت که متوجه شد چوچانگ از پشت سر او را دنبال می‌کند. چانگ جلوی هری پیچید و او را وادار به تغییر مسیر کرد. بی‌تردید در پرواز با جارو مهارت فوق‌العاده‌ای داشت.

فرد که با سرعت در تعقیب توپ بازدارنده‌ای بود که به سوی آلیشیا می‌رفت وقتی از کنار هری می‌گذشت فریاد زد:

ـ شتاب جاروتو بهش نشون بده، هری!

هری به سرعت پیش می‌رفت و هنگامی که دروازه‌ی ریونکلا را دور می‌زد چو عقب ماند. درست هنگامی که کتی با اولین گل مسابقه امتیاز آن را

1- Lee Jordan

نصیب تیم گریفندور کرد هری گوی زرین را دید که در نزدیکی زمین کنار یکی از میله‌ها بال و پر می‌زد.

هری آن را هدف گرفت و پایین رفت. چو او را دید و به دنبالش پرواز کرد. هری بر سرعتش افزود و شور و هیجان وجودش را در بر گرفت. او در فرودهای ناگهانی استاد بود. با گوی زرین سه متر بیش‌تر فاصله نداشت.

ناگهان توپ بازدارنده‌ای در اثر ضربه‌ی بازیکن مدافع تیم ریونکلا با سرعت به سوی هری آمد. هری تغییر مسیر داد و توپ بازدارنده با فاصله چند سانتی‌متر از کنارش عبور کرد. در همین چند لحظه‌ی بحرانی گوی زرین ناپدید شد.

طرفداران تیم گریفندور با صدای همهمه‌ی بلندی ابراز تأسف کردند. صدای تشویق طرفداران تیم ریونکلا که بازیکن مدافع را تحسین می‌کردند از هر سو به گوش می‌رسید. جرج ویزلی احساساتش را با ضربه‌ای بروز داد که به توپ بازدارنده‌ی دیگر زد و آن را به سوی بازیکن ریونکلا فرستاد و او مجبور شد چرخی بزند تا از آن ضربه در امان بماند. صدای گزارشگر همچنان به گوش می‌رسید که می‌گفت:

ـ تیم گریفندور با هشتاد امتیاز از تیم ریونکلا که هنوز امتیازی کسب نکرده جلوتره. آذرخشو نگاه کنین. برو! پاتر واقعاً داره کیفیت آذرخشو به نمایش می‌گذاره. ببینین چه دوری می‌زنه ... جاروی ستاره‌ی دنباله‌دار چانگ در برابر آذرخش هیچه. تعادل خارق‌العاده‌ی آذرخش واقعاً شایان توجهه و ...

ـ جردن! نکنه برای تبلیغ آذرخش پول گرفتی؟ بازی رو گزارش کن!

تیم ریونکلا عقب بود. آن‌ها تاکنون سه گل زده بودند و تیم گریفندور پنجاه امتیاز جلوتر بود. اگر چو قبل از هری به گوی زرین دست می‌یافت تیم ریونکلا برنده می‌شد. هری پایین‌تر رفت با فاصله‌ی کمی از کنار یک بازیکن مهاجم ریونکلا گذشت و سراسیمه در گوشه و کنار زمین به دنبال اثری از گوی زرین به جستجو پرداخت. ناگهان برق طلایی رنگ و پروبال ظریف آن را دید. گوی زرین به دور دروازه‌ی گریفندور می‌چرخید...

هری به لکه‌ی طلایی رنگ چشم دوخت و بر شتابش افزود. اما لحظه‌ای بعد چو جلویش سبز شد و راهش را بست ...

هری راهش را کج کرد تا با او برخورد نکند و در همان هنگام وود نعره زد:

ـ هری، الآن وقت آقامنشی نیست! اگه دیدی چاره‌ای نداری بزن بهش!

هری برگشت و نگاهی به چو انداخت. او می‌خندید. گوی زرین دوباره ناپدید شده بود. هری دور زد و آذرخش را به سمت بالا هدایت کرد. بلافاصله شش متر از محوطه‌ی بازی بالاتر رفت. از گوشه‌ی چشمش چو را دید که به دنبالش پرواز کرد... تصمیم گرفته بود به جای جستجوی گوی زرین او را تعقیب کند. بسیار خوب ... حالا که او مثل سایه به دنبال هری می‌آمد پس باید عواقبش را نیز می‌پذیرفت ...

هری بار دیگر فرود آمد و چو با این تصور که او گوی زرین را دیده است به دنبالش پایین رفت. هری به سرعت اوج گرفت ولی چو همچنان با سرعت پایین می‌رفت. هری مثل فشنگ به سرعت اوج گرفت و بالا رفت و برای بار سوم گوی زرین را دید. در انتهای زمین ریونکلا بر فراز زمین بازی پرواز می‌کرد.

هری بر سرعتش افزود. چانگ نیز چند متر پایین‌تر از او سرعت گرفت. هری داشت برنده می‌شد، لحظه به لحظه به گوی نزدیک‌تر می‌شد...

ناگهان چانگ جیغ زد و به زمین اشاره کرد. هری که حواسش پرت شده بود زمین را نگاه کرد. سه دیوانه‌ساز سر به فلک کشیده با شنل کلاهدار سیاه سرشان را بالا کرده بودند و هری را نگاه می‌کردند.

هری فرصت فکر کردن نداشت. دستش را در یقه‌ی ردایش برد و چوبدستیش را بیرون کشید و نعره زد: «اکسپکتوپاترونوم!» سپر مدافع بزرگ و نقره‌ای رنگ از انتهای چوبدستی بیرون جست. هری می‌دانست که آن را مستقیم به سوی دیوانه‌سازها هدف گرفته است اما معطل نشد. فکرش به طرز معجزه‌آسایی آرام و راحت بود. رو به رویش را نگاه کرد. گوی زرین در مقابلش بود. دستش را که هنوز به چوبدستی چنگ زده بود جلو برد و

انگشت‌هایش را دور گوی زرین کوچک که می‌کوشید خود را آزاد کند حلقه کرد.
صدای سوت خانم هوچ در فضا طنین افکند. هری که در هوا شناور بود برگشت و شش لکه‌ی سرخ رنگ را دید که شتابان به او نزدیک می‌شدند. لحظه‌ای بعد بازیکنان او را در آغوش گرفتند و چیزی نمانده بود هری از روی جارویش پایین بیفتد. صدای فریاد شادمانه‌ی گروه گریفندور از آن پایین به گوش می‌رسید.
وود فریاد می‌زد:
ـ گل کاشتی، هری!
آلیشیا، آنجلینا و کتی به او تبریک گفتند. فرد چنان محکم او را در آغوشش فشرد که هری احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است سرش از تنش جدا شود. بازیکنان تیم گریفندور بر زمین فرود آمدند. همین که هری از جارویش پایین آمد طرفداران تیم گریفندور را دید که همچون سیل خروشانی به داخل زمین سرازیر شدند و رون در میان آن‌ها پیشتاز بود. جمعیت به سرعت دور او حلقه زدند و با شور و شوق به تحسین او پرداختند.
رون دست هری را در هوا تکان می‌داد و می‌گفت:
ـ آفرین! آفرین!
پرسی با خوشحالی گفت:
ـ کارت عالی بود هری! ده گالیون بردم! معذرت می‌خوام ... من باید پنه لوپه رو پیدا کنم ...
سیموس فینیگان فریاد زد:
ـ هری، درود بر تو!
هاگرید از بالای سر گریفندورها فریاد زد:
ـ معرکه بود!
یک نفر در گوش هری زمزمه کرد:
ـ یه سپر مدافع درست و حسابی بود!
هری بلافاصله برگشت و چشمش به پروفسور لوپین افتاد که بسیار

شادمان بود. هری با شور و شوق گفت:
ـ دیوانه‌سازها هیچ اثری در من نگذاشتن. هیچی احساس نکردم.
ـ شاید علتش این باشه که اونا... دیوانه‌ساز نبودن. بیا اونارو ببین...
لوپین هری را از میان جمعیت هدایت کرد تا این که به محلی رسیدند که از آن جا می‌توانستند انتهای زمین را ببینند. لوپین گفت:
ـ آقای مالفوی رو حسابی ترسوندی.

هری مات و مبهوت مانده بود. مالفوی، کراب، گویل و مارکوس فلینت، کاپیتان تیم اسلایترین درگوشه‌ای روی هم افتاده بودند و دست و پا می‌زدند تا خود را از شر رداهای بلند و کلاهدار خلاص کنند. به نظر می‌رسید که مالفوی روی شانه‌ی گویل ایستاده بوده است. بالای سر آن‌ها پروفسور مک گونگال با چهره‌ای غضبناک ایستاده بود و فریاد می‌زد:
ـ حقه‌ی کثیفی بود! تلاش مذبوحانه‌ای بود برای خراب کردن بازی بازیکن جستجوگر گریفندور! همه‌تون مجازات می‌شین و پنجاه امتیاز از گروهتون کم می‌شه. من این موضوع رو به پروفسور دامبلدور اطلاع می‌دم! آهان، خود پروفسور اومد!

اگر چیزی در دنیا وجود داشت که بتواند بر پیروزی تیم گریفندور مهر تأیید بزند همین صحنه بود. رون که با مشقت از میان جمعیت رد شده و خود را به هری رسانده بود از دیدن آن صحنه از خنده روده‌بر شد. مالفوی دست و پا می‌زد که خود را از شر ردا خلاص کند درحالی که سر گویل هنوز در داخل ردا گیر کرده بود.

جرج به زحمت خود را به هری رساند و گفت:
ـ بیا، هری، می‌خوایم جشن بگیریم! زود بیا به سالن عمومی گریفندور!

هری که بعد از مدت‌ها از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید گفت:
ـ باشه، الآن میام.
سپس همراه با بقیه‌ی اعضای تیم با همان رداهای سرخ از زمین بیرون آمدند و به سوی قلعه رهسپار شدند.

* * *

تا شب به جشن و پایکوبی پرداختند گویی جام کوییدیچ را برده بودند. فرد و جرج ویزلی چند ساعتی غیبشان زد و وقتی برگشتند مقدار زیادی نوشیدنی کره‌ای، نوشابه‌ی کدو حلوایی گازدار و چندین کیسه پر از شکلات‌های فروشگاه دوک‌های عسلی با خود آوردند.

هنگامی که جرج وزغ‌های فلفلی را بین جمعیت پخش می‌کرد آنجلینا جانسون با تعجب پرسید:

ـ اینا رو چه طوری تهیه کردین؟

فرد در گوش هری پچ پچ کرد:

ـ به کمک مهتابی، دم باریک، پانمدی و شاخدار.

در این میان تنها یک نفر در جشن و سرورشان شرکت نکرده بود. هرمیون در گوشه‌ای نشسته بود و سعی می‌کرد کتابی با عنوان *زندگی خانوادگی و عادات اجتماعی مشنگ‌های انگلیسی* را بخواند. هری از کنار فرد و جرج که مشغول تردستی با بطری‌های نوشیدنی کره‌ای بودند گذشت و به سراغ هرمیون رفت و گفت:

ـ اصلاً تو برای تماشای مسابقه اومدی؟

هرمیون بی آن که سرش را بلند کند با صدای جیغ مانند و حالت عجیبی گفت:

ـ معلومه که اومدم. خیلی خوشحالم که تیممون برد. به نظر من که تو خیلی عالی بازی کردی. ولی متأسفانه تا دوشنبه باید این کتابو تموم کنم.

هری به رون نگاهی انداخت که ببیند برای آشتی کردن با هرمیون آمادگی دارد یا خیر. بعد رو به هرمیون کرد و گفت:

ـ بیا دیگه هرمیون، بیا یه چیزی بخور.

هرمیون که دیگر عصبی و ناآرام به نظر می‌رسید گفت:

ـ نمی‌تونم بیام، هری. هنوز چهارصد و بیست و دو صفحه مونده! تازه، *اون* خوشش نمی‌یاد من بیام.

هرمیون با سر به رون اشاره کرد. با این حرف هرمیون دیگر جای بحثی باقی نمی‌ماند زیرا در همان لحظه رون با صدای بلند گفت:

ـ اگه خال‌خالی خورده نشده بود الآن یه ذره از این شیرینی‌ها می‌خورد. آخه از اینا خیلی دوست داشت...

بغض هرمیون ترکید. قبل از آن که هری چیزی بگوید یا واکنشی نشان دهد هرمیون کتاب قطورش را زیر بغلش زد و هق‌هق‌کنان به سوی پلکان خوابگاه دخترها دوید. هری آهسته به رون گفت:

ـ چرا نمی‌گذاری یه نفسی بکشه؟

رون با صراحت جواب داد:

ـ نباید هم بگذارم. اگه یه ذره کوتاه اومده بود دلم نمی‌سوخت. اما اون اصلاً نمی‌خواد قبول کنه که اشتباه کرده. یه جوری رفتار می‌کنه انگار که خال‌خالی رفته تعطیلات...

جشن و پایکوبی گروه گریفندور ادامه یافت تا سرانجام در ساعت یک بامداد پروفسور مک گونگال در حالی که لباس خواب راه‌راهی به تن داشت و موهایش را با تور بسته بود وارد برج شد و از همه خواست که هر چه زودتر بخوابند. هری و رون که هنوز درباره‌ی مسابقه صحبت می‌کردند از پله‌های خوابگاهشان بالا رفتند. بالاخره هری، خسته و کوفته به رختخواب رفت. پرده‌های تختخوابش را بست تا نور مهتاب به صورتش نخورد آنگاه خود را بر روی تخت انداخت و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت...

خواب بسیار عجیبی دید. آذرخش را روی شانه‌اش گذاشته بود و به دنبال یک شی نقره‌فام از لابه‌لای درختان جنگلی می‌گذشت. شی نقره‌فام از لابه‌لای درختان می‌گذشت و هری از لابه‌لای درختان می‌توانست آن را ببیند. هری که با نگرانی می‌خواست خود را به آن برساند بر سرعتش افزود اما بلافاصله شکارش نیز با سرعت بیش‌تری حرکت کرد. هری شروع به دویدن کرد و صدای هوهوی باد در گوشش طنین افکند. نفسش به شماره افتاد. صدای موجودی را که چهار نعل می‌دوید می‌شنید. سپس راهش را کج کرد و

از جنگل بیرون رفت. آن گاه...

ـ آ...ی! نـ..... ـه!

هری با تکان شدیدی از خواب پرید. اتاق کاملاً تاریک بود و او قادر به تشخیص جهت خود نبود. کورمال کورمال خود را به پردهی تختخوابش رساند. در اتاق صدای بیا و برو می‌آمد. صدای سیموس فینیگان از آن سوی اتاق به گوش رسید که می‌گفت:

ـ چه خبر شده؟

هری صدای به هم خوردن در خوابگاه را شنید. سرانجام دستش به لبه‌ی پرده رسید و آن را کنار زد. در همان لحظه دین توماس چراغ را روشن کرد. پرده‌ی تختخواب رون از بالا تا پایین پاره شده بود و رون با چهره‌ی وحشت‌زده در رختخوابش نشسته بود. رون گفت:

ـ بلک! سیریوس بلک بود! با یه چاقو!

ـ چی؟

ـ همین الان این جا بود! پرده رو پاره کرد و من بیدار شدم!

دین گفت:

ـ رون، مطمئنی که خواب ندیدی؟

ـ پرده رو نگاه کن! دارم می‌گم اومده بود این جا!

همه با دستپاچگی از تخت‌ها پایین آمدند. هری اولین کسی بود که خود را به در خوابگاه رساند و بیرون رفت. بقیه نیز به دنبالش از پله‌ها پایین رفتند. در خوابگاه‌های دیگر یکی‌یکی باز شد و صداهای خواب‌آلودی به گوش رسید که می‌گفتند:

ـ کی داد زد؟

ـ دارین چی کار می‌کنین؟

سالن عمومی برج سوت و کور بود. آتش بخاری هنوز روشن بود و خرده‌ریز و آشغال‌های باقی مانده از جشن در این گوشه و آن گوشه به چشم می‌خورد.

ـ رون، مطمئنی که خواب ندیدی؟

ـ دارم می‌گم من خودم دیدمش!
ـ این سر و صداها برای چیه؟
ـ مگه پروفسور مک گونگال نگفت برین بخوابین؟

تعدادی از دخترها که خمیازه می‌کشیدند با لباس‌های بلند از خوابگاهشان بیرون آمده بودند. پسرها نیز یکی پس از دیگری به سالن عمومی آمدند. فرد ویزلی با خوشحالی گفت:

ـ عالی شد، اومدین که به جشن و پایکوبی ادامه بدیم؟

پرسی با عجله خود را به سالن عمومی رساند و درحالی که سعی می‌کرد مدال ویژه‌ی سرپرست دانش‌آموزانش را به سینه‌اش سنجاق کند گفت:

ـ همه برگردین بالا!

رون که صدایش به زحمت درمی‌آمد گفت:

ـ پرسی ... سیریوس بلک! اومده بود توی خوابگاه ما! با یه چاقو! اون منو از خواب بیدار کرد!

همه ساکت بودند. پرسی که جا خورده بود گفت:

ـ مزخرف نگو، رون! حتماً زیاد غذا خوردی ... حتماً کابوس دیدی!
ـ دارم بهت می‌گم...
ـ بسه دیگه.

پروفسور مک گونگال برگشته بود. با عصبانیت در مخفی برج را پشت سرش بست و به اطرافش نگاه کرد و گفت:

ـ منم خوشحال شدم که تیم گریفندور برنده شد ولی شما دیگه دارین شورشو درمی‌یارین! پرسی من از تو بیش‌تر از اینا انتظار داشتم!

پرسی با چهره‌ای برآشفته سینه‌اش را جلو داد و گفت:

ـ پروفسور من مقصر نیستم! من داشتم به بچه‌ها می‌گفتم که زودتر برگردن به خوابگاهشون! برادرم رون، کابوس دیده...

رون نعره زد:

ـ کابوس نبود! پروفسور، من از خواب بیدار شدم و سیریوس بلک رو بالای

سرم دیدم که یه چاقو توی دستش بود!

پروفسور مک گونگال به او خیره شد و گفت:

ـ مسخره‌بازی درنیار، ویزلی! چه طور ممکنه اون تونسته باشه از حفره‌ی تابلو داخل بشه؟

رون با انگشت لرزانش به پشت تابلوی سرکادوگان اشاره کرد و گفت:

ـ از اون بپرسین! از اون بپرسین که دیده...

پروفسور مک گونگال با سوءظن به رون نگاه کرد سپس در تابلو را باز کرد و بیرون آن ایستاد. همه‌ی کسانی که در سالن عمومی بودند نفس‌هایشان را در سینه حبس کردند تا صدای او را بشنوند.

ـ سرکادوگان، آیا شما یه مرد رو به برج گریفندور راه دادی؟

ـ البته، بانوی من!

سکوتی آمیخته به حیرت در دو طرف در مخفی سالن عمومی حکم‌فرما شد.

پروفسور مک گونگال گفت:

ـ چی؟ اونو راه دادی؟

سرکادوگان با غرور خاصی گفت:

ـ اون همه‌ی اسم رمزها رو داشت! اسم رمز هر روز هفته رو داشت! از روی یه تیکه کاغذ اونا رو برام خوند!

پروفسور مک گونگال از حفره‌ی تابلو رد شد و به چهره‌های مات و مبهوت دانش‌آموزان نگاه کرد. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. با صدای لرزانی گفت:

ـ کدوم ... کدوم بچه‌ی احمقی اسم رمزهای همه‌ی هفته رو نوشته و گم کرده؟

صدای جیرجیرمانندی سکوت سالن را شکست و نویل لانگ‌باتم که سر تا پایش می‌لرزید آهسته دستش را بالا برد.

۱۴

کینه‌توزی اسنیپ

آن شب هیچ کس در برج گریفندور نخوابید. همه می‌دانستند که بار دیگر باید برج را بازرسی کنند. همه‌ی دانش‌آموزان در سالن عمومی منتظر شنیدن خبر دستگیری بلک بودند. پروفسور مک گونگال پیش از سپیده‌دم برگشت و به آن‌ها اطلاع داد که بلک دوباره گریخته است.

فردای آن شب به هر جا قدم می‌گذاشتند با اقدامات امنیتی شدیدتری مواجه می‌شدند. پروفسور فلیت‌ویک عکس بزرگ سیریوس بلک را جلوی در ورودی نصب کرده بود تا همه با چهره‌ی او آشنا باشند. فیلچ در راهروها بالا و پایین می‌رفت و هرگونه درز و شکافی را که در دیوارها می‌دید پر می‌کرد. بار دیگر تابلوی سرکادوگان را به پاگرد دورافتاده‌ی طبقه‌ی هفتم منتقل کردند و بانوی چاق دوباره برگشت. او را ماهرانه مرمت کرده بودند ولی هنوز به شدت دلواپس بود و با این شرط به آن جا برگشته بود که برایش نگهبان بگمارند. بدین‌ترتیب چندین غول غارنشین را برای حفاظت از جان او استخدام کرده بودند. آن‌ها چند تا چند تا در راهرو بالا و پایین می‌رفتند و با هم درباره‌ی این که چماق کدامشان بزرگ‌تر است گفتگو می‌کردند.

هری متوجه شد که مجسمه‌ی ساحره‌ی یک چشم در طبقه‌ی سوم نه نگهبان دارد نه بسته شده است. از قرار معلوم فرد و جرج درست گفته بودند که جز آن دو نفر (که حالا هری، رون و هرمیون نیز اضافه شده بودند) هیچ کس از وجود آن تونل باخبر نیست.

هری از رون پرسید:

ـ به نظر تو باید وجود این تونل مخفی رو فاش کنیم؟

رون برای آن که او را منصرف کند گفت:

ـ ما که می‌دونیم از در مخفی دوک‌های عسلی نمی‌تونه بیاد. اگه از اون جا اومده بود خبرش به گوش همه می‌رسید.

هری از شنیدن جواب رون خوشحال شد. اگر تونل ساحره‌ی یک چشم هم بسته می‌شد او دیگر نمی‌توانست به هاگزمید برود.

رون در یک چشم به هم زدن تبدیل به یک قهرمان شده بود. برای اولین بار بچه‌ها به او بیش‌تر از هری توجه می‌کردند و کاملاً آشکار بود که رون از این پیشامدلذت می‌برد. با این که هنوز واقعه‌ی ناگوار آن شب لرزه بر اندامش می‌انداخت در جواب کسانی که ماوقع را از او جویا می‌شدند با خوشحالی ماجرا را با جزییات کامل تعریف می‌کرد.

ـ ... خواب بودم که یکهو صدای پاره شدن چیزی رو شنیدم. اول فکر کردم دارم خواب می‌بینم اما بعد که جریان هوا رو احساس کردم ... از خواب پریدم و دیدم یه طرف پرده‌ی تختخوابم افتاده پایین ... غلتی زدم و دیدم اون بالای سرم وایساده ... مثل یه اسکلت با موهای بلند و ژولیده ... یه چاقوی سه متری توی دستش بود... اون به من نگاه کرد منم به اون نگاه کردم بعد من داد زدم و اون فرار کرد.

پس از پراکنده شدن گروهی از دخترهای سال دوم که به قصه‌ی ترسناک رون گوش می‌دادند رون از هری پرسید:

ـ ولی آخه برای چی؟ برای چی فرار کرد؟

هری نیز کنجکاو شده بود. چرا وقتی بلک فهمید به اشتباه سراغ تخت

رون رفته او را خفه نکرد و به طرف هری نیامد؟ دوازده سال پیش بلک ثابت کرده بود که کشتن مردم بی‌گناه برایش اهمیتی ندارد و این بار با پنج پسر بچه مواجه شده بود که چهارتایشان خواب بودند. هری که به فکر فرو رفته بود گفت:

ـ شاید بعد از داد و فریاد تو و بیدار شدن بقیه فهمیده که باید هر چه زودتر از قلعه خارج بشه. در غیر این صورت مجبور می‌شد برای بیرون رفتن از حفره‌ی تابلو همه‌ی ساکنین برج گریفندور رو بکشه ... تازه بعد سر و کله‌ی استادها پیدا می‌شد...

نویل جز خشم و غضب دیگران نصیبی نداشت. پروفسور مک گونگال چنان از او خشمگین بود که او را از تمام گردش‌های هاگزمید محروم کرد. علاوه بر آن مجازات‌های دیگری نیز در انتظارش بود. بدتر از همه این که هیچ کس مجاز نبود اسم رمز را به او بگوید. نویل بیچاره مجبور بود هر شب پشت در سالن عمومی بایستد و منتظر بماند که کسی بیاید و همراه او به داخل سالن برود و در این میان غول‌های امنیتی با حالتی ناخوشایند او را ورانداز می‌کردند. اما هیچ یک از این تنبیهات به بدی تنبیه مادربزرگش نبود. دو روز پس از ورود خشونت‌آمیز بلک به داخل قلعه هنگام صرف صبحانه بدترین چیزی که یک دانش‌آموز هاگوارتز ممکن است دریافت کند به دست نویل رسید و آن چیزی جز یک نامه‌ی عربده‌کش نبود.

جغدهای نامه‌رسان مثل همیشه برای تحویل نامه‌ها وارد سراسری بزرگ شدند. جغد بزرگی که پاکت نامه‌ی قرمز رنگی را به منقار گرفته بود جلوی نویل روی میز نشست. زبان نویل بند آمده بود. هری و رون که در مقابل او نشسته بودند بلافاصله نامه‌ی عربده‌کش را شناختند زیرا مادر رون سال گذشته یکی از این نامه‌ها برایش فرستاده بود. رون به او توصیه کرد:

ـ نویل، نامه رو بردار و فرار کن.

تذکر مجدد لازم نبود. نویل پاکت نامه را برداشت و درحالی که آن را مثل یک بمب جلویش نگه داشته بود دوان دوان از سرسرا بیرون رفت. گروه اسلایترین از دیدن این صحنه قهقهه را سر دادند. نامه‌ی عربده‌کش در

سرسرای ورودی ترکیده بود و صدای مادربزرگ نویل که به طور سحرآمیز چند برابر شده بود به گوش می‌رسید. او برای این رسوایی که باعث سرشکستگی همه‌ی فامیل شده بود نویل را سرزنش می‌کرد.

همدردی با نویل چنان فکر هری را مشغول کرده بود که ابتدا متوجه نشد که خودش نیز نامه دارد. هدویگ با نوک زدن به مچ دست هری توجه او را به خود جلب کرد. هری گفت:

ـ آخ! اِ ... تویی هدویگ؟ متشکرم.

هدویگ سرگرم خوردن شیر و برشتوک نویل شد و هری پاکت نامه را باز کرد. در آن نوشته بود:

هری و رون عزیز،

چه طوره امروز عصر حدود ساعت شش بیاین خونه‌ی من که با هم چای بخوریم؟ من خودم می‌یام دنبالتون. ***کنار در ورودی در داخل قلعه منتظرم باشین. حق ندارین تنها از قلعه خارج بشین.***

قربون شما

هاگرید

رون گفت:

ـ حتماً می‌خواد ماجرای سیریوس بلک رو بشنوه!

بدین ترتیب هری و رون ساعت شش بعد از ظهر از برج گریفندور بیرون آمدند، دوان دوان از جلوی غول‌های امنیتی عبور کردند و به سرسرای ورودی رسیدند. هاگرید آن جا منتظرشان بود. رون گفت:

ـ هاگرید، می‌خوای قضیه‌ی یکشنبه شب رو برات تعریف کنم؟

هاگرید در ورودی را باز کرد تا بچه‌ها خارج شوند و گفت:

ـ از قضیه‌ی اون شب خبر دارم.

قیافه‌ی رون کمی در هم رفت.

همین که وارد کلبه‌ی هاگرید شدند چشمشان به کج‌منقار افتاد که روی لحاف وصله‌پینه‌دار هاگرید نشسته بود. بال‌های بزرگش را جمع کرده بود و از یک بشقاب بزرگ که پر از راسوهای مرده بود غذا می‌خورد. وقتی هری رویش را از این صحنه‌ی ناخوشایند برگرداند یک دست کت و شلوار زمخت و عظیم را دید که با یک کراوات زرد و قرمز زشت از در کمد هاگرید آویزان بود. هری پرسید:

ـ اینا برای چیه؟

ـ واسه‌ی دادرسی پرونده‌ی کج‌منقار در مقابل کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناک. همین جمعه من و کج‌منقار باهاس بریم لندن. توی اتوبوس شوالیه دو تا تخت گرفته‌م...

ناگهان هری احساس گناه کرد. فراموش کرده بود که دادگاه کج‌منقار به زودی تشکیل می‌شود. از قیافه‌ی رون معلوم بود او نیز احساس مشابهی دارد. هر دو قول و قرارشان برای کمک به هاگرید در تهیه‌ی دفاعیه‌ی کج‌منقار را ازیاد برده بودند. پس گرفتن آذرخش آن‌ها را از همه چیز غافل کرده بود.

هاگرید برایشان چای ریخت و ظرفی پر از کیک‌های کوچک را به آن‌ها تعارف کرد. اما آن دو به اندازه‌ی کافی دستپخت هاگرید را خورده بودند و از آن هیچ خاطره‌ی خوشی نداشتند. هاگرید با قیافه‌ای بسیار جدی وسط آن دو نشست و گفت:

ـ می‌خواستم یه چیزی بهتون بگم.

هری گفت:

ـ چی؟

هاگرید گفت:

ـ درباره‌ی هرمیونه.

رون گفت:

ـ مگه اون چه‌ش شده؟

ـ چیزیش نیس. از کریسمس به بعد زیاد میاد این جا. تنها مونده. اول واسه‌ی

آذرخش باهاش قهر کردین بعد هم واسه‌ی این که گربه‌ش ...

رون با عصبانیت حرف او را کامل کرد و گفت:

ـ خال‌خالی رو خورد.

هاگرید با لجاجت ادامه داد:

ـ آخه گربه‌هه کاری رو کرده که همه‌ی گربه‌ها می‌کنن. خودت می‌دونی که هرمیون خیلی ناراحته و دائم گریه می‌کنه. به نظر من که یه لقمه‌ی گنده‌تر از دهنش برداشته ... خوندن اون همه کتاب مگه به این راحتی‌هاس! اما با این همه گرفتاری باز هم به من کمک کرد که دفاعیه‌ی کج‌منقار رو بنویسم... نمی‌دونین چه چیزای خوبی برام پیدا کرد... حالا دیگه خیلی امیدوارم که کج‌منقار نجات پیدا کنه ...

هری با ناراحتی گفت:

ـ هاگرید، ما رو ببخش ... ما هم باید به تو کمک می‌کردیم.

هاگرید دستش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ این حرف‌ها چیه. من که از تو توقعی نداشتم... تو به اندازه‌ی خودت گرفتاری داشتی. خودم شاهد بودم که شبانه‌روز توی زمین کوییدیچ تمرین می‌کردی ... ولی اینو می‌خواستم بهتون بگم که هیچ انتظار نداشتم برای یه جارو و یه موش بیش‌تر از دوستتون ارزش قائل باشین. همین.

هری و رون که معذب شده بودند به هم نگاه کردند. هاگرید ادامه داد:

ـ رون، هیچ می‌دونی اون شب که نزدیک بود بلک تو رو با چاقو بکشه چه قدر هرمیون ناراحت شده بود. اون دختر مهربون و درستکاریه، اون وقت شما دو تا باهاش قهرین ...

رون با عصبانیت گفت:

ـ اگر اون گربه رو یه جوری گم و گور می‌کرد من باهاش آشتی می‌کردم ولی چسبیده به گربه‌هه! گربه‌هه جنون داره ولی کسی جرأت نداره از گل بالاتر بهش بگه!

هاگرید گفت:

ـ خیلی‌ها روی حیووناای خونگیشون تعصب دارن.
کج‌منقار چند استخوان راسو را روی بالش هاگرید تف کرد. بعد از آن فقط دربارهٔی شانس موفقیت تیم گریفندور و موفعیت بهتری که کسب کرده بود صحبت کردند. ساعت نه شب هاگرید آن‌ها را به قلعه رساند.

وقتی وارد سالن عمومی برج شدند عده‌ی زیادی جلوی تابلوی اعلانات جمع شده بودند. رون روی پنجه‌ی پا بلند شد تا از بالای سر جمعیت اعلامیه را بخواند و گفت:

ـ در تعطیلات آخر هفته می‌تونیم به هاگزمید بریم.

هنگامی که می‌خواستند روی صندلی بنشینند رون گفت:

ـ تکلیفمون چیه؟

هری با صدایی آهسته‌تر از صدای رون گفت:

ـ فیلچ در تونل مخفی رو نبسته.

ـ هری!

یک نفر در گوش راست هری فریاد می‌زد. هری از جا پرید و برگشت. هرمیون درست پشت سرشان نشسته بود و کتاب‌هایی راکه مثل دیواری او را پنهان کرده بود کنار می‌گذاشت. هرمیون گفت:

ـ اگه دوباره به هاگزمید بری من قضیه‌ی اون نقشه رو به پروفسور مک گونگال می‌گم.

رون بی‌آن که به هرمیون نگاه کند غرولندکنان گفت:

ـ کسی چیزی گفت، هری؟

ـ رون بعد از اون بلایی که سیریوس بلک می‌خواست به سرت بیاره چرا می‌گذاری هری دنبالت بیاد؟ جدی گفتم. من می‌گم که ...

رون از کوره در رفت و گفت:

ـ پس حالا می‌خوای کاری کنی که هری رو اخراج کنن! نه این که امسال کم اذیت و آزارمون کردی!

هرمیون دهانش را باز کرد که جواب رون را بدهد اما در همان لحظه کج‌پا

روی پایش پرید. هرمیون با دلواپسی به رون نگاهی انداخت و با عجله کج‌پا را بلند کرد و به سوی خوابگاه دخترها رفت. رون انگار نه انگار که در گفتگویشان وقفه‌ای پیش آمده بود به هری گفت:

ـ خب، می‌خوای چی کار کنی؟ بیا دیگه، هری. دفعه‌ی قبل هیچ جا رو ندیدی. هنوز به فروشگاه زونکو نرفتی!

هری به اطرافش نگاهی انداخت تا مطمئن شود هرمیون آن نزدیکی‌ها نیست و گفت:

ـ باشه می‌یام. اما این دفعه شنل نامرئی می‌پوشم.

* * *

صبح روز یکشنبه هری شنل نامرئی را در کیفش جا داد، نقشه‌ی غارتگر را در جیبش گذاشت و با سایرین برای صرف صبحانه به طبقه‌ی پایین رفت. در تمام مدت هرمیون با سوءظن مراقب او بود اما هری نگاهش را از او می‌دزدید. هنگامی که همه به سمت در ورودی هجوم می‌بردند هری در مقابل چشم هرمیون از پلکان سرسرای ورودی بالا رفت و در آخرین لحظه برای رون دست تکان داد و گفت:

ـ خداحافظ! وقتی برگشتی می‌بینمت!

رون خندید و چشمک زد. هری با عجله به راهروی طبقه‌ی سوم رفت و در همان حال نقشه‌ی غارتگر را از جیبش درآورد. به پشت مجسمه‌ی ساحره‌ی یک چشم خزید و نقشه را صاف کرد. نقطه‌ی کوچکی بر روی نقشه به سمت او می‌آمد. هری چشمش را ریز کرد و حروف ریز کنار نقطه را خواند. نوشته بود: *نویل لانگ باتم*. هری به سرعت چوبدستیش را درآورد و زیرلب گفت: «دی سندیوم!» فوراً کیفش را به داخل قوز مجسمه انداخت اما قبل از آن که خودش به داخل آن برود نویل در انتهای راهرو پیچید و گفت:

ـ هری! یادم نبود که تو هم به هاگزمید نمی‌ری!

هری آهسته نقشه را در جیبش گذاشت و از مجسمه فاصله گرفت و گفت:
ـ سلام، نویل. امروز چه برنامه‌ای داری؟
نویل شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
ـ هیچی. می‌خوای با هم یه دست کارت بازی انفجاری بکنیم؟
ـ اِ... نه، حالا نه. الان می‌خوام برم کتابخونه و مقاله‌ی لوپین رو درباره‌ی خون‌آشام‌ها بنویسم.
ـ منم باهات می‌یام! منم هنوز اونو ننوشته‌م.
ـ اِ... صبر کن ببینم، آهان یادم نبود، اونو دیشب نوشتم!
نویل که نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد گفت:
ـ چه خوب! می‌تونی بهم کمک کنی. من اصلاً از اون نکته‌ای که درباره‌ی سیره سر در نمی‌یارم. باید سیر بخورن یا ...
نویل به پشت سر هری نگاه کرد و زبانش بند آمد. اسنیپ بود. نویل یک قدم عقب رفت و پشت سر هری ایستاد. اسنیپ جلو آمد و درحالی که نگاهش بین آن دو در نوسان بود گفت:
ـ شما دو تا این جا چی کار می‌کنین؟ چه جای عجیبی با هم قرار گذاشتین...
هری که آرام و قرار نداشت متوجه شد که اسنیپ به در کلاس‌هایی که دو طرف آن‌ها بود با سوءظن نگاه کرد و بعد چشم‌های سیاهش به ساحره‌ی یک چشم افتاد. هری گفت:
ـ ما این جا قرار نگذاشتیم اتفاقی همدیگه رو دیدیم.
ـ جدی؟ پاتر، تو همیشه در جاهای غیرمنتظره سر و کله‌ت پیدا می‌شه و می‌دونم بی‌دلیل به جایی نمی‌ری... بهتون پیشنهاد می‌کنم که هر چه زودتر برین به برج گریفندور.
نویل و هری بی‌آن که چیزی بگویند به راه افتادند. وقتی از پیچ راهرو پیچیدند هری برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. اسنیپ دستش را روی سر ساحره‌ی یک چشم گذاشته بود و از نزدیک آن را بررسی می‌کرد.
هنگامی که به در مخفی برج رسیدند هری اسم رمز را گفت و نویل را به

داخل سالن عمومی هل داد. به او گفت مقاله‌ی خون‌آشام‌ها را در کتابخانه جا گذاشته است و به سرعت می‌رود که آن را بیاورد. همین که از دیدرس غول‌های نگهبان دور شد نقشه را دوباره درآورد و جلوی چشمش گرفت. هیچ کس در راهروی طبقه‌ی سوم نبود. با دقت همه جای نقشه را نگاه کرد و دید نقطه‌ی نشانگر سیوروس اسنیپ به دفتر کارش برگشته است و نفس راحتی کشید.

به سرعت خود را به مجسمه‌ی ساحره‌ی یک چشم رساند در قوزش را باز کرد و به درون آن رفت. از روی سرسره‌ی سنگی لغزید و پایین رفت تا به کیفش در انتهای سرسره رسید. نقشه‌ی غارتگر را پاک کرد و دوان دوان در داخل تونل پیش رفت.

* * *

هری که در زیر شنل نامرئی کاملاً از نظرها مخفی بود از فروشگاه دوک‌های عسلی بیرون آمد و در زیر آفتاب تابان به رون نزدیک شد و از پشت سر به او سیخونک زد. زیرلب به رون گفت:

ـ منم.

ـ چرا این قدر دیر کردی؟

ـ اسنیپ توی راهرو بود.

با هم از خیابان اصلی بالا رفتند. رون هر چند وقت یک بار آهسته می‌گفت:

ـ کجایی؟ هنوز این جایی؟ این طوری خیلی ناجوره که ...

به اداره‌ی پست رفتند. رون قیمت جغدهایی را که تا مصر می‌رفتند پرسید تا هری فرصت داشته باشد همه جا را ببیند. دست کم سیصد جغد از جغدهای بزرگ و خاکستری گرفته تا جغدهای کوچک و ظریف (ویژه‌ی نامه‌های محلی) در مقابلشان نشسته بودند و به نرمی هوهو می‌کردند. بعضی

از جغدها چنان کوچک بودند که کف دست هری جا می‌شدند.

بعد از آن به فروشگاه زونکو رفتند. تعداد دانش‌آموزان در آن جا زیاد بود و هری برای این که به آن‌ها تنه نزند و آن‌ها را به وحشت نیندازد مجبور بود بسیار مراقب باشد. در آن جا وسایل شوخی و تردستی چنان متعدد و متنوع بود که فرد و جرج نیز به خواب ندیده بودند. هری آهسته از زیر شنل به رون مقداری پول داد تا چیزهایی را که می‌خواست برایش بخرد. وقتی از آن جا بیرون آمدند کیف پولشان سبک‌تر از قبل بود و در عوض جیب‌هایشان پر بود از بمب‌کود حیوانی، آب‌نبات سکسکه‌آور، صابون تخم قورباغه و فنجانی که بینی را گاز می‌گرفت.

هوا عالی بود و نسیم خنکی می‌وزید. هیچ کدام مایل نبودند وارد فضای بسته بشوند و به همین دلیل از جلوی مهمانخانه‌ی سه دسته جارو گذشتند و از یک سراشیبی که به ساختمان شیون آوارگان می‌رسید بالا رفتند. تعداد ارواحی که شیون آوارگان را تسخیر کرده بودند بیش‌تر از ارواح سایر مناطق انگلستان بود. ساختمان آن، قدری بالاتر از سایر قسمت‌های دهکده بود. پنجره‌هایش را با الوارهای ضربدری بسته بودند و حیاطش مرطوب و لبریز از گیاهان عظیم‌الجثه بود. حتی در روز هم کمی هراس‌انگیز به نظر می‌رسید.

هنگامی که به نرده‌ها تکیه داده بودند و به ساختمان آن نگاه می‌کردند رون گفت:

ـ حتی روح‌های هاگوارتز هم این طرف‌ها نمی‌یان. یه بار از نیک سربریده درباره‌ی این جا سؤال کردم و اون گفت شنیده روح‌هایی که این جا زندگی می‌کنن خیلی خشن‌اند. هیچ کس نمی‌تونه واردش بشه. فرد و جرج خیلی سعی کردن وارد ساختمون بشن اما همه‌ی درها مهر و موم شده ...

هری که در اثر بالا آمدن از سراشیبی گرمش شده بود در این فکر بود که چند دقیقه‌ای از زیر شنل بیرون بیاید که ناگهان صدایی از فاصله‌ای نزدیک به گوشش رسید. یک نفر از آن سوی تپه بالا می‌آمد. لحظه‌ای بعد چهره‌ی مالفوی و بلافاصله کراب و گویل پدیدار شد. مالفوی می‌گفت:

ـ همین روزها باید یه جغد از طرف پدرم برسه. باید به محاکمه بره و درباره‌ی دست من صحبت کنه ... و بگه که سه ماه نمی‌تونستم با دستم کاری بکنم...

کراب و گویل پوزخند زدند و مالفوی ادامه داد:

ـ ای کاش می‌تونستم اون ابله گنده‌ی پشمالو رو موقع دفاع از خودش ببینم که می‌گه «آقا خدا شاهده که این حیوون هیچ خطری نداره.» ... هیپوگریفه رو بی‌برو برگرد می‌کشن...

ناگهان چشم مالفوی به رون افتاد. لبخند موذیانه‌ای درصورت رنگ‌پریده‌اش نمایان شد و گفت:

ـ این جا چی کار می‌کنی، ویزلی؟

مالفوی سرش را بلند کرد و به خانه‌ی ویرانه‌ی پشت سر رون نگاهی انداخت و ادامه داد:

ـ دوست داری این جا زندگی کنی، ویزلی؟ حتماً خیلی دلت می‌خواد یه اتاق اختصاصی داشته باشی. شنیده‌م همه‌ی خانواده‌تون توی یه اتاق می‌خوابین.

هری از پشت رون را گرفت که به سوی مالفوی بازدارنده نشود و در گوش او زمزمه کرد:

ـ صبر کن، خودم حسابشو می‌رسم.

این فرصتی عالی بود که نباید آن را از دست می‌داد. آهسته و بی‌صدا خود را به پشت آن‌ها رساند و از جاده مقداری گِل برداشت. مالفوی به رون گفت:

ـ الان داشتیم درباره‌ی دوستت حرف می‌زدیم. داشتیم حدس می‌زدیم که به کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناک چی می‌گه. به نظر تو وقتی سر اون هیپوگریفو قطع کنن دوستت گریه می‌کنه؟

شلپ!

با برخورد گِل به سر مالفوی سرش جلو آمد. از موهای بورش گل و لای پایین می‌ریخت. رون از خنده روده‌بر شد و به ناچار نرده را گرفت که روی زمین نیفتد. مالفوی، کراب و گویل سرشان را برگرداندند و ابلهانه به اطرافشان نگاه کردند. مالفوی سعی می‌کرد گِل‌ها را پاک کند.

ـ این دیگه چی‌بود؟ کی این کارو کرد؟

رون که انگار درباره‌ی موضوع پیش‌پا افتاده‌ای اظهار نظر می‌کرد گفت:

ـ این جا روح‌های زیادی زندگی می‌کنن، نه؟

کراب و گویل دست و پایشان را گم کرده بودند. بازوهای عضلانیشان در برابر ارواح هیچ کاربردی نداشت. مالفوی سراسیمه به منظره‌ی پشت سرش نگاه می‌کرد. هری دزدکی در جاده جلو رفت و به چاله‌ای رسید که در آن گل چسبیده و بدبویی برایش مهیا بود.

شلپ!

این بار نوبت کراب و گویل بود. گویل از جا پرید و سعی کرد چشم‌های ریز و بی‌روحش را تمیز کند. مالفوی صورتش را پاک کرد و به نقطه‌ای در یک و نیم متری هری اشاره کرد و گفت:

ـ از اون جا بود.

کراب که مثل یک زامبی[1] دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود جلو پرید. هری جاخالی داد و از جلوی او کنار رفت. سپس از زمین چوبی برداشت و محکم به پشت کراب ضربه زد. کراب در هوا چرخی زد که ببیند چه کسی به او ضربه زد و با این کار خنده‌ی بی‌صدای هری را دوچندان کرد. از آن جا که جز رون کس دیگری را نمی‌دید به سمت او رفت. هری برایش جفت پا گرفت. کراب سکندری خورد و پای بزرگ و سردش به لبه‌ی شنل هری گیر کرد. صدای شکافتن پارچه به گوش رسید و کلاه شنل از سر هری افتاد. در لحظه‌ای بسیار کوتاه مالفوی صورت او را دید و نعره‌زنان پا به فرار گذاشت. کراب و گویل نیز به دنبالش از تپه پایین رفتند.

رون شتابان جلو آمد و به نقطه‌ای که هری ناپدید شده بود خیره شد و گفت:

ـ هری، بهتره زودتر برگردی به قلعه. اگر مالفوی موضوع رو به کسی بگه بد

۱ـ روحی که به عقیده‌ی سیاه‌پوستان به بدن مرده حلول می‌کند و به آن جان تازه می‌بخشد. م.

می‌شه... زودتر برگرد...
ـ پس فعلاً خداحافظ.

هری حرف دیگری نزد و دوان دوان از تپه پایین رفت و به سوی هاگزمید شتافت.

آیا مالفوی آنچه دیده بود را باور کرده بود؟ آیا کسی حرف مالفوی را باور می‌کرد؟ هیچ کس جز دامبلدور نمی‌دانست که هری شنل نامرئی دارد. قلب هری در سینه فرو ریخت. اگر مالفوی حرفی می‌زد دامبلدور به ماجرا پی می‌برد...

هری وارد فروشگاه دوک‌های عسلی شد، از پله‌های زیرزمین پایین رفت و روی زمین سنگی به دنبال دریچه گشت. همین که وارد تونل مخفی شد شنلش را درآورد، تا کرد و زیربلغش گذاشت. سپس با سرعت شروع به دویدن کرد... مالفوی زودتر از او می‌رسید... چه قدر طول می‌کشید تا یکی از اساتید را پیدا کند؟ با این که نفس‌نفس می‌زد و پهلویش تیر می‌کشید به دویدن ادامه داد تا به سرسره‌ی سنگی رسید. ناچار بود شنلش را همان جا بگذارد زیرا ممکن بود مالفوی موضوع را به یکی از اساتید گفته باشد در این صورت حیف بود که شنلش را به این سادگی از دست بدهد. شنل را در گوشه‌ی تاریکی پنهان کرد و به سرعت از سرسره‌ی سنگی بالا رفت. دست‌هایش عرق کرده بود و روی کناره‌ی سنگی سرسره لیز می‌خورد. سرانجام به داخل قوز مجسمه رسید، با چوبدستیش به آن ضربه زد، سرش را بیرون آورد و خود را بیرون کشید. در مخفی بسته شد و همین که هری از پشت مجسمه بیرون پرید صدای گام‌های شتابانی را شنید.

اسنیپ بود. با عجله به سوی هری می‌آمد و ردای سیاهش در هوا پیچ و تاب می‌خورد. در مقابل هری ایستاد و گفت: «که این طور!» از این پیروزی به وجد آمده بود اما سعی می‌کرد احساسش در حالت چهره‌اش تأثیری نگذارد. هری می‌کوشید خود را بی‌گناه جلوه بدهد گرچه می‌دانست صورت عرق کرده و دست‌های گل آلودش همه چیز را توضیح می‌دهد. فوراً دست‌هایش

را در جیب ردایش کرد. اسنیپ گفت:

ـ دنبال من بیا پاتر!

هری به دنبال او از پله‌ها پایین رفت. دور از چشم اسنیپ سعی می‌کرد دستش را با آستر جیبش پاک کند. از پله‌ها پایین رفتند تا به دخمه‌ها رسیدند و سرانجام وارد دفترکار اسنیپ شدند. پیش از آن هری یک بار به این دفتر قدم گذاشته بود و آن روز نیز گرفتار دردسر شده بود. این بار تعداد شیشه‌های حاوی مواد لزج بیش‌تر شده بود. همه‌ی شیشه‌هایی که در قفسه‌ی پشت میز اسنیپ چیده شده بودند در مجاور شعله‌های آتش بخاری برق می‌زدند و بر رعب و وحشت فضای دفتر می‌افزودند. اسنیپ گفت:

ـ بنشین.

هری نشست اما اسنیپ که همچنان ایستاده بود گفت:

ـ پاتر، آقای مالفوی که همین الان پیش من بود داستان عجیبی تعریف می‌کرد. می‌گفت از تپه‌ی شیون آوارگان بالا می‌رفته که ویزلی رو دیده. ظاهراً تنها بوده.

هری چیزی نگفت و اسنیپ ادامه داد:

ـ آقای مالفوی می‌گفت وقتی داشته با ویزلی حرف می‌زده مقداری گل از پشت به سرش می‌خوره. به نظر تو چه طوری این اتفاق افتاده؟

هری که قیافه‌ی متعجبی به خود گرفته بود گفت:

ـ نمی‌دونم، پروفسور.

اسنیپ به هری چشم دوخته بود. درست مثل این بود که هری به چشم یک هیپوگریف نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد پلک نزند. اسنیپ ادامه داد:

ـ بعد چیزی جلوی چشم آقای مالفوی ظاهر می‌شه. می‌تونی حدس بزنی که اون چی بوده، پاتر؟

هری که می‌کوشید معصوم و کنجکاو جلوه کند گفت:

ـ نه.

ـ اون سر تو بوده، پاتر، که توی هوا شناور بوده.

سکوتی طولانی بر فضا حکم‌فرما شد. سپس هری گفت:
ـ شاید بهتر باشه خانم پامفری معاینه‌ش کنه. اگه از این جور چیزا ببینه...
ـ سر تو توی هاگزمید چی کار می‌کرده، پاتر؟ نه سرت اجازه رفتن به هاگزمید رو داره نه بقیه‌ی ی اعضای بدنت.
هری که می‌کوشید احساس گناه یا ترس بر چهره‌اش تأثیر نگذارد. گفت:
ـ می‌دونم، پروفسور. مثل این که مالفوی دچار توهم ...
اسنیپ خم شد و دست‌هایش را روی دسته‌های صندلی هری گذاشت طوری که صورتش در فاصله‌ی سی سانتی‌متری صورت هری قرار گرفت و گفت:
ـ اون دچار توهم نشده. اگر سر تو توی هاگزمید بوده پس بقیه‌ی بدنت هم همون جا بوده.
ـ ولی من توی برج گریفندور بودم. خودتون گفتین ...
ـ کسی هست که حرفتو تأیید کنه؟
هری چیزی نگفت. اسنیپ می‌خواست او را وادار به اقرار کند. اما هری هرگز زیر بار نمی‌رفت. اسنیپ هنوز هیچ مدرکی نداشت. ناگهان چشم‌های اسنیپ برقی زد و گفت:
ـ عجب شباهت فوق‌العاده‌ای به پدرت داری! اونم زیادی مغرور بود. استعدادش در بازی کوییدیچ باعث شد خودشو یه سر و گردن بالاتر از ما بدونه. اونم درست مثل تو بادی به غبغبش مینداخت و از این ور به اون ور می‌رفت. یه عده از دوستان و طرفدارهاشم همیشه کنارش بودن.
هری نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت:
ـ پدر من هیچ وقت باد به غبغبش نمینداخته. منم چنین کاری نکردم.
اسنیپ که بدجنسی در صورت لاغرش نمایان بود فرصت را غنیمت شمرد و گفت:
ـ پدرت هم زیاد پابند قوانین و مقررات نبود. مقررات برای افراد مادون اون وضع شده بودند نه برای اون که برنده‌ی جام کوییدیچ بود. خیلی به خودش می‌بالید...

ـ خفه شو!

ناگهان هری از جایش برخاست. آتش خشم سراپای وجودش را شعله‌ور کرده بود درست مثل شبی که پریوت درایو را ترک کرد. به چهره‌ی غضبناک اسنیپ و نگاه خیره و خطرناکش اهمیتی نمی‌داد.

ـ *چی گفتی، پاتر؟*

هری فریاد زد:

ـ گفتم خفه شو و پشت سر پدرم حرف نزن! من حقیقت رو می‌دونم، خیالت راحت باشه! می‌دونم که جونتو نجات داده! دامبلدور به من گفت! اگه پدرم نبود تو الان این جا نبودی!

رنگ صورت اسنیپ مثل گچ دیوار سفید شده بود. با صدای آهسته به هری گفت:

ـ آقای مدیر بهت گفت چی شد که پدرت جون منو نجات داد؟ یا این که جزییات ماجرا برای پاتر عزیز ناخوشایند بوده؟

هری لبش را گاز گرفت. نمی‌دانست چه پیش آمده بود اما نمی‌خواست این را بر زبان بیاورد. ولی اسنیپ که حدس زده بود هری از ماجرا بی‌خبر است لبخند کجی زد و گفت:

ـ دلم نمی‌خواد تصویر غلطی از شخصیت پدرت توی ذهنت بمونه. حتماً فکر می‌کنی اون یه قهرمان افسانه‌ایه، نه؟ پس بگذار از اشتباه درت بیارم. پدرت و دوستانش مسخره‌بازی جالبی درآوردند که اگه پدرت در آخرین لحظه نرسیده بود به مرگ من ختم می‌شد. عملش به هیچ وجه شجاعانه نبود. اون با نجات دادن جون من در واقع جون خودشو نجات داد. اگه شوخیشون به واقعیت می‌پیوست پدرت از هاگوارتز اخراج می‌شد.

اسنیپ به طور غیر منتظره دندان‌های زردش را نشان داد و گفت:

ـ جیب‌هاتو خالی کن، پاتر!

هری بی‌حرکت ماند. قلبش به شدت در سینه می‌تپید. اسنیپ گفت:

ـ جیب‌هاتو خالی کن، پاتر، وگرنه می‌برمت پیش خود آقای مدیر!

هری با ترس و لرز بسته‌ی وسایل شوخی زونکو و نقشه‌ی غارتگر را از جیبش درآورد. به این امید که قبل از اسنیپ بتواند رون را ببیند گفت:
ـ اینا رو رون به من داده. آخرین بار که به هاگزمید رفت اینارو خرید...
ـ جدی؟ تو هم از اون موقع تا حالا اینارو توی جیبت نگه داشتی؟ چه جالب... این دیگه چیه؟
اسنیپ نقشه را برداشت. هری که با تمام وجود سعی می‌کرد چهره‌اش عادی به نظر برسد شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:
ـ یه تیکه کاغذ پوستیه.
اسنیپ به هری نگاهی انداخت و نقشه را پشت و رو کرد و گفت:
ـ حتماً دیگه به این تیکه کاغذ کهنه احتیاجی نداری. چه طوره بندازمش توی بخاری...
همین که دستش به طرف بخاری رفت هری گفت:
ـ نه!
اسنیپ که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید گفت:
ـ خب! اینم یه گنجینه‌ی دیگه‌س که ویزلی بهت هدیه داده؟ یا... یه چیز دیگه‌س؟ نکنه یه نامه‌س که با مرکب نامرئی نوشته شده؟ یا این که دستورالعمل رسیدن به هاگزمید بدون عبور از جلوی دیوانه‌سازهاست؟
هری پلک زد. چشم‌های اسنیپ درخشید. نقشه را صاف کرد و روی میز گذاشت. آن گاه چوبدستیش را درآورد، به نقشه ضربه‌ای زد و زیرلب گفت:
ـ بگذار ببینم ... رازتو فاش کن!
هیچ اتفاقی نیفتاد. هری دست‌هایش را به هم فشرد تا نلرزند. اسنیپ دوباره به نقشه ضربه زد و گفت:
ـ خودتو نشون بده!
نقشه همچنان سفید باقی ماند. هری نفس راحتی کشید. اسنیپ به نقشه ضربه‌ی محکمی زد و گفت:
ـ من، پروفسور سیوروس اسنیپ، استاد این مدرسه بهت دستور می‌دم

اطلاعاتت رو فاش کنی!

گویی دستی نامرئی شروع به نوشتن کرد. کلمات یکی پس از دیگری بر روی سطح صاف نقشه پدیدار می‌شدند. روی نقشه نوشته بود: *آقای مهتابی از پروفسور اسنیپ گله داره. خواهش می‌کنم دماغ گنده‌شو کنار بکشه و در کار دیگران دخالت نکنه.*

اسنیپ سر جایش میخکوب شده بود. هری با چهره‌ی بهت زده به پیغام نگاه می‌کرد. اما نقشه دست بردار نبود. پیغام دیگری در زیر پیغام اول پدیدار شد: *آقای شاخدار با آقای مهتابی موافقه و فقط اضافه می‌کنه که پروفسور اسنیپ یه ابله ترسناکه.*

اگر وضعیت آن قدر جدی نبود این جملات مضحک به نظر می‌رسید. اما پیغام‌های نقشه همچنان ادامه داشت: *آقای پانمدی درحیرته که چه طور چنین احمقی رو استاد کرده‌ن.*

هری از وحشت چشم‌هایش را بست. وقتی چشم‌هایش را باز کرد نقشه آخرین پیغامش را نوشت: *آقای دم باریک پس از عرض سلام به پروفسور اسنیپ پیشنهاد می‌کند سرش را لجن‌مال کند.*

هری منتظر ماند که اسنیپ او را با یک مشت نقش زمین کند. اما اسنیپ آهسته زمزمه کرد:

ـ که این طور! حالا همه چی معلوم می‌شه ...

با گام‌های بلند خود را به بخاری دیواری رساند. از درون شیشه‌ی کنار بخاری یک مشت پودر درخشان برداشت و به شعله‌های آتش پاشید. سپس رو به آتش کرد و گفت:

ـ لوپین، می‌خوام باهات حرف بزنم!

هری هاج و واج به آتش خیره شده بود. ابتدا تصویر بزرگی که به سرعت می‌چرخید پدیدار شد و چند لحظه بعد پروفسور لوپین از درون بخاری بیرون آمد. همان طور که ردای مندرسش را می‌تکاند به نرمی گفت:

– تو منو صدا کردی، سیوروس؟

اسنیپ که صورتش از خشم کج و معوج شده بود با گام‌های بلند به پشت میزش برگشت و با اشاره به نقشه گفت:

ـ بله. من همین الان از پاتر خواستم که جیب‌هاشو خالی کنه و این توی جیبش بود.

هنوز پیغام آقایان مهتابی، دم‌باریک، پانمدی و شاخدار بر روی نقشه خودنمایی می‌کرد. لوپین قیافه‌ی عجیبی به خود گرفت و به نقشه خیره ماند. هری حدس می‌زد که لوپین مشغول فکر کردن است. اسنیپ گفت:

ـ این نقشه پر از جادوی سیاهه. و این در حیطه‌ی تخصص توست، لوپین. به نظر تو پاتر اینو از کجا آورده؟

لوپین سرش را بلند کرد و با نگاه مختصری به هری فهماند که دخالتی نکند سپس گفت:

ـ گفتی پر از جادوی سیاهه؟ واقعاً چنین فکری داری، سیوروس؟ به نظر من که این یه تیکه کاغذه که به هر کسی که بخواد اونو بخونه توهین می‌کنه. بچگانه‌س ولی خطرناک نیست، درسته؟ به نظر من که هری اینو از یک فروشگاه وسایل شوخی خریده ...

اسنیپ که از خشم صورتش منقبض شده بود گفت:

ـ جدی می‌گی؟ به نظر تو توی فروشگاه وسایل شوخی چنین چیزی می‌فروشن؟ به نظر تو ممکن نیست هری اینو *مستقیماً از تولیدکنندگانش* گرفته *باشه*؟

هری متوجه‌ی منظور اسنیپ نشد. ظاهراً لوپین نیز از حرف او سردرنیاورده بود. لوپین گفت:

ـ منظورت اینه که از آقای دم‌باریک یا یکی از این آقایون گرفته؟ هری، تو اینارو می‌شناسی؟

هری بلافاصله ‌جواب منفی داد و لوپین رو به اسنیپ کرد و گفت:

ـ دیدی، سیوروس؟ به نظر من که یکی از وسایل شوخی زونکوست ...

درست سر بزنگاه رون نفس‌نفس‌زنان از در وارد شد. دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و به زحمت شروع به حرف زدن کرد:

ـ من اونو به هری دادم. خیلی وقت پیش از زونکو خریدمش.

لوپین دست‌هایش را به هم زد و با خوشحالی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

ـ خب، همه چیز روشن شد! سیوروس اشکالی نداره اینو ببرم؟ برات میارمش.

لوپین نقشه را تا کرد و در جیب ردایش گذاشت. آن گاه رو به هری و رون کرد و گفت:

ـ بچه‌ها با من بیاین، می‌خوام درباره‌ی مقاله‌ی خون‌آشام‌ها یه چیزی بهتون بگم. امیدوارم ما رو ببخشی سیوروس.

هنگامی که از در بیرون می‌رفتند هری جرأت نداشت به اسنیپ نگاه کند. در طول راه هیچ کس چیزی نگفت تا به سرسرای ورودی رسیدند. هری به لوپین نگاه کرد و گفت:

ـ پروفسور، من ...

ـ نمی‌خواد برام توضیح بدی.

سپس به سرسرای ورودی که در آن پرنده پر نمی‌زد نگاهی انداخت و بسیار آهسته گفت:

ـ من می‌دونم که سال‌ها پیش آقای فیلچ این نقشه رو توقیف کرده ولی نمی‌خوام بدونم چه طوری به دست شما رسیده. فقط از این تعجب می‌کنم که چرا شما اینو تحویل مسئولین مدرسه ندادین. مخصوصاً بعد از اتفاقی که افتاد. خودتون می‌دونین که سهل‌انگاری یکی از دانش‌آموزان در نگهداری از اطلاعات قلعه اون فاجعه رو به بار آورد. متأسفانه نمی‌تونم اینو بهت پس بدم، هری.

هری انتظار چنین چیزی را داشت و آن قدر کنجکاو بود جواب سؤالش را بداند که برای پس گرفتن نقشه اصرار نکرد و فقط پرسید:

ـ چرا اسنیپ فکر کرد من اونو از تولیدکننده‌ها گرفته‌م؟

ـ برای این که ... طراحان این نقشه می‌خواسته‌ن شما رو وسوسه کنن که از مدرسه بیرون برین. حتماً این کار به نظرشون جالب و سرگرم‌کننده بوده.

ـ شما او نا رو *می‌شناسین*؟

لوپین با قیافه‌ای جدی‌تر از همیشه به هری نگاه کرد و گفت:

ـ اونا رو دیده‌م. هری انتظار نداشته باش هر دفعه بیام و از دردسر نجاتت بدم. نمی‌خوام از سیریوس بلک بترسونمت. اما فکر می‌کردم با شنیدن اون چیزایی که درحضور دیوانه‌سازها می‌شنوی بیش‌تر از این‌ها احتیاط می‌کنی. پدر و مادرت جونشونو فدا کردن که تو زنده بمونی. حالا تو این فداکاری و ایثار اونارو برای یک کیسه وسایل شوخی زیر پا می‌گذاری. این غیر از قدرشناسی چی می‌تونه باشه؟

لوپین از آن دو جدا شد و رفت. اکنون هری حالش بدتر از زمانی بود که وارد دفتر استیپ شده بود. هری و رون آهسته از پلکان مرمری بالا رفتند. وقتی از جلوی ساحره‌ی یک چشم می‌گذشتند هری به یاد شنل نامرئی افتاد که در تونل مخفی گذاشته بود اما جرأت نداشت برود و آن را بیاورد. ناگهان رون گفت:

ـ همه‌ش تقصیر من بود. من تو رو وسوسه کردم که بیای. حق با لوپینه. تو نباید میومدی ...

رون حرفش را ناتمام گذاشت. اکنون به راهرویی که غول‌های غارنشین در آن نگهبانی می‌دادند رسیده بودند و هرمیون از سمت مقابل به سوی آن‌ها می‌آمد. هری با مشاهده‌ی قیافه‌ی او فهمید که خبر به گوشش رسیده است. قلبش در سینه فرو ریخت. نکند هرمیون به پروفسور مگ گونگال گفته باشد؟ وقتی هرمیون در مقابل آن دو ایستاد رون با خشونت گفت:

ـ اومدی خوشحالیتو به ما نشون بدی؟ یا می‌خوای بری لومون بدی؟

هرمیون که نامه‌ای در دست داشت و لب‌هایش می‌لرزید گفت:

ـ هیچ کدوم. فقط فکر کردم که شما هم باید بدونین ... هاگرید شکست خورد. قراره کج‌منقارو اعدام کنن.

۱۵

مسابقه‌ی نهایی کوییدیچ

هرمیون نامه را جلوی آن‌ها گرفت و گفت:

ـ اون... اون اینو برام فرستاده.

هری نامه را گرفت. کاغذ نامه مرطوب بود و قطرات درشت اشک در بعضی قسمت‌ها باعث پخش شدن جوهر شده بود و خواندن آن دشوار به نظر می‌رسید. در نامه نوشته بود:

هرمیون عزیز،

شکست خوردیم. بهم اجازه دادن اونو به هاگوارتز برگردونم البته تا وقتی که تاریخ اعدام مشخص بشه.

توی لندن به کج منقار خیلی خوش گذشت.

هیچ وقت کمک تو رو فراموش نمی‌کنم.

هاگرید

هری گفت:

ـ اونا نمی‌تونن این کارو بکنن. نباید این کارو بکنن. کج منقار خطرناک نیست.

هرمیون اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ بابای مالفوی کمیته رو ترسونده و وادارشون کرده این حکمو بدن. خودتون که می‌دونین باباش چه جوریه. اونا هم که یه مشت پیر هاف هافوی احمقند و حسابی ترسیده‌ن. البته تقاضای فرجام کرده اما من که چشمم آب نمی‌خوره... هیچ فرقی نمی‌کنه.

رون قاطعانه گفت:

ـ چرا، فرق می‌کنه. هرمیون، این دفعه دیگه نمی‌گذارم خودت تنهایی کار کنی. خودم کمکت می‌کنم.

هرمیون که از این برخورد رون خوشحال شده بود این بار از خوشحالی می‌گریست. رون لبخند مهرآمیزی به هرمیون زد و هرمیون آرامش خود را به دست آورد و گفت:

ـ رون، من برای خال خالی خیلی خیلی متأسفم...

رون برای این که به او دلداری بدهد گفت:

ـ مهم نیست، اون دیگه پیر شده بود. اصلاً به هیچ دردی هم نمی‌خورد. از کجا معلوم، شاید حالا دیگه مامان و بابام برام یه جغد بخرن.

* * *

با اقدامات امنیتی که بعد از دومین حمله‌ی بلک اعمال می‌شد هری، رون و هرمیون نمی‌توانستند شب‌ها به دیدن هاگرید بروند. تنها زمانی که فرصت گفتگو با او را داشتند سرکلاس مراقبت از موجودات جادویی بود.

به نظر می‌رسید حکم کمیته ضربه‌ی جبران‌ناپذیری به هاگرید وارد کرده است. هاگرید گفت:

ـ همه‌ش تقصیر منه که لال مونی گرفته بودم. اونا با اون رداهای سیاهشون گوش تا گوش نشسته بودن. منم که دائم یادداشت‌ها از دستم می‌افتاد و همه‌ی تاریخ‌هایی روکه هرمیون واسه‌م پیداکرده بود پاک فراموش کرده بودم. بعد لوسیوس مالفوی بلند شد و چند کلمه حرف زد. کمیته هم دقیقاً همون

کاری رو کرد که اون گفته بود...

رون با قاطعیت گفت:

ـ هنوز جلسه‌ی فرجام خواهی مونده. به این زودی ناامید نشو. ما تلاشمونو می‌کنیم.

آن‌ها با بقیه‌ی دانش‌آموزان از سراشیبی بالا می‌رفتند که وارد قلعه شوند. از دور مالفوی را به همراه کراب و گویل می‌دیدند که دائم برمی‌گشتند و به آن‌ها پوزخند می‌زدند. وقتی به پله‌های قلعه رسیدند هاگرید با چهره‌ای غم‌زده گفت:

ـ چه فایده‌ای داره، رون؟ اون کمیته از لوسیوس مالفوی حساب می‌بره. من فقط می‌خوام کاری کنم که بقیه‌ی عمر کج منقار شادترین روزهای زندگیش باشه. این تنها کاریه که می‌تونم براش بکنم.

آنگاه صورتش را با دست‌هایش پوشاند و برگشت و به سوی کلبه‌اش رفت. مالفوی، کراب و گویل پشت در ورودی ایستاده بودند و حرف‌های هاگرید را گوش می‌کردند. مالفوی گفت:

ـ نگاش کن! ببین چه جوری داره گریه می‌کنه. آدم به این بدبختی دیده بودین؟ مثلاً ناسلامتی استاد ماست.

هری و رون با خشم و غضب می‌خواستند به طرف مالفوی بروند اما هرمیون زودتر جلو رفت و ... شپلق! هرمیون با تمام نیرویش به صورت او سیلی زد. مالفوی تلوتلو خورد. هری، رون، کراب و گویل انگشت به دهان مانده بودند. هرمیون دستش را بالا برد که سیلی دیگری بزند و گفت:

ـ چه طور جرأت کردی به هاگرید بگی بدبخت؟ ای دروغگوی بد ذات...

رون هرمیون را صدا کرد و کوشید دست او را بگیرد اما او دستش را آزاد کرد و گفت:

ـ بروکنار، رون!

آنگاه هرمیون چوبدستش را در آورد. مالفوی یک قدم عقب رفت. کراب و گویل به مالفوی نگاه کردند که کسب تکلیف کنند. همه در بهت و حیرت غوطه‌ور بودند. مالفوی گفت: «بیاین بریم.» آن گاه هر سه وارد راهرویی شدند که به دخمه‌ها می‌رسید.

رون کــه از رفـتار هـرمیون هـم شگـفت‌زده بـود هـم خـوشحال گـفت: «هرمیون!» هرمیون با صدای لرزان گفت:

ـ هری، باید توی مسابقه‌ی نهایی کوییدیچ ازش ببری. بهتره که ببری چون من اصلاً تحمل بردن تیم اسلاتیرین رو ندارم!

رون که هنوز با چهره‌ی حیرت زده به هرمیون نگاه می‌کرد گفت:

ـ الآن کلاس وردهای جادویی داریم. بهتره دیگه راه بیفتیم.

با عجله از پلکان مرمری بالا رفتند که زودتر خود را به کلاس پـروفسور فلیت ویک برسانند. وقتی هری در کلاس را باز کرد پروفسور فلیت ویک گفت:

ـ دیر اومدین، بچه‌ها! زود بیاین توی کلاس، چوبدستیتونو برداریـن. امـروز وردهای شادی بخش رو تمرین می‌کنیم. همه‌ی کلاس به گروه‌های دونفری تقسیم شده‌ن...

هری و رون با عجله پشت یکی از میزهای ته کلاس نشستند و کیفشان را باز کردند. رون به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:

ـ پس هرمیون کو؟

هری نیز به اطرافش نگاه کرد. هرمیون به کلاس نـیامده بـود. امـا هـری اطمینان داشت وقتی در کلاس را باز کردند هرمیون در کنارش ایستاده بود. هری به رون خیره شد و گفت:

ـ خیلی عجیبه. شاید رفته باشه دستشویی یا یه جای دیگه.

اما هرمیون تا آخر زنگ به کلاس نیامد. وقتی از کلاس بیرون مـی‌آمدند صورت همه خندان بود. ورد شادی‌بخش وجود همه را سرشار از شادی و رضایت کرده بود. رون به هری گفت:

ـ اگه هرمیون اومده بود می‌تونست برای خودش یه ورد شادی‌بخش بخونه.

هرمیون برای صرف ناهار هم نیامد. وقتی کیک سیبشان را نیز خـوردند تأثیر وردهای شادی‌بخش از بـین رفت در نـتیجه هـری و رون کـم‌کم بـرای هرمیون نگران شدند. هنگامی که دوان دوان در طبقه‌ی بالا بـه سـوی بـرج گریفندور می‌رفتند رون با نگرانی گفت:

ـ نکنه مالفوی بلایی به سرش آورده باشه؟

آن‌ها از جلوی غول‌های نگهبان گذشتند، اسم رمز را به بانوی چاق گفتند (فلی‌برتی جیبت) و شتابان از حفره‌ی تابلو وارد سالن عمومی شدند. هرمیون پشت یکی از میزها سرش را روی کتاب ریاضیات جادویی که باز بود گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته بود. آن دو جلو رفتند و هر کدام در یک طرف او نشستند. هری او را تکان داد تا بیدار شود. هرمیون با تکانی از خواب پرید و سراسیمه به اطرافش نگاه کرد و گفت:

ـ چ چیه؟ وقت رفتنه؟ الآن باید سر کدوم کلاس بریم؟

هری گفت:

ـ سرکلاس پیشگویی. اما فعلاً بیست دقیقه وقت داریم. هرمیون، چرا سرکلاس وردهای جادویی نیومدی؟

ـ چی؟ وای نه! یادم رفت بیام!

ـ چه طور ممکنه فراموش کرده باشی؟ تو که تا جلوی در کلاس با ما بودی!

ـ باورم نمی‌شه، پروفسورفلیت ویک عصبانی شد؟ آهان، علتش مالفوی بود. از بس درباره‌ی اون فکر کردم سر رشته‌ی کارمو گم کردم.

هری نگاه تحقیرآمیزی به کتاب قطور ریاضیات جادویی انداخت که هرمیون آن را مثل بالش زیر سرش گذاشته بود و گفت:

ـ می‌دونی چیه هرمیون؟ به نظر من تو داری از پا میفتی. زیادی داری به خودت فشار میاری.

هرمیون مویش را از جلوی صورتش کنار زد و همان طور که در این سو و آن سو به دنبال کیفش می‌گشت گفت:

ـ نه بابا! یه اشتباه کوچیک بود! همین و بس! بهتره زودتر برم و از پروفسور فلیت ویک عذرخواهی کنم.... سرکلاس پیشگویی همدیگه رو می‌بینیم!

بیست دقیقه بعد، هرمیون در پایین پله‌ی کلاس پروفسور تریلانی به آن‌ها پیوست. چهره‌اش آشفته و نگران بود. هرمیون گفت:

ـ باورم نمی‌شه که کلاس وردهای شادی‌بخش‌رو از دست دادم. شرط

می‌بندم سؤال امتحانه. پروفسور فلیت ویک گفت ممکنه سؤال امتحان باشه.

از نردبان بالا رفتند و وارد برج تاریک و دم کرده شدند. روی هر یک از میزهای کوچک یک گوی بلورین درخشان بود که روی آن لکه‌های مبهم سفید به چشم می‌خورد. هری، رون و هرمیون دور یک میز زهوار در رفته نشستند. رون نگاهی به اطرافش انداخت مبادا پروفسور تریلانی از گوشه‌ای بیرون بیاید و حرفش را بشنود سپس زیر لب زمزمه کرد:

ـ من فکر می‌کردم گوی بلورین برنامه‌ی درسی ترم آینده‌س.

هری زیر لب به او جواب داد:

ـ ناراحت نباش. این معنیش اینه که کف بینی تموم شده. هربار که به دست من نگاه می‌کرد و حالش دگرگون می‌شد حالمو به هم می‌زد.

ـ روزتون به خیر!

صدای مرموز و آشنای تریلانی بود که مثل همیشه از گوشه‌ی تاریکی بیرون آمد. پروتی و لاوندر از شور و شوق خاصی لبریز بودند و انعکاس لکه‌های سفید گوی بلورین صورتشان را روشن کرده بود. پروفسور تریلانی پشت به آتش نشست، به اطرافش نگاه کرد و گفت:

ـ تصمیم گرفتم مبحث گوی‌های بلورینو زودتر شروع کنم. تقدیر می‌گه که امتحان ماه ژوئن شامل مبحث گوی بلورین هم می‌شه و من اصرار دارم که همه‌ی شما به اندازه‌ی کافی تمرین داشته باشین.

هرمیون با صدایی نه چندان آهسته گفت:

ـ چه جالب! «تقدیر می‌گه» ... مگه کی سؤال‌های امتحانو طرح می‌کنه؟ خودش! چه پیشگویی حیرت انگیزی!

از آن جا که چهره‌ی پروفسور تریلانی در تاریکی به وضوح دیده نمی‌شد نمی‌توانستند حدس بزنند که او حرف هرمیون را شنیده است یا خیر. پروفسور تریلانی به صحبتش ادامه داد گویی چیزی نشنیده بود و گفت:

ـ مشاهده‌ی گوی بلورین یک هنر ظریفه. من انتظار ندارم که شما اولین باری که به اعماق بی‌انتهای گوی بلورین خیره می‌شین چیزی ببینین. ما کارمونو با

تمرین استراحت ذهن هشیار و چشم بیرونی شروع می‌کنیم...

رون بی‌اختیار شروع کرد به خندیدن و برای آن که صدای خنده‌اش را نشنوند محکم دهانش را گرفت.

ـ این تمرین برای تقویت و وضوح چشم درونی و فراهشیاره. اگر بخت یارمون باشه چه بسا بعضی از شما تا آخر همین کلاس بتونین چیزی ببینین.

بدین ترتیب کلاس آغاز شد. هری احساس حماقت می‌کرد زیرا در تمام مدتی که بی‌حرکت به گوی بلورین خیره شده بود و می‌کوشید هیچ فکری را به ذهنش راه ندهد جملاتی نظیر «چه کار احمقانه‌ای!» فکرش را رها نمی‌کردند. با وجود رون که هر چند وقت یک بار کرکر می‌خندید و هرمیون که تمام مدت اه و پف می‌کرد چه طور می‌توانست فکرش را متمرکز کند؟ پس از یک ربع خیره ماندن به گوی هری از آن‌ها پرسید:

ـ هنوز چیزی ندیدین؟

رون به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

ـ چرا، این جای میز سوخته. یه نفر شمعشو این جا انداخته.

هرمیون آهسته گفت:

ـ این وقت تلف کردنه. به جای این کار می‌تونستم یه درس مفیدتر رو تمرین کنم. می‌تونستم خودمو به کلاس وردهای جادویی برسونم...

از پشت سر صدای خش‌خشی به گوش رسید و پروفسور تریلانی که النگوهایش جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد گفت:

ـ کی می‌خواد در تفسیر نشانه‌های مبهم گوی کمکش کنم؟

رون آهسته گفت:

ـ من که احتیاجی به کمک ندارم. معنی این کاملاً مشخصه. یعنی این که امشب هوا مه آلوده.

هری و هرمیون نتوانستند جلوی خنده‌شان را بگیرند. همه‌ی سرها به طرف آن‌ها برگشت. پروتی و لاوندر اخم کردند. پروفسور تریلانی به میز آن‌ها نزدیک شد و گفت:

ـ بسه دیگه. شما دارین ارتعاش‌های غیبگویی رو مختل می‌کنین!

پروفسور تریلانی خم شد و به گوی آن‌ها نگاه کرد. قلب هری در سینه فرو ریخت. به خوبی می‌دانست که این کار به کجا خواهد کشید... پروفسور تریلانی صورتش را به گوی نزدیک‌تر کرد چنان که دو گوی بلورین در شیشه‌های عینکش پدیدار شد. سپس با صدای آهسته و زمزمه مانندی گفت:

ـ این جا یه چیزی می‌بینم! یه چیزی داره تکون می‌خوره... بگذارین ببینم چیه.

هری حاضر بود سر همه‌ی داراییش که شامل آذرخش نیز می‌شد شرط ببندد که خبر بدی برایشان داشت. حق با او بود زیرا پروفسور تریلانی که نفسش بند آمده بود به هری نگاه کرد و گفت:

ـ عزیزم، این جاست. از همیشه واضح‌تره... داره پاورچین پاورچین به تو نزدیک می‌شه...

لحظه به لحظه واضح‌تر می‌شه... این‌طا...

هرمیون با صدای بلندگفت:

ـ تو رو *خدا* بس کنین دیگه! امیدوارم دوباره اون طالع نحس مسخره نباشه!

پروفسور تریلانی با چشم‌های درشتش به هرمیون نگاه کرد. پروتی در گوش لاوندر چیزی گفت و آن دو نیز به هرمیون خیره شدند. پروفسور تریلانی بلند شد و با خشم وصف‌ناپذیری به هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ متأسفم که اینو بهت می‌گم اما از همون اولین باری که وارد این کلاس شدی معلوم شد که در زمینه‌ی هنر اصیل پیشگویی استعداد نداری. من شاگردهای زیادی داشتم ولی هیچ کدومشون به اندازه‌ی تو بی‌استعداد نبوده‌ن.

لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد. ناگهان هرمیون از جایش برخاست، کتاب روشن‌بینی *آینده* را محکم بست و در کیفش گذاشت. چنان با خشونت بند کیفش را روی شانه‌اش انداخت که چیزی نمانده بود رون را از روی صندلیش بیاندازد. سپس گفت:

ـ باشه! باشه! من می‌رم و دیگه سر این کلاس نمی‌یام.

در مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ی دانش‌آموزان هرمیون با گام‌های بلند به

سوی دریچه‌ی کلاس رفت، با خشونت آن را باز کرد، از نردبان پایین رفت و از نظرها ناپدید شد.

چند دقیقه طول کشید تا کلاس به وضع عادی خود بازگشت. از قرار معلوم پروفسور تریلانی ماجرای طالع نحس را فراموش کرده بود. شالش را محکم به خود پیچید و در حالی که نفس‌های عمیق می‌کشید از میزهری و رون دور شد. ناگهان لاوندر گفت:

ـ وای وای پروفسور تریلانی، یادم اومد! شما رفتن اونو پیشگویی کرده بودین، درسته؟ درسته، پروفسور؟ یادتونه گفتین «*حول و حوش عید پاک یه نفر از این جمع برای همیشه ترکمون می‌کند*»؟ خیلی وقت پیش اینو پیشگویی کرده بودین!

پروفسور تریلانی به او نگاه عاقل‌اندر سفیهی کرد و لبخندزنان گفت:

ـ بله، عزیزم. من می‌دونستم که دوشیزه گرنجر مارو ترک می‌کند. ولی خب، همیشه آدم آرزو می‌کنه که نشانه‌هارو اشتباه دیده باشه... روشن‌بینی چشم درونی گاهی اوقات مایه‌ی عذاب آدمه...

لاوندر و پروتی که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند خود را کنار کشیدند تا پروفسور سرمیز آن‌ها بنشیند. رون با ناراحتی به هری نگاه کرد و گفت:

ـ بالاخره یه روزی هرمیون باید این درس رو بخونه، درسته؟

هری به گوی بلورین خیره شد اما جز لکه‌های سفید و مبهم هیچ چیز دیگری در آن نمی‌دید. آیا پروفسور تریلانی بار دیگر طالع نحس را دیده بود؟ آیا هری نیز دوباره آن را می‌دید؟ با نزدیک شدن تاریخ مسابقه‌ی نهایی کوییدیچ تنها چیزی که کم داشت یک حادثه‌ی مرگبار دیگر بود.

* * *

در تعطیلات عید پاک فرصتی برای استراحت نداشتند. تکالیف دانش‌آموزان سال سوم از همیشه بیش‌تر بود. نویل لانگ‌باتم وقت

سرخاراندن نداشت و وضعیت دیگران نیز چندان بهتر از او نبود. یک روز بعد از ظهر سیموس فینیگان در سالن عمومی غرولندکنان گفت:

ـ به اینم می‌گن تعطیلات! تا شروع امتحانات خیلی وقت داریم. برای چی مسخره‌بازی در آورده‌ن؟

در این میان تکالیف هیچ کس به اندازه‌ی تکالیف هرمیون نبود. گذشته از درس پیشگویی تعداد درس‌های او بیش‌تر از سایرین بود. او اولین کسی بود که صبح زود به کتابخانه می‌رفت و آخرین کسی بود که شب‌ها سالن عمومی را ترک می‌کرد. او نیز مانند لوپین چشم‌هایش گود رفته بود و با کوچک‌ترین ناراحتی به گریه می‌افتاد.

رون مسئولیت تنظیم دادخواهی کج منقار را به عهده گرفته بود. هرگاه از انجام تکالیفش فارغ می‌شد کتاب‌های بزرگ و قطوری مثل *روانشناسی هیپوگریف‌ها*، *پرنده یا فاجعه* و *بررسی خشونت در هیپوگریف‌ها* را ورق می‌زد. چنان شیفته‌ی این کار شده بود که حتی بدرفتاری با کج پا را از یاد برده بود.

در این میان هری ناچار بود از هر فرصتی برای انجام تکالیفش استفاده کند زیرا تمرین روزانه‌ی کوییدیچ به علاوه‌ی جلسات تشریحی بی‌شمار وود برای بررسی تاکتیک‌های بازی تمام وقت او را گرفته بود. مسابقه‌ی تیم‌های گریفندور و اسلایترین در اولین یکشنبه بعد از تعطیلات عید پاک برگزار می‌شد. تیم اسلایترین با کسب دویست امتیاز در صدر جدول بود. این بدین معنا بود که تیم گریفندور برای بردن جام کوییدیچ باید با امتیازی بالاتر از این امتیاز برنده‌ی مسابقه می‌شد (و وود دائم این مطلب را به اعضای تیمش یادآوری می‌کرد). به عبارت دیگر بار مسئولیت این مسابقه بر دوش هری بود زیرا گرفتن گوی زرین صدوپنجاه امتیاز نصیب آن‌ها می‌کرد.

وود دائم به هری گوشزد می‌کرد:

ـ پس یادت باشه *زمانی* باید گوی زرین رو بگیری که امتیازمون بیش‌تر از پنجاه شده باشه. فقط زمانی که بالای پنجاه امتیاز باشیم در غیر این صورت

برنده‌ی مسابقه می‌شیم ولی جام رو از دست می‌دیم. فهمیدی هری؟ فقط موقعی باید گوی زرینو بگیری که...

هری فریاد زد:

ـ فهمیدم، اولیورا!

در برج گریفندور همه در تب و تاب مسابقه‌ی کوییدیچ بودند. تیم کوییدیچ بعد از دوران طلایی چارلی ویزلی (دومین برادر بزرگ رون) در مقام جستجوگر، نتوانسته بود برنده‌ی جام کوییدیچ بشود. اما هری اطمینان داشت هیچ یک از دانش‌آموزان برج گریفندور، حتی وود، به اندازه خودش مشتاق موفقیت در این مسابقه نیست. کینه و عداوت دیرینه‌ی هری و مالفوی به اوج خود رسیده بود. مالفوی هنوز ماجرای گل‌آلود شدن درهاگزمیدرا از یاد نبرده بود و بیش‌تر خشم و ناراحتیش برای این بود که هری بدون هیچ مجازاتی از مهلکه گریخته بود. هری نیز تلاش مالفوی برای اخلال در مسابقه‌ی تیم‌های گریفندور و ریونکلا را فراموش نکرده بود و تنها چیزی که او را از کتک زدن مالفوی در جمع باز می‌داشت گرفتاری کج منقار بود.

هیچ کس به یاد نداشت که یک مسابقه چنین جنجال و هیاهویی برپا کرده باشد. در پایان تعطیلات درگیری دو تیم و طرفدارانشان به اوج رسید. چندین بار در راهروها نزاع و زدو خورد درگرفت و بدتر از همه کشمکشی بود که میان یک دانش‌آموز سال چهارم گروه گریفندور و یک دانش‌آموز سال ششم گروه اسلایترین پیش آمد و در پایان هر دو در حالی که تره فرنگی از گوششان بیرون زده بود روانه‌ی درمانگاه شدند.

وضعیت هری از همه بغرنج‌تر بود. هربار که می‌خواست وارد کلاسی بشود یکی از اسلایترین‌ها برایش جفت پا می‌گرفتند و سعی می‌کردند او را به زمین بیندازند. به هر جا می‌رفت کراب وگویل جلویش سبز می‌شدند و وقتی او را در میان گروهی از دانش‌آموزان می‌یافتند دست از پا درازتر به دنبال کار خود می‌رفتند. وود تأکید کرده بود که هری هرگز تنها نماند و هر جا می‌رود گروهی او را همراهی کنند تا گروه اسلایترین نتوانند به او صدمه بزنند. همه‌ی

دانش‌آموزان گروه گریفندور با شور و شوق خاصی برای همراهی با هری داوطلب می‌شدند و بدین ترتیب هری سر هیچ کلاسی به موقع نمی‌رسید زیرا هربار عده‌ی زیادی همراه او می‌آمدند و در طول راه او را به حرف می‌گرفتند. هری بیش‌تر نگران امنیت آذرخش بود نه سلامتی خودش. در تمام اوقاتی که سوار بر آذرخش نبود آن را در چمدانش می‌گذاشت و در چمدان را قفل می‌کرد. زنگ‌های تفریح با عجله خود را به برج گریفندور می‌رساند تا مطمئن شود آذرخش صحیح و سالم است.

* * *

شب قبل از مسابقه، همه‌ی دانش‌آموزان از کارهای روزمره‌ی خود دست کشیده بودند. حتی هرمیون نیز کتاب‌هایش را کنار گذاشته بود و با نگرانی می‌گفت:

ـ نمی‌تونم درس بخونم. تمرکز ندارم.

در سالن عمومی گریفندور غوغایی برپا بود. فرد و جرج ویزلی پرصداتر از همیشه به خنده و شوخی با دیگران می‌پرداختند تا اضطراب مسابقه را از یاد ببرند. اولیور وود در گوشه‌ای از سالن خم شده بود و مدل کوچکی از زمین کوییدیچ در مقابلش به چشم می‌خورد. با چوبدستیش بازیکنان را جلو می‌برد و زیر لب با خود حرف می‌زد. آنجلینا، آلیشیا و کتی به لطیفه‌های فرد و جرج می‌خندیدند. هری همراه با رون و هرمیون دور از این هیاهو نشسته بود و سعی می‌کرد به مسابقه‌ی فردا نیندیشد زیرا هر بار که به یاد مسابقه می‌افتاد دلش شور می‌زد و قلبش چنان به شدت می‌تپید گویی می‌خواست از سینه‌اش بیرون بجهد.

هرمیون که مضطرب به نظر می‌رسید به هری گفت:

ـ از عهده‌ش برمیایی.

رون گفت:

ـ تو یه آذرخش داری!

هری که دوباره دلش به شور افتاده بود گفت:

ـ آره...

هنگامی که وود به طور ناگهانی از جایش برخاست و به اعضای تیمش گفت که هر چه زودتر باید بروند و بخوابند هری نفس راحتی کشید.

* * *

آن شب هری خواب ناآرامی داشت. ابتدا خواب دید که خواب مانده و وود بر سرش فریاد می‌زند و می‌گوید: «کجا بودی؟ مجبور شدیم نویل رو به جای تو ببریم!» بعد از آن خواب دید که مالفوی و بقیه‌ی اعضای تیم اسلایترین سوار بر اژدها وارد زمین مسابقه شدند و خودش با سرعت سرسام‌آوری پرواز می‌کرد تا از شعله‌های آتشین اژدهای مالفوی بگریزد. در همان لحظه به یاد آورد که آذرخش را جاگذاشته است و بلافاصله سقوط کرد و با تکانی از خواب پرید.

چندین لحظه طول کشید تا هری متوجه شد مسابقه هنوز برگزار نشده است، خودش صحیح و سالم در رختخوابش است و اعضای تیم اسلایترین اجازه ندارند هنگام مسابقه سوار اژدها شوند. دهانش خشک شده بود. بی سروصدا از تختخواب پرده‌دارش پایین آمد تا از پارچ نقره‌ای که در زیر پنجره بود برای خود آب بریزد.

محوطه‌ی قلعه ساکت و خاموش بود. حتی نسیم ملایمی نیز نمی‌وزید و برگ‌های نوک درختان در جنگل ممنوع بی‌حرکت بودند. بید کتک زن آرام بود و معصوم به نظر می‌رسید. همه‌ی شرایط برای برگزاری مسابقه کامل و بی‌نقص بود.

هری جامش را کنار پارچ گذاشت اما پیش از رفتن به رختخواب چیزی توجهش را جلب کرد. حیوانی در میان چمن‌های محوطه پرسه می‌زد. هری به سرعت خود را به کنار تختش رساند، از روی پا تختی عینکش را برداشت و به چشمش زد و با عجله به سوی پنجره رفت. نکند طالع نحس آمده باشد...

آن هم درست پیش از شروع مسابقه...

دوباره با دقت بیرون را نگاه کرد. بعد از یک دقیقه جستجوی دیوانه‌وار دوباره آن را دید که در آن لحظه به حاشیه‌ی جنگل ممنوع رسیده بود... طالع نحس نبود... یک گربه بود... هری نفس راحتی کشید زیرا دم پشمالوی آن را شناخته بود. کج پا بود...

آیا *فقط* کج پا آن جا بود؟ هری چشم‌هایش را تنگ کرد و صورتش را به شیشه چسباند. در آن لحظه کج پا ایستاده بود. هری اطمینان داشت که چیز دیگری در سایه‌ی درختان تکان می‌خورد.

ناگهان چشمش به یک سگ عظیم و پشمالوی سیاه افتاد که دزدکی از روی چمن‌ها می‌گذشت و کج پا درکنارش یورتمه می‌رفت. هری با دقت نگاه کرد. این چه معنایی داشت؟ اگر کج پا نیز می‌توانست طالع نحس را ببیند امکان نداشت که آن سگ نشانه‌ی شوم مرگ هری باشد.

هری آهسته گفت:

ـ رون! رون! بیدار شو!

ـ هان؟

ـ یه دقیقه پاشو بیا. می‌خوام ببینم تو هم اون چیزی رو که من می‌بینم می‌بینی؟

ـ الان که هوا تاریکه، هری، چی کار می‌خوای بکنی؟

ـ اون جا...

هری از پنجره بیرون را نگاه کرد. کج پا و سگ ناپدید شده بودند. هری از لبه‌ی پنجره بالا رفت تا پایین ساختمان قلعه را نگاه کند ولی آن جا هم خبری نبود. کجا رفته بودند؟

صدای خرناس رون به هوا رفت و هری فهمید که او دوباره به خواب رفته است.

* * *

صبح روز بعد که هری و سایر اعضای تیم گریفندور برای خوردن صبحانه

به سرسرای بزرگ رفتند با هلهله و تشویق بی‌نظیری روبه‌رو شدند. هری وقتی دید گروه ریونکلا و هافلپاف نیز برایشان دست می‌زنند خندید. هنگامی که از کنار میز اسلایترین می‌گذشتند گروه اسلایترین ساکت بودندو با هم پچ پچ می‌کردند. چشم هری به مالفوی افتاد که رنگ پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

هنگام خوردن صبحانه وود بی‌آن که خودش لب به چیزی بزند اعضای تیمش را به خوردن ترغیب می‌کرد. بعد از صبحانه وود اعضای تیمش را زودتر از همه به زمین کوییدیچ برد تا سر فرصت به بررسی شرایط بپردازند. وقتی از سراسری بزرگ خارج می‌شدند بار دیگر هلهله‌ی تشویق آمیز بچه‌ها بدرقه‌ی راهشان شد.

چوچانگ برای هری آرزوی موفقیت کرد و هری احساس کرد گونه‌هایش گل انداخته است.

وود و بازیکنان تیمش در زمین کوییدیچ قدم می‌زدند و به اطرافشان نگاه می‌کردند. وود گفت:

ـ خب، از باد که خبری نیست... ولی نور خورشید چشم آدمو می‌زنه... حواستون جمع باشه. زمین حسابی سفته. خوبه این طوری راحت از زمین بلند می‌شیم...

سرانجام در ورودی قلعه باز شد و جمعیت تماشاچیان از دور به سوی زمین کوییدیچ سرازیر شدند.

ـ وود گفت:

ـ بریم به رختکن.

هنگامی که رداهای سرخشان را به تن می‌کردند هیچ کس حرفی نزد. هری نمی‌دانست بقیه نیز حال او را دارند یا خیر. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. زمان مثل برق گذشت و وود گفت:

ـ خب دیگه، وقت رفتنه، بیاین بریم...

بازیکنان تیم گریفندور وارد زمین شدند. صدای هلهله‌ی تماشاچیان

همچون موجی خروشان تمام ورزشگاه را پر کرده بود. سه چهارم تماشاچیان لباس‌های سرخ رنگ به تن داشتند و پرچم‌های قرمز رنگی را که شیردال تیم گریفندور روی آن نقش بسته بود در هوا تکان می‌دادند. گروهی دیگر نیز پارچه‌های عظیمی را به اهتراز در می‌آورند که رویشان شعارهایی از قبیل **گریفندور، تیم پیروز** یا **شیرهای پیروز جام کوییدیچ** نوشته شده بود پشت دروازه‌ی تیم اسلایترین دویست نفر از تماشاچیان لباس‌های سبز رنگ به تن داشتند و روی پرچم‌هایشان مار نقره‌ای رنگ گروه اسلایترین به چشم می‌خورد. پروفسور اسنیپ در اولین ردیف تماشاچیان نشسته بود. او نیز مانند دیگران لباس سبزی پوشیده بود و لبخند شومی برلب داشت.

لی جردن که مثل همیشه گزارشگر مسابقه بود فریاد می‌زد:

ـ اینم بازیکنان تیم گریفندور... پاتر، بل، جانسون، اسپنیت، ویزلی، ویزلی و وود... یکی از بهترین تیم‌های هاگوارتز در چند سال اخیر...

صدای جردن در صدای شیشکی جانانه‌ای که از سوی طرفداران تیم اسلایترین برخاست گم شد. جردن ادامه داد:

ـ بازیکنان تیم اسلایترین هم از راه رسیدن. فلینت، کاپیتان تیم اسلایترین از همه جلوتره. او بعضی از بازیکنان رو تغییر داده. ظاهراً او به تنومندی بازیکنان اهمیت می‌ده نه مهارتشون...

بار دیگر صدای شیشکی از جناح اسلایترین بلند شد. هری به خوبی می‌دانست که جردن با این تفسیرها هدف خاصی را دنبال می‌کند. مالفوی ریز نقش‌ترین بازیکن تیم اسلایترین بود و بقیه‌ی بازیکنان بدون استثناء درشت هیکل بودند.

خانم هوچ گفت:

ـ کاپیتان‌های دو تیم با هم دست بدهند!

وود و فلینت به هم نزدیک شدند و دست یکدیگر را محکم فشردند گویی هر یک از آن دو می‌خواست دست دیگری را خرد کند. خانم هوچ گفت: «سوار شوید ... یک، دو، سه.»

صدای سوت خانم هوچ در غریو شادی تماشاچیان گم شد و چهارده بازیکن سوار بر جارو به هوا پرواز کردند. موهای هری از پیشانیش عقب رفته بود و در هوا تکان می‌خورد. هیجان پرواز دلشوره‌هایش را از میان برده بود. هری به اطرافش نگاهی انداخت و مالفوی را دید که سایه به سایه‌اش پرواز می‌کرد. هری بر سرعتش افزود و به جستجوی گوی زرین شتافت.

ـ تیم گریفندور بازی رو در دست داره. آلیشیا اسپینت از تیم گریفندور سرخگون رو در دست داره و یکراست به سمت دروازه‌ی اسلایترین می‌ره. خیلی خوبه! آفرین آلیشیا! نه ... ورینگتون[1] سرخگون رو گرفت. ورینگتون، بازیکن تیم اسلایترین به سرعت بر فراز زمین پرواز می‌کنه... آخ! جرج ویزلی به زیبایی توپ بازدارنده رو به طرف اون پرتاب کرد... ورینگتون سرخگون رو انداخت... و حالا این جانسونه که صاحب سرخگون می‌شه. دوباره بازی در دست تیم گریفندوره، آفرین آنجلینا! آنجلینا ماهرانه مونتاگ[2] رو دور می‌زنه ... سرتو بدزد آنجلینا ... یه توپ بازدارنده به طرف آنجلینا می‌ره! **گُل! گُل! امتیاز تیم‌ها ده ـ صفر به نفع تیم گریفندوره!**

آنجلینا در انتهای زمین چرخی زد و مشتش را پیروزمندانه در هوا تکان داد. تماشاچیان همچون دریای خروشانی موج می‌زدند و فریاد شادی آن ها فضا را پر کرده بود.

ـ آخ!

مارکوس فلینت به شدت با آنجلینا برخورد کرد. چیزی نمانده بود آنجلینا از روی جارویش سقوط کند. جمعیت سرخپوش فلینت را هو کردند. فلینت گفت:

ـ ببخشید! ببخشید! ندیدمش!

لحظه‌ای بعد فرد ویزلی با چماقش محکم به سر فلینت ضربه زد. سر

---

1. Warrington
2. Montague

فلینت به دسته‌ی جارویش خورد و از بینی‌اش خون سرازیر شد. خانم هوچ پروازکنان به میان آن دو رفت و گفت:

ـ پنالتی به نفع تیم گریفندور به علت حمله‌ی بی‌دلیل به بازیکن مهاجم گریفندور! پنالتی به نفع تیم اسلایترین به علت آسیب رساندن عمدی به بازیکن مهاجم اسلایترین!

فرد فریاد زد:

ـ نه... خانم...

ولی خانم هوچ بلافاصله در سوتش دمید و آلیشیا جلو رفت تا ضربه‌ی پنالتی را بزند. جمعیت ساکت شده بودند. صدای لی سکوت ورزشگاه را شکست و گفت:

ـ آفرین، آلیشیا! بله! آلیشیا توپ رو به داخل دروازه می‌فرسته! امتیاز تیم‌ها بیست ـ صفر به نفع گریفندوره!

هری به تندی آذرخش را برگرداند که فلینت را تماشا کند. هنوز از بینی‌اش خون می‌آمد با این حال به جلو پرواز کرد تا ضربه‌ی پنالتی را بزند. وود جلوی دروازه‌ی گریفندور بی‌حرکت مانده بود و دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. فلینت منتظر شنیدن سوت خانم هوچ بود. لی گفت:

ـ بی‌تردید وود دروازه‌بان فوق‌العاده‌ایه! فوق‌العاده! گل زدن به وود کار سختیه! واقعاً سخته! بله! باورم نمی‌شه! توپ رو گرفت.

هری که خیالش راحت شده بود دوباره به جستجوی گوی زرین پرداخت. و در همان حال با دقت گزارش لی را گوش می‌کرد. تا زمانی که امتیاز گریفندور بیش‌تر از پنجاه امتیاز شود هری موظف بود مالفوی را از گوی زرین دور کند...

ـ بازی در دست گریفندوره. نه، در دست اسلایترینه... نه! گریفندور دوباره بازی رو در دست داره... کتی بل، بازیکن گریفندور سرخگون رو در دست داره... با سرعتی برق‌آسا بالا می‌ره... خطای عمدی! مونتاگ، بازیکن مهاجم تیم اسلایترین جلوی کتی پیچید و به جای گرفتن سرخگون به سر کتی چنگ

زد. کتی در هوا چرخی زد اما خودشو روی جارو نگه داشت. فقط سرخگون از دستش افتاد.

خانم هوچ دوباره سوت زد و به سوی مونتاگ پرواز کرد و سرش فریاد کشید. یک دقیقه‌ی بعد کتی ضربه‌ی پنالتی را زد و بار دیگر سرخگون را از پشت دروازه‌بازن وارد دروازه‌ی اسلایترین کرد.

جردن فریاد زد:

ـ سی ـ صفر؛ بگیر که اومد! متقلب بد ذات ...

ـ جردن، اگه نمی‌تونی موقع گزارش دادن بی‌طرف باشی...

ـ دارم واقعیتو می‌گم، پروفسورا!

قلب هری در سینه فرو ریخت. گوی زرین را دیده بود. پایین یکی از تیرهای دروازه‌ی گریفندور پروبال می‌زد. ولی هنوز وقت گرفتن آن فرا نرسیده بود. اما اگر مالفوی آن را می‌دید...

هری ناگهان به نقطه‌ای خیره شد و وانمود کرد گوی زرین را دیده است. آذرخش را برگرداند و با سرعت به سوی دروازه‌ی اسلایترین پرواز کرد. حقه‌اش گرفت. مالفوی که گمان می‌کرد هری گوی زرین را دیده است با سرعت هری را تعقیب کرد...

فیش!

یکی از توپ‌های بازدارنده از کنار گوش راست هری رد شد. دریک[1]، بازیکن مدافع اسلایترین آن را به سویش پرتاب کرده بود. لحظه‌ای بعد...

فیش!

باول، بازیکن مدافع دیگر اسلایترین توپ بازدارنده‌ی دیگر را به سوی هری پرتاب کرده بود که از کنار آرنج هری گذشت. هری به سرعت به اطرافش نگاه کرد و چشمش به باول و دریک افتاد که چماق‌هایشان را بالا

---

1. Derrick

گرفته بودند و به سوی او می‌آمدند...

در آخرین لحظه هری آذرخش را به سمت بالا هدایت کرد. باول و دریک با سرعت به هم برخورد کردند. هنگامی که دو مدافع تیم اسلایترین از هم جدا شدند و سرشان را با دست گرفتند لی جردن فریاد زد:

ـ هاهاها! خیلی بد شد، بچه‌ها! اگه می‌خواین آذرخشو بزنین باید بیش‌تر از اینا تمرین کنین! و حالا دوباره بازی در دست گریفندوره، سرخگون در دست جانسونه و فلینت شانه به شانه‌ش پرواز می‌کنه. آنجلینا، با آرنجت بزن به چشمش! شوخی کردم، پروفسور، شوخی کردم! وای نه! سرخگون توی دست فلینته و به سمت دروازه‌ی گریفندور پرواز می‌کند. زودباش، وود، بگیرش!

ولی گل فلینت به ثمر رسیده بود. فریاد شادی طرفداران تیم اسلایترین فضا را پر کرد. لی فحش رکیکی بر زبان آورد و پروفسور مک گونگال سعی کرد میکروفون سحرآمیز را از دست او بگیرد.

ـ ببخشید، پروفسور، ببخشید! دیگه تکرار نمی‌شه! خب، گریفندور هنوز جلوتره. سی ـ ده به نفع گریفندور. گریفندور بازی رو در دست داره...

بازی کم‌کم وحشیانه می‌شد. پیش از آن هری در مسابقه‌ای به این خشونت‌آمیزی بازی نکرده بود. بازیکنان اسلایترین از این که تیم گریفندور به این زودی از آن‌ها جلو افتاده بود خشمگین بودند و برای به دست آوردن سرخگون از هیچ کاری روگردان نبودند. باول با چماق به آلیشیا ضربه زد و وانمود کرد که سر او را با توپ بازدارنده اشتباه گرفته است. جرج ویزلی به تلافی برخاست و با آرنج به صورت باول ضربه زد. خانم هوچ به نفع هر دو تیم اعلام ضربه‌ی پنالتی کرد و وود با یک حرکت تماشایی سرخگون را گرفت و جمع امتیازات را به چهل ـ ده به نفع تیم گریفندور رساند.

گوی زرین دوباره ناپدید شده بود. مالفوی همچنان در کنار هری پرواز می‌کرد و در هر سو به دنبال گوی زرین می‌گشت... زیرا اگر امتیاز تیم گریفندور از پنجاه امتیاز بیش‌تر می‌شد...

کتی گل زد. پنجاه ـ ده. فرد و جرج چماق‌هایشان را بالا گرفته بودند و در دو طرف کتی پرواز می‌کردند مبادا بازیکنان تیم اسلایترین اقدام به تلافی‌جویی کنند. باول و دریک از غیبت فرد و جرج سوء استفاده کردند و هر دو توپ بازدارنده را به سوی وود پرتاب کردند. توپ‌های بازدارنده یکی پس از دیگری به شکم وود خورد و او در حالی که محکم به جارویش چسبیده بود در هوا معلق زد. از درد نفسش بند آمده بود.

خانم هوچ از کوره در رفت وفریاد زنان به باول و دریک گفت:

ـ*شما حق ندارین به دروازه‌بان حمله کنین مگر این که سرخگون در منطقه‌ی گل زدن باشه.* پنالتی به نفع گریفندور!

آنجلینا ضربه‌ی پنالتی را زد سرخگون وارد دروازه‌ی اسلایترین شد. جمع امتیازها به شصت ـ ده رسید. چند لحظه بعد فرد ویزلی ورینگتون را نشانه گرفت و سرخگون از دست او افتاد. آلیشیا آن را گرفت و یکراست وارد دروازه‌ی اسلایترین کرد. جمع امتیازها به هفتاد ـ ده رسید.

طرفداران گریفندور آن پایین با صدای دو رگه فریاد می‌زدند... در آن لحظه گریفندور شصت امتیاز جلوتر بود. جام کوییدیچ از آن تیم گریفندور بود. هری احساس می‌کرد صدها جفت چشم به او خیره شده‌اند. هری بالای سر بقیه‌ی بازیکنان پرواز می‌کرد و مالفوی با سرعت از پشت سر به دنبالش می‌آمد.

سرانجام آن را دید. در فاصله‌ی شش متری بالای سرش می‌درخشید. هری با سرعتی سرسام‌آور پرواز کرد. باد در گوشش زوزه می‌کشید. دستش را جلو برد اما ناگهان سرعت حرکت آذرخش کم شد...

هری وحشت زده به اطرافش نگاه کرد و چشمش به مالفوی افتاد که دم آذرخش را گرفته بود و آن را به عقب می‌کشید.

ـ تو...

هری چنان خشمگین بود که اگر دستش به مالفوی می‌رسید کتک جانانه‌ای به او می‌زد. مالفوی در اثر تلاشش برای عقب کشیدن آذرخش به

نفس‌نفس افتاده بود و برقی شیطانی در چشم‌هایش می‌درخشید. به هدفش رسیده بود. گوی زرین بار دیگر ناپدید شده بود.

مالفوی روی دسته‌ی جارویش می‌سرید تا دوباره بر نیمبوس دو هزار و یکش مسلط شود و در همین لحظه خانم هوچ سوت زنان به سوی مالفوی آمد و با داد و فریاد گفت:

- پنالتی! پنالتی به نفع تیم گریفندور! من در تمام عمرم چنین روش‌هایی ندیده بودم!

لی جردن در میکروفون سحرآمیز فریاد می‌زد:

- ای متقلب نخاله! ای متقلب کثیف!

جردن از جایش برخاسته بود و با حرکات متناوب سعی می‌کرد میکروفون سحرآمیز را از دسترس پروفسور مک گونگال دور نگه دارد. ولی پروفسور مک گونگال حتی به او تذکر هم نداد. او نیز برای مالفوی مشتش را در هوا تکان می‌داد. کلاهش از سرش افتاده بود و با عصبانیت به مالفوی اعتراض می‌کرد.

آلیشیا ضربه‌ی پنالتی گریفندور را زد ولی چنان خشمگین بود که سرخگون با اختلاف چندین سانتی‌متر از کنار دروازه عبور کرد. بازیکنان تیم گریفندور تمرکز خود را از دست داده بودند در حالی که بازیکنان تیم اسلایترین از خطای مالفوی روی هری خشنود بودند و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند.

- اسلایترین بازی رو در دست داره و می‌ره که گل بزنه. مونتاگ گل زد. هفتاد - بیست به نفع گریفندور!

هری همه جا به دنبال مالفوی می‌رفت و چنان به او نزدیک بود که زانوهایشان مجاور هم قرار داشت. هری به هیچ وجه اجازه نمی‌داد مالفوی به گوی زرین نزدیک شود...

مالفوی می‌خواست تغییر مسیر بدهد اما هری راهش را سد کرده بود. مالفوی با عصبانیت گفت:

- پاتر، بروکنار!

ـ آنجلینا جانسون سرخگون رو می‌گیره! آفرین، آنجلینا، آفرین!

هری به اطرافش نگاه کرد. همه‌ی بازیکنان تیم اسلایترین جز مالفوی اوج می‌گرفتند که مانع پیشروی آنجلینا شوند. حتی دروازه‌بان نیز به سوی آنجلینا در حرکت بود. هری چرخی زد و به سمت آن‌ها رفت. طوری روی آذرخش خم شده بود که بدنش با دسته‌ی آذرخش تماس داشت و با سرعت پرواز می‌کرد. مثل یک گلوله‌ی فشنگ بازیکنان اسلایترین را هدف گرفته بود.

ـ آهای!

آن‌ها با مشاهده‌ی هری که با سرعت به سویشان پرواز می‌کرد پراکنده شدند و راه آنجلینا باز شد.

ـ گل! گل! تیم گریفندور با هشتاد امتیاز در مقابل بیست امتیاز جلوتره!

هری که با سر به سوی جایگاه تماشاچیان در حرکت بود آذرخش را متوقف کرد، دور زد و به سوی وسط زمین کوییدیچ پرواز کرد.

در آن لحظه چشمش به مالفوی افتاد و نفسش در سینه حبس ماند. مالفوی با شور و هیجان وصف‌ناپذیری فرود می‌آمد. گوی زرین در فاصله‌ی کمی از زمین چمن می‌درخشید. هری آذرخش را به سمت پایین هدایت کرد اما مالفوی از او جلوتر بود.

هری به آذرخش می‌گفت: «برو دیگه، زود باش، تندتر!» چیزی نمانده بود به مالفوی برسد. باول توپ بازدارنده‌ای را به سوی او پرتاب کرد و او خم شد... در این لحظه شانه به شانه‌ی مالفوی پرواز می‌کرد...

هری دسته جارو را رها کرد و خود را جلو کشید، دست مالفوی را کنار زد و ...

ـ بله!

هری دوباره اوج گرفت. دستش را بالا گرفت و هلهله‌ی تماشاچیان در فضای ورزشگاه پیچید. هری بالای سر تماشاچیان پرواز می‌کرد و صدای عجیبی در گوشش طنین می‌افکند. توپ طلایی کوچک با ناامیدی در میان انگشت‌های هری پروبال می‌زد.

وود با چشم‌های پر اشک با سرعت به سویش آمد، هری را در آغوش گرفت و هق‌هق گریه را سر داد. بعد از وود جرج و فرد ویزلی از راه رسیدند و او را در آغوش گرفتند. آنگاه صدای آنجلینا، آلیشیا و کتی به گوش رسید که می‌گفتند: «*موفق شدیم! جام رو بردیم!*» بازیکنان تیم گریفندور در حالی که از خوشحالی یکدیگر را بغل کرده و فریاد شادی سر داده بودند به زمین فرود آمدند.

طرفداران سرخپوش تیم گریفندور همچون سیل خروشانی از میله‌ها عبور می‌کردند و وارد زمین می‌شدند. همه با شادمانی دستشان را به سوی آن‌ها دراز می‌کردند. هری در میان آن هیاهو گیج شده بود. جمعیت همه‌ی بازیکنان تیم گریفندور را روی دست بلند کردند. چشم هری به هاگرید افتاد که لباس سرخی به تن کرده بود و می‌گفت: «آفرین، هری! آفرین! خوب شکستشون دادی! باید به کج منقار بگم که تو بردی!»

پرسی غرور و متانتش را از یاد برده بود و دیوانه‌وار بالا و پایین می‌پرید. پروفسور مک گونگال از خوشحالی شدیدتر از وود گریه می‌کرد و اشک‌هایش را با گوشه‌ی پرچم گریفندور پاک می‌کرد. و بالاخره رون و هرمیون به زحمت از میان جمعیت می‌گذشتند تا خود را به هری برسانند. از خوشحالی نمی‌دانستند چه بگویند و فقط لبخند می‌زدند. جمعیت هری را به سوی جایگاه تماشاچیان بردند. دامبلدور جام کوییدیچ را در دست داشت و منتظر آن‌ها بود.

در آن لحظه که وود هق‌هق کنان جام بزرگ را به دست هری داد... اگر در همان لحظه یک دیوانه‌ساز از راه می‌رسید هری می‌توانست بهترین سپر مدافع دنیا را برایش درست کند.

۱۶

پیشگویی پروفسور تریلانی

سرانجام پس از سال‌ها تیم گریفندور برنده‌ی جام کوییدیچ شد. وجد و شادمانی هری از این پیروزی بزرگ یک هفته ادامه داشت. به نظر می‌رسید که طبیعت نیز این پیروزی را جشن گرفته است. چیزی به ماه ژوئن باقی نمانده بود. آسمان صاف و هوا گرم و آفتابی بود. در آن هوای عالی هر کسی میل داشت در هوای آزاد قدم بزند، با چندین بستنی یخی میوه‌ای روی چمن‌ها بنشیند و با دوستانش یک دست تیله سنگی بازی کند یا به تماشای ماهی‌های مرکب غول‌آسایی بپردازد که در سطح دریاچه با تنبلی خود را به این سو و آن سو می‌کشیدند.

اما هیچ کس نمی‌توانست این کارها را بکند. تاریخ شروع امتحانات نزدیک شده بود و دانش‌آموزان به جای پرسه زدن در حیاط ناچار بودند در قلعه بمانند و با وجود نسیم فریبنده‌ی بهاری که از پنجره‌ها به داخل قلعه می‌وزید باید هر طور شده فکرشان را متمرکز می‌کردند. حتی فرد و جرج ویزلی نیز سرگرم درس خواندن بودند. آن دو باید در امتحان پایان دوره‌ی عادی جادوگری شرکت می‌کردند. پرسی خود را برای شرکت در آزمون

دشوار و طاقت‌فرسای جادوگری آماده می‌کرد که عالی‌ترین سطح آموزشی هاگوارتز به شمار می‌رفت. از آن جا که پرسی مایل بود جذب وزارت سحر و جادو شود باید نمرات عالی می‌گرفت. او روز به روز عصبی‌تر می‌شد و اگر شب‌ها کسی در سالن عمومی برج آرامش را برهم می‌زد پرسی به شدت او را تنبیه می‌کرد. در واقع تنها کسی که نگران‌تر از پرسی به نظر می‌رسید هرمیون بود.

هری و رون دیگر خسته شده بودند و از او نمی‌پرسیدند که چه طور در یک ساعت در چند کلاس حاضر می‌شود اما هنگامی که چشمشان به برنامه‌ی امتحانی هرمیون افتاد نتوانستند از پرسیدن خودداری کنند. در اولین ردیف برنامه‌ی هرمیون نوشته بود:

دوشنبه ساعت ۹ ریاضیات جادویی ـ ساعت ۹ـ تغییر شکل ـ ناهار

ساعت ۱ وردهای جادویی ـ ساعت ۱ ـ بررسی طلسم‌های باستانی

رون که می‌دانست این روزها هرمیون با کوچک‌ترین چیزی از کوره در می‌رود با احتیاط گفت:

ـ هرمیون؟ مطمئنی که این ساعت‌ها رو درست یادداشت کردی؟

هرمیون برنامه را از دست او گرفت و با بدخلقی گفت:

ـ چی؟ بگذار ببینم... بله، درست نوشته‌م.

ـ می‌شه ازت بپرسم چه طوری می‌خوای در آن واحد دوتا درس رو امتحان بدی؟

هرمیون بی‌رو دربایستی گفت:

ـ نه. بچه‌ها شما کتاب *شناخت حروف و دستور زبان* منو ندیدین؟

رون به آرامی گفت:

ـ چرا، وقتی اونو قرض گرفته بودم که قبل از خواب بخونم دیدمش.

هرمیون دسته‌های کاغذ را روی میز زیر و رو می‌کرد و به دنبال کتابش می‌گشت. دراین لحظه صدایی از طرف پنجره به گوش رسید و هدویگ که پاکت نامه‌ای به منقارش داشت از پنجره وارد شد. هری نامه را باز کرد و گفت:

ـ نامه‌ی هاگریده. جلسه‌ی فرجام‌خواهی کج منقار در روز ششم برگزار می‌شه.

هرمیون که حالا دنبال کتاب ریاضیات جادوییش می‌گشت گفت:

ـ همون روزی که امتحاناتمون تموم می‌شه.

هری همان طور که نامه را می‌خواند گفت:

ـ برای تشکیل جلسه‌ی فرجام خواهی میان این جا. هم نماینده‌ی وزارت سحر و جادو میاد هم یه مأمور اعدام.

هرمیون که هاج و واج مانده بود به هری نگاه کرد و گفت:

ـ می‌خوان مأمور اعدامو به جلسه‌ی فرجام خواهی بیارن؟ مثل این که از حالا حکمشونو صادر کرده‌ن!

هری آهسته گفت:

ـ آره، حق با توست.

رون فریاد زد:

ـ یعنی چه؟ حق ندارن چنین کاری بکنن. کلی وقت صرف کردم تا اون مطالبو پیدا کردم حق ندارن اونارو نادیده بگیرن!

اما هری احتمال می‌داد که کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناک تحت تأثیر مالفوی تصمیم گرفته باشند هر طور شده کج منقار را اعدام کنند. دراکو که بعد از پیروزی جنجالی تیم گریفندور آرام و سر به راه شده بود در طول چند روز دوباره مثل پیش از مسابقه تکبر و فخر فروشی را از سر گرفت. از صحبت‌های ریشخندآمیز مالفوی که به گوش هری می‌رسید کاملاً آشکار بود که مالفوی اطمینان دارد کج منقار کشته می‌شود و به نظر می‌رسید از این که خودش باعث و بانی این ماجرا بوده خشنود است. تنها کاری که از دست هری برمی‌آمد این بود که جلوی خود را بگیرد تا مانند هرمیون سیلی به صورت او نزد. از همه بدتر این بود که آن‌ها به هیچ وجه نمی‌توانستند به دیدن هاگرید بروند زیرا اقدامات شدید امنیتی همچنان برقرار بود. از سوی دیگر جرأت نداشت به تونل مخفی برود و شنل نامرئی را بیاورد.

* * *

با آغاز هفته‌ی امتحانات سکوت نامأنوسی بر فضای قلعه حکم‌فرما شد. ظهر روز یکشنبه، دانش‌آموزان سال سوم از جلسه‌ی امتحان درس تغییر شکل بیرون آمدند و با چهره‌های خسته و رنگ پریده به مقایسه نتایج امتحان پرداختند. دشواری مطالب امتحان که شامل تبدیل یک قوری به سنگ پشت نیز می‌شد قیافه‌ی آن‌ها را مثل ماتم زده‌ها کرده بود. هرمیون با غرولندهایش باعث رنجش دیگران می‌شد. ناراحتیش از این بود که سنگ پشتش بیش‌تر شبیه لاک‌پشت شده بود در حالی که این موضوع در مقابل مسائل دیگران هیچ بود[1].

ـ سنگ‌پشت من به جای دم یه لوله‌ی قوری داشت. وای چه بد شد...

ـ ببینم *قرار* بود سنگ‌پشت‌ها از دهنشون بخار بیرون بیاد؟

ـ روی لاک سنگ‌پشت من نقش و نگار قوریه مونده بود. به نظر شما از نمره‌م کم می‌شه؟

هنگام صرف ناهار، دانش‌آموزان خورده و نخورده از جایشان برخاستند و برای شرکت در امتحان درس وردهای جادویی به طبقه‌ی بالا رفتند. حق با هرمیون بود. وردهای شادی‌بخش یکی از سئوالات امتحانی پروفسور فلیت‌ویک بود. اضطراب هری باعث شد کمی زیاده روی کند و رون که هم گروه هری بود به خنده‌های شدید و عصبی افتاد چنان‌که مجبور شدند او را از کلاس بیرون ببرند تا ساعتی را در یک اتاق ساکت و آرام بگذراند و خودش نیز بتواند با استفاده از وردهای جادویی افسون شادی‌بخش را اجرا کند. بعد

۱- لاک‌پشت و سنگ پشت در زبان فارسی هیچ فرقی با هم ندارند اما از آن‌جا که در متن از واژه‌ی tortoise و turtle استفاده شده ناچار هر یک را به جای یکی از این دو واژه به کار بردم. لازم به ذکر است که لاک tortoise برجسته‌تر از لاک turtle است. م.

از صرف شام دانش‌آموزان با عجله به سالن‌های عمومی خود برگشتند. البته فرصتی برای استراحت نداشتند و ناچار بودند درس‌های مراقبت از موجودات جادویی، معجون‌ها و نجوم را مرور کنند.

هاگرید در جلسه‌ی امتحان مراقبت از موجودات جادویی که صبح روز بعد برگزار شد بسیار آشفته و نگران بود. قیافه‌اش بی‌حوصله به نظر می‌رسید. یک لگن پر از کرم‌های فلوبر به کلاس آورد و به دانش‌آموزان گفت هر کسی که کرم‌هایش بعد از یک ساعت زنده بمانند نمره‌ی کامل را می‌گیرد. از آن جا که بهترین روش در تربیت کرم‌های فلوبر این بود که آن‌ها را به حال خود بگذارند این امتحان آسان‌ترین امتحانشان به‌شمار می‌آمد. از سوی دیگر هری، رون و هرمیون فرصت خوبی برای گفتگو با هاگرید داشتند.

هاگرید خم شد و وانمود کرد می‌خواهد ببیند کرم‌های فلوبر هری زنده‌اند یا خیر و آهسته گفت:

ـ کج منقار داره افسرده می‌شه. خیلی وقته توی قفسه. ولی خب... پس فردا تکلیفمون یکسره می‌شه... مرگ یه بار شیون هم یه بار.

آن روز بعد از ظهر امتحان معجون‌ها که یک فاجعه‌ی تمام عیار بود برگزار شد. هری هر چه سعی کرد نتوانست معجون گیج کننده‌اش را غلیظ کند. اسنیپ که بالای سرش ایستاده بود و با حالتی انتقام‌جویانه به او لبخند می‌زد پیش از رفتن به سراغ نفر بعدی در دفترش چیزی نوشت که به نظر می‌رسید عدد صفر باشد.

امتحان درس نجوم در نیمه‌شب بر فراز مرتفع‌ترین برج قلعه برگزار شد. صبح روز چهارشنبه امتحان درس تاریخ جادوگری برگزار شد و هری تمام مطالبی را که فلورین فورتسکیو درباره‌ی تعقیب و گریز جادوگرها گفته بود در برگه‌ی امتحانش نوشت و به یاد بستنی‌های شکلاتی ـ نارگیلی فورتسکیو افتاد. ای کاش می‌توانست در آن فضای دم کرده نیز یکی از آن بستنی‌ها بخورد. بعد از ظهر روز چهارشنبه برای شرکت در امتحان گیاه‌شناسی به گلخانه رفتند و در زیر آفتاب سوزان امتحان دادند. وقتی دوباره به سالن

عمومی برج برگشتند پشت گردنشان آفتاب سوخته شده بود. دانش‌آموزان با شور و شوق به فردای آن روز در همان ساعت می‌اندیشیدند که امتحاناتشان به پایان رسیده بود.

دومین امتحان صبح روز پنج شنبه دفاع در برابر جادوی سیاه بود. پروفسور لوپین مراحل غیرعادی و عجیبی را طرح کرده بود که برای همه تازگی داشت. امتحان در فضای باز برگزار می‌شد و به مسابقات ورزشی چند مرحله‌ای شباهت داشت. ابتدا باید با یک قایق پارویی از استخر عمیقی که یک زردمبو در آن بود می‌گذشتند. سپس باید از کنار چاله‌های کلاه قرمزی‌ها عبور می‌کردند. بعد از آن باید از زمینی رد می‌شدند که بعضی قسمت‌های آن با تلاقی بود و قاز قلنگ‌ها می‌کوشیدند آن‌ها را از راه اصلی منحرف کنند. در آخرین مرحله باید وارد یک صندوق کهنه می‌شدند و با یک لولو خورخوره‌ی جدید مبارزه می‌کردند.

هنگامی که هری با چهره‌ی خندان از درون صندوق بیرون پرید لوپین گفت:

ـ آفرین هری، نمره‌ی کامل رو گرفتی.

هری با چهره‌ای گل انداخته همان جا ایستاد تا شاهد تلاش رون و هرمیون باشد. رون مرحله‌ی اول و دوم را با موفقیت پشت سر گذاشت اما وقتی به زمین باتلاقی رسید قازقلنگ به آسانی او را فریب داد و رون به داخل باتلاقی که عمق آن تا کمرش می‌رسید افتاد. هرمیون نیز تمام مراحل را با موفقیت پشت سر گذاشت تا به صندوق لولو خورخوره رسید. پس از یک دقیقه جیغ کشید و از صندوق بیرون آمد. پروفسور لوپین با قیافه‌ی حیرت‌زده گفت:

ـ چی شده، هرمیون؟

هرمیون که نفسش بندآمده بود به صندوق اشاره کرد و گفت:

ـ پ... پ... پروفسور مک گونگال بود! اون... اون گفت که توی هیچ کدوم از امتحانات نمره‌ی قبولی نیاوردم!

آرام کردن هرمیون مدتی طول کشید. وقتی سرانجام آرامش خود را به دست آورد به همراه هری و رون به سوی قلعه حرکت کردند. رون هنوز از لولوخورخوره‌ی هرمیون به خنده می‌افتاد و می‌خواست دوباره بخندد اما مواجهه با شخصی در بالای پله‌های سنگی قلعه مانع او شد.

کورنلیوس فاج با همان شنل راه‌راه ایستاده بود و به محوطه‌ی قلعه نگاه می‌کرد. قطره‌های عرق بر چهره‌اش نمایان بود. همین که چشمش به هری افتاد جلو آمد و گفت:

ـ سلام هری! چه طوری؟ حتماً از جلسه‌ی امتحان میای! دیگه تموم شد، نه؟

هری گفت: «بله.» رون و هرمیون که مخاطب وزیر سحر و جادو نبودند پشت سر آن‌ها می‌پلکیدند. فاج به دریاچه نگاه کرد و گفت:

ـ چه روز دلپذیری! حیف! حیف!

سپس آه عمیقی کشید و به هری نگاه کرد و گفت:

ـ برای مأموریت ناخوشایندی به این‌جا اومدم. کمیته‌ی انهدام موجودات جادویی خطرناک درخواست کرده که هنگام اعدام یه هیپوگریف وحشی یه مأمور ناظر باشه. چون قرار بود من برای بررسی وضعیت بلک به هاگوارتز بیام از من خواستند که در مراسم اعدام هم شرکت کنم.

رون جلو آمد و گفت:

ـ منظورتون اینه که جلسه‌ی دادرسی فرجامی تشکیل شده؟

فاج کنجکاوانه به رون نگاه کرد و گفت:

ـ نه، نه. قراره امروز عصر تشکیل بشه.

رون با اطمینان خاصی گفت:

ـ پس گمان نمی‌کنم لازم بشه شما بر اعدام نظارت کنین چون ممکنه هیپوگریفه تبرئه بشه.

پیش از آن که فاج چیزی بگوید دو جادوگر از در ورودی قلعه بیرون آمدند. یکی از آن‌ها چنان پیر و فرتوت بود که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است از پا در آید. جادوگر دیگر قد بلند بود و سبیل باریک مشکی

داشت. هری حدس می‌زد که آن دو نمایندگان کمیته‌ی انهدام موجودات جادویی خطرناک باشند زیرا جادوگر پیر چشم‌هایش را تنگ کرد و به کلبه‌ی هاگرید نگاهی انداخت و با صدای لرزانش گفت:

ـ عزیزم، من دیگه برای این کارها پیر شده‌م... قرارمون ساعت دو بود، درسته فاج؟

جادوگر سبیلو انگشتش را به چیزی کشیدکه از کمرش آویخته بود. هری چشمش به تبری افتادکه جادوگر شستش را به تیغه‌ی تیز و براق آن می‌کشید. رون دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما هرمیون با آرنجش به او سقلمه‌ای زد و با سرش به سرسرای ورودی اشاره کرد.

وقتی برای صرف ناهار وارد سرسرای بزرگ شدند رون با عصبانت گفت:

ـ چرا نگذاشتی حرف بزنم؟ اونا رو دیدی؟ حتی تبرشونم تیز کرده بودن! این که عدالت نیست!

هرمیون که خود نیز ناراحت و متأثر بود به رون گفت:

ـ رون، پدر تو در وزارت سحر و جادو کار می‌کنه، نباید با رئیسش اون طوری حرف می‌زدی! اگر هاگرید بتونه بر خودش مسلط باشه و درست و حسابی دفاع کنه نمی‌تونن کج منقارو اعدام کنن.

ولی هری می‌دانست هرمیون نیز حرف خود را باور ندارد. در اطرافشان همه سرگرم خوردن ناهار بودند و با شور و شوق با یکدیگر گفتگو می‌کردند. آن روز بعد از ظهر آخرین امتحان برگزار می‌شد و شور و شوق آن پیشاپیش فضای سرسرا را پر کرده بود. اما هری، رون و هرمیون که نگران کج‌منقار بودند در شادی آن ها سهیم نشدند.

آخرین امتحان هری و رون پیشگویی بود و آخرین امتحان هرمیون، علوم مشنگ‌ها. همه با هم از پلکان مرمری بالا رفتند. هرمیون در طبقه‌ی اول از آن ها جدا شد و هری و رون به راهشان ادامه دادند تا به طبقه‌ی هفتم رسیدند. بسیاری از همکلاسی‌هایشان روی پله‌های مارپیچی کلاس پروفسور تریلانی نشسته بودند و سعی می‌کردند در آخرین لحظات درس‌ها را مرور کنند. وقتی

هری و رون کنار نویل نشستند نویل به آن‌ها گفت:
ـ یه نفر یه نفر می‌ریم توی کلاس.
نویل کتاب *روشن‌بینی آینده‌اش* را روی پایش گذاشته بود و بخش مربوط به گوی بلورین را می‌خواند.
با ناراحتی از آن‌ها پرسید:
ـ شما دوتا تا حالا چیزی توی گوی بلورین دیدین؟
رون بلافاصله گفت: «نچ» رون دائم به ساعتش نگاه می‌کرد. هری می‌دانست که برای جلسه‌ی دادرسی کج منقار لحظه شماری می‌کند. صف دانش‌آموزان آهسته جلو می‌رفت. هربار که یکی از دانش‌آموزان از پلکان نقره‌ای پایین می‌آمد بقیه‌ی کلاس آهسته از او می‌پرسیدند:
ـ ازت چی پرسید؟ آسون بود؟
اما هیچ کس به این سؤال‌ها پاسخی نمی‌داد.
وقتی نویل از پلکان نقره‌ای پایین آمد به هری و رون که نوبتشان فرا رسیده بود گفت:
ـ گفت گوی بلورین به اون خبر داده که اگه من سؤال‌ها رو بهتون بگم اتفاق بدی برام پیش میاد.
رون با بدخلقی گفت:
ـ باید هم اینو بگه. من که کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که حق با هرمیونه...
سپس با دست به دریچه‌ی بالای سرشان اشاره کرد و ادامه داد:
ـ اون یه کلاهبردار متقلبه.
هری حرف او را تأیید کرد. سپس به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت دو بود. هری گفت:
ـ خدا کنه زودتر صدامون کنه.
پروتی از نردبان نقره‌ای پایین آمد و با غرور خاصی به هری و رون گفت:
ـ اون به من گفت که تمام خصوصیات یک پیشگوی واقعی رو دارم. نمی‌دونین چه *چیزایی* دیدم... موفق باشین!

پروتی با عجله از پله‌های مارپیچی پایین رفت و به لاوندر ملحق شد.

صدای پر رمز و راز آشنایی از بالای سرشان گفت: «رونالد ویزلی». رون قیافه‌اش را در هم کشید و از پله‌های نقره‌ای بالا رفت. هری تنها کسی بود که هنوز امتحان نداده بود. هری به دیوار تکیه داد و به صدای وزوز مگسی در آن سوی پنجره گوش سپرد. خورشید در آسمان می‌درخشید. هری از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و در فکر هاگرید بود.

بیست دقیقه بعد پاهای بزرگ رون روی پله‌های نردبان نقره‌ای پدیدار شد. هری جلو رفت و پرسید:

ـ چه طوری بود؟

ـ مزخرف بود بابا. هیچی ندیدم. برای همینم یه چیزایی سر هم کردم و گفتم. البته فکر نمی‌کنم قبول کرده باشه...

وقتی پروفسور تریلانی هری را صدا کرد به رون گفت:

ـ توی سالن عمومی می‌بینمت.

هوای برج از همیشه گرم‌تر بود. پرده‌های پنجره‌ها کاملاً کشیده بود، شعله‌های آتش در بخاری بالا و پایین می‌رفت و بوی نامطبوع همیشگی به مشام می‌رسید. هری از بوی زننده به سرفه افتاد و با عجله از میان میز و صندلی های پراکنده رد شد و به سوی پروفسور تریلانی رفت که پشت میزی نشسته بود و گوی بلورینی در مقابلش می‌درخشید.او به نرمی گفت:

ـ روز به خیر، عزیزم. لطفاً به این گوی نگاه کن و هر چی در اون دیدی به من بگو... لازم نیست عجله کنی. با دقت نگاه کن.

هری خم شد و به گوی بلورین چشم دوخت. هر چه سعی می‌کرد در آن چیزی به غیر از فضای مه‌آلود سفید ببیند موفق نشد. پروفسور با ملایمت از او پرسید:

ـ خب، چی می‌بینی؟

گرمای هوای برج تحمل‌ناپذیر بود و بوی عطر تندی که از آتش برمی‌خاست سوراخ‌های بینی هری را می‌سوزاند. هری به یاد حرف رون

افتاد و تصمیم گرفت وانمود کند چیزی دیده است و گفت:

-اِ... یه شکل تیره می‌بینم...

ـ چه شکلیه؟ هان؟

هری ذهنش را برای پیدا کردن موضوعی می‌کاوید که به یاد کج منقار افتاد. سپس قاطعانه گفت:

ـ یه هیپوگریفه.

ـ آفرین!

پروفسور تریلانی با علاقه روی کاغذ پوستی که روی زانویش گذاشته بود چیزی نوشت و گفت:

-پسرم، ممکنه بتونی ببینی آخر و عاقبت کار هاگرید بیچاره با وزارت سحر و جادو به کجا می‌کشه! با دقت نگاه کن... ببین هیپوگریفه سر داره؟

هری قاطعانه گفت:

ـ بله.

ـ مطمئنی؟ مطمئنی که درست دیدی؟ ببین روی زمین دست و پا نمی‌زنه؟ ببین یه نفر با تبر بالای سرش نایستاده؟

هری که داشت منقلب می‌شد گفت:

ـ نه؟

-روی زمین خون نریخته؟ هاگرید گریه نمی‌کنه؟

هری که دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن اتاق گرم و خفه‌کننده بیرون برود گفت:

ـ نه! حالش خوبه. داره پرواز می‌کنه و می‌ره...

پروفسور تریلانی آهی کشید و گفت:

ـ خب، دیگه کافیه عزیزم. چندان امیدوارکننده نبود... اما تو سعی خودتو کردی...

هری که خلاص شده بود از جایش بلند شد، کیفش را برداشت و به سوی دریچه حرکت کرد اما در همان لحظه صدای دورگه‌ای از پشت سرش گفت:

ـ *امشب اتفاقی پیش میاد...*

هری برگشت و پروفسور تریلانی را دید که با قیافه‌ای جدی روی صندلیش نشسته بود. لبش آویخته بود و به نقطه‌ی نامشخصی خیره نگاه می‌کرد. هری گفت:

ـ ببخشید... چی گفتین؟

اما به نظر می‌رسید که پروفسور تریلانی صدای هری را نشنیده است. چشم‌هایش در حدقه بالا رفت هری با وحشت در جایش میخکوب شده بود. درست مثل این بود که دچار حمله‌ی مغزی یا قلبی شده باشد. هری مردد بود. می‌خواست با عجله به درمانگاه برود اما پروفسور تریلانی دوباره با همان صدای دورگه که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ *لرد سیاه تنها و بی‌یاور است. پیروانش او را ترک کرده‌اند. در این دوازده سال خادمش را به غل و زنجیر کشیده بودند. امشب، پیش از نیمه‌شب خادمش خود را آزاد می‌کند و به اربابش می‌پیوندد. لرد سیاه به کمک خادمش دوباره برمی‌خیزد... قدرتمندتر و وحشتناک‌تر از قبل... امشب... قبل از نیمه شب... آن خادم... به اربابش... می‌پیوندد...*

سر پروفسور تریلانی روی شانه‌اش افتاد. صدایی شبیه به خرناس از گلویش خارج شد و ناگهان سرش را بلند کرد و با چهره‌ی خواب‌آلودی گفت:

ـ متأسفم، پسر عزیزم. گرمای امروز باعث شد یه لحظه خوابم ببره.

هری که نمی‌توانست از او چشم بردارد همان‌طور ایستاده بود. پروفسور تریلانی گفت:

ـ اشکالی پیش اومده، عزیزم؟

ـ شما... شما به من گفتین که... لرد سیاه دوباره به قدرت می‌رسه... و خادمش دوباره به اون می‌پیونده...

پروفسور تریلانی که مات و متحیر شده بود گفت:

ـ لرد سیاه؟ همونی که نباید اسمشو گفت؟ پسر عزیزم این موضوع

شوخی‌بردار نیست... دوباره به قدرت برسه... نه بابا!

ـ ولی الان خودتون گفتین! شما گفتین لرد سیاه...

ـ مثل این که تو هم خوابت برده و خواب دیدی. فکر نمی‌کنم من چنین پیشگویی بعیدی بکنم!

هری از نردبان نقره‌ای و پلکان مارپیچی پایین رفت. در عجب بود... آیا پروفسور تریلانی این بار واقعاً آینده را پیشگویی کرده بود؟ یا با این پیشگویی می‌خواست امتحانش حسن ختام جذابی داشته باشد؟

پنج دقیقه بعد او مثل برق از جلوی نگهبانان در ورودی برج گریفندور گذشت. جملات پروفسور تریلانی هنوز در گوشش طنین می‌افکند. دانش‌آموزان شاد و خندان در خلاف جهت او حرکت می‌کردند و پس از مدت‌ها انتظار آزاد و فارغ از هر دغدغه به محوطه‌ی پیرامون قلعه می‌رفتند. وقتی از حفره‌ی تابلو وارد سالن عمومی شد هیچ کس آن جا نبود جز رون و هرمیون که در گوشه‌ای نشسته بودند. هری که به نفس‌نفس افتاده بود گفت:

ـ پروفسور تریلانی ... الان به من گفت...

اما با مشاهده‌ی حالت چهره‌ی آن‌ها ساکت شد. رون که صدایش به زور در می‌آمد گفت:

ـ کج منقار محکوم شد. هاگرید اینو فرستاده.

این بار یادداشت هاگرید خشک بود اثری از قطره‌های اشک به چشم نمی‌خورد. اما کاملاً مشخص بود که هنگام نوشتن دستش به شدت می‌لرزیده است زیرا خطش قابل خواندن نبود.

محکوم شدیم. قراره غروب اعدامش کنن. کاری از دست شما برنمیاد. از قلعه خارج نشین. نمی‌خوام اون صحنه رو ببینین.

هاگرید

هری بلافاصله گفت:

ـ ولی ما باید بریم. نباید بگذاریم تک و تنها بشینه و منتظر مأمور اعدام بمونه!

رون که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد گفت:

ـ ولی موقع غروب خورشید ما هم اجازه نداریم از قلعه بیرون بریم چه برسه به تو، هری...

هری سرش را با دو دست گرفت و به فکر فرو رفت و گفت:

ـ اگر فقط شنل نامرئی رو آورده بودم...

هرمیون پرسید:

ـ شنلت کجاست؟

هری ماجرای گذاشتن شنل در تونل مخفی ساحره‌ی یک چشم را برای هرمیون تعریف کرد و در پایان گفت:

ـ اگه اسنیپ یه بار دیگه منو دور و بر اون مجسمه ببینه توی دردسر می‌افتم.

هرمیون از جایش برخاست و گفت:

ـ حق با توست هری. اگه تو رو ببینه ... چه جوری قوز ساحره رو باز می‌کنی؟

ـ کافیه با چوبدستی بهش بزنی و بگی «دی‌سندیوم». ولی ...

هرمیون صبر نکرد تا هری جمله‌اش را تمام کند دوان دوان خود را به حفره‌ی تابلو رساند در را باز کرد و از نظرها ناپدید شد. رون که تا آخرین لحظه به او خیره نگاه می‌کرد گفت:

ـ نکنه رفته شنل نامرئی رو بیاره؟

حدس رون درست بود. یک ربع بعد هرمیون آمد. شنل نامرئی نقره‌ای رنگ را با دقت تا کرده و زیر لباسش پنهان کرده بود. رون با چهره‌ای حیرت‌زده گفت:

ـ هرمیون، هیچ معلومه این روزها چت شده؟ اول به مالفوی سیلی زدی، بعد از کلاس پروفسور تریلانی بیرون اومدی...

هرمیون شاد و خرسند به نظر می‌رسید.

* * *

آن‌ها همراه سایر دانش‌آموزان برای خوردن شام به سرسرای بزرگ رفتند

اما بعد از خوردن شام همراه بقیه به سالن عمومی باز نگشتند. هری شنل نامرئی را زیر لباسش پنهان کرده بود و به ناچار تمام مدت دست به سینه نشسته بود تا برآمدگی آن جلب توجه نکند. آن‌ها در یکی از اتاق‌هایی که به سرسرای ورودی باز می‌شد پنهان شدند و منتظر ماندند تا همه از آن جا بیرون بروند. وقتی آخرین دانش‌آموزان با عجله از سرسرای بزرگ خارج شدند و در آن را به هم کوبیدند هرمیون سرش را از لای در بیرون برد و نگاهی انداخت و گفت:

ـ خب دیگه، همه رفته‌ن، بهتره شنل رو بپوشیم...

در زیر شنل بسیار نزدیک به هم راه می‌رفتند مبادا کسی آن‌ها را ببیند. آهسته و پاورچین از سرسرای ورودی خارج شدند و از پله‌های سنگی قلعه پایین رفتند. خورشید در پشت جنگل ممنوع پایین می‌رفت و از لابه‌لای شاخه‌های نازک بالای درخت‌ها نور افشانی می‌کرد.

به کلبه‌ی هاگرید رسیدند و در زدند. یک دقیقه بعد هاگرید در را باز کرد و با چهره‌ی رنگ پریده و بدن لرزانش به اطراف نگاهی انداخت. هری از زیر شنل آهسته گفت:

ـ ماییم. شنل نامرئی پوشیدیم. بگذار بیایم تو که بتونیم از زیر شنل بیایم بیرون.

هاگرید کنار ایستاد و گفت:

ـ ولی شما نباید میومدین!

بچه‌ها وارد کلبه‌ی هاگرید شدند و هاگرید بلافاصله در را بست. هری بلافاصله از زیر شنل بیرون آمد. هاگرید نه گریه کرد نه خود را در آغوش آن‌ها انداخت. درست مثل کسی بود که نمی‌داند به کجا برود و چه کار کند. مشاهده‌ی این سرگشتگی و بی‌قراری از دیدن اشک‌های او دشوارتر بود.

هاگرید دست لرزانش را به سمت قوری برد و گفت:

ـ چای می‌خورین؟

هرمیون با اکراه پرسید:

ـ پس کج منقار کجاست؟

هاگرید که هنگام ریختن شیر به داخل ظرف دستش می‌لرزید و شیرها را روی رومیزی می‌ریخت گفت:

ـ بردمش بیرون. توی جالیز بستمش. گفتم بهتره درختارو ببینه و توی هوای آزاد نفس بکشه... آخه قبل از ...

دست هاگرید چنان به شدت لرزید و به ظرف شیر خورد که ظرف شیر به زمین افتاد و همه‌ی شیرها ریخت. هرمیون گفت:

ـ من این جا رو تمیز می‌کنم، هاگرید.

سپس با عجله شروع کرد به تمیز کردن زمین. هاگرید روی صندلی نشست و در حالی که با آستین پیشانیش را پاک می‌کرد گفت:

ـ توی کابینت یکی دیگه هس.

هری به رون نگاه کرد، او نیز با دلسردی نگاهش را پاسخ داد سپس کنار هاگرید نشست و گفت:

ـ هاگرید، یعنی هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم؟ دامبلدور...

ـ اون سعی خودشو کرد. اون توی کمیته هیچ نفوذی نداره. بهشون گفت که کج‌منقار بی‌آزاره ولی اونا ترسیده‌ن... این یارو جلاده... دوست مالفویه... ولی خب مطمئنم که کار کج منقار راحت و سریع تموم می‌شه... خودمم پیشش می‌مونم...

هاگرید بغضش را فرو خورد. چشم‌هایش با بی‌قراری این سو و آن سوی کلبه را می‌کاوید گویی به دنبال ذره‌ای امید و آرامش می‌گشت. هاگرید ادامه داد:

ـ قراره... قراره دامبلدور هم بیاد... امروز صُبح نامه‌ش به دستم رسید... نوشته بود که ... می‌خواد بیاد این جا که پیش من باشه... عجب مرد بزرگیه...

هرمیون که در کابینت به‌هم‌ریخته‌ی هاگرید به دنبال پارچ شیر می‌گشت ناگهان بغضش ترکید اما در حالی که سعی می‌کرد از گریه‌کردن خودداری کند پارچ شیر را برداشت و برگشت و گفت:

ـ ما هم پیشت می‌مونیم، هاگرید.

ولی هاگرید با حرکت سر مخالفت کرد و گفت:

ـ شما باید برگردین به قلعه. گفتم که نمی‌خوام اون صحنه رو ببینین. تازه، شما اجازه ندارین این جا باشین. اگر دامبلدور و فاج هری رو ببینن چی؟

در آن لحظه اشک از چشم‌های هرمیون سرازیر شده بود وبرای آن که هاگرید او را در این حال نبیند خود را با درست کردن چای مشغول کرد. وقتی شیشه‌ی شیر را برداشت تا مقداری از آن را در پارچ بریزد ناگهان جیغ کشید و گفت:

ـ رون! باورم نمی‌شه... این خال خالیه!

رون که به او خیره شده بود گفت:

ـ چی گفتی؟

هرمیون پارچ شیر را از روی میز برداشت و میز را کنار زد. خال خالی که با وحشت جیرجیر می‌کرد و گیج شده بود با عجله از پایه‌ی میز بالا رفت. رون با تعجب گفت:

ـ خال خالی! خال خالی، تو این جا چی‌کار می‌کنی؟

سپس موش وحشت‌زاده را گرفت و جلوی نور نگه داشت. خیلی لاغرتر از قبل شده بود. موهایش دسته دسته ریخته و گر شده بود. خال خالی در دست رون پیچ و تاب می‌خورد گویی می‌خواست خود را آزاد کند. رون گفت:

ـ ناراحت نباش خال خالی! هیچ گربه‌ای این جا نیست! هیچ کس کاری با تو نداره!

هاگرید که نگاهش به پنجره خیره مانده بود ناگهان از جایش برخاست. صورتش که به طور معمول سرخ بود مثل گچ سفید شده بود. به آن ها گفت:

ـ دارن میان ...

هری، رون و هرمیون بلافاصله از پنجره بیرون را نگاه کردند. چند نفر از پله‌های سنگی قلعه پایین می‌آمدند. از همه جلوتر دامبلدور بود که ریش نقره فامش در روشنایی بی‌فروغ خورشید می‌درخشید. کورنلیوس فاج در کنارش

بود. مکنر[1]، مأمور اعدام و جادوگر پیر و فرتوتی که نماینده‌ی کمیته بود نیز پشت سر آن‌ها در حرکت بودند.

هاگرید که تمام بدنش به لرزه در آمده بود گفت:

ـ دیگه باید برین... اونا نباید شما رو این جا ببینن... زود باشین...

رون خال خالی را در جیبش گذاشت و هرمیون شنل نامرئی را برداشت. هاگرید گفت:

ـ بیاین! از در پشتی برین بیرون.

هر سه دنبال هاگرید از دری وارد حیاط پشتی شدند. هری احساس غیرعادی و عجیبی داشت و با دیدن کج منقار که در فاصله‌ی چند متری آن‌ها به درختی در کنار جالیز هاگرید بسته شده بود حالش بدتر شد. به نظر می‌رسید کج منقار می‌داند حادثه‌ای در شرف وقوع است زیرا با حالتی عصبی سرش را تکان می‌داد و پنجه‌هایش را روی زمین می‌کشید. هاگرید با مهربانی گفت:

ـ نگران نباش، عزیزم، نگران نباش!

سپس رویش را به سمت آن‌ها برگرداند و گفت:

ـ خب دیگه، زودتر از این جا دور شین... زود باشین دیگه...

اما هری، رون و هرمیون از جایشان تکان نخوردند.

ـ هاگرید ما نمی‌تونیم...

ـ ما بهشون می‌گیم که واقعاً چه اتفاقی افتاده بود...

ـ نمی‌گذاریم اونو بکشن...

هاگرید با قیافه‌ی جدی گفت:

ـ زودتر برین! همین جوری همه چیز افتضاح هس... اگه شما هم توی دردسر بیفتین وضع از اینم بدتر می‌شه!

---

1. Macnair

چاره‌ی دیگری نداشتند. همین که هرمیون شنل را روی هری و رون انداخت صدای چند نفر از جلوی کلبه به گوش رسید. هاگرید به جایی که آن‌ها قبل از ناپدید شدن ایستاده بودند نگاه کرد و گفت:

ـ زود برگردین... این جا نمونین...

در همان لحظه صدای چند ضربه بر در کلبه به گوش رسید و هاگرید با عجله به سمت در جلویی کلبه رفت. هری، رون و هرمیون که گویی به خلسه فرو رفته بودند آهسته کلبه‌ی هاگرید را دور زدند و وقتی به جلوی کلبه رسیدند در آن با صدای بلندی بسته شد. هرمیون آهسته گفت:

ـ تو رو خدا زود باشین. من نمی‌تونم... نمی‌تونم تحمل کنم...

از سراشیبی چمنزار بالا رفتند. خورشید لحظه به لحظه پایین‌تر می‌رفت. آسمان به رنگ خاکستری و ارغوانی در آمده بود اما در سمت غرب آسمان یاقوتی و درخشان به نظر می‌رسید.

رون ناگهان متوقف شد. هرمیون گفت:

ـ رون، زودباش دیگه.

ـ آخه خال‌خالی... یه دقیقه آروم نمی‌گیره...

رون خم شده بود و می‌خواست خال خالی را در جیبش نگه دارد اما موش از کوره در رفته بود. دیوانه‌وار جیرجیر می‌کرد و پیچ و تاب می‌خورد و دست رون را گاز می‌گرفت. رون آهسته گفت:

ـ خال‌خالی، منم، دیوونه! منم، رون.

در همان لحظه از پشت سرشان صدای باز شدن در کلبه و صدای گفتگوی چند مرد را شنیدند. هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ تو رو خدا تکون بخور، رون. می‌خوان کارو تموم کنن!

ـ باشه... خال‌خالی *آروم* بگیر دیگه.

دوباره حرکت کردند. هری نیز مانند هرمیون می‌کوشید صدای همهمه‌ی پشت سرشان را نشنود. رون دوباره ایستاد و آهسته گفت:

ـ نمی‌تونم نگهش دارم... خال خالی خفه شو....الان همه صدامونو می‌شنون...

موش دیوانه‌وار جیرجیر می‌کرد و پیچ و تاب می‌خورد اما صدایش مانع رسیدن صداهایی نمی‌شد که از حیاط کلبه‌ی هاگرید به‌گوش می‌رسید. ابتدا صدای همهمه‌ی نامشخصی را شنیدند سپس سکوت برقرار شد و بعد از آن صدای واضح تبر به‌گوش رسید.

هرمیون برخود لرزید و آهسته به هری گفت:

ـ کار خودشونو کردن... باورم نمی‌شه... کار خودشونو کردن!

۱۷

گربه، موش و سگ

هری از شدت ناراحتی و اضطراب به هیچ چیز نمی‌توانست بیندیشد. هر سه در زیر شنل نامرئی بی‌حرکت مانده بودند. آخرین انوار خورشید محوطه‌ی نیمه تاریک قلعه را به رنگ خون در آورده بود. آن گاه صدای زاری و شیونی از پشت سر به گوش رسید. هری زیر لب گفت:

ـ صدای هاگریده.

هری رویش را برگرداند و بی آن که به عواقب کارش فکر کند می‌خواست برگردد که رون و هرمیون جلویش را گرفتند. رون که مثل گچ سفید شده بود گفت:

ـ نمی‌تونیم برگردیم. اگه بفهمن ما به دیدنش رفته بودیم بیش‌تر به دردسر می‌افته.

هرمیون که به نفس نفس افتاده بود گفت:

ـ چه طوری ... تونستن... این کارو بکنن؟ چه طوری تونستن؟

رون که دندان‌هایش به هم می‌خورد گفت: «بیاین بریم.» آن‌ها دوباره به سوی قلعه پیش رفتند و برای آن که از زیر شنل بیرون نیایند آهسته حرکت

می‌کردند. هوا به سرعت تاریک می‌شد. وقتی به زمین مسطح رسیدند هوا کاملاً تاریک شده بود.

رون که دستش را محکم روی جیبش می‌فشرد گفت:

ـ خال خالی، آروم بگیر.

موش دیوانه‌وار دست و پا می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد. رون ناگهان ایستاد که خال خالی را به ته جیبش براند و گفت:

ـ آخه چه مرگت شده، موش دیوونه؟ آروم بگیر دیگه... آخ! گازم گرفت!

هرمیون بلافاصله با صدای بسیار آهسته گفت:

ـ رون، ساکت باش! تا یه دقیقه دیگه فاج به این جا می‌رسه...

ـ آخه... آروم نمی‌گیره...

کاملاً مشخص بود که خال‌خالی وحشت زده است. با تمام نیرویش دست و پا می‌زد که خود را از چنگ رون آزاد کند. هری گفت:

ـ آخه چه مرگشه؟

اما در همان لحظه چشم هری به موجودی افتاد که آهسته روی زمین می‌خزید و به سمت آن‌ها می‌آمد. چشم‌های کهرباییش به طرز خوفناکی در تاریکی شب می‌درخشید. کج پا بود. هری نمی‌دانست که کج پا می‌تواند آن‌ها را ببیند یا صدای خال خالی او را به آن جا کشانده است.

هرمیون زیر لب غرید:

ـ نه کج پا؛ نه! برو کنار کج پا! برگرد و برو!

ولی گربه به آن‌ها نزدیک تر می‌شد...

ـ نه، خال خالی... نه!

ولی دیگر دیر شده بود. موش که از لای انگشت‌های رون بیرون آمده بود روی زمین افتاد و به سرعت از آن‌ها دور شد. کج پا نیز جستی زد و به دنبال موش دوید. پیش از آن که هری و هرمیون به خود بیایند و مانع رون شوند او نیز از زیر شنل نامرئی بیرون آمد و مثل برق در تاریکی به دنبال آن‌ها شتافت.

هرمیون زیر لب غرید: «*رون!*»

هری و هرمیون به یکدیگر نگاه کردند و به سرعت به دنبال رون دویدند. از آن جا که در زیر شنل نمی‌توانستند با سرعت بدوند آن را کنار زدند و شنل پشت سرشان مثل پرچمی به اهتزاز در آمد. صدای پای رون و فریادهایش بر سر کج پا را می‌شنیدند. رون فریاد می‌زد:

ـ ولش کن... خال‌خالی بیا *این جا*...

ناگهان صدای برخورد محکم دو چیز به گوش رسید. رون فریاد زد:

ـ گم شو دیگه! برو کنار گربه‌ی بد ذات...

چیزی نمانده بود که هری و هرمیون روی رون بیفتند. آن دو سرعتشان را کم کردند و درست کنار رون متوقف شدند. رون روی زمین ولو شده بود ولی خال خالی را دوباره در جیبش گذاشته بود. هر دو دستش را روی جیبش محکم فشار می‌داد اما موش وحشت زده دیوانه‌وار وول می‌خورد. هرمیون که به نفس نفس افتاده بود گفت:

ـ رون ... بیا... زیر شنل... الآن دامبلدور... و فاج... پیداشون می‌شه...

اما قبل از آن که خود را زیر شنل مخفی کنند صدای پای حیوانی را شنیدند. یک سگ سیاه بزرگ با چشم‌های روشن با سرعت به سوی آن‌ها می‌دوید. هری می‌خواست چوبدستیش را در آورد ولی دیگر دیر شده بود... سگ جستی زد و پنجه‌های بزرگش را به سینه‌ی هری کوبید. هری از پشت به زمین افتاد. بدن پشمالوی سگ او را احاطه کرده بود. نفس گرم حیوان به صورتش می‌خورد و دندان‌های سه سانتی‌متریش را می‌دید.

اما از آن جا که شدت ضربه زیاد بود سگ از روی سینه‌ی هری لیز خورد و چند قدم آن طرف‌تر افتاد. هری که سرش گیج می‌رفت احساس می‌کرد دنده‌اش شکسته است. هری صدای غرش سگ را می‌شنید. سعی کرد پیش از حمله‌ی مجدد آن از جایش برخیزد.

رون که از جایش بلند شده بود وقتی سگ دوباره به سوی آن‌ها حمله کرد هری را کنار کشید. اما سگ دست رون را گاز گرفت. هری به سگ حمله کرد و به موهای بدن حیوان چنگ زد اما سگ به راحتی رون را روی زمین

می‌کشید و با خود می‌برد انگار رون یک عروسک پارچه‌ای بود...

ناگهان چیزی مانند شلاق بـه صـورت هـری ضـربه زد و او را بـه زمـین انداخت. صدای هرمیون را شنید که از درد جیغ کشـید و روی زمـین افـتاد. هری پلک زد تا خونی که از صورتش سرازیر شده بود مانع دیـدنش نشـود سپس چوبدستیش را در آورد و گفت: «*لوموس!*»

نور چوبدستی بر تنه‌ی درخت تنومندی افتاد. آن‌ها در تعقیب خال‌خالی به زیر بید کتک‌زن رسیده بودند و شاخه‌های آن مانند شلاق جـلو و عـقب می‌رفتند تا آن‌ها را از خود دور کنند. سگ کنار تنه‌ی درخت بود و رون را با خود مـی‌کشید. مـی‌خواست او را بـه درون شکـاف بـزرگی بـین ریشـه‌های درخت ببرد. رون با تمام نیرویش سعی می‌کرد خـود را آزاد کـند امـا سـر و تنه‌اش به درون شکاف رفت و ناپدید شد.

هری فریاد زد و به سویش رفت اما بلافاصله شاخه‌ای مانند شلاق در هوا تکان خورد و او به ناچار عقب رفت. حالا دیگر فقط پاهای رون را می‌دیدند که دور یکی از ریشه‌ها حلقه شده بود تا مانع خزیدنش به درون شکاف شود، ناگهان صدایی شبیه به صدای شلیک گلوله در فضا پیچید. پای رون شکسته بود. لحظه‌ای دیگر پایش نیز به درون شکاف خزید و ناپدید شد.

هرمیون نیز مانند هری زخمی شـده بـود. شـاخه‌های بـید شـانه‌ی او را مجروح کرده بودند. هرمیون فریاد زد:

ـ هری، باید بریم و به بقیه‌ی خبر بدیم.

ـ نه! اون حیوون خیلی گنده‌س. ممکنه اونو بخوره. نباید وقتمونو تلف کنیم...

ـ ولی این جوری که نمی‌تونیم از این جلوتر بریم...

شاخه‌ی دیگری مانند شلاق بر سر و روی آن‌ها فرود آمد. سـر شـاخه‌های نازک بید مثل انگشت به آن ها چنگ می‌زدند. هری گفت:

ـ حالا که اون سگه تونسته بره ما هم می‌تونیم.

هری که نفس نفس می‌زد به جلو و عقب می‌دوید و سعی می‌کرد در میان شـاخه‌های وحشـی بـید راه عـبوری بـیابد. امـا ضـربه‌های پـی‌درپی شـاخه

نمی‌گذاشت او ذره‌ای به ریشه‌ی درخت نزدیک شود. هرمیون که برای فرار از ضربه‌ی شاخه‌های بید پیچ و تاب می‌خورد عاجزانه گفت:

ـ آی... کمک، کمک، خواهش می‌کنم...

ناگهان کج پا جستی زد و جلو آمد. مثل مار از لابه‌لای شاخه‌های بید خزید و جلو رفت. سپس پنجه‌اش را روی یکی از گره‌های تنه‌ی درخت گذاشت. بلافاصله شاخه‌های درخت آرام و بی‌حرکت ماند گویی درخت تبدیل به سنگ شده بود. حتی یک برگ آن نیز تکان نمی‌خورد. هرمیون با شک و تردید زمزمه کرد: «کج پا!» در آن لحظه هرمیون که محکم بازوی هری را گرفته بود گفت:

ـ از کجا می‌دونست؟

هری با ناراحتی گفت:

ـ با اون سگه دوسته. من قبلاً اون دو تا رو با هم دیده‌م. بیا بریم... چوبدستیتو جلوت نگه‌دار...

مثل برق خود را به شکاف میان ریشه‌ها رساندند اما قبل از آن که وارد شکاف شوند کج پا به درون آن خزیده بود. اول هری وارد آن شد و چهار دست و پا جلو رفت. از روی یک سراشیبی لیز خورد و به یک تونل تنگ و کم ارتفاع رسید. کج پا چند قدم جلوتر از هری بود و چشم‌هایش در نور چوبدستی هری می‌درخشید. چند لحظه بعد هرمیون از سراشیبی سُر خورد و به آن‌ها پیوست.

هرمیون با ترس و لرز زمزمه کرد:

ـ رون کو؟

ـ از این طرف باید بریم.

هری دولا دولا به دنبال کج پا جلو رفت. هرمیون که نفسش بند آمده بود آهسته پرسید:

ـ این تونل به کجا می‌رسه؟

ـ نمی‌دونم... این تونل رو روی نقشه‌ی غارتگر دیده بودم... ولی فرد و جرج

می‌گفتن هیچ کس تا حالا نتونسته وارد این تونل بشه. یادمه که به حاشیه‌ی نقشه می‌رسید... ظاهراً به هاگزمید راه داره...

کج پا جلوی آن‌ها حرکت می‌کرد و دم پشمالویش به این سو و آن سو در نوسان بود. هری و هرمیون نیز دولادولا دنبالش می‌دویدند. مسیر تونل طولانی بود و به نظر می‌رسید به اندازه‌ی تونلی باشد که به فروشگاه دوک‌های عسلی می‌رسید. هری با آخرین سرعتی که می‌توانست حرکت می‌کرد و جز رون و آن سگ سیاه به هیچ چیز دیگر نمی‌توانست بیندیشد. نمی‌دانست آن سگ چه بلایی بر سر رون آورده است... با نفس‌های بریده و دردناک به دویدن ادامه داد...

آن‌گاه مسیر تونل سربالایی شد و چند دقیقه بعد به پیچی رسیدند. دیگر اثری از کج پا نبود. هری در مقابلشان فضای کم نوری را می‌دید که در کوچکی داشت. هری و هرمیون لحظه‌ای متوقف شدند تا نفسی تازه کنند. هر دو چوبدستیشان را جلو گرفتند تا جلویشان را بهتر ببینند.

در مقابلشان اتاق خاک گرفته و نامرتبی قرار داشت. کاغذ دیواری‌های کنده شده از دیوارها آویزان بود. کف زمین کثیف و پوشیده از لکه‌های گوناگون بود. تک تک وسایل اتاق شکسته بود گویی کسی آن‌ها را به در و دیوار کوبیده بود. تمام پنجره‌ها با تخته‌های چوبی پوشیده شده بود.

هری به چهره‌ی وحشت زده‌ی هرمیون نگاهی کرد و سرش را تکان داد.

هری از حفره‌ی ورودی گذشت و به اطرافش نگاه کرد. هیچ کس در اتاق نبود اما در سمت راست، دری قرار داشت که به هال کوچکی باز می‌شد. هرمیون بار دیگر بازوی هری را گرفت. با چشم‌های از حدقه در آمده‌اش با وحشت به پنجره‌های تخته‌کوب شده نگاه کرد و آهسته گفت:

ـ هری، مثل این که ما توی ساختمون شیون آوارگانیم.

هری به اطراف نگاه کرد. چشمش به یک صندلی چوبی افتاد که نزدیکشان قرار داشت. تکه‌های بزرگی از آن کنده شده بود و یک پایه‌اش کاملاً شکسته بود. هری آهسته گفت:

ـ ارواح از این کارها نمی‌کنن.

در همان لحظه از بالای سرشان صدایی شنیدند. در طبقه‌ی بالا چیزی تکان خورده بود. هر دو به سقف نگاه کردند. هرمیون چنان محکم به بازوی هری چنگ زده بود که انگشت‌های هری داشت سِر می‌شد. هری ابروهایش را بالا برد و هرمیون متوجه منظورش شد و دستش را رها کرد.

آهسته و پاورچین وارد هال شدند و از پله‌های شکسته بالا رفتند. غیر از زمین همه جا پوشیده از گرد و خاک غلیظی بود. معلوم بود که چیزی روی زمین کشیده شده و به طبقه‌ی بالا منتقل شده است. به پاگرد تاریکی رسیدند. هر دو با هم گفتند: «نوکس!» و بلافاصله نور چوبدستی هایشان خاموش شد. فقط یک در باز در پیش رو داشتند. وقتی آهسته به سوی در می‌رفتند صدای خش خشی از پشت آن به گوششان رسید. ابتدا صدای غرش خفیفی شنیدند و بعد صدای خرخر بلندی در فضا پیچید. برای آخرین بار به هم نگاه کردند و پیش رفتند.

هری چوبدستیش را جلو گرفت و با لگدی در را کاملاً باز کرد.

کج پا روی تختخواب با شکوهی با پرده‌های خاک گرفته دراز کشیده بود و همین که آن‌ها را دید با صدای بلندتری خرخر کرد. رون در کنار تخت روی زمین پایش را گرفته بود. پای شکسته‌اش با زاویه‌ای غیرعادی روی زمین قرار داشت. هری و هرمیون با عجله به سویش رفتند و گفتند:

ـ رون... حالت خوبه؟

ـ سگه کو؟

ـ اون سگ نیست. هری، این یه تله‌س...

ـ چی...؟

ـ سگه *اونه... اون* یه *جانور نما*[1]ست.

۱- معادل Animagus، جادوگری که خود را به شکل یک جانور در آورده است.م

رون به پشت هری نگاه کرد. هری بلافاصله برگشت و مردی را دید که در اتاق را روی آن‌ها می‌بست.

موهای کثیف و ژولیده‌اش تا آرنجش می‌رسید. اگر چشم‌هایش در حدقه‌ی تیره و گود رفته‌اش نمی‌درخشید با جسد هیچ فرقی نداشت. پوست رنگ پریده و ماتش به اسکلت صورتش چسبیده بود. دندان‌های زردش نمایان بود و می‌خندید. او سیریوس بلک بود.

او چوبدستی رون را به سوی آن‌ها گرفت و گفت: «*اکسپلیارموس!*» چوبدستی هری و هرمیون از دستشان بیرون آمد و به هوا رفت و بلک آن‌ها را گرفت. آن‌گاه یک قدم جلوتر آمد. به هری خیره شد و با صدای گرفته و دو رگه‌ای که به نظر می‌رسید بعد از سال‌ها سکوت از حنجره‌اش خارج می‌شود گفت:

ـ می‌دونستم میای که به دوستت کمک کنی. پدرت هم برای من همین کارها رو می‌کرد. آفرین به تو پسر شجاع که دنبال کسی نرفتی. من ازت ممنونم... این طوری همه‌ی کارها آسون‌تر می‌شه...

نام پدر هری که از دهان سیریوس بلک بیرون آمده بود چنان در گوش هری تکرار می‌شد گویی بلک نام او را فریاد زده بود. نفرت وصف ناپذیری وجودش را فرا می‌گرفت و جایی برای ترس و وحشت باقی نمی‌گذاشت. برای اولین بار در عمرش می‌خواست چوبدستیش را پس بگیرد و از آن استفاده کند اما نه برای دفاع... بلکه برای حمله... برای کشتن.

بدون هیچ فکری جلو رفت اما بلافاصله دو دست از پشت سر او را گرفت. هرمیون با صدای وحشت زده گفت: «هری، نه!» اما رون با قیافه‌ی جدی و مصمم به بلک گفت:

ـ اگه می‌خوای هری رو بکشی باید ما دوتا رو هم بکشی!

گویی تلاش رون برای برخاستن، تمام نیرویش را از بین برده بود زیرا هنگام صحبت کردن بدنش اندکی در نوسان بود. چشم‌های تیره‌ی بلک برقی زد و گفت:

ـ همون جا بنشین. اگه تکون بخوری پات از اینم بدتر می‌شه.

رون که برای حفظ تعادلش بازوی هری را محکم گرفته بود گفت:

ـ شنیدی چی گفتم؟ باید هر سه تای ما رو با هم بکشی!

بلک خندید و گفت:

ـ امشب فقط یه نفر کشته می‌شه.

هری که سعی می‌کرد دست‌هایش را از دست رون و هرمیون بیرون بکشد با عصبانیت گفت:

ـ برای چی؟ دفعه‌ی قبل برات هیچی مهم نبود، نه؟ همه‌ی اون ما گل‌های بیچاره رو به خاک و خون کشیدی که پتی گرو رو بکشی... حالا چی شده؟ آزکابان مهربونت کرده؟

هرمیون هق‌هق‌کنان گفت:

ـ هری! ساکت باش!

هری نعره زد:

ـ اون مامان و بابامو کشته!

سپس با یک حرکت سریع خود را آزاد کرد و بازدارنده شد...

او سحر و جادو را از یاد برده بود. فراموش کرده بود که یک پسر سیزده ساله‌ی لاغر و کوچک اندام است در حالی که بلک یک مرد قد بلند و بزرگسال بود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که می‌خواهد با آخرین قدرتش به بلک صدمه بزند و برایش مهم نبود که خودش در این میان چه قدر آسیب می‌بیند...

شاید در اثر حرکت احمقانه و ناگهانی هری بود که بلک به موقع چوبدستی‌ها را بالا نبرد. هری با یک دست مچ دست بلک را گرفت و نوک چوبدستی‌ها را از خود دور کرد و با دست دیگر شروع کرد به وارد کردن ضربات پی‌درپی. بلک سرش را عقب کشیده بود اما یکی از ضربه‌های هری به سرش خورد و هر دو عقب رفتند و به دیوار برخورد کردند...

هرمیون جیغ می‌کشید و رون فریاد می‌زد. از انتهای چوبدستی‌ها جرقه‌های درخشان خارج می‌شد و پس از برخورد به یکدیگر از کنار گوش هری می‌گذشت. دست بلک لای انگشتان هری دیوانه‌وار تکان می‌خورد اما

هری محکم آن را گرفته بود و با دست دیگرش به هر جای بلک که دستش می‌رسید مشت می‌زد.

اما دست آزاد بلک به گلوی هری رسید و آهسته گفت:

ـ نه، من خیلی انتظار کشیده‌ام...

بلک گردن هری را محکم‌تر فشار داد. هری داشت خفه می‌شد. عینکش کج شده بود. ناگهان چشم هری به پای هرمیون افتاد که شتابان جلو آمد. بلک از درد نعره‌ای کشید و هری را رها کرد. رون خود را روی همان دست بلک انداخت که چوبدستی‌ها را نگه داشته بود. آن گاه صدای تلق و تولوقی به گوش هری رسید.

در آن گیر و دار چشم هری به چوبدستیش افتاد که روی زمین می‌غلتید. خود را به سوی آن پرتاب کرد ولی ...

ـ آخ...

کج پا نیز وارد معرکه شده بود. هر دو پنجه‌اش را روی دست هری گذاشته بود و ناخن‌هایش را در دستش فرو می‌کرد. هری کج پا را به زمین پرت کرد اما اما کج پا این بار به سرعت به سوی چوبدستی هری رفت...

هری نعره زد:

ـ بروکنار!

هری می‌خواست به کج پا لگد بزند اما کج پا بلافاصله جستی زد و فش‌فش کرد. هری چوبدستیش را برداشت و برگشت... به رون و هرمیون گفت:

ـ برین کنار!

لازم نبود هری حرفش را تکرار کند. هرمیون که از لبش خون می‌آمد و نفس نفس می‌زد خود را کنار کشید و چوبدستی خودش و رون را از روی زمین قاپید. رون به پرده‌ی تختخواب چنگ زد و به لبه‌ی تختخواب تکیه داد. صورتش مثل گچ سفید شده بود و نفس نفس می‌زد. با چهره‌ای که از درد در هم رفته بود با دو دستش پایش را گرفت.

بلک کنار دیوار ولو شده بود. هری با چوبدستی قلب او را نشانه گرفته بود

و جلو می‌آمد. شانه‌های لاغر بلک که به دیوار تکیه داشت با هر نفس بالا و پایین می‌رفت. بلک گفت:

ـ می‌خوای منو بکشی، هری؟

هری که همچنان چوبدستی را به سمت قلب بلک نگه داشته بود بالای سر او ایستاد و به او خیره شد. ذره‌ای لرزش در دست هری دیده نمی‌شد اما وقتی شروع به صحبت کرد صدایش کمی می‌لرزید. به بلک گفت:

ـ تو پدر و مادرمو کشتی.

بلک با آن چشم‌های گود رفته سرش را بلند کرد و به هری خیره شد و به آرامی گفت:

ـ من اینو انکار نمی‌کنم ولی تو از همه‌ی ماجرا خبر نداری...

هری که از عصبانیت ضربان قلبش را احساس می‌کرد گفت:

ـ کدوم ماجرا؟ تو اونا رو به ولدمورت فروختی، همین برای من کافیه!

بلک این بار با حالتی شتاب زده گفت:

ـ باید به حرف من گوش کنی... وگرنه بعد پشیمون می‌شی... تو متوجه نیستی...

هری که صدایش بیش‌تر از قبل می‌لرزید گفت:

ـ من خیلی بهتر از اون که تو تصور می‌کنی متوجه‌ام. تو که هیچ وقت صدای اونو نشنیدی. صدای مامانمو... وقتی ولدمورت می‌خواست منو بکشه سعی می‌کرد جلو شو بگیره... همه‌ش تقصیر تو بود...تقصیر تو...

پیش از آن که کسی چیزی بگوید یک توده‌ی حنایی رنگ مثل برق از کنار هری گذشت. کج پا جستی زد و روی سینه‌ی بلک نشست، درست جلوی قلبش. بلک که جا خورده بود به کج پا نگاهی انداخت و در حالی که سعی می‌کرد او را کنار بزند گفت: «بروکنار!» ولی کج پا پنجه‌هایش را در ردای بلک فرو کرد و از جایش تکان نخورد. سپس صورت پهن و زشتش را به سوی هری گرداند و با چشم‌های درشت و کهرباییش به او زل زد. هرمیون که سمت راست هری ایستاده بود ناله‌ای کرد.

هری به بلک و کج پا خیره شد و چوبدستیش را محکم در دستش فشرد. اگر مجبور می‌شد کج پا را نیز بکشد چه؟ کج پا همدست بلک بود... حالا که می‌خواست پیشمرگ بلک شود برای هری اهمیتی نداشت... وقتی بلک می‌خواست جان کج پا را نجات بدهد کاملاً آشکار بود که جان آن گربه برای او عزیزتر از جان والدین هری بود...

هری چوبدستیش را بالا برد. لحظه‌ی انتقام فرا رسیده بود. باید انتقام پدر و مادرش را می‌گرفت. باید بلک را می‌کشت. این بهترین فرصت بود...

زمان می‌گذشت و هری همچنان در همان حال ایستاده بود. چوبدستی در دست هری بلک را نشانه گرفته بود، بلک به هری نگاه می‌کرد و کج پا روی سینه‌ی بلک بود. صدای نفس‌های منقطع رون از روی تختخواب به گوش می‌رسید. هرمیون ساکت بود.

و آن گاه صدای دیگری به گوش رسید...

صدای گام‌های شتاب زده‌ای در ساختمان پیچید... یک نفر در طبقه‌ی پایین می‌دوید. هرمیون ناگهان فریاد کشید:

ـ ما این بالاییم! ما این بالاییم! سیریوس بلک... زود باشین!

بلک ناگهان تکانی خورد و کج پا جا به جا شد. هری چوبدستی را در دستش فشرد. صدایی از درونش به او می‌گفت: *همین الان کارشو تموم کن!* ولی صدای گام‌های آشفته و شتاب‌زده لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد و هری هنوز کار را تمام نکرده بود.

در به شدت باز شد و توده‌ای جرقه‌ی قرمز رنگ در فضا پراکنده شد. هری برگشت و چشمش به پروفسور لوپین افتاد که با چهره‌ای رنگ پریده نفس نفس می‌زد و در حالی که چوبدستیش را آماده نگه داشته بود وارد اتاق شد. نگاه لوپین به سرعت حرکت می‌کرد. ابتدا رون را دید که روی زمین افتاده بود سپس هرمیون را دید که از ترس نفسش بند آمده بود و پشت در نقش زمین شده بود و بعد هری را دید که چوبدستیش را به سمت بلک نشانه گرفته بود و سرانجام چشمش به بلک افتاد که زخمی شده بود و جلوی پای

هری روی زمین افتاده بود. لوپین فریاد زد:
ـ *اکسپلیارموس!*
بار دیگر چوبدستی هری از دستش بیرون آمد. چوبدستی‌های هرمیون نیز از دستش خارج شدند. لوپین با مهارت خاصی هر سه چوبدستی را در هوا گرفت. سپس همان طور که به بلک خیره شده بود جلو آمد. کج پا هنوز روی سینه‌ی بلک بود.
هری که احساس بدی داشت همان جا ایستاده بود. او کار را تمام نکرده بود. نتوانسته بود بر اعصابش مسلط باشد. و حالا دوباره بلک را به دیوانه‌سازها تحویل می‌دادند.
آن گاه لوپین با حالت عجیبی حاکی از هیجانی شدید شروع به صحبت کرد و گفت:
ـ اون کجاست، سیریوس؟
هری بلافاصله به لوپین نگاه کرد. متوجه منظور لوپین نشده بود. لوپین از چه کسی حرف می‌زد؟ رویش را برگرداند و دوباره به بلک نگاه کرد. چهره‌ی بلک آرام بود و هیچ احساسی را منعکس نمی‌کرد. چند لحظه از جایش تکان نخورد. اما بعد آهسته دستش را بلند کرد و رون را نشان داد. هری که گیج شده بود به چهره‌ی حیرت زده‌ی رون نگاه کرد. لوپین کنجکاوانه به بلک خیره شد گویی می‌خواست فکرش را بخواند و گفت:
ـ پس چرا ... چرا تا حالا خودشو نشون نداده بود؟ حتماً...
ناگهان چشم‌های لوپین گشاد شد گویی در پشت بلک چیزی را می‌دید که دیگران نمی‌دیدند و ادامه داد:
ـ حتماً *اون* بوده ... تو جا تو عوض کردی ... به منم چیزی نگفتی؟
بلک که لحظه‌ای از لوپین چشم برنمی‌داشت آهسته سرش را تکان داد و حرف او را تأیید کرد. هری با صدای بلندی فریاد زد:
ـ پروفسور لوپین، چه خبر...
اما نتوانست جمله‌اش را تمام کند زیرا صحنه‌ای که دید باعث بند آمدن

زبانش شد. لوپین چوبدستیش را پایین آورد و لحظه‌ای بعد به سوی بلک رفت، دستش را گرفت و او را از زمین بلند کرد. کج پا به زمین افتاد و لوپین صمیمانه بلک را در آغوش کشید.

قلب هری در سینه فرو ریخت. هرمیون جیغ کشید و گفت:

ـ **باورم نمی‌شه!**

لوپین بلک را رها کرد و به سوی هرمیون برگشت. هرمیون از روی زمین بلند شده بود و با انگشت لوپین را نشان می‌داد. با چشم‌های وحشت‌زده به لوپین خیره شد و گفت:

ـ تو... تو...

ـ هرمیون...

ـ تو با اونی...

ـ هرمیون، آروم باش...

هرمیون همان طور که جیغ می‌کشید گفت:

ـ من به کسی چیزی نگفتم! من رازتو مخفی نگه داشتم...

لوپین فریاد زد:

ـ هرمیون، خواهش می‌کنم، به حرفم گوش بده! من برات همه چیزو توضیح می‌دم...

تمام بدن هری می‌لرزید اما نه از ترس بلکه از خشم و عصبانیت. هری از کوره در رفت و فریاد زد:

ـ من به تو اعتماد کردم، در حالی که در تمام این مدت تو با اون دوست بودی...

لوپین گفت:

ـ داری اشتباه می‌کنی. من دوازده سال تموم با سیریوس دوست نبودم... ولی الان هستم... بگذار برات توضیح بدم...

هرمیون جیغ زد و گفت:

ـ **نه!** هری به اون اعتماد نکن! اون به بلک کمک کرد که وارد قلعه بشه... اونم

به خون تو تشنه‌س... *اون یه گرگینه‌س!*

ناگهان سکوت بر فضا حکم‌فرما شد. همه‌ی نگاه‌ها به لوپین خیره شد که با وجود چهره‌ی رنگ پریده‌اش بی‌نهایت آرام به نظر می‌رسید. لوپین به هرمیون گفت:

ـ هرمیون، اون طورهام که تو فکر می‌کنی نیست. از هر سه گرگینه یکی اون طوری می‌شه که تو فکر می‌کنی. من به سیریوس بلک کمک نکردم که وارد قلعه بشه و به هیچ وجه نمی‌خوام یک مو از سر هری کم بشه... اما انکار نمی‌کنم که من یه گرگینه‌ام.

رون با شجاعت خاصی بار دیگر سعی کرد از جایش برخیزد اما به زمین افتاد و از درد ناله کرد. لوپین با نگرانی به سوی او رفت اما رون که نفسش بند آمده بود فریاد زد:

ـ*از من دور شو، گرگینه!*

لوپین سرجایش بی‌حرکت ماند. سپس برخود مسلط شد و برگشت، رو به هرمیون کرد و گفت:

ـ چند وقته که این موضوع رو می‌دونی؟

ـ خیلی وقته. از همون وقتی که مقاله‌ی پروفسور اسنیپ رو نوشتم...

لوپین با خونسردی گفت:

ـ اسنیپ خیلی خوشحال می‌شه. اون مقاله رو برای همین می‌خواست که یکی متوجه بشه که علت بیماری من چیه. ببینم، تو نمودار ماه رو با دوران بیماری من تطبیق دادی و فهمیدی که هربار قرص ماه کامله من بیمار می‌شم؟ یا وقتی لولوخورخوره چشمش به من افتاد و به شکل ماه دراومد فهمیدی؟

هرمیون به آرامی گفت:

ـ هر دو.

ـ بین هم سن و سال‌هات تو از همه باهوش‌تری، هرمیون.

ـ نه، من باهوش نیستم. اگه باهوش بودم به همه می‌گفتم تو چی هستی!

ـ ولی همه می‌دونن. دست کم مسئولین مدرسه که می‌دونن.

رون که نفس‌نفس می‌زد گفت:
ـ دامبلدور با این که می‌دونست تو گرگینه‌ای تو رو استخدام کرد؟ مگه دیوونه شده؟
ـ بعضی از استادها هم همین عقیده رو داشتن. دامبلدور برای این که به بعضی از اساتید ثابت کنه که من قابل اعتمادم خیلی خودشو به زحمت انداخت...
هری فریاد زد:
ـ ولی اون اشتباه می‌کرد! تو در تمام این مدت به بلک کمک می‌کردی!
هری با انگشت به بلک اشاره کرد که خود را به تختخواب پرده‌دار رساند و خود را روی تخت انداخت و با دست چهره‌اش را پوشاند. کج پا جستی زد و کنارش نشست و شروع به خرخر کرد.
رون از هر دوی آن ها فاصله گرفت و پایش را به زحمت کنار کشید. لوپین گفت:
ـ من به هیچ وجه به سیریوس بلک کمک نکردم. اگه مهلت بدین براتون توضیح می‌دم. ببینین...
لوپین چوبدستی هری، رون و هرمیون را به آن‌ها پس داد. هری که مات و مبهوت مانده بود چوبدستیش را پس گرفت. لوپین چوبدستی خود را در غلافش گذاشت و ادامه داد:
ـ بفرمایین. حالا شما مسلحین ولی ما نیستیم. حالا به حرف من گوش می‌کنین؟
هری نمی‌دانست چه باید بکند. آیا این یک حقه بود؟ هری با خشم به بلک نگاهی انداخت و گفت:
ـ اگه تو بهش کمک نکردی از کجا فهمیدی اون این جاست؟
ـ از روی نقشه. نقشه‌ی غارتگر. توی دفترم داشتم نقشه رو امتحان می‌کردم...
هری با سوءظن گفت:
ـ مگه تو می‌دونی چه طوری باید ازش استفاده کنی؟
لوپین با حالتی بی‌صبرانه دستش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ البته که می‌دونم. مـن خـودم تـوی طـراحـی اون نـقشه دست داشـتم. مـن مهتابیم... این لقبی بود که دوستانم توی مدرسه بهم داده بودن.

ـ تو اونو *طراحی کردی*؟

ـ چیزی که اهمیت داره اینه که مـن امشب بـرای ایـن داشـتم نـقشه‌رو نگـاه می‌کردم چون حدس می‌زدم که تو و رون و هـرمیون مـمکنه قـبل از اعـدام هیپوگریف دزدکی به دیدن هاگریدبرین، حدسم درست بود، نه؟

لوپین به آن ها نگاه می‌کرد و در طول اتاق بالا و پـایین مـی‌رفت. بـا هـر قدمش گرد وخاکی از کف زمین به هوا برمی‌خاست. لوپین گفت:

ـ حتماً شنل نامرئی پدرتو پوشیده بودین، هری، درسته؟

ـ تو از کجا قضیه‌ی شنل رو می‌دونی؟

لوپین دوباره دستش را در هوا تکان داد و گفت:

ـ بارها دیده بودم که جیمز زیر اون ناپدید می‌شد... اما موضوع اینه که حتی اگر کسی شنل نامرئی پوشیده باشه نقشه‌ی غارتگر اونو نشون می‌ده. من شما رو دیدم که از محوطه گذشتین و وارد کلبه‌ی هاگرید شدین. بیست دقیقه بعد از کلبه‌ی هاگرید بیرون اومدین که به قلعه برگردین. ولی یک نفر دیگه همراهتون بود.

هری گفت:

ـ چی؟ نه، هیچ کس همراهمون نبود.

لوپین که هنوز در طول اتاق بالا و پایین می‌رفت حرف هـری را نشـنیده گرفت و ادامه داد:

ـ باورم نمی‌شد. فکر می‌کردم نقشه خراب شده. چـه طـور مـمکن بـود اون همراه شما باشه؟

هری گفت:

ـ هیچ کس با ما نبود!

ـ اون وقت بود که یه نقطه‌ی دیگه رو دیدم که با سرعت به طرفتون میومد و کنارش نوشته بود: سیریوس بلک ... من اونو دیدم که با شما گلاویز شد و دو نفرتون رو با خودش به زیر درخت بید کتک زن برد...

رون با عصبانیت گفت:

ـ یکیمونو بردا!

لوپین که دیگر قدم نمی‌زد به رون نگاه کرد و گفت:

ـ نه، رون. دو نفر تونو برد.

سپس بی‌مقدمه گفت:

ـ می‌شه من یه نگاهی به موشت بندازم؟

ـ چی؟ خال خالی چه ربطی به این موضوع داره؟

رون این را گفت و مردد ماند. سپس دستش را به طرف ردایش برد. خال خالی بیرون آمد و می‌خواست فرار کند اما رون ناچار شد دم بی‌مویش را بگیرد. کج پا از کنار بلک بلند شد و فش فش کرد. لوپین به رون نزدیک شد. وقتی به خال‌خالی نگاه می‌کرد نفسش در سینه حبس شده بود. رون که ترسیده بود خال‌خالی را جلوی او نگه داشت و گفت:

ـ چیه؟ موش من چه ربطی به موضوع داره؟

سیریوس بلک با صدای دو رگه‌اش گفت:

ـ اون موش نیست.

ـ منظورت چیه؟ این موشه دیگه ... پس چیه؟

لوپین آهسته گفت:

ـ نه، اون موش نیست. اون یه جادوگره!

بلک گفت:

ـ یه جانور نماست! به اسم پیتر پتی‌گرو.

۱۸

مهتابی، دم‌باریک، پانمدی و شاخدار

هضم این جمله سنگین چند لحظه‌ای طول کشید. آن‌گاه رون چیزی را که در فکر هری بود بر زبان جاری ساخت و گفت:

ـ هر دوی شما روانی هستین.

هرمیون با صدای ضعیفی گفت:

ـ مسخره‌س!

هری گفت:

ـ پیتر پتی گرو مرده! بلک دوازده سال پیش پتی گرو رو کشت!

بلک دندان‌های زردش را نمایان ساخت و گفت:

ـ می‌خواستم بکشمش اما پیتر کوچولو منو شکست داد... ولی این بار دیگه نمی‌تونه شکستم بده!

بلک به خال‌خالی بازدارنده شد و کج‌پا به زمین افتاد. ناگهان صدای نعره رون از درد به هوا رفت. بلک وزنش را روی پای شکسته‌ی رون انداخته بود. لوپین جلو پرید و سعی کرد بلک را عقب بکشد و گفت:

ـ سیریوس، نه! صبر کن! این طوری نباید کارشو تموم کنی ... اونا باید همه

چیزو بدونن ... باید براشون توضیح بدیم.

بلک که سعی می‌کرد لوپین را از خود دور کند دست دیگرش را جلو برده بود و می‌خواست خال‌خالی را بگیرد و خال‌خالی مثل دم خوک پیچ و تاب می‌خورد و سر و صورت رون را می‌خراشید بلکه بتواند خود را آزاد کند. بلک گفت:

ـ بعد براشون توضیح می‌دیم.

لوپین که در این کشمکش به نفس نفس افتاده بود و هنوز سعی می‌کرد بلک را از رون دور کند گفت:

ـ اونا حق ... دارن ... که بخوان ... همه چیزو ... بدونن ... هر چی باشه اون مال رون بوده. حتی خود منم بعضی چیزا رو نمی‌دونم ... تازه ... سیریوس ... تو باید حقیقتو به هری بگی!

بلک از کشمکش دست کشید. اما از خال‌خالی چشم برنمی‌داشت. خال‌خالی نیز خود را زیر دست‌های خراشیده و زخمی رون گلوله کرده بود. بلک بی‌آنکه از خال‌خالی چشم بردارد گفت:

ـ باشه. هر چی می‌خوای بهشون بگو، فقط زود باش ریموس! می‌خوام زودتر کسی رو که به جرم قتلش زندونی شدم بکشم ...

رون که می‌لرزید به هری و هرمیون نگاهی انداخت و بعد به لوپین و بلک گفت:

ـ شما دو تا خل و دیوونه‌این. من دیگه طاقت ندارم. من می‌رم.

آن گاه سعی کرد وزنش را روی پای سالمش بیندازد ولی لوپین دوباره چوبدستیش را درآورد و خال‌خالی را نشانه گرفت و گفت:

ـ رون تو هم باید حرف‌های منو بشنوی. فقط حواستو جمع کن که پیتر رو محکم نگه داری.

رون که می‌خواست موش را دوباره به درون جیبش بیندازد نعره زد:

ـ این پیتر نیست! این خال‌خالیه!

برخلاف تلاش رون خال‌خالی حاضر نبود به جیب رون برگردد و آن قدر تقلا کرد که رون تعادلش را از دست داد اما قبل از آن که بیفتد هری او را گرفت و

دوباره روی تخت گذاشت. آن‌گاه هری بدون توجه به بلک رو به لوپین کرد و گفت:

ـ تمام کسانی که توی اون خیابون بوده‌ن شهادت داده‌ن که پتی گرو مرده...

بلک که هنوز از خال‌خالی که در دست رون دست و پا می‌زد چشم برنداشته بود با خشونت گفت:

ـ اونا نمی‌دونستن چی دیده‌ن.

لوپین با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

ـ همه فکر می‌کردن سیریوس پیتر رو کشته. خود منم باور کرده بودم... تا این که امشب توی نقشه اونو دیدم ... آخه نقشه‌ی غارتگر هیچ وقت دروغ نمی‌گه... پیتر زنده‌س، هری، توی دست رونه ...

هری به رون نگاهی انداخت و در همان لحظه رون نیز به او نگاه کرد و بی‌آن که چیزی بگویند دانستند که هر دو به یک چیز می‌اندیشند. بلک و لوپین هر دو عقلشان را از دست داده بودند. داستان آن‌ها هیچ معنایی نداشت. چه طور ممکن بود خال‌خالی همان پیتر پتی گرو باشد؟ بلک در آزکابان عقلش را از دست داده بود... اما چرا لوپین سنگ او را به سینه می‌زد؟

آن‌گاه هرمیون با صدایی لرزان و آرامشی ساختگی شروع به صحبت کرد گویی می‌خواست لوپین را وادار کند که عاقلانه صحبت کند. هرمیون گفت:

ـ ولی پروفسور لوپین ... چه طور ممکنه که خال‌خالی پتی گرو باشه ... این حقیقت نداره ... خودتون بهتر می‌دونین که این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه...

لوپین در جواب هرمیون آرام بود گویی سر کلاس بودند و هرمیون در ارتباط با زردمبوها دچار مشکل شده بود. لوپین گفت:

ـ چرا نمی‌تونه حقیقت داشته باشه؟

ـ برای این که ... برای این که اگر پیتر پتی گرو یک جانورنما بود مردم می‌فهمیدن. ما توی کلاس پروفسور مک گونگال شاهد تغییر شکل او بودیم ... و من وقتی تکالیفمو انجام می‌دادم فهرست جانورنماها رو دیدم. وزارت سحر و جادو می‌دونه کدوم یکی از جادوگرها و ساحره‌ها جانورنما هستن.

اونا ثبت می‌کنن که هر جانورنما به شکل چه حیوونی درمی‌یاد و خصوصیات ظاهریش چیه ... من رفتم و اسم پروفسور مک گونگال رو توی فهرست دیدم و متوجه شدم که در این قرن فقط هفت نفر جانورنما شده‌ن ولی اسم پتی گرو در فهرست اسامی نبود...

لوپین شروع کرد به خندیدن و هری در دلش هرمیون را برای پشتکارش در انجام تکالیف مدرسه تحسین کرد. لوپین گفت:

ـ حق با توست، هرمیون. ولی وزارتخونه هیچ وقت نفهمید که سه تا جانورنمای ثبت نشده توی هاگوارتز جولان می‌دن.

بلک که هنوز تمام حرکات خال‌خالی را زیرنظر داشت با بدخلقی گفت:

ـ ریموس اگه می‌خوای قضیه‌شو براشون تعریف کنی، زود باش. دوازده سال صبر کرده‌م. دیگه طاقتم تموم شده.

ـ باشه ... ولی به کمکت احتیاج دارم، سیریوس. من فقط از آغاز ماجرا خبر دارم...

لوپین حرفش را ناتمام گذاشت. از پشت سرش صدای خش‌خشی شنیده بود. در اتاق خود به خود باز شده بود. هر پنج نفر به در چشم دوخته بودند. لوپین از در بیرون رفت و به پاگرد پله‌ها نگاهی انداخت و برگشت و گفت:

ـ هیچ کس نیست.

رون گفت:

ـ این خونه پر از ارواح خبیثه.

لوپین که هنوز با چهره‌ای متحیر به در نگاه می‌کرد گفت:

ـ نه، این جا هیچ روح خبیثی نیست. ساختمون شیون آوارگان هیچ وقت محل رفت و آمد ارواح نبوده ... صدای جیغ و ناله‌ای که روستایی‌ها می‌شنیدند صدای من بود.

لوپین موی خاکستریش را از صورتش عقب زد، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

ـ همه چیز از همین جا شروع شد... با گرگینه شدن من. اگه اون گرگینه منو گاز

نگرفته بود هیچ کدوم از این اتفاق‌ها پیش نمیومد... اگه اون قدر کله شق نبودم...

چهره‌ی لوپین آرام ولی خسته به نظر می‌رسید. رون می‌خواست حرف او را قطع کند اما هرمیون که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد گفت: «هیس!»
لوپین ادامه داد:
ـ وقتی اون گرگینه گازم گرفت خیلی کوچیک بودم. پدر و مادرم به هر دری زدن ولی اون روزها این درد درمانی نداشت. معجونی که پروفسور اسنیپ برای من درست می‌کنه تازه کشف شده. وقتی اونو می‌خورم هیچ مشکلی ندارم. تا زمانی که یک هفته قبل از بدر کامل هر ماه اون معجونو بخورم وقتی تغییر شکل پیدا می‌کنم عقلم سرجاشه ... می‌تونم مثل یک گرگ بی‌آزار توی دفترم کز کنم و منتظر افول ماه بمونم. اما قبل از کشف معجون گرگ خفه کن اوضاع خیلی فرق می‌کرد. من ماهی یک بار به یه هیولای تمام عیار تبدیل می‌شدم. برای همین اومدن من به هاگوارتز غیرممکن بود. مطمئناً والدین دانش‌آموزان دوست نداشتن بچه‌هاشون کنار من باشن. تا این که دامبلدور مدیر مدرسه شد. اون مرد مهربونیه. اون گفت که می‌تونم به مدرسه بیام به شرطی که اقدامات احتیاطی رو مو به مو انجام بدم...

لوپین آهی کشید و به هری نگاه کرد و گفت:
ـ یادته چند ماه پیش بهت گفتم که بید کتک‌زن رو همون سالی کاشتن که من به هاگوارتز اومدم؟ در واقع اونو برای این کاشتن که من بتونم به هاگوارتز بیام. این خونه ...

لوپین با حالتی درمانده نگاهی به اتاق انداخت و ادامه داد:
ـ و تونلی رو که به این جا می‌رسه برای من ساختن. ماهی یک بار یواشکی منو از قلعه به این جا می‌آوردن که تغییر شکل بدم. درخت رو برای این جلوی ورودی تونل کاشتن که وقتی من خطرناکم کسی نتونه وارد این جا بشه.

هری نمی‌دانست آخر این داستان به کجا ختم می‌شود ولی مجذوب آن شده بود. تنها صدایی که همزمان با صدای لوپین به گوش می‌رسید صدای

جیرجیر خال‌خالی بود. لوپین ادامه داد:
ـ تغییر شکل من اون وقت‌ها وحشتناک بود. تبدیل شدن به یک گرگینه خیلی دردناکه. منو از آدم‌ها دور می‌کردن که کسی رو گاز نگیرم و من درعوض خودمو گاز می‌گرفتم و چنگ می‌زدم. روستایی‌ها صدای ناله و شیون منو می‌شنیدن و فکر می‌کردن صدای ارواح رو می‌شنون. دامبلدور هم این شایعات رو داغ‌تر می‌کرد... حتی حالا که سال‌هاست توی این خونه هیچ صدایی نمیاد... روستایی‌ها جرأت ندارن بهش نزدیک بشن ... اما گذشته از این تغییر شکل‌ها اون دوران بهترین سال‌های عمرم بود. برای اولین بار در عمرم دوست پیدا کرده بودم ... سه تا دوست خوب ... سیریوس بلک ... پیتر پتی گرو ... و پدر تو، هری ... جیمز پاتر. دوستام متوجه شدن که من ماهی یه بار غیبم می‌زنه. من براشون داستان‌های مختلفی سر هم می‌کردم. مثلاً می‌گفتم مادرم مریض بود و مجبور شدم به دیدنش برم ... می‌ترسیدم اگه بفهمن که من چی هستم بلافاصله وحشت‌زده بشن و از من دوری کنن. ولی اونا هم مثل هرمیون حقیقت رو کشف کردن ... ولی به هیچ وجه از من دوری نکردن ... درعوض اونا کاری کردن که هم این تغییر شکل‌ها برای من قابل تحمل شد هم اون روزها به بهترین ایام عمرم تبدیل شدن. دوستای من جانورنما شدن...

هری که مات و مبهوت مانده بود گفت:
ـ پدر منم جانورنما شد؟
ـ بله، اونم شد. اونا سه سال از بهترین سال‌های عمرشونو برای پیدا کردن راهی برای این کار صرف کردن. پدرت و همین سیریوس زرنگ‌ترین و باهوش‌ترین بچه‌های مدرسه بودن و من واقعاً خدا رو شکر می‌کنم چون تبدیل شدن به یک جانورنما ممکنه تبدیل به یک معضل خطرناک بشه ... برای همینم وزارتخونه در این زمینه نظارت دقیق داره. اما پیتر فقط با کمک سیریوس و جیمز در این کار موفق شد. خلاصه در سال پنجم بالاخره موفق شدن. هر کدومشون می‌تونستن به میل خودشون تبدیل به یک حیوون بشن.

هرمیون که گیج شده بود پرسید:

ـ ولی این موضوع چه کمکی به شما می‌کرد؟

ـ اونا وقتی به شکل آدم بودن نمی‌تونستن کنار من باشن ولی وقتی به شکل حیوون درمیومدن می‌تونستن پیش من بمونن. یک گرگینه فقط برای آدم‌ها خطرناکه. اونا هر ماه زیر شنل نامرئی جیمز از قلعه خارج می‌شدن و تغییر شکل می‌دادن ... پیتر که از همه کوچک‌تر می‌شد می‌تونست از زیر شاخه‌های وحشی و سرکش بید کتک‌زن رد بشه و خودشو به گره‌ای که درختو ساکن نگه می‌داره برسونه. اون وقت همه‌شون از تونل مخفی می‌گذشتن و میومدن پیش من. من هم تحت تأثیر اونا بی‌خطرتر شدم. وقتی پیش اونا بودم بدنم گرگ بود ولی مغزم چندان تحت تأثیر بدنم نبود.

بلک که بی‌قرار شده بود و هنوز به خال‌خالی نگاه می‌کرد فریاد زد:

ـ زود باش دیگه، ریموس!

ـ باشه، سیریوس، دیگه دارم به اصل مطلب می‌رسم ... وقتی هر چهارتامون می‌تونستیم تغییر شکل بدیم موقعیت‌های هیجان‌انگیز زیادی پیش رو داشتیم. بعد از مدتی، شب‌ها از شیون آوارگان بیرون میومدیم و توی محوطه‌ی مدرسه یا توی دهکده پرسه می‌زدیم. سیریوس و جیمز که به حیوون‌های بزرگی تبدیل می‌شدن همیشه مراقب من بودن. گمون نمی‌کنم هیچ کدوم از شاگردهای هاگوارتز به اندازه‌ی ما چهار تا از سوراخ سنبه‌های محوطه و هاگزمید خبر داشته باشن ... خلاصه این جوری شد که نقشه‌ی غارتگر رو طراحی کردیم و اسم‌های مستعارمونو روی اون نوشتیم. سیریوس پانمدیه، پیتر دم‌باریکه و جیمز هم شاخدار بود.

هری گفت:

ـ چه جور حیوونی ...

اما هرمیون به میان حرف او پرید و گفت:

ـ ولی این کار خیلی خطرناک بوده! چه طوری جرأت می‌کردن با یه گرگینه توی دهکده بگردن! اگه یه وقت یه نفر سر راهتون پیدا می‌شد و اونو گاز

می‌گرفتین چی؟

لوپین با وقار خاصی گفت:

ـ خودم هنوز وقتی فکرشو می‌کنم تنم به لرزه میفته. اتفاقاً بارها نزدیک بود چنین اتفاقی بیفته. روزهای بعد به اون اتفاق‌ها می‌خندیدیم. اون وقت‌ها جوون و بی‌فکر بودیم ... با زرنگی کارهامونو پیش می‌بردیم ... گاهی اوقات برای این که از اعتماد دامبلدور سوءاستفاده کرده بودم احساس گناه می‌کردم ... اون منو به مدرسه راه داده بود در حالی که هیچ مدیر دیگه‌ای حاضر نمی‌شد چنین کاری بکنه. اون نمی‌دونست که من مقرراتی رو که اون برای سلامتی من و بقیه‌ی تعیین کرده بود زیر پا گذاشته‌م. اون نمی‌دونست من باعث شدم که سه تا از همکلاسی‌هام به طور غیرقانونی تبدیل به جانورنما بشن. اما هر بار که دور هم می‌نشستیم تا برنامه‌ی ماجراجویی ماه بعد رو طرح کنیم احساس گناهمو فراموش می‌کردم. الان هم تغییری نکرده‌م ...

چهره‌ی لوپین درهم رفت و از صدایش معلوم بود که از خودش بیزار شده است. او گفت:

ـ تمام امسال با خودم در جدال بودم. نمی‌دونستم باید به دامبلدور بگم که سیریوس جانورنماست یا نباید بگم. ولی هیچی بهش نگفتم. چرا؟ برای این که ترسو و بزدل بودم. اگر بهش می‌گفتم باید اقرار می‌کردم که در دوران مدرسه از اعتمادش سوءاستفاه کرده‌م، باید اقرار می‌کردم که دیگران رو هم دنبال خودم راه انداخته‌م ... در حالی که اعتماد دامبلدور بیش‌تر از هر چیزی برای من اهمیت داشت. وقتی بچه بودم منو به هاگوارتز راه داد و بعد منو استخدام کرد... درحالی که وقتی بزرگ شدم همه از من دوری می‌کردن و هیچ کس حاضر نبود منو استخدام کنه. برای همین خودمو با این دلیل قانع کردم که سیریوس بلک با استفاده از جادوی سیاهی که از ولدمورت یادگرفته تونسته وارد قلعه بشه. به خودم می‌گفتم جانورنما بودن سیریوس ربطی به این موضوع نداره ... خلاصه از این نظر، حق با اسنیپ بود.

بلک برای اولین بار از خال‌خالی چشم برداشت و به لوپین نگاه کرد و گفت:

ـ اسنیپ؟ اسنیپ این وسط چه کاره‌س؟
لوپین با متانت خاصی گفت:
ـ سیریوس، اسنیپ هم این جاست. اونم این جا درس می‌ده.
سپس به هری، رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:
ـ پروفسور اسنیپ هم همکلاسی ما بود. اون مخالف سرسخت استخدام من برای تدریس دفاع در برابر جادوی سیاه بود. از اول سال تا حالا به گوش دامبلدور می‌خونه که من آدم قابل اعتمادی نیستم. در هر حال اونم دلایلی داشت... سیریوس یه شوخی باهاش کرد که ممکن بود به قیمت جونش تموم بشه ... منم توی این شوخی نقش داشتم ...
بلک با نفرت صدایی در آورد و گفت:
ـ حقش بود. دائم فضولی می‌کرد و می‌خواست از کار ما سر دربیاره... از خدا می‌خواست که ما رو اخراج کنن ...
ـ سیوروس خیلی کنجکاو شده بود که بفهمه من هر ماه کجا می‌رم. آخه ما همکلاس بودیم ... و از هم خوشمون نمیومد. اون از جیمز خیلی بدش میومد. به نظر من که به جیمز حسودی می‌کرد. آخه جیمز توی بازی کوییدیچ خیلی ماهر بود. خلاصه ... یه شب که خانم پامفری داشت منو به طرف بید کتک‌زن می‌برد که اون جا تغییر شکل بدم سیوروس مارو دید. سیریوس هم تصمیم گرفت سر به سرش بگذاره... بهش گفت تنها کاری که باید بکنه اینه که با یک چوب دراز به تنه‌ی درخت بزنه اون وقت می‌تونه دنبال من بیاد. اسنیپ هم همین کارو کرد... اگه پاش به این جا می‌رسید یه گرگینه‌ی پشمالوی درست و حسابی می‌دید ولی پدرت که شنیده بود سیریوس به اون چی گفته دنبال اسنیپ رفت و اونو از اون جا بیرون آورد. اون جونشو به خطر انداخت... البته اسنیپ یه نظر منو در انتهای تونل دیده بود. دامبلدور به اون دستور داده بود که این راز رو برای هیچ کس فاش نکنه ولی از اون به بعد دیگه می‌دونست من چی هستم ...
هری آهسته گفت:

ـ پس برای همینه که شما رو دوست نداره. برای این که فکر می‌کنه شما هم توی اون شوخی سهیم بودین، درسته؟

ـ کاملاً درسته.

این صدای سرد و بی‌روح از دیواری که پشت سر لوپین بود به گوش رسید. لحظه‌ای بعد سیوروس اسنیپ شنل نامرئی را درآورد و چوبدستیش را مستقیم به سمت لوپین نشانه گرفت.

۱۹

خادم لرد ولدمورت

هرمیون جیغ کشید. بلک از جایش برخاست. هری مثل کسی که دچار برق‌گرفتگی شده باشد از جا پرید. اسنیپ شنل را کنار گذاشت و گفت:
ـ اینو پای بید کتک‌زن پیدا کردم. خیلی به دردم خورد. ازت ممنونم، پاتر.
اسنیپ با دقت خاصی مراقب بود که چوبدستیش به سمت قلب لوپین باشد. نفسش بند آمده بود ولی شور و شعف خاصی در چهره‌اش نمایان بود و چشم‌هایش می‌درخشید. او گفت:
ـ حتماً تعجب کردین. می‌دونین از کجا فهمیدم شما این جایین؟ رفته بودم به دفتر تو، لوپین، امشب یادت رفته بود معجونتو بخوری برای همین من یه جام پر از معجون به دفترت بردم. خیلی شانس آوردم ... یه نقشه روی میزت بود. با یه نگاه همه چی رو فهمیدم. دیدم که وارد تونل شدی.
ـ سیوروس ...
لوپین می‌خواست چیزی بگوید اما اسنیپ به میان حرفش پرید و گفت:
ـ لوپین، من همیشه به مدیر مدرسه می‌گفتم که تو به دوست قدیمیت کمک کردی که وارد قلعه بشه ... بفرمایین اینم مدرکش. هیچ فکر نمی‌کردم که این

جا رو مخفیگاه خودت کرده باشی.

لوپین بلافاصله گفت:

ـ سیوروس، داری اشتباه می‌کنی. تو همه‌ی ماجرا رو نشنیدی ... بگذار برات توضیح بدم ... سیریوس برای کشتن هری به این جا نیومده ...

اسنیپ که حالتی تعصب‌آمیز به خود گرفته بود و چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

ـ امشب دو نفر به آزکابان می‌رن. خیلی دلم می‌خواد ببینم دامبلدور وقتی موضوع رو بفهمه چه حالی می‌شه ... اون واقعاً فکر می‌کرد تو بی‌آزاری، لوپین ... یه گرگینه‌ی *دست‌آموز!*

لوپین به نرمی گفت:

ـ عجب دیوونه‌ای هستی! آخه این انصافه که برای کینه‌ای که از دوران مدرسه به دل گرفتی یه آدم بی‌گناه رو به آزکابان بفرستی؟

بنگ! از انتهای چوبدستی اسنیپ طنابی مثل مار پیچ و تاب خورد و به سمت لوپین رفت. ابتدا دور سرش پیچید و دهانش را بست و بعد به دور مچ دست و پایش گره خورد. تعادل لوپین به هم خورد و نقش زمین شد. نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. بلک با خشم به سمت اسنیپ بازدارنده شد اما او با چوبدستیش درست بین دو چشم بلک را نشانه گرفت و گفت:

ـ کافیه یه قدم جلوتر بیای ... یه قدم جلوتر بیا تا مغزتو داغون کنم.

بلک سر جایش بی‌حرکت ماند. نفرت در چهره‌ی هر دو نمایان بود و قضاوت درباره‌ی این که نفرت و انزجار کدام یک بیش‌تر است دشوار به نظر می‌رسید.

هری هاج و واج سر جایش ایستاده بود. نمی‌دانست چه باید بکند و به چه کسی باید اعتماد داشته باشد. رون مثل قبل مات و متحیر بود و همچنان سعی می‌کرد خال‌خالی را که بی‌وقفه وول می‌خورد نگه دارد. هرمیون با تردید یک قدم به اسنیپ نزدیک شد و گفت:

ـ پروفسور اسنیپ، چه اشکالی داره اگه بگذاریم حرفشونو بزنن؟

اسنیپ با بدخلقی گفت:
ـ دوشیزه گرنجر، همین طوری هم معلوم نیست بتونی در این مدرسه به تحصیلت ادامه بدی. تو و ویزلی و پاتر از محدوده‌ی قانونی مدرسه خارج شدین و در کنار یه مجرم جنایتکار و یه گرگینه هستین. بنابراین برای یه بار هم که شده جلوی زبونتو بگیر.
ـ ولی ... شاید اشتباهی در کار *باشه* ...
اسنیپ از کوره در رفت و فریاد زد:
ـ ساکت شو دختر ابله! درباره‌ی مسائلی که ازشون سر درنمیاری حرف نزن!
چند جرقه‌ی پراکنده از انتهای چوبدستی اسنیپ که هنوز بلک را هدف گرفته بود خارج شد. هرمیون ساکت ماند. اسنیپ نفس عمیقی کشید و به بلک گفت:
ـ انتقام چه قدر شیرینه! نمی‌دونی چه قدر دلم می‌خواست خودم دستگیرت کنم ...
بلک گفت:
ـ باز هم خودتو مسخره کردی، سیوروس. اگه این پسر موششو رو به قلعه بیاره منم مقاومت نمی‌کنم و همراهت میام ...
بلک با حرکت سر به رون اشاره کرده بود. اسنیپ با حالتی بی‌روح گفت:
ـ به قلعه؟ لازم نیست این همه راهمونو دور کنیم. همین که از این جا بیرون بریم تنها کاری که باید بکنیم اینه که به دیوانه‌سازها خبر بدم. اونا از دیدنت خیلی خوشحال می‌شن، بلک، مطمئنم اون قدر خوشحال می‌شن که یه بوسه نثارت می‌کنن ...
اگر رنگی به چهره‌ی بلک بود با این حرف اسنیپ رنگش پرید و با صدای دورگه‌اش گفت:
ـ باید به حرفم گوش کنی ... اون موش ... اون موشو ببین ...
اما هری در چشم‌های اسنیپ برق جنون‌آمیزی می‌دید که هرگز پیش از آن ندیده بود. او که به دلیل و برهان اهمیت نمی‌داد گفت:

ـ همه تون باید دنبال من بیاین.
سپس بشکنی زد و بلافاصله انتهای طنابی که لوپین را بسته بود به هوا بلند شد و به سمت او آمد.
ناگهان هری با سه گام بلند خود را به در اتاق رساند و در را بست. اسنیپ با عصبانیت گفت:
ـ از جلوی من برو کنار، پاتر، همین جوری هم توی دردسر افتادی. اگه من به این جا نیومده بودم که جونتو نجات بدم ...
هری گفت:
– پروفسور لوپین امسال صدها بار می‌تونست منو بکشه. خدا می‌دونه چند بار با اون تنها بودم. تمام وقت‌هایی که برای آموزش دفاع دربرابر دیوانه‌سازها پیش اون می‌رفتم با هم تنها بودیم. اگه اون همدست بلک بود چرا اون موقع منو نکشت؟
اسنیپ با صدایی آهسته گفت:
ـ از من نخواه که پیچیدگی افکار یه گرگینه رو برات تشریح کنم. از جلوی راهم برو کنار، پاتر.
هری فریاد زد:
ـ عجب آدم بدبختی هستی! فقط برای این که اونا توی مدرسه مسخره‌ت کرده‌ن نمی‌خوای حتی به حرفشون گوش بدی ...
اسنیپ که از همیشه خشمگین‌تر بود فریاد زد:
ـ ساکت! هیچ کس جرأت نداره با من این طوری صحبت کنه! تو هم دست کمی از پدرت نداری، پاتر! من جون تو رو نجات دادم باید به پام بیفتی و ازم تشکر کنی! اگه می‌کشتت حقت بود! تو هم باید مثل پدرت کشته می‌شدی، اونم مثل تو اون قدر مغرور و متکبر بود که باور نمی‌کرد بلک بهش خیانت کنه ... حالا از جلوی راهم برو کنار ... وگرنه مجبورت می‌کنم بری کنار. **برو کنار، پاتر!**
هری در یک آن تصمیم خود را گرفت. پیش از آن که اسنیپ یک قدم دیگر

به او نزدیک شود چوبدستیش را بالا آورد و نعره زد: «*اکسپلیارموس!*» صدای هری تنها صدای فریادی که در اتاق پیچید نبود. صدای بلندی شبیه به صدای انفجار باعث شد در روی لولایش بچرخد و به اسنیپ بخورد. اسنیپ به عقب پرتاب شد و سرش به دیوار برخورد کرد. سپس لیز خورد و نقش زمین شد. خون از سرش جاری شد و از هوش رفت.

هری به اطرافش نگاه کرد. رون و هرمیون نیز همزمان با هری تصمیم گرفته بودند اسنیپ را خلع سلاح کنند. چوبدستی اسنیپ به هوا رفت و پس از طی مسیر قوس مانندی کنار کج‌پا روی تخت افتاد. بلک به هری نگاه کرد و گفت:

ـ نباید این کارو می‌کردی. باید اونو می‌سپردی به من ...

هری نگاهش را از بلک می‌دزدید. حتی در آن لحظه نیز اطمینان نداشت که کار درستی انجام داده است. هرمیون با چهره‌ی وحشت‌زده به هیکل بی‌حرکت اسنیپ نگاه کرد و ناله‌کنان گفت:

ـ وای، ما به یه استاد حمله کردیم ... به یه استاد حمله کردیم ... وای توی دردسر افتادیم ...

لوپین با دست و پای بسته روی زمین تقلا می‌کرد. بلک بلافاصله خم شد و دست و پای او را باز کرد. لوپین از جایش برخاست و جای طناب را روی دستش مالید و به هری گفت:

ـ ازت متشکرم، هری.

هری به تندی جواب داد:

ـ ولی من هنوز حرف شما رو باور نکرده‌م.

بلک گفت:

ـ پس حالا دیگه باید مدرکمونو نشون بدیم. پسر جون، موشتو بده به من. زود باش.

رون خال‌خالی را محکم به سینه‌اش فشرد و گفت:

ـ بس کن دیگه. یعنی تو از آزکابان فرار کردی که خال‌خالی رو به چنگ بیاری؟

سپس به هری و هرمیون نگاه کرد گویی از آن‌ها می‌خواست که به حمایت

برخیزند. سپس ادامه داد:

– خب، فرض کنیم پتی گرو می‌تونسته تبدیل به یه موش بشه ... این همه موش توی دنیاست. اون که توی آزکابان زندانی بوده از کجا می‌دونسته پتی گرو کجاست؟

لوپین اخم کرد و به سمت بلک برگشت و گفت:

ـ راست می‌گه، سیریوس. از کجا فهمیدی اون کجاست؟

بلک دستش را به داخل ردایش برد و یک تکه روزنامه‌ی مچاله شده از جیبش درآورد. آن را صاف کرد و به بقیه نشان داد. عکس رون و خانواده‌اش بود که تابستان سال گذشته در روزنامه‌ی *پیام امروز* چاپ شده بود. خال‌خالی روی شانه‌ی رون نشسته بود. لوپین که جا خورده بود گفت:

ـ اینو از کجا آوردی؟

ـ از فاج گرفتم. پارسال که برای بازرسی به آزکابان اومده بود این روزنامه رو بهم داد. عکس پیتر روی صفحه‌ی اولش بود... روی شونه‌ی این پسر نشسته بود... بلافاصله شناختمش ... خدا می‌دونه که چند هزار بار با این شکل و قیافه دیده بودمش ... زیر عکس نوشته بود که این پسر به هاگوارتز برمی‌گرده... به جایی که هری هم هست ...

لوپین که به عکس خال‌خالی روی تکه‌ی روزنامه و سپس به خود او در دست‌های رون نگاه می‌کرد به نرمی گفت:

ـ وای خدا! پنجه‌ی جلویی شو نگاکن ...

رون حالت دفاعی به خود گرفت و گفت:

ـ مگه چیه؟

بلک گفت:

ـ یه انگشت نداره.

لوپین گفت:

ـ آره ... خیلی جالبه ... *فوق‌العاده‌س* ... خودش انگشتشو کنده؟

ـ بله. درست قبل از تغییر شکل این کارو کرد. وقتی اونو گیر انداختم نعره زد و

جلوی همه‌ی کسانی که توی خیابون بودند گفت که من به لی‌لی و جیمز خیانت کردم. بعد قبل از این که من اونو طلسم کنم با چوبدستی خیابون پشت سرشو منفجر کرد و همه‌ی کسانی رو که در فاصله‌ی بیست قدمیش بودن کشت ... بعد هم به سرعت وارد مجرای فاضلاب شد و به موش‌های دیگه پیوست ...

لوپین گفت:

ـ رون، مگه تا حالا نشنیده بودی که بزرگ‌ترین تیکه‌ای که از اون پیدا کردن انگشتش بوده؟

ـ ببین، ممکنه خال‌خالی با یه موش یا حیوون دیگه دعوا کرده باشه! خال‌خالی سال‌هاست که توی خانواده‌ی ماست. درست ...

لوپین گفت:

ـ در واقع دوازده ساله که پیش شماست. تعجب نکردی که چه طور این همه وقت زنده مونده؟

– خب برای این تا حالا نمرده چون ما ازش خوب نگهداری می‌کردیم.

ـ الان که حالش زیاد خوب نیست. حتماً از وقتی که شنیده سیریوس از آزکابان فرار کرده خیلی لاغر شده...

رون به کج‌پا که هنوز روی تخت خرخر می‌کرد اشاره کرد و گفت:

– از ترس اون گربه‌ی وحشی لاغر شده.

اما ناگهان هری متوجه شد که رون اشتباه می‌کند... خال‌خالی قبل از دیدن کج‌پا نیز حال و روز خوبی نداشت ... از همان وقتی که رون از مصر برگشت ... از وقتی سیریوس بلک از زندان فرار کرد...

سیریوس بلک دستش را جلو برد و سر پشمالوی کج‌پا را نوازش کرد و گفت:

ـ این گربه وحشی نیست. این باهوش‌ترین گربه‌ایه که تا حالا دیدم. اون از همون اول پیتر رو شناخته بود. وقتی منو دید فهمید که من سگ نیستم ولی مدتی طول کشید تا به من اعتماد کرد. بالاخره من بهش فهموندم که دنبال چی هستم و اون به من کمک کرد...

هرمیون که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ منظورتون چیه؟

ـ اون سعی می‌کرد پیتر رو بیاره پیش من ولی موفق نشد... برای همین اسم رمز ورودی برج گریفندور رو برام دزدید. تا اون جایی که من می‌دونم اسم رمز رو از روی پاتختی یه پسر برداشته ...

مغز هری قادر به تجزیه و تحلیل آن چه می‌شنید نبود... عجیب به نظر می‌رسید... اما...

ـ ولی پیتر فهمید و فرار کرد... این گربه ... اسمش کج‌پا بود؟ ... به من گفت پیتر ملافه رو خونی کرده ... به گمانم خودش خودشو گاز گرفته ... هر چی باشه قبلاً هم با صحنه‌سازی مرگش جون سالم به در برده بود...

این حرف همچون قطعه‌ی گمشده‌ای تمام افکار نامربوط هری را به هم ربط داد. هری با عصبانیت گفت:

ـ می‌دونی برای چی صحنه‌سازی کرد؟ برای این که می‌دونست تو اونو می‌کشی همون طور که پدر و مادر منو کشتی!

لوپین گفت:

ـ نه، هری ...

ـ حالا هم اومدی که کارشو تموم کنی!

بلک نگاه غضب‌آلودی به خال‌خالی انداخت و گفت:

ـ آره، می‌خوام همین کارو بکنم.

هری فریاد زد:

ـ پس اگه این طور باشه من تو رو به اسنیپ تحویل می‌دم.

لوپین با دستپاچگی گفت:

ـ هری، چرا متوجه نیستی؟ تمام این مدت ما فکر می‌کردیم سیریوس به پدر و مادرت خیانت کرده و پیتر تونسته اونو پیدا کنه ... درحالی که برعکس بوده. متوجه نشدی؟ پیتر به پدر و مادرت خیانت کرده و سیریوس تونسته پیتر رو پیدا کنه...

هری نعره زد:

ـ این حقیقت نداره! اون رازدارشون بود! قبل از اومدن شما خودش گفت که اونا رو کشته!

هری با دست به بلک اشاره می‌کرد که با ناراحتی سرش را تکان می‌داد و چشم‌های گودرفته‌اش می‌درخشید. بلک با صدای گرفته‌اش گفت:

ـ هری ... من ناخواسته باعث مرگ اونا شدم. من در آخرین لحظه به لی‌لی و جیمز پیشنهاد کردم که به جای من پیتر رو رازدار خودشون بکنن ... خودم می‌دونم که مقصرم ... شبی که اونا کشته شدن من داشتم می‌رفتم به پیتر سر بزنم ببینم در امن و امان هست یا نه ... اما وقتی به مخفیگاهش رسیدم دیدم هیچ کس اون جا نیست. ولی هیچ اثری از زد و خورد و خشونت در اون جا ندیدم. دلم به شور افتاد. ترسیده بودم. یکراست رفتم به خونه‌ی پدر و مادرت. وقتی دیدم خونه‌شون خراب شده و اونا کشته شدن ... فهمیدم که پیتر چی کار کرده ... فهمیدم چه اشتباهی کردم.

بغضش ترکید و رویش را برگرداند. لوپین که منقلب شده بود با قاطعیت خاصی که هری قبلاً در او ندیده بود گفت:

ـ دیگه کافیه. برای اثبات حقیقت یک راه وجود داره. رون، *اون* موشو بده به من.

رون با نگرانی از لوپین پرسید:

ـ اگه اونو بدم به شما باهاش چی کار می‌کنین؟

ـ مجبورش می‌کنم که به شکل واقعیش دربیاد. اگر واقعاً یه موش باشه هیچ آسیبی نمی‌بینه.

رون چند لحظه درنگ کرد و بعد بالاخره موش را به دست لوپین داد. خال‌خالی بی‌وقفه جیرجیر می‌کرد و در دست لوپین پیچ و تاب می‌خورد. چشم‌های سیاه و ریزش از سرش بیرون زده بود. لوپین گفت:

ـ سیریوس، حاضری؟

سیریوس که چوبدستی اسنیپ را از روی تخت برداشته بود به لوپین و

موش بی‌قرار نزدیک شد و در چشم‌های غمناکش شعله‌های خشم زبانه کشید. به لوپین گفت:

ـ شروع کنیم؟

لوپین موش را در یک دست گرفت و چوبدستیش را در دست دیگر و گفت:

ـ با شماره‌ی سه شروع می‌کنیم. یک ... دو ... **سه!**

نور سفید مایل به آبی رنگی از انتهای چوبدستی‌هایشان خارج شد. خال‌خالی در هوا معلق ماند. اندام کوچک و سیاهش با سرعتی سرسام‌آور به دور خود می‌پیچید... رون فریاد زد... موش روی زمین افتاد. آن گاه نور خیره‌کننده‌ی دیگری پدیدار شد و بعد...

درست مانند فیلم رشد و نمو گیاهان بود که با دور بسیار تند به نمایش درمی‌آیند. ناگهان سری از زمین بیرون زد و بالا آمد. سپس بقیه‌ی اعضای بدنش مثل جوانه از آن خارج شدند. در جایی که قبلاً خال‌خالی قرار داشت مردی قوزکرده بود و دست‌هایش را تکان می‌داد. کج‌پا روی تخت پف کرده بود و فش‌فش می‌کرد.

مرد کوتاه قامتی بود که به نظر می‌رسید از هری و هرمیون بلندتر باشد. وسط سرش طاس شده بود و موهای سفید و کم‌پشت اطرافش ژولیده بود. قیافه‌اش درست مانند مردهای فربهی بود که در مدت کوتاهی وزن کم کرده‌اند. پوستش کثیف و کدر بود درست مثل موهای بدن خال‌خالی. چشم‌های ریز و براق و بینی نوک تیزش نیز کاملاً به خال‌خالی شباهت داشت. نفس‌هایش تند و کوتاه بود. سرش را بلند کرد و به اطرافیانش نگاهی انداخت. هری متوجه شد که در تمام مدت دزدکی به در اتاق نگاه می‌کند.

لوپین که انگار عادت داشت موش‌ها به شکل دوستان دوران مدرسه‌اش درآیند با خوشرویی گفت:

ـ سلام پیتر، خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم.

حتی صدای پتی گرو نیز شبیه به جیرجیرهای خال‌خالی بود. بار دیگر به در نگاه کرد و گفت:

ـ سـ... سیریوس ... ریـ... ریموس ... دوستان من ... دوستان قدیمی من ...

بلک چوبدستیش را بالا برد ولی لوپین مچ او را نگه داشت و نگاه هشدار دهنده‌ای به او انداخت. دوباره به طرف پتی گرو برگشت و با حالتی بسیار عادی و دوستانه گفت:

ـ پیتر، ما داشتیم درباره‌ی اون شبی که لی‌لی و جیمز مردن حرف می‌زدیم. حتماً اون موقعی که با صدای بلند، اون جا روی تخت جیرجیر می‌کردی خیلی از حرف‌هامونو نشنیدی ...

هری قطره‌های عرق را که از صورت رنگ پریده‌اش سرازیر بود می‌دید. پتی گرو که نفسش بند آمده بود گفت:

ـ ریموس، تو که حرف اونو باور نمی‌کنی، نه؟ اون ... اون می‌خواست منو بکشه، ریموس ...

لوپین با حالتی سردتر از قبل گفت:

ـ ما هم همین فکرو می‌کردیم. پیتر، می‌خوام یکی دو نکته رو برامون روشن کنی ...

پتی گرو جیغ کشید و هری دید که با انگشت وسطش به بلک اشاره کرد زیرا انگشت سبابه نداشت. همان طور که جیغ می‌کشید گفت:

ـ اون دوباره اومده که منو بکشه! اون لی‌لی و جیمز روکشت حالا هم می‌خواد منو بکشه ... تو باید به من کمک کنی ریموس ...

بلک که با چشم‌های نافذش به پتی گرو خیره شده بود صورتش بیش‌تر از قبل به اسکلت شباهت داشت. لوپین گفت:

ـ تا وقتی چند تا نکته روشن نشده هیچ کس تو رو نمی‌کشه.

ـ چه نکته‌ای؟

پتی گرو این را با جیغ و داد گفت و با وحشت به اطرافش نگاه کرد. نگاهش میان پنجره‌های تخته‌کوب شده و تنها در اتاق در نوسان بود. دوباره با جیغ و فریاد گفت:

ـ می‌دونستم که میاد دنبالم! می‌دونستم که برمی‌گرده و دنبالم میاد! دوازده

سال بود که منتظر چنین روزی بودم!

لوپین به پیشانیش چین انداخت و گفت:

ـ می‌دونستی سیریوس از آزکابان فرار می‌کنه؟ در حالی که هیچ کس تا حالا از آزکابان فرار نکرده بود؟

پتی گرو با صدای گوشخراشش گفت:

ـ شما که نمی‌دونین اون در زمینه‌ی جادوی سیاه چه قدرت‌هایی داره! اگه نداشت چه طوری تونست از آزکابان فرار کنه؟ حتماً اونی که نباید اسمشو برد یه چیزایی یادش داده!

بلک زد زیر خنده، خنده‌ی دردناک و هول‌انگیزی که در فضای اتاق می‌پیچید. سپس گفت:

ـ ولدمورت به من چیز یاد داده؟

پتی گرو صورتش را درهم کشید و خود را جمع کرد انگار بلک به او ضربه‌ی تازیانه زده بود.

بلک گفت:

ـ چی؟ از شنیدن اسم ارباب قدیمیت ترسیدی؟ حق داری، پیتر. دار و دسته‌ی اربابت هم ازت دل خوشی ندارن، درسته؟

پتی گرو که صورتش از عرق خیس بود و تندتند نفس می‌کشید جویده جویده گفت:

ـ نمی‌دونم منظورت چیه ... سیریوس ...

ـ تو توی این دوازده سال خودتو از من قایم نکرده بودی. خودتو از طرفدارهای قدیمی ولدمورت قایم می‌کردی. من توی آزکابان حرف‌های زیادی شنیدم، پیتر... همه‌ی اونا فکر می‌کنن تو مردی و گرنه مجبورت می‌کردن به سؤالاشون جواب بدی ... وقتی توی خواب داد و فریاد می‌کردن صداشونو می‌شنیدم. از قرار معلوم یه خائن بهشون خیانت کرده بود. ولدمورت بعد از اطلاعاتی که از تو گرفت به خونه‌ی پاترها رفت ... و همون جا از اوج قدرت سرنگون شد. ولی همه‌ی طرفدارهای ولدمورت از آزکابان سر درنیاوردن، درسته؟ خیلی از اونا آزادن ... و وانمود می‌کنن که به

اشتباهات گذشته‌شون پی برده‌ن... اگه باد بـه گـوششون مـی‌رسوند کـه تـو زنده‌ای، پیتر...

پتی گرو با صدایی گوشخراش‌تر از قبل گفت:

ـ من ... که نمی‌دونم ... از چی حرف می‌زنی.

صورتش را با آستین پاک کرد و به لوپین گفت:

ـ ریموس ... تو که این مزخرفاتو باور نمی‌کنی ... باور می‌کنی؟

لوپین گفت:

ـ پیتر اگه راستشو بخوای من هیچ سر در نمیارم که چرا یه مرد بی‌گناه دوازده سال تموم به شکل یه موش باقی می‌مونه.

ـ درسته که بی‌گناه بودم ولی می‌ترسیدم! اگر هم طرفدارهای ولدمورت دنبال من بودن برای این بود که یکی از بهترین افراد شونو به آزکابان فرستاده بودم ... سیریوس بلک جاسوس رو!

چهره‌ی بلک درهم رفت و ناگهان مانند سگ سیاه و عظیم‌الجثه‌ای کـه بـه شکل آن در می‌آمد غرشی کرد و گفت:

ـ چه طور جرأت می‌کنی! من، جاسوس ولدمورت بودم؟ من کـی دور و بـر کسانی که قوی‌تر و با نفوذتر از خودم بودن می‌پلکیدم؟ من هنوز هم تعجب می‌کنم که چرا از اول نفهمیدم که تو جاسوس بودی. تو همیشه دنبال دوستای قوی می‌گشتی که مواظبت باشن. یه زمانی ما دوستات بودیم ... من و ریموس و ... جیمز.

پتی گرو که همچنان نفس‌نفس می‌زد دوباره صورتش را پاک کرد و گفت:

ـ من ... جاسوس باشم ... حتماً دیوونه شدی ... امکان نداره ... نمی‌دونم این فکرها از کجا ...

ـ لی‌لی و جیمز برای این تو رو رازدار خودشون کردن چون من بهشون پیشنهاد کرده بودم ...

بلک چنان کینه‌توزانه به او نگاه می‌کرد که یک قدم عقب رفت. بلک ادامه داد:

ـ فکر می‌کردم این یه نقشه‌ی عالیه ... می‌خواستیم بـهشون بـلوف بـزنیم...

مطمئن بودم که ولدمورت به سراغ من میاد... حتی به خواب هم نمی‌دید که آدم کودن و ضعیفی مثل تو رو برای این کار انتخاب کنن ... تردیدی ندارم که اون لحظه‌ای که به ولدمورت گفتی مـی‌تونی پـاترها رو بـهش تـحویل بـدی بهترین لحظه‌ی عمرت بوده.

پتی گرو با دستپاچگی زیرلب چیزهایی می‌گفت و هری از میان حرف‌های نامفهومش دو کلمه‌ی «بعید» و «جنون» را تشخیص داد. تمام توجه هری به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی پتی گرو و نگاه‌های مکررش به در و پنجره‌ها معطوف شده بود. هرمیون با کمرویی پرسید:

ـ پروفسور لوپین؟ می‌شه ... می‌شه یه چیزی بگم؟

لوپین با فروتنی گفت:

ـ البته که می‌شه.

ـ خب ... راستش ... خال خالی ... یعنی همین مرد... الان سه ساله کـه تـوی خوابگاه هری می‌خوابه. اگه اون برای اسمشو نبر کار می‌کرده پس چرا تا حالا هیچ وقت سعی نکرده هری رو بکشه؟

پتی گرو با دست معلولش بـه هـرمیون اشـاره کـرد و دوبـاره بـا صـدای گوشخراشش گفت:

ـ راست می‌گه. ازت ممنونم! دیدی، ریموس؟ من تا حالا هیچ آسیبی به هری نزده‌م. چرا باید چنین کاری می‌کردم؟

بلک گفت:

ـ الان بهت می‌گم چرا. برای این که تو هیچ وقت برای هیچ کس کاری انجام نمی‌دادی مگر این که برای خودت هم یـه نـفعی داشت. ولدمـورت دوازده ساله که ناپدید شده. همه می‌گن اون با یـه مـرده هـیچ فـرقی نـداره. دلیـلی نداشت به خاطر جادوگری که تمام قدرتشو از دست داده بود مرتکب جنایت بشی، اونم در جایی که آلبوس دامـبلدور حـضور داشت. مـی‌خواسـتی اول مطمئن بشی که اون دوباره اقتدارشو به دست آورده بعد به سـراغش بـری، درسته؟ وگرنه برای چی توی خونه‌ی یه خانواده‌ی جـادوگر اتـراق کـردی؟

می‌خواستی همه خبرها به‌گوشت برسه، درسته، پیتر؟ می‌خواستی هر وقت حامی قدیمیت دوباره به قدرت رسید با خیال راحت بهش بپیوندی ...

پتی گرو چند بار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما دوباره دهانش را بست. از قرار معلوم قدرت حرف زدن نداشت. هرمیون با کمرویی گفت:

ـ ببخشید... آقای ... سیریوس بلک؟

بلک از جایش پرید و به هرمیون طوری نگاه کرد گویی سال‌ها کسی چنان مؤدبانه او را خطاب نکرده بود.

ـ ببخشید که من این سؤالو می‌کنم ... ولی اگر شما از جادوی سیاه استفاده نکردین چه طوری تونستین از آزکابان فرار کنین؟

پتی گرو نفس عمیقی کشید و برای حمایت از حرف هرمیون دیوانه‌وار سرش را تکان داد و گفت:

ـ متشکرم! این دقیقاً همون چیزی بود که ...

ولی لوپین با نگاهی خصمانه او را ساکت کرد. بلک که به هرمیون نگاه می‌کرد ابروهایش را درهم کشیده بود اما کاملاً مشخص بود که از حرف او نرنجیده است. به نظر می‌رسید درباره‌ی سؤال او فکر می‌کند. سرانجام آهسته گفت:

ـ نمی‌دونم چه طوری تونستم. ولی مطمئنم تنها چیزی که باعث شد عقلمو از دست ندم این بود که می‌دونستم بی‌گناهم. این فکر نشاط‌آوری نبود و برای همین دیوانه‌سازها نتونستن اونو از مغزم بیرون بکشن ... اما همین فکر باعث شد تعادل فکریمو از دست ندم و بدونم کی هستم ... کمک کرد که نیرومو حفظ کنم ... بنابراین وقتی نیروهام حسابی متمرکز شد... تونستم توی سلولم تغییر شکل بدم ... و تبدیل به یک سگ بشم ... دیوانه‌سازها نمی‌تونن ببینن. اونا با حس کردن عواطف و احساسات آدم‌ها اونارو پیدا می‌کنن. وقتی من سگ شدم اونا فهمیدن که احساساتم خیلی خیلی ساده‌تر و خفیف‌تر از احساسات یه انسان شده. ولی اونا فکر می‌کردن منم مثل بقیه دارم عقلمو از دست می‌دم به همین دلیل کاری به من نداشتن. اما من خیلی خیلی ضعیف

شده بودم. اصلاً امیدی نداشتم که بتونم بدون چوبدستی اونارو از خودم دور کنم ... اما وقتی پیتر رو توی اون عکس دیدم ... فهمیدم که اون توی هاگوارتز همراه هریه ... به محض این که می‌شنید دنیای تاریک و سیاه داره دوباره قدرتشو جمع می‌کنه وارد عمل می‌شد...

پتی گرو با ناراحتی سرش را تکان می‌داد و دهانش تکان می‌خورد ولی صدایی از دهانش خارج نمی‌شد و در تمام مدت مثل کسانی که به خواب مغناطیسی فرو می‌روند از بلک چشم برنمی‌داشت. بلک ادامه داد:

ـ همین که از جهت متحدینش اطمینان خاطر پیدا می‌کرد ضربه شو می‌زد... تا آخرین بازمانده‌ی پاترها رو تحویل بده. اگه هری رو به اونا می‌داد دیگه کسی جرأت نمی‌کرد بگه اون به ولدمورت خیانت کرده. اون وقت با آغوش گرم ازش استقبال می‌کردن و بهش خوشامد می‌گفتن ... بنابراین من باید یه کاری می‌کردم. من تنها کسی بودم که می‌دونستم پیتر زنده‌س ...

هری به یاد حرفی افتاد که آقای ویزلی به خانم ویزلی زده بود: «نگهبانا می‌گن اون توی خواب حرف می‌زنه ... دائم می‌گه: *اون توی هاگوارتزه.*»

بلک ادامه داد:

ـ درست مثل این بود که آتشی در درون من شعله‌ور شده بود که دیوانه‌سازها نمی‌تونستن اونو خاموش کنن ... برای این که احساس لذتبخشی نبود... اضطراب و نگرانی بود... ولی به من نیرو می‌داد و ذهنمو روشن می‌کرد. خلاصه یه شب که در سلولمو باز کردن که برام غذا بیارن در قالب یک سگ از پشت اونا خزیدم و از در بیرون رفتم ... درک کردن احساسات حیوون‌ها برای دیوانه‌سازها خیلی سخته برای همین گیج شده بودن. من لاغر و باریک بودم و می‌تونستم از لای میله‌ها رد بشم ... شناکنان خودمو به ساحل رسوندم ... به سمت شمال حرکت کردم و دزدکی وارد هاگوارتز شدم. از اون به بعد در همون قالب سگ موندم و در جنگل زندگی کردم. فقط برای تماشای مسابقه‌ی کوییدیچ از جنگل خارج شدم ... هری، تو هم مثل پدرت خیلی خوب پرواز می‌کنی ...

بلک به هری نگاه می‌کرد اما این بار هری رویش را از او برنگرداند. بلک با صدای گرفته گفت:

ـ باور کن، هری، باور کن، من هیچ وقت به لی‌لی و جیمز خیانت نکردم. حاضر بودم بمیرم ولی به اونا خیانت نکنم.

پس از مدتی طولانی سرانجام هری حرف او را باور کرد. بغض گلویش را گرفت و نتوانست حرف بزند و فقط با حرکت سر موافقتش را اشکار ساخت.

ـ نه!

پتی گرو به زانو افتاد گویی موافقت هری حکم نابودی او بود. همان طور که بر روی زمین افتاده بود کف دست‌هایش را طوری به هم چسباند انگار می‌خواست دعا کند و گفت:

ـ سیریوس ... منم ... پیتر ... دوستت ... تو که نمی‌خوای ...

بلک لگدی به او زد و او خود را کنار کشید. بلک گفت:

ـ ردای من قبل از این که دست کثیف تو بهش برسه آلوده به ننگ هست دیگه لازم نیست از این کثیف‌ترش کنی.

پتی گرو رویش را به سمت لوپین برگرداند و با حالتی ملتمسانه با صدای جیرجیر مانندش گفت:

ـ ریموس! تو که اینارو باور نمی‌کنی ... اگه اونا نقشه شونو عوض کرده بودن سیریوس به تو می‌گفت، درسته؟

ـ پیتر، اون در صورتی این موضوع رو به من می‌گفت که مطمئن باشه من جاسوس نیستم.

لوپین از بالای سر پتی گرو به بلک نگاه کرد و ادامه داد:

ـ اگه اشتباه نکرده باشم برای همین به من نگفتی، نه، سیریوس؟

بلک گفت:

ـ منو ببخش ریموس!

لوپین آستین‌های ردایش را بالا زد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم، دوست قدیمی من، پانمدی عزیز! تو هم منو می‌بخشی که

فکر می‌کردم تو جاسوسی؟
لبخندی بر چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی بلک نشست و گفت:
ـ البته که می‌بخشم.
سپس بلک نیز آستین‌هایش را بالا زد و ادامه داد:
ـ با هم بکشیمش؟
لوپین با قیافه‌ی درهم رفته‌ای گفت:
ـ بله.
پتی گرو که از ترس به نفس نفس افتاده بود گفت:
ـ نه... نه ... شما این کارو نمی‌کنین ...
چهار دست و پا به طرف رون رفت و گفت:
ـ رون، من دوست خوبی برات نبودم؟ حیوون خوبی نبودم؟ رون، تو نمی‌گذاری اونا منو بکشن، مگه نه؟ تو طرفدار منی ... درسته؟
رون که به طور ناگهانی تغییر عقیده داده بود رویش را از او برگرداند و گفت:
ـ من تو رو توی رختخواب خودم می‌خوابوندم!
ـ پسر مهربون ... ارباب مهربون...
پتی گرو چهار دست و پا به رون نزدیک‌تر شد و گفت:
ـ تو که نمی‌گذاری اونا منو بکشن ... من موش تو بودم ... من حیوون خوبی بودم ...
ـ هیچ تعجبی نداره که تو در قالب یه موش خیلی بهتر بودی تا در قالب یه انسان ... این که مایه‌ی افتخار نیست، پیتر.
بلک با صدای گرفته و دورگه‌اش این حرف را زده بود. رون که از شدت درد چهره‌اش رنگ پریده‌تر شده بود پای مجروحش را از جلوی پتی گرو کنار کشید. پتی گرو روی زانوهایش چرخید و به سمت هرمیون رفت و به لبه‌ی ردایش چنگ زد و گفت:
ـ دختر خوب ... دختر باهوش ... می‌دونم که تو نمی‌گذاری ... کمکم کن ...
هرمیون ردایش را از چنگ او درآورد و رویش را برگرداند و عقب رفت. با

چهره‌ای هراسناک به دیوار تکیه داد. پتی گرو که بی‌اختیار می‌لرزید دوباره زانو زد و آهسته سرش را به طرف هری برگرداند و گفت:

ـ هری ... هری ... تو درست مثل پدرتی ... مثل اونی ...

بلک نعره زد:

ـ چه طور جرأت می‌کنی با هری صحبت کنی؟ با چه رویی توی صورتش نگاه می‌کنی؟ با چه رویی جلوی هری از جیمز حرف می‌زنی؟

پتی گرو روی زانوهایش به طرف هری رفت و دست‌هایش را ملتمسانه به سوی او دراز کرد و گفت:

ـ هری، هری، اگه جیمز زنده بود نمی‌گذاشت منو بکشن ... جیمز منو درک می‌کرد... هری، جیمز به من رحم می‌کرد...

بلک و لوپین با گام‌های بلند به سویش آمدند، شانه‌های پتی گرو را گرفتند و او را به عقب پرتاب کردند. پتی گرو همان جا نشست و در حالی که از وحشت خود را جمع کرده بود به آن دو خیره شد. بلک که می‌لرزید گفت:

ـ تو لی‌لی و جیمز رو به ولدمورت فروختی، اینو انکار می‌کنی؟

پتی گرو به گریه افتاد. صحنه‌ی رقت‌انگیزی بود. درست مثل یک نوزاد بی‌موی عظیم‌الجثه روی زمین کز کرده بود. پتی گرو گفت:

ـ سیریوس، سیریوس، چی کار می‌تونستم بکنم؟ لرد سیاه ... تو که نمی‌دونی اون چه جوریه ... اون اسلحه‌هایی داره که تو توی خواب هم ندیدی ... وحشت‌کرده بودم، سیریوس. من هیچ وقت مثل تو و ریموس و جیمز شجاع نبودم. نمی‌خواستم چنین اتفاقی بیفته ... اونی که نباید اسمشو برد مجبورم کرد.

بلک فریاد زد:

ـ دروغ نگو! تو یک سال قبل از مرگ لی‌لی و جیمز جاسوسی می‌کردی! تو جاسوس ولدمورت بودی!

ـ اون ... اون همه جا رو زیر سلطه داشت. می‌دونی اگه قبول نمی‌کردم چی می‌شد؟

بلک که در اثر خشمی وصف‌ناپذیر تمام بدنش می‌لرزید گفت:

ـ اگه با پلیدترین جادوگر دنیا مبارزه می‌کردی چی می‌شد؟ پیتر اونا بی‌گناه بودن!

پتی گرو ناله‌ای کرد و گفت:
ـ تو که نمی‌دونی، اون منو می‌کشت، سیریوس!
بلک نعره زد:
ـ پس باید می‌مردی! می‌مردی و به دوستانت خیانت نمی‌کردی، همون طور که ما هم برای تو همین کارو می‌کردیم!
بلک و لوپین کنار هم ایستاده بودند و چوبدستی‌هایشان را بالا برده بودند. لوپین به آرامی گفت:
ـ باید اینو می‌دونستی که اگه ولدمورت تو رو نمی‌کشت ما می‌کشتیمت. خداحافظ، پیتر!
هرمیون با دست صورتش را گرفت و به سمت دیوار برگشت. ناگهان هری جلو دوید و بین پتی گرو و آن دو ایستاد و فریاد زد:
ـ نه! نباید اونو بکشین. نباید...
بلک و لوپین هر دو حیرت زده شده بودند. بلک با عصبانیت گفت:
ـ هری، این انگل پلید باعث شد که تو پدر و مادر نداشته باشی. این کثافت متعفن حاضر بود شاهد مرگ تو باشه ... ککش هم نمی‌گزید. تو که حرف‌هاشو شنیدی. جون بی‌ارزش خودش بیش‌تر از جون خانواده‌ی تو براش اهمیت داشته.
هری که هنوز نفس‌نفس می‌زد گفت:
ـ می‌دونم. ما اونو به قلعه می‌بریم و به دیوانه‌سازها تحویل می‌دیم. می‌فرستیمش به آزکابان ... نباید اونو بکشین ...
پتی گرو که بریده بریده نفس نفس می‌کشید دست‌هایش را دور زانوهای هری حلقه کرد و گفت:
ـ هری، هری، ازت ممنونم ... می‌دونم که من لیاقت رحم تو رو نداشتم ... ازت ممنونم ...
هری با نفرت پتی گرو را از خود راند و با خشم گفت:
ـ از من دور شو. من این کارو برای خاطر تو نکردم. علت کار من این بود که

حدس می‌زنم پدر و مادرم راضی نیستن بهترین دوستانشون به خاطر کشتن تو دست به جنایت بزنن ...

هیچ کس حرفی نزد. همه ساکت بودند جز پتی گرو که به سینه‌اش چنگ زده بود و خس خس می‌کرد. بلک و لوپین به هم نگاه کردند و چوبدستی‌هایشان را پایین آوردند. بلک به هری گفت:

ـ هری، تو تنها کسی هستی که حق تصمیم‌گیری داری. اما خوب فکر کن ... فکر کن ببین این چه کارهایی کرده ...

ـ اون باید به آزکابان بره. اگه توی دنیا یه نفر مستحق رفتن به آزکابان باشه اون یه نفر همینه ...

پتی گرو هنوز پشت سر آن‌ها بود و صدای خس خس نفس‌هایش می‌آمد. لوپین گفت:

ـ باشه، هری. پس برو کنار.

هری مردد بود. لوپین گفت:

ـ می‌خوام دست و پاشو ببندم. فقط همین، قسم می‌خورم!

هری از جلوی آن‌ها کنار رفت. این بار از چوبدستی لوپین طناب‌های باریکی خارج شد و لحظه‌ای بعد پتی گرو با دست و پای بسته روی زمین وول می‌خورد. بلک چوبدستیش را به طرف پتی گرو گرفت و با عصبانیت گفت:

ـ ولی اگه تغییر شکل بدی می‌کشیمت، ردخور نداره. قبوله، هری؟

هری به موجود رقت‌انگیزی که روی زمین غلت می‌خورد نگاه کرد و با حرکت سر موافقتش را اعلام کرد تا پتی گرو نیز او را ببیند. لوپین ناگهان با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:

ـ خب، رون، من به خوبی خانم پامفری نمی‌تونم استخونارو ترمیم کنم. پس بهتره فعلاً پاتو باندپیچی کنم تا وقتی که بتونیم تو رو به درمانگاه قلعه برسونیم.

سپس با عجله به طرف رون رفت و روی پایش خم شد. با چوبدستیش ضربه‌ای به پای رون زد و زیرلب گفت: «*فرولا!*» بلافاصله یک تخته‌ی شکسته‌بندی کنار پای رون قرار گرفت و باندهای بهداشتی به دور پایش بسته

شد. لوپین به او کمک کرد که برخیزد. رون با احتیاط وزنش را روی پایش انداخت و خم به ابرو نیاورد و گفت:

ـ خیلی بهتر شد. متشکرم.

هرمیون به هیکل دمروی اسنیپ نگاهی انداخت و با صدای آهسته گفت:

ـ تکلیف پروفسور اسنیپ چی می‌شه؟

لوپین خم شد و نبض اسنیپ را گرفت و گفت:

ـ چیز مهمی نیست. شما سه تا زیادی هیجان زده شده بودین. شاید بهتر باشه قبل از رسیدن به قلعه اونو به هوش نیاریم. می‌تونیم این جوری ببریمش ...

لوپین زیرلب گفت: «*موبیلیکورپوس!*» آن گاه به نظر رسید که ریسمان‌های نامرئی به مچ دست و پا و گردن و زانوهای اسنیپ بسته شد و در حالت ایستاده قرار گرفت. ولی سرش به طور نامطبوعی مثل یک عروسک خیمه‌شب بازی آویزان بود. در فاصله‌ی چند سانتی‌متری زمین در هوا معلق بود و پاهای بی‌جانش تاب می‌خورد. لوپین شنل نامرئی را برداشت و تا کرد و در جیبش گذاشت. بلک به پتی گرو سقلمه‌ای زد و گفت:

ـ برای اطمینان باید دونفرمون دستمونو به دست‌های این ببندیم.

لوپین گفت:

ـ من دستمو بهش می‌بندم.

رون لنگان لنگان جلو رفت و با خشونت گفت:

ـ یه دستشم به دست من ببندین.

بلک با سحر و افسون دستبندهای فلزی تهیه کرد. بار دیگر پتی گرو روی پاهایش ایستاد. دست چپش را به دست راست لوپین و دست راستش را به دست چپ رون دستبند زدند. صورت رون منقبض شده بود. به نظر می‌رسید هویت واقعی خال خالی را مایه‌ی ننگ خود می‌داند. کج پا به نرمی جستی زد و از روی تخت پایین پرید و درحالی که دم پهن و پشمالویش را شادمانه بالا گرفته بود جلوتر از همه حرکت کرد.

۲۰

بوسه‌ی دیوانه‌ساز

هری هیچ گاه در گروهی به آن عجیبی قرار نگرفته بود. کج پا جلوتر از همه از پله‌ها پایین می‌رفت. لوپین، پتی گرو و رون پشت سر کج پا پایین می‌رفتند و از پشت مانند یک موجود شش پا به نظر می‌رسیدند. پشت سر آن‌ها پروفسور اسنیپ حرکت می‌کرد و انگشت‌های پایش روی لبه‌ی پله‌ها کشیده می‌شد. سیریوس چوبدستی اسنیپ را به طرف او گرفته بود و هدایتش می‌کرد. هری و هرمیون پشت سر همه بودند.

گذشتن از تونل مشکل به نظر می‌رسید. لوپین، پتی گرو و رون مجبور بودند یک پهلو از آن عبور کنند و لوپین همچنان چوبدستیش را به سمت پتی گرو نگه داشته بود. هری نیمرخ آن‌ها را می‌دید. کج‌پا هنوز از همه جلوتر بود. هری درست پشت سر سیریوس حرکت می‌کرد و سیریوس اسنیپ را جلو می‌برد. سر اسنیپ که از گردنش آویخته بود دائم به سقف کوتاه تونل برخورد می‌کرد. هری متوجه شد سیریوس رغبتی ندارد که جلوی این ضربات را بگیرد. هنگامی که آهسته در داخل تونل پیش می‌رفتند سیریوس بی‌مقدمه به هری گفت:

ـ می‌دونی برگشتن پتی گرو یعنی چی؟
- یعنی تو دیگه آزادی!
ـ آره ... ولی من ... نمی‌دونم کسی بهت گفته یا نه ... من پدرخوانده‌ی تو هستم.
ـ آره، می‌دونستم.
سیریوس با حالتی خشک و رسمی گفت:
ـ راستش ... والدین تو منو انتخاب کردن ... که اگه بلایی سرشون اومد...
هری منتظر ماند. آیا سیریوس همان چیزی را می‌خواست بگوید که هری حدس زده بود؟ سیریوس ادامه داد:
ـ البته من وضعیت تو رو درک می‌کنم ... ممکنه دوست داشته باشی پیش خاله و شوهرخاله‌ت بمونی ... می‌دونم ... اما درباره‌ش فکر کن ... همین که لکه‌ی این ننگ از دامنم پاک بشه ... اگه خواستی ... توی خونه‌ی جدیدی زندگی کنی...
ناگهان قلب هری در سینه فرو ریخت. هری که از شدت هیجان از خود بی‌خود شده بود سرش به سنگی که از سقف تونل بیرون زده بود خورد و گفت:
ـ چی ... با تو زندگی کنم؟ از دورسلی‌ها جدا بشم؟
سیریوس بلافاصله گفت:
ـ البته من حدس می‌زدم که ممکنه مایل نباشی. من تو رو درک می‌کنم. فقط گفتم شاید...
هری که صدایش مثل صدای سیریوس دورگه شده بود گفت:
ـ مگه دیوونه شدی؟ معلومه که دوست دارم از دورسلی‌ها جدا بشم! تو خونه داری؟ کی می‌تونم وسایلمو بیارم؟
سیریوس بلافاصله رویش را برگرداند که چهره‌ی هری را ببیند. سر اسنیپ به سقف تونل کشیده شد اما سیریوس به آن اهمیتی نداد و گفت:
ـ می‌خوای بیای؟ جدی می‌گی؟
ـ آره، جدی می‌گم!

برای اولین بار لبخند حقیقی و شیرینی بر چهره‌ی رنگ پریده‌ی سیریوس نشست. درست مثل کسی بود که نقابی را از صورتش بردارد و ده سال جوان‌تر به نظر برسد. یک لحظه شبیه همان مردی شد که در مراسم ازدواج پدر و مادرش در کنار آن‌ها ایستاده بود و می‌خندید.

دیگر تا زمانی که از تونل خارج شدند با هم حرف نزدند. کج پا قبل از همه بیرون رفت. کاملاً مشخص بود که با پنجه‌اش گره‌ی تنه‌ی بید کتک‌زن را فشار داده است زیرا لوپین، پتی گرو و رون از تونل خارج شدند اما صدای حرکت وحشیانه‌ی شاخه‌های درخت به گوش نرسید. سیریوس اسنیپ را به بیرون تونل هدایت کرد و خودش کنار ایستاد تا هری و هرمیون از تونل خارج شوند. سرانجام همه از تونل بیرون آمده بودند. محوطه‌ی مدرسه خیلی تاریک بود. نور ضعیف پنجره‌های قلعه از دور سوسو می‌زد. بدون هیچ حرفی به راهشان ادامه دادند. پتی گرو هنوز خس خس می‌کرد و گاهی می‌نالید. فکر هری مشغول بود. قرار بود از دورسلی‌ها جدا بشود. قرار بود با سیریوس بلک، بهترین دوست والدینش زندگی کند... مات و مبهوت بود... وقتی به دورسلی‌ها می‌گفت که می‌خواهد با مجرمی که آن‌ها در تلویزیون دیده بودند زندگی کند آن‌ها چه واکنشی از خود نشان می‌دادند؟

صدای لوپین از جلوی آن‌ها به گوش رسید که با حالت تهدیدآمیزی به پتی گرو گفت:

ـ فقط کافیه یه حرکت ناجور بکنی!

لوپین همچنان چوبدستیش را به سمت قلب پتی گرو نشانه گرفته بود.

آهسته در محوطه‌ی تاریک پیش می‌رفتند و چراغ‌های قلعه لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد. سر اسنیپ هنوز آویخته بود و با هر حرکت چانه‌اش به سینه‌اش می‌خورد که ناگهان ...

ابری در آسمان جابه‌جا شد. سایه‌های تاریکی بر روی زمین پدیدار شدند و سپس نور مهتاب همه جا را روشن کرد.

لوپین، پتی گرو و رون ناگهان متوقف شدند و اسنیپ به آن‌ها برخورد کرد.

سیریوس سر جایش میخکوب شده بود. دستش را جلوی هری و هرمیون گرفت و آن‌ها را متوقف کرد.

هری می‌توانست سایه‌ی تاریک لوپین را ببیند. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد و لحظه‌ای بعد بدنش شروع به لرزیدن کرد. هرمیون که نفسش در سینه حبس شده بود گفت:

ـ وای نه! زود باشین، فرار کنین!

ولی هری نمی‌توانست فرار کند. رون با دستبند به پتی گرو و لوپین متصل بود. هری جلو رفت ولی سیریوس شانه‌ی او را گرفت و عقب کشید و فریاد زد:

ـ من نجاتش می‌دم! تو فرار کن!

صدای غرشی به گوش رسید. سر لوپین در حال تغییر شکل بود. بدنش نیز تغییر می‌کرد. شانه‌هایش خمیده می‌شدند. دست‌ها و صورتش را موی بلند و پرپشتی می‌پوشاند. دست و پایش خم می‌شدند و به شکل پنجه‌ی گرگ درمی‌آمدند. کج پا دوباره پف کرده بود و عقب عقب می‌رفت ...

وقتی گرگینه غرش کرد و آرواره‌هایش را به هم کوبید سیریوس ناپدید شد. او تغییر شکل داده بود. همان سگ بزرگ گردنش را گرفت و کشان کشان او را عقب برد و از رون و پتی گرو دور کرد. دو حیوان دندان‌هایشان را در بدن یکدیگر فرو می‌کردند و با پنجه‌هایشان به هم ضربه می‌زدند...

پتی گرو به سمت چوبدستی لوپین رفت که آن را بردارد. رون با پای باندپیچی شده‌اش تعادلش را از دست داد و افتاد. صدای انفجاری در فضا پیچید و بلافاصله نور خیره‌کننده‌ای پدیدار شد و کج پا از جایش جست. هری که چوبدستیش را به سمت پتی گرو گرفته بود نعره زد: «*اکسپلیارموس!*» چوبدستی لوپین به هوا رفت و ناپدید شد. هری دوان دوان جلو رفت و فریاد زد:

ـ همون جا وایسا!

ولی دیر شده بود. پتی گرو تغییر شکل داده بود. هری دم بی‌مویش را دید که از دستبند بیرون آمد و از روی دست رون گذشت. سپس صدای خش خشی از لابه‌لای علف‌ها شنیده شد.

صدای زوزه و خرناس بلندی به گوش رسید. هری رویش را برگرداند و چشمش به گرگینه افتاد که خود را آزاد کرده بود و به اعماق جنگل پناه می‌برد...

هری نعره زد:

ـ سیریوس، پتی گرو تغییر شکل داد و رفت!

سیریوس زخمی شده بود. زخم‌های عمیقی در اطراف پوزه و پشتش به چشم می‌خورد. اما با شنیدن صدای هری از جایش برخاست و صدای پنجه‌هایش بر روی زمین لحظه به لحظه دورتر شد. هری و هرمیون با عجله به سوی رون رفتند. هرمیون آهسته گفت:

ـ چه بلایی به سرش آورد؟

چشم‌های رون نیمه باز و دهانش کاملاً باز بود. اما زنده بود چون نفس می‌کشید ولی آن‌ها را نمی‌شناخت. هری گفت:

ـ نمی‌دونم.

هری با ناامیدی به اطرافش نگاه کرد. بلک و لوپین هر دو ناپدید شده بودند. فقط اسنیپ در کنارشان مانده بود که همچنان بیهوش در هوا معلق بود. هری موهایش را از جلوی چشمش کنار زد و درحالی که سعی می‌کرد چاره‌ای بیندیشد گفت:

ـ بهتره اینارو به قلعه ببریم و به یه نفر بگیم که چه اتفاقی افتاده. بیا بریم ...

اما ناگهان صدای واق واق دردناک سگی به گوش رسید. هری در تاریکی به جستجو پرداخت و گفت: «سیریوس!» لحظه‌ای مردد ماند. در آن لحظه هیچ کاری برای رون نمی‌توانست انجام دهد اما از صداهایی که می‌آمد معلوم بود که بلک به دردسر افتاده است ...

هری دوید. هرمیون نیز به دنبال او رفت. به نظر می‌آمد صدای زوزه از طرف دریاچه آمده است. دوان دوان به سمت دریاچه رفتند. هری که از نفس افتاده بود سرمای شدیدی را احساس کرد بی‌آن که متوجه معنای آن باشد... صدای سگ ناگهان متوقف شد. وقتی به ساحل دریاچه رسیدند به علت آن

پی بردند. سیریوس دوباره به شکل انسان درآمده بود. چهار دست و پا روی زمین افتاده بود. دستش را روی سرش گذاشته بود و ناله می‌کرد:

ـ نـ...ـه ... خواهش می‌کنم ... نه ...

آن گاه چشم هری به آن‌ها افتاد. دست کم صد دیوانه‌ساز از اطراف دریاچه به سوی او در حرکت بودند. هری به اطرافش نگاه کرد. همان سرمای گزنده‌ی آشنا در وجودش نفوذ می‌کرد. مه غلیظ و سفیدی جلوی چشم‌هایش را می‌گرفت. دیوانه‌سازها که بر تعدادشان افزوده می‌شد لحظه به لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند... دور آن‌ها حلقه زده بودند...

هری بی‌وقفه پلک می‌زد که بتواند جلویش را ببیند. آن گاه چوبدستیش را بالا گرفت و فریاد زد:

ـ هرمیون به یه خاطره‌ی شادیبخش فکر کن.

هری سرش را تکان می‌داد که صدای جیغی را که در سرش می‌پیچید نشنود...

قراره من با پدرخوانده‌م زندگی کنم. قراره از دورسلی‌ها جدا بشم ...

هری می‌کوشید به سیریوس فکر کند، فقط به سیریوس. آن گاه شروع کرد به تکرار این ورد: «اکسپکتوپاترونوم! اکسپکتوپاترونوم!»

بلک بر خود لرزید، غلتی زد و مثل یک مرده بر روی زمین بی‌حرکت ماند.

حالش خوب می‌شه و من می‌رم پیشش می‌مونم!

ـ اکسپکتوپاترونوم! هرمیون، کمکم کن! اکسپکتوپاترونوم!

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

ـ اکسپکتو... اکسپکتو... اکسپکتو...

هرمیون قادر به انجام این کار نبود. دیوانه‌سازها نزدیک شده بودند. ده قدم بیش‌تر با آن‌ها فاصله نداشتند. دیوار نفوذناپذیری در اطراف آن‌ها به وجود آورده بودند و لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدند...

هری سعی کرد به صدای جیغی که در گوشش می‌پیچید توجهی نکند و نعره زد:

ـ اکسپکتوپاترونوم! اکسپکتوپاترونوم!

توده‌ی رقیق نقره‌ای رنگی از انتهای چوبدستیش خارج شد و مثل غبار در جلویشان بی‌حرکت ماند. در آن لحظه هرمیون در کنار هری از حال رفت و نقش زمین شد. هری تنها بود... تنهای تنها...

ـ اکسپکتو... اکسپکتوپاترونوم ...

هری برخورد زانوهایش با چمن‌های سرد را احساس کرد. مه غلیظی جلوی چشم‌هایش را می‌گرفت. تمام نیرویش را جمع کرد و سعی کرد به خاطر آورد ... سیریوس بی‌گناه بود... بی‌گناه...

همه چیز درست می‌شه ... من *با اون* زندگی می‌کنم ...

ـ اکسپکتوپاترونوم!

در نور ضعیف سپر مدافعش یک دیوانه‌ساز را دید که نزدیک بلک ایستاد. نمی‌توانست از سپر مدافع رقیق هری عبور کند. دست چسبناک و گندیده‌ای از زیر شنلش بیرون آمد و تکان خورد. می‌خواست سپر مدافع را کنار بزند... هری فریاد زد:

ـ نه ... نه ... اون بی‌گناهه ... اکسپکتو... اکسپکتوپاترونوم ...

هری احساس می‌کرد که به او خیره شده‌اند. صدای نفس‌های صدادارشان را که به زوزه‌ی باد شباهت داشت در اطرافش می‌شنید. به نظرش رسید که نزدیک‌ترین دیوانه‌ساز توجهش به او جلب شد. هر دو دست پوسیده‌اش را جلو آورد و کلاهش را کنار زد.

جایی که باید چشم‌های دیوانه‌ساز قرار می‌گرفتند پوست نازک خاکستری و کدری به چشم می‌خورد که روی حفره‌های کوچکی کشیده شده بود... ولی دهان داشت ... یک سوراخ بی‌شکل بود که هوا را با صدای خوفناکی به درون می‌کشید...

وحشتی وجودش را دربرگرفت. نمی‌توانست حرکت کند یا چیزی بگوید. سپر مدافعش لرزشی کرد و ناپدید شد.

مه سفید جلوی چشم‌هایش را گرفت. باید مبارزه می‌کرد...

اکسپکتوپاترونوم ... نمی‌توانست چیزی ببیند... صدای جیغ آشنایی را از دور می‌شنید ... *اکسپکتوپاترونوم* ...

در مه کورمال کورمال به دنبال بلک گشت و دستش را پیدا کرد... آن‌ها نمی‌خواستند بلک را ببرند...

ناگهان دو دست مرطوب و قدرتمند گردن هری را گرفتند. صورتش را جلو آوردند... هری صدای نفس دیوانه‌ساز را بر روی صورتش احساس می‌کرد... صدای جیغ مادرش در گوشش می‌پیچید... گویی این صدا آخرین صدایی بود که در عمرش می‌شنید...

آن گاه از میان مه غلیظی که او را دربرگرفته بود نور درخشانی را دید که لحظه به لحظه پرفروغ‌تر می‌شد... بدنش بر روی زمین افتاد...

هری با صورت روی زمین افتاده بود. نمی‌توانست بدن بی‌حس و لرزانش را تکان بدهد. چشم‌هایش را باز کرد... نور تابناک خیره‌کننده‌ای چمن‌های اطرافشان را روشن کرده بود... صدای جیغ در گوشش خاموش شده بود و سرما به تدریج از بین می‌رفت ...

چیزی دیوانه‌سازها را عقب رانده بود... آن چیز هری، هرمیون و سیریوس را در برگرفته بود... صدای نفس‌های صدادار دیوانه‌سازها لحظه به لحظه از آن‌ها دورتر می‌شد. آن‌ها رفته بودند ... هوا دوباره گرم شده بود.

هری با آخرین توانی که در بدن داشت سرش را چند سانتی‌متر بلند کرد و در میان نور خیره‌کننده حیوانی را دید که چهار نعل از وسط دریاچه عبور می‌کرد و دور می‌شد. قطره‌های عرق چشمش را تار کرده بود. هری کوشید آن حیوان را تشخیص دهد... مثل یک تک شاخ، نورانی و درخشان بود. هری چشمش به شخصی افتاد که در آن سوی دریاچه در انتظار حیوان بود. دستش را دراز کرده بود که آن را نوازش کند... کسی که قیافه‌اش بی‌نهایت آشنا بود... اما این محال بود...

هری دیگر چیزی نفهمید. دیگر قادر به اندیشیدن نبود. نیرویش به پایان رسید و از هوش رفت.

۲۱

راز هرمیون

ـ چه ماجرای حیرت‌انگیزی ... واقعاً حیرت‌انگیزه ... هیچ کدومشون نمرده‌ن ... این یه معجزه‌س ... بی‌سابقه‌س ... چه شانسی آوردن که تو اون جا بودی، اسنیپ ...

ـ متشکرم، جناب وزیر.

ـ تو شایسته‌ی مدال مرلینی، درجه‌ی دو ... البته به من باشه که می‌گم مدال مرلین ممتاز!

ـ از لطفتون سپاسگزارم، جناب وزیر.

ـ سرت بدجوری زخم شده ... حتماً کار بلکه؟

ـ نه، قربان. کار پاتر، ویزلی و گرنجره ...

ـ *نه بابا!*

ـ من بلافاصله فهمیدم که بلک اونارو افسون کرده. از رفتارشون معلوم بود که از یه افسون گیج‌کننده استفاده کرده. از قرار معلوم اونا فکر می‌کردن ممکنه بلک بی‌گناه باشه. اونا تقصیری نداشتن. از طرف دیگه دخالت اونا ممکن بود باعث بشه بلک دوباره فرار کنه ... کاملاً مشخص بود که اونا فکر کرده بودن

می‌تونن بدون کمک دیگران بلک رو دستگیر کنن. قبلاً هم از این کارها کرده‌ن... متأسفانه همین باعث شده خودشونو دست بالا بگیرن ... ناگفته نمونه که آقای مدیر بیش از اندازه پاتر رو آزاد گذاشته ...

ـ خب، آخه خودت که بهتر می‌دونی اسنیپ، هر جا که پای هری پاتر وسطه همه مون یه جوری دچار نقطه ضعف می‌شیم.

ـ به نظر شما این درسته که این همه به اون توجه بشه؟ من که شخصاً با اون مثل دانش‌آموزان دیگه رفتار می‌کنم. هر دانش‌آموز دیگه‌ای جون دوستانشو این جوری به خطر می‌انداخت دست کم باید یک دانش‌آموز بلاتکلیف محسوب می‌شد. جناب وزیر، ببینین، بعد از تمام اقدامات احتیاطی مدرسه که برای امنیت این بچه انجام شده تمام مقررات مدرسه رو زیر پا گذاشته و شبانه از محدوده‌ی تعیین شده بیرون رفته، با یه گرگینه و یه جنایتکار همنشین شده ... و من مدرکی دارم که ثابت می‌کنه اون به طور غیرقانونی به هاگزمید رفته ...

ـ باشه، باشه، همه‌ی اینارو بررسی می‌کنیم ... این بچه کار احمقانه‌ای کرده ...

هری با چشم‌های بسته این حرف‌ها را می‌شنید. احساس ضعف می‌کرد. جملاتی که می‌شنید چنان به کندی از گوشش به مغزش منتقل می‌شدند که فهمیدن آن‌ها برایش دشوار بود. دست و پایش مثل سرب سنگین شده بودند. پلک‌هایش چنان سنگین بودند که باز نمی‌شدند... دلش می‌خواست روی آن تخت راحت تا ابد بخوابد...

ـ به نظر من رفتار دیوانه‌سازها از همه چیز حیرت‌انگیزتر بوده ... اسنیپ، تو نمی‌دونی چی باعث عقب‌نشینی اونا شد؟

ـ نه، جناب وزیر. وقتی من به هوش اومدم اونا داشتن به قرارگاهشون جلوی درهای ورودی می‌رسیدن ...

ـ خیلی عجیبه. اون وقت بلک و هری و دختره ...

ـ وقتی به اونا رسیدم همه شون بیهوش بودن. دست و پای بلک رو بستم و با یه افسون چند تا برانکار آوردم و همه شونو یکراست به قلعه منتقل کردم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. هری احساس می‌کرد مغزش تندتر از قبل کار می‌کند. آن گاه دردی در معده‌اش احساس کرد... چشم‌هایش را باز کرد. همه جا تار بود. یک نفر عینکش را از چشمش برداشته بود. او در درمانگاه قلعه خوابیده بود و همه جا تاریک بود. در انتهای بخش هیکل خانم پامفری را که پشت به او ایستاده بود تشخیص داد. او روی یکی از رختخواب‌ها خم شده بود. هری چشم‌هایش را تنگ کرد و موهای قرمز رون را پشت دست او دید.

هری سرش را از روی بالش بلند کرد. هرمیون روی تخت دست راستی خوابیده بود. مهتاب روی تختش افتاده بود. او نیز چشم‌هایش باز بود. چهره‌اش وحشت‌زده به نظر می‌رسید و وقتی دید هری بیدار شده است انگشتش را به لبش چسباند که هری چیزی نگوید و به در درمانگاه اشاره کرد. در نیمه باز بود و صدای اسنیپ و کورنلیوس فاج از راهرو به گوش می‌رسید.

خانم پامفری به تندی در تاریکی اتاق جلو آمد و خود را به تخت هری رساند. هری رویش را برگرداند و به او نگاه کرد. شکلات بزرگی در دستش بود. هری پیش از آن شکلاتی به آن بزرگی ندیده بود. مثل یک تخته سنگ کوچک بود. همین که هری را دید گفت:

ـ بیدار شدی؟

آن گاه شکلات را روی میز کنار تخت هری گذاشت و با یک چکش کوچک شروع به شکستن آن کرد. هری و هرمیون یک صدا پرسیدند:

ـ رون چه طوره؟

خانم پامفری با قیافه‌ی درهمی گفت:

ـ زنده می‌مونه. ولی شما دو تا باید این جا بمونین تا وقتی که من مطمئن بشم که ... پاتر داری چی کار می‌کنی؟

هری روی تخت نشسته بود و چوبدستیش را برداشته بود و عینکش را به چشم می‌زد. هری گفت:

ـ من باید با مدیر مدرسه صحبت کنم.

خانم پامفری با حالت آرامش‌بخشی گفت:

ـ پاتر، همه چیز روبه‌راهه. بلک دستگیر شده. اونو طبقه‌ی بالا زندانی کرده‌ن. هر لحظه ممکنه دیوانه‌سازها بوسه‌ی معروفشونو نثارش کنن.

ـ **چی؟**

هری بلافاصله از تختخواب پایین پرید. هرمیون نیز همین کار را کرد. اما صدای فریاد هری از اتاق بیرون رفته بود و لحظه‌ای بعد کورنلیوس فاج و اسنیپ وارد درمانگاه شدند. فاج که نگران به نظر می‌رسید گفت:

ـ هری، هری، این چه کاریه؟ تو باید استراحت کنی ...

سپس با نگرانی از خانم پامفری پرسید:

ـ هیچ شکلات خورده؟

هری گفت:

ـ آقای وزیر، گوش کنین! سیریوس بلک بی‌گناهه! پیتر پتی گرو وانمود کرد که مرده! ما اونو امشب دیدیم! شما نباید بگذارین دیوانه‌سازها اون بلا رو به سر سیریوس بیارن. اون ...

اما فاج لبخندی بر لبش بود و سرش را تکان می‌داد. او گفت:

ـ هری، تو گیج شدی. تو تجربه‌ی بدی رو پشت سر گذاشتی. بگیر بخواب. همه چیز رو به راهه ...

هری فریاد زد:

ـ **نه، هیچم رو به راه نیست. شما اشتباه گرفتین!**

هرمیون بلافاصله خود را به هری رساند و با حالتی ملتمسانه به فاج نگاه کرد و گفت:

ـ جناب وزیر، خواهش می‌کنم به حرفمون گوش کنین! منم اونو دیدم! اون موش رون بود. اون یه جانور نماست! پتی گرو رو می‌گم ...

ـ ملاحظه کردین، جناب وزیر، هر دوتاشون گیج و آشفته‌ن. بلک بدجوری افسونشون کرده ...

این صدای اسنیپ بود. هری نعره زد:
ـ **ما افسون نشدیم!**
خانم پامفری باعصبانیت گفت:
ـ جناب وزیر! پروفسور! ازتون خواهش می‌کنم از این جا بیرون برین. پاتر بیمار منه و نباید ناراحت و عصبانی بشه!
ـ من ناراحت نیستم. من می‌خوام بهشون بگم چه اتفاقی افتاده! اگه چند دقیقه به حرفم گوش کنن...
ولی خانم پامفری تکه‌ی شکلات بزرگی در دهان هری گذاشت. هری ساکت شد و خانم پامفری از این فرصت استفاده کرد و او را به تختخوابش برگرداند.
ـ خواهش می‌کنم، جناب وزیر، این بچه‌ها باید درمان بشن. خواهش می‌کنم برین بیرون ...
در دوباره باز شد. دامبلدور بود. هری تند تند شکلات‌ها را جوید و فرو داد و دوباره از جایش بلند شد و گفت:
ـ پروفسور دامبلدور، سیریوس بلک ...
خانم پامفری که از کوره در رفته بود گفت:
ـ تو رو خدا! مگه این جا درمانگاه نیست؟ خواهش می‌کنم جناب مدیر...
دامبلدور مؤدبانه گفت:
ـ واقعاً معذرت می‌خوام، پاپی، ولی من باید چند کلمه با آقای پاتر و دوشیزه گرنجر صحبت کنم. من الان با سیریوس بلک صحبت کردم ...
اسنیپ با بدخلقی گفت:
ـ حتماً همون قصه‌ای رو که توی کله‌ی پاتر فرو کرده برای شما هم تعریف کرده ... درباره‌ی یه موش و زنده بودن پتی گرو...
دامبلدور از پشت شیشه‌های نیمدایره‌ای عینکش نگاه موشکافانه‌ای به اسنیپ انداخت و گفت:
ـ داستان بلک دقیقاً همین بود که گفتی.

اسنیپ غرولندکنان گفت:

ـ پس یعنی شهادت من هیچ ارزشی نداره؟ من توی شیون آوارگان پیتر پتی‌گرو رو ندیدم. توی محوطه‌ی مدرسه هم اونو ندیدم.

هرمیون صادقانه گفت:

ـ برای این که شما بیهوش شده بودین، پروفسور. و چون کمی دیر رسیدین ...

ـ دوشیزه گرنجر، **زبونتو نگه دار!**

فاج با چهره‌ی حیرت‌زده گفت:

ـ اسنیپ، دوشیزه گرنجر حالش زیاد خوب نیست. بهتره ما کوتاه بیایم...

ناگهان دامبلدور گفت:

ـ من می‌خوام فقط با هری و هرمیون صحبت کنم، تنها. کورنلیوس، سیوروس، پاپی، لطفاً ما رو تنها بگذارین.

خانم پامفری جویده جویده گفت:

ـ آقای مدیر! اونا باید تحت درمان باشن! اونا باید استراحت کنن ...

ـ این یه کار اضطراریه. خواهش می‌کنم.

خانم پامفری لب‌هایش را بر هم فشرد و با عصبانیت به دفترش در انتهای درمانگاه رفت و محکم در را به هم کوبید. فاج به ساعت طلایی که از جیب کتش آویخته بود نگاهی انداخت و گفت:

ـ الان دیگه دیوانه‌سازها می‌رسن. من باید برم. دامبلدور، در طبقه‌ی بالا می‌بینمت.

فاج از در بیرون رفت و آن را باز نگه داشت تا اسنیپ نیز خارج شود. ولی اسنیپ از جایش تکان نخورد. اسنیپ به دامبلدور خیره نگاه کرد و گفت:

ـ شما که داستان بلک رو باور نمی‌کنین؟

دامبلدور تکرار کرد:

ـ می‌خوام با هری و هرمیون به تنهایی صحبت کنم.

اسنیپ یک قدم جلو رفت و گفت:

ـ سیریوس بلک در سن شانزده‌سالگی نشون داد که می‌تونه مرتکب قتل بشه. یادتون رفته، جناب مدیر؟ شما که یادتون نرفته که یه بار اون می‌خواست منو بکشه؟

دامبلدور آهسته گفت:
ـ حافظه‌ی من مثل همیشه خوب کار می‌کنه.
اسنیپ روی پاشنه‌ی پا چرخید و به طرف دری که فاج برایش باز نگه داشته بود رفت. وقتی در را پشت سرشان بستند دامبلدور رویش را به هری و هرمیون کرد. هر دو با هم شروع به صحبت کردند و گفتند:
ـ پروفسور، بلک راست می‌گه ... ما خودمون پتی گرو رو دیدیم ...
ـ وقتی پروفسور لوپین تبدیل به گرگینه شد اون فرار کرد...
ـ اون یه موشه ...
ـ پنجه‌ی جلویی پتی گرو... منظورم انگشتشه ... خودش اونو کنده ...
ـ پتی گرو به رون حمله کرد نه سیریوس ...
دامبلدور دستش را بالا آورد تا سیل خروشان توضیحات آن دو را متوقف کند و بعد به آرامی گفت:
ـ حالا نوبت شماست که گوش کنین. ازتون خواهش می‌کنم حرفمو قطع نکنین برای این که زیاد وقت نداریم. غیر از شهادت شما هیچ مدرک دیگه‌ای برای اثبات گفتار بلک وجود نداره. و شهادت دو جادوگر سیزده ساله هیچ کس رو متقاعد نمی‌کنه. چندین شاهد عینی قسم خورده‌ن و شهادت داده‌ن که بلک پتی گرو رو کشته. خود من هم توی وزارتخونه شهادت دادم که بلک رازدار خانواده‌ی پاتر بوده.
هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:
ـ پروفسور لوپین می‌تونه شهادت بده.
ـ پروفسور لوپین در حال حاضر در اعماق جنگله و قادر نیست به کسی چیزی بگه. وقتی که دوباره تبدیل به انسان بشه دیگه خیلی دیره چون تا اون موقع وضعیت سیریوس از وضعیت مرده‌ها بدتره. درضمن اکثر افراد به گرگینه‌ها اعتماد ندارن و برای همین شهادت لوپین چیزی رو درست نمی‌کنه ... از طرف دیگه چون لوپین و سیریوس از قدیم با هم دوست بوده‌ن ...
ـ ولی ...

ـ هری، گوش کن ببین چی *می‌گم!* دیگه وقت نداریم، می‌فهمی؟ شما باید قبول کنین که گزارش پروفسور اسنیپ خیلی قانع‌کننده‌تر از حکایت شماست.

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ اون از سیریوس متنفره. همه‌ش هم برای شوخی احمقانه‌ایه که سیریوس باهاش کرده ...

ـ سیریوس مثل یه مرد بی‌گناه رفتار نکرده. حمله به بانوی چاق ... ورود به برج گریفندور با یک خنجر... چه پتی گرو زنده باشه چه مرده، ما به هیچ وجه نمی‌تونیم در محکومیت سیریوس تغییری به وجود بیاریم.

ـ *ولی شما که حرف ما رو باور می‌کنین.*

ـ بله، باور می‌کنم. ولی من نمی‌تونم دیگران رو مجبور به دیدن حقیقت کنم یا در حکم وزارت سحر و جادو اعمال نفوذ کنم ...

هری به چهره‌ی غم‌زده‌ی او خیره شد و احساس کرد دنیا روی سرش خراب می‌شود. او با این عقیده خو گرفته بود که دامبلدور می‌تواند هر مشکلی را حل کند. انتظار داشت دامبلدور به طور اعجاب‌انگیزی راه حلی برای این معما بیابد. اما... آخرین امیدشان نقش بر آب شده بود.

دامبلدور که با چشم‌های آبی روشنش به هری و هرمیون نگاه می‌کرد آهسته گفت:

ـ ما به *زمان* بیش‌تری نیاز داریم.

هرمیون می‌خواست چیزی بگوید ولی ناگهان چشم‌هایش گرد شد و گفت:

ـ آهان!

آن‌گاه دامبلدور با کلمات شمرده و با صدای آهسته شروع به صحبت کرد:

ـ حالا خوب به حرف‌های من توجه کنین. سیریوس توی دفتر پروفسور فلیت‌ویک در طبقه‌ی هفتم زندانی شده. سیزدهمین پنجره از سمت راست برج غربی. اگه همه چیز خوب پیش بره امشب می‌تونین جون دو تا بی‌گناه رو نجات بدین. ولی هر دوتاتون یادتون باشه هیچ‌کس *نباید شما* رو ببینه.

دوشیزه گرنجر، تو که از مقررات خبر داری و می‌دونی چه قدر خطرناکه ... هیچ کس ... *نباید* ... *شما رو*... ببینه.

هری از موضوع سر در نمی‌آورد. دامبلدور چرخی زد و رفت و وقتی به در درمانگاه رسید برگشت و به آن‌ها نگاهی کرد و گفت:

ـ من در رو روی شما قفل می‌کنم. الان ساعت دقیقاً ...

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد:

ـ پنج دقیقه به نیمه شبه. دوشیزه گرنجر، سه دور که برگردونی درست می‌شه، موفق باشین.

وقتی دامبلدور خارج شد و در را پشت سرش بست هری حرف او را تکرار کرد:

ـ موفق باشین؟ سه دور؟ اون چی می‌گفت؟ ما باید چی کار کنیم؟

هرمیون دستش را در یقه‌ی ردایش فرو برد و از زیر ردایش یک زنجیر طلای بسیار بلند را بیرون آورد و با عجله به هری گفت:

ـ هری، بدو بیا. زود *باش!*

هری با چهره‌ی مبهوت به طرف او رفت. هرمیون زنجیر را از گردنش درآورد. چشم هری به یک ساعت شنی ظریف افتاد که از زنجیر آویزان بود. هرمیون گفت: «بیا این جا!» هرمیون زنجیر را به گردن هردویشان انداخت و نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «حاضری؟»

هری که گیج شده بود گفت:

ـ داری چی کار می‌کنی؟

هرمیون ساعت شنی را سه بار برگرداند. درمانگاه تاریک تیره و تار شد. هری احساس می‌کرد با سرعتی سرسام‌آور به سمت عقب پرواز می‌کند. مجموعه‌ای از اشکال و رنگ‌های تار از کنارشان می‌گذشتند. قلبش به شدت می‌تپید. سعی کرد فریاد بزند ولی صدای خودش را نمی‌شنید.

ناگهان دوباره پایش بر روی زمین سخت قرار گرفت و تصاویر اطراف دوباره واضح و روشن شدند. هری کنار هرمیون در سرسرای ورودی ایستاده

بود. هیچ کس آن جا نبود و انوار طلایی خورشید که از درهای باز ورودی به کفپوش سرسرا می‌تابید همچون رود زرین و درخشانی به نظر می‌رسید. هری با وحشت به اطرافش نگاه کرد و هرمیون را دید که ساعت شنی را در درون ردایش جا می‌داد. هری گفت:

ـ هرمیون، چی ...؟

هرمیون دست هری را گرفت و او را به سوی انباری جاروها در آن سوی سرسرا کشید. در گنجه را باز کرد و هری را به درون آن هل داد و خودش نیز مانند او در میان توده‌ی سطل‌ها و زمین‌شورها جا گرفت و در گنجه را بست. هری گفت:

ـ چی ... چی ... شده ... هرمیون چی شد؟

هرمیون در تاریکی زنجیر را از گردن هری بیرون آورد و آهسته گفت:

ـ ما به زمان گذشته برگشتیم. سه ساعت به عقب برگشتیم ...

هری از پایش نیشگون محکمی گرفت و متوجه شد که خواب نمی‌بیند و گفت:

ـ ولی ...

ـ هیس! گوش کن! یکی داره میاد! مثل این که ... مثل این که خودمونیم!

هرمیون گوشش را به در گنجه چسباند و گفت:

ـ از سرسرا صدای پا میاد... آره، خودمونیم که داریم به دیدن هاگرید می‌ریم...

هرمیون روی یک سطل وارونه نشست. بسیار نگران و ناامید به نظر می‌رسید. هری باید جواب سؤال‌هایش را می‌گرفت. از هرمیون پرسید:

ـ اون ساعت شنی رو از کجا آوردی؟

ـ بهش می‌گن زمان برگردان. اینو اولین روز سال تحصیلی جدید پروفسور مک گونگال بهم داد. از اول سال با استفاده از این تونستم سر همه‌ی کلاس‌هام حاضر بشم. پروفسور مک گونگال مجبورم کرد قسم بخورم که این موضوع رو به کسی نگم. اون چند تا نامه به وزارتخانه‌ی سحر و جادو نوشت تا بالاخره اجازه دادن من یه دونه از این ساعت‌ها داشته باشم. مجبور شد به اونا

بگه من یه دانش‌آموز نمونه‌م و به هیچ وجه از اون جز برای درس خوندن استفاده نمی‌کنم ... من زمان رو به عقب برمی‌گردونم که دوباره از وقتم استفاده کنم. این طوری می‌تونستم در یک ساعت سر چند تا کلاس حاضر بشم. حالا فهمیدی؟ ولی هری، من نمی‌دونم *دامبلدور انتظار* چه *کاری رو از ما داره*. چرا به ما گفت سه ساعت عقب بریم؟ این چه کمکی به سیریوس می‌کنه؟

هری در تاریکی به صورت او خیره شد و آهسته گفت:

ـ ما باید یه چیزی رو تغییر بدیم که الان قراره اتفاق بیفته. چه اتفاقی؟ سه ساعت پیش ما داشتیم به دیدن هاگرید می‌رفتیم ...

ـ الان سه ساعت *قبله* و ما داریم به دیدن هاگرید می‌ریم. خودت صدامونو شنیدی...

هری ابروهایش را درهم کشید. سعی کرد فکرش را متمرکز کند و گفت:

ـ دامبلدور گفت ... گفت که ما می‌تونیم جون دو تا بی‌گناه رو نجات بدیم ...

آن گاه متوجه منظور دامبلدور شد و گفت:

ـ هرمیون ما باید جون کج منقار رو نجات بدیم!

ـ ولی ... این چه کمکی به سیریوس می‌کنه؟

ـ دامبلدور به ما گفت ... اون فقط نشونی پنجره رو به ما داد... پنجره‌ی دفتر فلیت ویک! همون جایی که سیریوس رو زندانی کردن! ما باید سوار کج‌منقار بشیم و از پنجره‌ی دفتر فلیت‌ویک سیریوس رو نجات بدیم! سیریوس می‌تونه سوار کج‌منقار بشه و فرار کنه ... در واقع دوتایی‌شون با هم فرار می‌کنن!

هری با یک نگاه به چهره‌ی هرمیون فهمید که او ترسیده است. هرمیون گفت:

ـ اگه بتونیم بدون این که کسی مارو ببینه این نقشه رو عملی کنیم واقعاً یه معجزه‌س!

ـ در هر حال باید سعی خودمونو بکنیم.

هری از جایش برخاست و گوشش را به در گنجه چسباند و گفت:
ـ کسی بیرون نیست. بیا بریم ...
هری در گنجه را باز کرد. هیچ کس در سرسرای ورودی نبود. با سرعت اما بی‌سر و صدا از گنجه خارج شدند و از پله‌های سنگی پایین رفتند. سایه‌ها دراز و کشیده می‌شدند و نوک درختان جنگل ممنوع بار دیگر همچون طلا می‌درخشیدند. هرمیون برگشت و به قلعه نگاهی انداخت و گفت:
ـ اگه کسی از پنجره بیرونو نگاه کنه چی؟
هری با چهره‌ای مصمم گفت:
ـ فرار می‌کنیم. یکراست می‌ریم توی جنگل، باشه؟ باید پشت درختی چیزی قایم بشیم و از اون جا مراقب اوضاع باشیم ...
ـ باشه. اما بیا از پشت گلخونه‌ها بریم! نباید از مسیری بریم که جلوی خونه‌ی هاگرید معلومه چون ممکنه خودمونو ببینم! باید دیگه به کلبه‌ی هاگرید رسیده باشیم.
هری که هنوز به حرف هرمیون فکر می‌کرد تا از معنای آن سر درآورد به سرعت شروع به دویدن کرد. هرمیون نیز دنبالش دوید. از وسط جالیزهای سبزیجات گذشتند و خود را به گلخانه‌ها رساندند. پشت گلخانه‌ها اندکی درنگ کردند سپس با بیش‌ترین سرعتی که می‌توانستند بید کتک‌زن را دور زدند و دوان‌دوان به زیر سایه‌ی درخت‌های جنگل ممنوع پناه بردند...
آن جا در امن و امان بودند. هری به اطرافش نگاه کرد و چند لحظه بعد هرمیون نفس‌نفس‌زنان به او رسید و گفت:
ـ خب، حالا باید یواشکی خودمونو به کلبه‌ی هاگرید برسونیم. هری مواظب باش که در معرض دید نباشی. هری ...
آن‌ها ساکت و آرام از لابه‌لای درختان حاشیه‌ی جنگل رد می‌شدند و پیش می‌رفتند. وقتی به نزدیک کلبه رسیدند و به آن نگاهی انداختند چند ضربه به در کلبه خورد. هری و هرمیون پشت تنه‌ی قطور درخت بلوطی پنهان شدند و از دو طرف آن دزدکی نگاه کردند. هاگرید با چهره‌ی رنگ پریده و بدن لرزان

در را باز کرد و به اطرافش نگاهی انداخت تا ببیند چه کسی در زده است. هری صدای خودش را شنید که می‌گفت:

ـ ماییم. شنل نامرئی پوشیدیم. بگذار بیایم تو که بتونیم از زیر شنل بیایم بیرون.

هاگرید کنار رفت و آهسته گفت: «ولی شما نباید میومدین». سپس به تندی در کلبه را بست.

هری با شوق و ذوق گفت:

ـ این عجیب‌ترین چیزیه که توی عمرم دیده‌م.

ـ بیا یه ذره بریم جلوتر. باید نزدیک کج‌منقار باشیم!

آن دو آهسته از لابه‌لای درختان جلو خزیدند تا بالاخره چشمشان به هیپوگریف بی‌نوا افتاد که به نرده‌ی دور جالیز هاگرید بسته شده بود. هری آهسته گفت: «بریم؟» هرمیون گفت:

ـ نه! اگه الان بدزدیمش اعضای کمیته فکر می‌کنن هاگرید آزادش کرده! باید صبر کنیم تا اونا ببینن که کج‌منقار به نرده بسته شده.

هری که چنین کاری به نظرش غیرممکن می‌رسید گفت:

ـ ولی این طوری شصت ثانیه بیش‌تر وقت نداریم.

در آن لحظه صدای شکستن یک ظرف چینی از کلبه‌ی هاگرید به گوش رسید. هرمیون زمزمه کرد:

ـ هاگرید پارچ شیر رو شکست. تا یه دقیقه دیگه من خال‌خالی رو پیدا می‌کنم...

چند دقیقه‌ی دیگر صدای هرمیون به گوش رسید که از تعجب جیغ می‌کشید. هری گفت:

ـ هرمیون، چه طوره ... چه طوره بریم توی کلبه‌ی هاگرید و پتی گرو رو بگیریم...

هرمیون با وحشت خاصی گفت:

ـ نه! چرا متوجه نیستی؟ ما داریم یکی از قانون‌های خیلی مهم جادوگری رو

زیر پا می‌گذاریم! هیچ کس نباید در زمان تغییری به وجود بیاره، هیچ کس! خودت که شنیدی دامبلدور چی گفت ... اگه کسی ما رو ببینه ...

ـ ولی غیر از خودمون فقط هاگرید ما رو می‌بینه!

ـ اگه یکهو خودتو می‌دیدی که وارد خونه‌ی هاگرید شدی چه فکری می‌کردی؟

ـ فکر می‌کردم دیوونه شده‌م. شاید هم فکر می‌کردم یکی داره جادوی سیاه می‌کنه.

ـ دقیقاً! تو که از واقعیت خبر نداشتی، ممکن بود حتی به خودت حمله کنی! حالا متوجه شدی؟ پروفسور مک گونگال برام تعریف کرده که برای جادوگرایی که زمان رودستکاری می‌کرده‌ن چه اتفاق‌های وحشتناکی افتاده... خیلی از اونا اشتباهی خودشونو در گذشته یا آینده کشته‌ن!

ـ باشه! فقط یه پیشنهاد بود. من فقط فکر کردم...

هرمیون به هری سقلمه‌ای زد و به قلعه اشاره کرد. هری چند سانتی‌متر سرش را جلو برد تا بتواند در ورودی قلعه را که از آن‌ها بسیار دور بود ببیند. دامبلدور و فاج و جادوگر پیر و مکنر، مأمور اعدام از پله‌ها پایین می‌آمدند. هرمیون که نفسش در سینه حبس شده بود گفت:

ـ الان دیگه می‌ریم بیرون!

چند لحظه بعد در پشتی کلبه‌ی هاگرید باز شد. هری خودش، هرمیون و رون را دید که به همراه هاگرید از کلبه بیرون آمدند. این عجیب‌ترین خاطره‌ی زندگیشان بود. پشت درختی ایستاده بودند و خودشان را در جالیز هاگرید تماشا می‌کردند. هاگرید به کج منقار گفت:

ـ نگران نباش، عزیزم، نگران نباش!

سپس رویش را به سمت هری، رون و هرمیون برگرداند و گفت:

ـ خب دیگه، زودتر از این جا دور شین... زود باشین دیگه...

ـ هاگرید، ما نمی‌تونیم...

ـ ما بهشون می‌گیم که واقعاً چه اتفاقی افتاده بود...

ـ نمی‌گذاریم اونو بکشن...
ـ زودتر از این جا برین! همین جوری همه چیز افتضاح هس... اگه شما هم توی دردسر بیفتین وضع از اینم بدتر می‌شه!
هری هرمیون را در جالیز هاگرید دید که شنل نامرئی را روی سر رون و خود هری انداخت.
ـ زود برگردین ... این جا نمونین...
چند ضربه به در کلبه‌ی هاگرید نواخته شد. گروه اعدام از راه رسیده بودند. هاگرید در پشتی را نیمه باز رها کرد و به داخل کلبه بازگشت. هری به علف‌های اطراف کلبه‌ی هاگرید نگاه کرد. علف‌ها زیر سه جفت پای نامرئی لگد می‌شدند. خودش، رون و هرمیون رفتند... اما هری و هرمیونی که لابه‌لای درخت‌ها پنهان شده بودند صداهایی را که از در پشتی کلبه‌ی هاگرید بیرون می‌آمد می‌شنیدند. صدای سرد و بی‌روح مکنر آمد که گفت:
ـ این حیوون درنده کجاست؟
هاگرید با صدای گرفته گفت:
ـ بیـ.. بیرونه.
صورت مکنر در پشت پنجره‌ی کلبه پدیدار شد و هری بلافاصله سرش را عقب کشید. مکنر به کج منقار نگاه می‌کرد. بعد از آن صدای فاج را شنیدند که گفت:
ـ ما باید حکم رسمی اعدام رو برات قرائت کنیم، هاگرید. تندتند برات می‌خونمش. بعد تو و مکنر باید حکم رو امضا کنین. مکنر تو هم باید گوش کنی، این جزو مقرراته...
صورت مکنر از پشت پنجره کنار رفت. لحظه‌ی موعود فرا رسیده بود. هری به هرمیون گفت:
ـ تو همین جا وایسا، من می‌رم میارمش.
همین که صدای فاج دوباره به گوش رسید هری با سرعت از پشت درخت بیرون آمد از نرده‌ی جالیز بالا رفت و به کج منقار نزدیک شد. صدای فاج را می‌شنید:

ـ بنا به تصمیم *کمیته‌ی انهدام موجودات خطرناک*، هیپوگریف کج منقار که بعد از این تحت عنوان محکوم شناخته می‌شود در غروب آفتاب روز ششم ماه ژوئن اعدام خواهد شد...

هری که مراقب بود پلک نزند بار دیگر در چشم نارنجی رنگ و نافذ کج منقار خیره شد و تعظیم کرد. کج منقار نیز چنگال‌های تیزش را خم کرد و دوباره ایستاد. هری با دستپاچگی به دنبال طنابی گشت که کج منقار با آن به نرده بسته شده بود. صدای فاج همچنان شنیده می‌شد که می‌گفت:

ـ ... محکوم به اعدام و سر از بدن آن جدا خواهد شد. حکم به دست والدن مکنر، مأمور برگزیده‌ی کمیته اجرا خواهد شد...

هری زیر لب گفت:

ـ بیا، کج منقار، بیا. ما می‌خوایم کمکت کنیم. یواش... یواش...

فاج می‌گفت:

ـ ... امضای شاهد. هاگرید، تو این جا رو امضا کن...

هری تمام وزنش را روی طناب انداخته بود و آن را می‌کشید ولی کج منقار چنگال‌هایش را در زمین فرو کرده بود و حرکت نمی‌کرد. صدای پیر و لرزان نماینده‌ی کمیته از کلبه بیرون آمد که گفت:

ـ خب، بهتره زودتر کار و تموم کنیم. هاگرید، بهتره تو بیرون نیای.

ـ نه، من... من می‌خوام پیشش باشم... نمی‌خوام تنها بمونه.

صدای قدم‌هایی از داخل کلبه به گوش رسید. هری آهسته گفت:

ـ *کج منقار، تکون بخور!*

هری طنابی را که به گردن کج منقار بسته شده بود محکم‌تر کشید. هیپوگریف با ناراحتی بال‌هایش را به هم زد و حرکت کرد. هنوز ده قدم با جنگل فاصله داشتند و از در پشتی کلبه‌ی هاگرید دیده می‌شدند. صدای دامبلدور به گوش رسید که گفت:

ـ مکنر، خواهش می‌کنم یه دقیقه صبر کن. تو هم باید این جا رو امضا کنی.

صدای گام‌ها متوقف شد. هری با شدت بیش‌تری طناب را کشید. کج منقار،

منقارش را به هم کوبید و سرعتش را بیش‌تر کرد. چهره‌ی رنگ پریده‌ی هرمیون از پشت یک درخت معلوم بود. هرمیون بی‌آن که صدایش بیرون آید با حرکات لب گفت:

ـ هری، زودباش!

هری هنوز صدای گفتگوی دامبلدور را در داخل کلبه‌ی هاگرید می‌شنید. هری بار دیگر طناب را کشید. کج منقار با حالتی آمیخته به کینه‌جویی شروع به دویدن کرد. دیگر به جنگل رسیده بودند...

هرمیون از پشت درخت بیرون پرید و زیر لب گفت:

ـ زودباش! زودباش!

سپس طناب را گرفت و او نیز با تمام نیرویش شروع به کشیدن آن کرد تا کج منقار سریع‌تر حرکت کند.

هری به پشت سرش نگاهی انداخت. دیگر در معرض دید نبودند. کلبه‌ی هاگرید از نظر ناپدید شده بود. آهسته به هرمیون گفت:

ـ وایسا! ممکنه صدامونو بشنون...

در پشتی کلبه‌ی هاگرید صدایی کرد و باز شد. هری، هرمیون و کج منقار ساکت و آرام ایستاده بودند. حتی هیپوگریف نیز ساکت بود و گوش می‌کرد. چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد...

صدای پیر و لرزان نماینده‌ی کمیته را شنیدند که می‌گفت:

ـ پس کو؟ این حیوون درنده کجاست؟

مأمور اعدام با ناراحتی گفت:

ـ همین جا بسته شده بود. خودم دیدمش! همین جا بود!

دامبلدور که شادی و سرور در صدایش نهفته بود گفت:

ـ عجیبه!

هاگرید با صدای گرفته گفت:

ـ کج منقار!

صدای حرکت سریع تبر در هوا و برخورد آن با چیزی به گوش رسید. از قرار

معلوم مأمور اعدام از شدت خشم تبر را به نرده‌ی جالیز کوبیده بود. آن گاه صدای گریه‌ی هاگرید را شنیدند اما این بار می‌توانستند حرف‌هایش را نیز در میان هق هقش تشخیص دهند که می‌گفت:

ـ رفته! رفته! قربون اون نوکش برم الهی، اون رفته! حتماً یه جوری خودشو آزاد کرده! آفرین، هیپوگریف زرنگ!

کج منقار طناب را می‌کشید و می‌خواست به سراغ هاگرید برود. هری و هرمیون محکم طناب را گرفتند و مقاومت کردند. این بار پاهای آن‌ها در زمین فرو می‌رفت. مأمور اعدام با عصبانیت گفت:

ـ یه نفر طنابو باز کرده! باید همه جارو بگردیم، جنگل رو...

دامبلدور با همان شادی نهفته در صدایش گفت:

ـ مکنر، مطمئن باش هر کسی که تونسته کج منقارو بدزده اونو با خودش پیاده نمی‌بره. بهتره توی آسمون دنبالش بگردی... هاگرید... من بدم نمیاد یه فنجون چای بخورم...

هاگرید که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید گفت:

ـ بفرمایید، جناب مدیر، بفرمایید...

هری و هرمیون گوششان را تیز کردند. صدای پایی شنیدند سپس صدای لعن و نفرین مأمور اعدام و بعد از آن صدای بسته شدن در به گوششان رسید. دوباره سکوت برقرار شده بود. هری به اطرافش نگاه کرد و گفت:

ـ حالا چی کار کنیم؟

هرمیون که آشفته به نظر می‌رسید گفت:

ـ باید همین جا بمونیم و صبر کنیم تا اونا به قلعه برگردن. بعد هم باید منتظر بمونیم تا در یه فرصت مناسب بتونیم کج منقار رو به پنجره‌ی دفتر فلیت ویک برسونیم. یکی دو ساعت دیگه سیریوس رو می‌برن اون جا... وای عجب کار سختی!

هرمیون، با نگرانی رویش را برگرداند و به اعماق جنگل نگاهی انداخت. خورشید داشت غروب می‌کرد. هری که به فکر فرو رفته بود گفت:

ـ ولی ما باید از این جا بریم. باید یه جایی باشیم که بتونیم بید کتک زن رو ببینیم و گرنه نمی‌فهمیم کار به کجا کشیده.

هرمیون طناب کج منقار را محکم در دست گرفت و گفت:

ـ باشه، ولی هری، یادت باشه که هیچ کس نباید ما رو ببینه...

هوا لحظه به لحظه تاریک‌تر می‌شد. آن‌ها در حاشیه‌ی جنگل پیش رفتند تا به جایی رسیدند که می‌توانستند درخت بید را ببینند. پشت چند درخت نزدیک به هم پنهان شدند. ناگهان هری گفت:

ـ اون، رونه!

یک نفر بر روی چمن‌ها می‌دوید و صدای فریادش سکوت شبانه را می‌شکست.

ـ ولش کن... خال خالی بیا *این جا*...

سپس دو نفر دیگر در تاریکی شب پدیدار شدند. هری خودش و هرمیون را دید که به دنبال رون می‌دویدند. ناگهان رون به زمین افتاد و گفت:

ـ گم شو دیگه! برو کنار گربه‌ی بد ذات...

هری گفت:

ـ سیریوس اون جاست!

سگ سیاه از میان ریشه‌های بید بیرون آمد، با هری برخورد کرد، غلتی زد و رون را گرفت. هنگامی که سگ رون را به درون شکاف ریشه‌های بید می‌کشید هری گفت:

ـ از این جا خیلی وحشتناک‌تر به نظر می‌رسه، نه؟ آخ، نگاه کن، شاخه‌ی بید خورد به صورت من... به صورت تو هم خورد... چه قدر عجیبه...

بید کتک زن شاخه‌های پایینی را مثل تازیانه در هوا تکان می‌داد. خودشان را می‌دیدند که در جستجوی راه نفوذی از این سو به آن سو می‌دویدند بلکه بتوانند به تنه‌ی درخت نزدیک شوند. در همان لحظه درخت آرام و بی‌حرکت ماند. هرمیون گفت:

ـ اون کج پاست. اون گره‌ی تنه‌ی درخت رو فشار داد.

ـ داریم می‌ریم تو... رفتیم.

همین که وارد شکاف شدند درخت بید جنبیدن را از سر گرفت. چند لحظه بعد صدای گام‌هایی را از فاصله‌ای نزدیک شنیدند. دامبلدور، فاج، مکنر و نماینده‌ی پیر کمیته به طرف قلعه می‌رفتند. هرمیون گفت:

ـ درست بعد از این که ما وارد تونل شدیم... ای کاش دامبلدور هم با ما اومده بود...

هری به تلخی گفت:

ـ اون وقت مکنر و فاج هم باید میومدن. سر هر چی که بخوای باهات شرط می‌بندم که اون وقت فاج به مکنر می‌گفت که همون جا سیریوس رو بکشه.

آن‌ها به چهار مرد خیره شدند تا از پله‌های قلعه بالا رفتند و ناپدید شدند. چند لحظه همه جا سوت و کور بود اما بعد... چشمشان به مردی افتاد که با عجله از پله‌های سنگی پایین دوید و به طرف بید رفت.

ـ لوپین اومد!

هری به آسمان نگاه کرد. ماه کاملاً در پشت ابرها پنهان بود. آن‌ها لوپین را دیدند که ترکه‌ی خشکی را از زمین برداشت و با آن گره‌ی درخت را فشار داد. درخت بی‌حرکت ماند و لوپین نیز در شکاف ریشه‌ی درخت ناپدید شد. هری گفت:

ـ کاشکی شنل نامرئی رو برداشته بود. اون جا افتاده...

هری به هرمیون نگاه کرد و گفت:

ـ اگه من سریع برم و اونو بیارم دیگه اسنیپ نمی‌تونه اونو برداره و ...

ـ هری، هیچ کس *نباید ما* رو ببینه!

ـ چه طوری می‌تونی طاقت بیاری؟ چه طوری دلت میاد همین جا وایسی و شاهد ماجرا باشی؟ من همین الان می‌رم و شنلو میارم.

ـ نه، هری!

هرمیون درست به موقع پشت ردای هری را گرفت و او را به عقب کشید زیرا لحظه‌ای بعد صدای آوازی در فضا پیچید. هاگرید بود که صدایش را ول کرده بود و سر خوش و سرمست به سوی قلعه می‌رفت. بطری بزرگی را در دستش تاب می‌داد. هرمیون آهسته گفت:

ـ *دیدی؟ دیدی داشتی چی کار می‌کردی؟* هیچ کس نباید ما رو ببینه! *کج منقار، نه!*

هیپوگریف تقلا می‌کرد که خود را آزاد کند و به نزد هاگرید برود. هری نیز طناب را گرفت و آن را عقب کشید. هاگرید تلوتلو می‌خورد و به طرف قلعه می‌رفت. سرانجام ناپدید شد و کج منقار آرام گرفت. با ناامیدی سرش را پایین انداخته بود.

دو دقیقه بعد دوباره درهای ورودی قلعه باز شد و اسنیپ بیرون آمد و دوان دوان به طرف بید رفت. هری مشت‌هایش را گره کرده بود و به او نگاه می‌کرد که نزدیک درخت ایستاد و به اطرافش نگاهی انداخت. شنل نامرئی را برداشت و به آن نگاه کرد. هری زیر لب غرید:

ـ دست کثیفتو به اون نزن!

ـ هیس!

اسنیپ ترکه‌ای را که لوپین با آن درخت را بی‌حرکت کرده بود برداشت، گره‌ی درخت را فشار داد و شنل را پوشید و ناپدید شد. هرمیون گفت:

ـ اینم از این. همه‌مون اون جاییم... حالا باید منتظر بمونیم که دوباره برگردیم بیرون...

هرمیون طناب کج منقار را محکم به نزدیک‌ترین درخت بست و روی زمین خشک نشست. دستش را دور زانوهایش حلقه کرد و گفت:

ـ هری، من از یه چیز سر در نمیارم... چرا دیوانه سازها سیریوس رو نگرفتن؟ یادمه که اومدن ولی بعد بیهوش شدم... تعدادشون خیلی زیاد بود...

هری نیز نشست و همه چیزهایی را که دیده بود تعریف کرد. به او گفت که وقتی نزدیک‌ترین دیوانه‌ساز دهانش را به دهان هری نزدیک کرده بود یک چیز نقره‌ای رنگ چهار نعل از آن سوی رودخانه آمده بود و دیوانه‌سازها را مجبور به عقب‌نشینی کرده بود. وقتی هری تمام ماجرا را نقل کرد هرمیون که دهانش باز مانده بود گفت:

ـ ولی آخه اون چی بوده؟

ـ فقط یه چیز می‌تونست باشه. یه سپر مدافع واقعی و خیلی قوی. فقط سپر مدافع می‌تونه دیوانه‌سازها رو فراری بده.

ـ ولی آخه کی اونو درست کرده؟

هری چیزی نگفت. به یاد شخصی افتاد که در ساحل آن سوی دریاچه دیده بود. حدس می‌زد چه کسی را دیده است... اما آیا چنین چیزی ممکن بود؟

هرمیون با اشتیاق پرسید:

ـ کسی رو ندیدی؟ یکی از استادها نبود؟

ـ نه، از استادها نبود.

ـ حتماً یه جادوگر قدرتمند بوده که تونسته اون همه دیوانه‌ساز رو فراری بده... تو که می‌گی سپر مدافع خیلی درخشان بود صورت اونو روشن نکرد؟ نتونستی ببینی...

ـ چرا، دیدمش... ولی ممکنه به نظرم اومده باشه... فکرم درست کار نمی‌کرد... بعدش بیهوش شدم...

ـ فکر می‌کردی کیه؟

هری که می‌دانست جوابش چه قدر عجیب و غیرعادی است آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ فکر می‌کنم... فکر می‌کنم پدرم بود.

هری نگاهی به هرمیون انداخت که دهانش کاملاً باز مانده بود. او نیز به هری خیره شده بود. در نگاهش هم ترس نمایان بود هم ترحم. آهسته گفت:

ـ ولی هری، پدرت که... مرده.

ـ می‌دونم.

ـ شاید روحشو دیدی؟

ـ نمی‌دونم... نه... بدنش مادی بود...

ـ ولی...

ـ شاید به نظرم اومده... ولی اونی که من دیدم... شبیه خودش بود... عکسشو دارم...

هرمیون هنوز طوری به او نگاه می‌کرد انگار نگران سلامت عقلش بود. هری به سادگی گفت:

ـ می‌دونم... حتماً فکر می‌کنی دیوونه شدم.

هری رویش را برگرداند و به کج منقار نگاه کرد. با منقارش زمین را می‌کاوید و در جستجوی کرم بود. اما هری کج منقار را نمی‌دید.

او به پدرش و سه دوست قدیمی او می‌اندیشید... مهتابی، دم‌باریک، پانمدی و شاخدار... آیا آن شب هر چهار نفر در محوطه‌ی مدرسه بودند؟ دم‌باریک آن شب دوباره پیدا شده بود در حالی که همه تصور می‌کردند مرده است. آیا محال بود که پدرش نیز چنین کاری کرده باشد؟ آیا دچار وهم و خیال شده بود که گمان می‌کرد او را آن سوی دریاچه دیده است؟ از آن فاصله‌ی دور تشخیص او کار دشواری بود... با این حال در آن لحظه هری اطمینان داشت که درست دیده است... درست قبل از آن که بیهوش شود...

صدای خش خش برگ درختان در برابر وزش نسیم به گوش می‌رسید. ماه لحظه‌ای از پشت ابرها بیرون آمد اما ابر دیگری روی آن را پوشاند. هرمیون نشسته بود و به بید نگاه می‌کرد و انتظار می‌کشید. و سرانجام پس از حدود یک ساعت...

ـ داریم میایم بیرون.

هرمیون این را گفت و از جایش برخاست. هری نیز بلند شد و کج منقار سرش را بلند کرد. چشمشان به لوپین و پتی گرو و رون افتاد که با حالت عجیبی یک پهلو یک پهلو از شکاف ریشه‌ها بیرون آمدند. بعد هرمیون خارج شد و بعد اسنیپ بیهوش بیرون آمد که به شکل عجیبی در هوا معلق بود. آخر از همه هری و بلک خارج شدند. همه به سوی قلعه حرکت کردند.

قلب هری به تندی در سینه می‌تپید. به آسمان نگاهی انداخت. هر لحظه ممکن بود ماه از زیر ابر بیرون بیاید...

هرمیون که انگار می‌دانست او به چه می‌اندیشد زیر لب گفت:

ـ ما باید همین جا بمونیم. هیچ کس نباید ما رو ببینه. ما که کاری از دستمون بر نمیاد...

هریِ به آرامی گفت:

ـ پس یعنی باید بگذاریم پتی گرو دوباره فرار کنه؟

هرمیون با عصبانیت گفت:

ـ آخه توی این تاریکی چه طوری می‌شه یه موشو پیدا کرد؟ ما هیچ کاری از دستمون برنمیاد! ما اومدیم که جون سیریوس رو نجات بدیم. نباید هیچ کار دیگه‌ای بکنیم!

ماه از پشت ابر بیرون آمد. هری و هرمیون هیکل آن‌ها را از فاصله‌ی دور دیدند که ناگهان متوقف شدند. آن‌گاه چیزی تکان خورد. هرمیون گفت:

ـ اون لوپینه. داره تغییر شکل می‌ده.

هری ناگهان گفت:

ـ هرمیون! ما باید فوراً از این جا بریم!

ـ نه، هری، چند بار بهت بگم که...

ـ منظورم این نبود که جلو بریم و کاری بکنیم. ولی هر لحظه ممکنه لوپین یکراست به طرف ما بیاد.

نفس هرمیون در سینه حبس شد. از جا جست تا زودتر طناب کج منقار را از درخت باز کند و گفت:

ـ باید زودتر بریم! ولی کجا بریم؟ کجا بریم قایم بشیم؟ هر لحظه ممکنه دیوانه سازها هم بیان...

ـ بریم توی کلبه‌ی هاگرید! الان هیچ کس اون جا نیست... بیا بریم!

آن‌ها مثل برق می‌دویدند و کج منقار پشت سرشان می‌دوید. صدای زوزه‌ی گرگینه را از پشت سرشان می‌شنیدند... کلبه‌ی هاگرید پدیدار شد. هری کنار در کلبه ایستاد و آن را باز کرد. هرمیون و کج منقار بلافاصله وارد شدند هری نیز به درون کلبه آمد و شب بند در را بست. سگ هاگرید با صدای بلند پارس می‌کرد. هرمیون با عجله به طرف حیوان رفت و پشت گوشش را خاراند که او را آرام کند و سپس گفت:

ـ ساکت باش، فنگ، ماییم.

سپس به هری نگاه کرد و گفت:
ـ خطر از بیخ گوشمون گذشت.
ـ آره ...

هری از پنجره بیرون را نگاه میکرد. تماشای آن صحنه از آن زاویه بسیار رعب‌انگیزتر بود. کج منقار بسیار راضی و خشنود بود که دوباره به کلبه‌ی هاگرید بازگشته است با رضایت خاصی بال‌هایش را جمع کرد و جلوی آتش نشست که چرت بزند. هری آهسته گفت:
ـ بهتره من دوباره برم بیرون. آخه از این جا نمی‌تونیم بفهمیم اون بیرون چه خبره. نمی‌فهمیم کی وقتش می‌رسه...

هرمیون سرش را بلند کرد. از قیافه‌اش معلوم بود که مشکوک شده است. هری بلافاصله گفت:
ـ نمی‌خوام کاری بکنم. ولی اگه ندونیم اون بیرون چه خبره از کجا بفهمیم کی باید برای نجات سیریوس اقدام کنیم؟
ـ باشه... باشه... پس من و کج منقار همین جا می‌مونیم... ولی هری... مراقب باش... اون جا یه گرگینه هست... دیوانه‌سازهام هستن...

هری از کلبه خارج شد و آن را دور زد. صدای واق واق و زوزه از دور به گوش می‌رسید. این بدین معنا بود که دیوانه سازها در حال محاصره کردن سیریوس بودند... خودش و هرمیون هر لحظه ممکن بود به سراغش بروند. هری به آن سوی دریاچه خیره شد. قلبش به شدت در سینه می‌تپید. کسی که سپر مدافع را درست کرده بود هر لحظه ممکن بود پدیدار شود. لحظه‌ای در مقابل کلبه‌ی هاگرید مردد ایستاد. هیچ‌کس *نباید او را می‌دید*. ولی هری نمی‌خواست در معرض دید کسی قرار بگیرد. خودش می‌خواست ببیند... باید می‌فهمید...

دیوانه سازها پدیدار شدند. به هر سو نگاه می‌کرد دیوانه سازها را می‌دید که از تاریکی بیرون می‌خزیدند و به لبه‌ی دریاچه نزدیک می‌شدند... آن‌ها از محلی که هری ایستاده بود دور می‌شدند و به ساحل آن سوی دریاچه

می‌رفتند... لازم نبود به آن‌ها نزدیک شود...

هری شروع به دویدن کرد. جز پدرش هیچ فکر دیگری در سر نداشت... اگر خودش بود... اگر واقعاً او بود... هری باید می‌فهمید... باید او را می‌دید...

لحظه به لحظه به دریاچه نزدیک‌تر می‌شد اما اثری از کسی نبود. جرقه‌های نقره‌ای درخشانی در آن سوی دریاچه پدیدار شد... خودش بود که تلاش می‌کرد یک سپر مدافع بسازد...

درست در کنار دریاچه چند درختچه کنار هم روییده بودند. هری خود را به آن رساند و با ناامیدی از لا به لای برگ آن‌ها با دقت به آن سوی دریاچه خیره شد. ناگهان جرقه‌های نقره‌ای رنگ در هوا گم شدند. هیجان وصف‌ناپذیری وجود هری را در بر گرفته بود... هر لحظه ممکن بود...

هری به اطرافش نگاه کرد و زیر لب گفت:

ـ بیا دیگه! پس کجایی؟ بابا، بیا دیگه...

اما هیچ کس نیامد. هری سرش را بلند کرد که به حلقه‌ی دیوانه سازها در آن سوی دریاچه نگاه کند. یکی از آن‌ها کلاهش را عقب برد. دیگر آن ناجی باید پدیدار می‌شد... اما این بار هیچ کس برای کمک به آن‌ها نیامد...

آن گاه ناگهان فکری در مغز هری جرقه زد. و همه چیز را فهمید. او پدرش را ندیده بود... خودش را دیده بود...

بلافاصله هری از پشت درختچه‌ها بیرون جست و چوبدستیش را در آورد و نعره زد:

ـ *اکسپکتوپاترونوم!*

آنچه از انتهای چوبدستی خارج شد توده‌ی مه رقیق و بی‌شکل نبود. یک حیوان نقره‌ای روشن و تابناک خیره کننده بود. هری چشم‌هایش را مالید و سعی کرد ببیند آن چه حیوانی است. مثل یک اسب بود که به نرمی از او دور می‌شد و از روی سطح دریاچه چهار نعل به ساحل مقابل نزدیک می‌شد. آن را دید که سرش را پایین آورد و به سوی دیوانه سازهای مهاجم حمله کرد... به سرعت دور آن‌ها چرخید تا این که دیوانه سازها گروه گروه عقب‌نشینی

کردند و در تاریکی گم شدند... همه‌ی آن‌ها رفته بودند.

سپر مدافع بازگشت. از روی سطح دریاچه یورتمه می‌آمد و به هری نزدیک می‌شد. اسب نبود. تک شاخ هم نبود. یک گوزن نر بود که مثل ماه می‌درخشید و اطرافش را روشن می‌کرد و به سوی هری باز می‌گشت.

در ساحل متوقف شد. جای سُم‌هایش هیچ اثری بر روی شن‌ها باقی نمی‌گذاشت. با چشم‌های درشت و درخشانش به هری خیره شد. به آرامی شاخ‌های زیبا و با شکوهش را در مقابل هری فرود آورد. آن‌گاه هری فهمید... آهسته گفت:

ـ *شاخدار*!

اما همین که دست لرزانش را جلو برد حیوان ناپدید شد. هری در همان حال بی‌حرکت ماند. آن‌گاه صدای پایی را از پشت سرش شنید و قلبش در سینه فرو ریخت. بلافاصله برگشت و چشمش به هرمیون افتاد که کج منقار را می‌کشید و دوان دوان به سویش می‌آمد. هرمیون با عصبانیت گفت:

ـ چی کار کردی؟ تو که گفتی فقط می‌خوای مراقب باشی!

ـ فقط جون همه‌مونو نجات دادم... بیا پشت این درختچه‌ها تا برات توضیح بدم.

هری همه‌ی اتفاقی را که افتاده بود تعریف کرد و هرمیون با دهان باز به حرف‌های او گوش داد. سرانجام هرمیون پرسید:

ـ کسی تو رو ندید؟

ـ چرا، مگه به حرف‌هام گوش نمی‌دادی؟ خودم خودمو دیدم ولی فکر کردم پدرمو دیدم! هیچ مشکلی پیش نمیاد.

ـ باورم نمی‌شه، هری. تو یه سپر مدافع درست کردی که همه‌ی دیوانه‌سازها رو فراری داد! این جادو خیلی خیلی پیشرفته‌س...

ـ این دفعه می‌دونستم که موفق می‌شم چون قبلاً این کارو کرده بودم... منظورمو می‌فهمی؟

ـ نمی‌دونم... هری، اسنیپ رو نگاه کن!

هر دو با دقت به ساحل مقابل خیره شدند. اسنیپ به هوش آمده بود. با استفاده از سحر و افسون برانکار درست می‌کرد و بدن بیهوش هری، هرمیون و بلک را روی آن‌ها می‌گذاشت. برانکار دیگری در کنارش معلق بود که بی‌تردید رون را حمل می‌کرد. آن‌گاه چوبدستیش را جلویش نگه داشت و آن‌ها را با خود به سوی قلعه برد.

هرمیون با نگرانی به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

ـ خب، الان دیگه وقتشه. حدود چهل و پنج دقیقه‌ی دیگه دامبلدور در درمانگاه رو روی ما قفل می‌کنه. ما باید سیریوس رو نجات بدیم و قبل از این که کسی متوجه غیبت ما بشه خودمونو به قلعه برسونیم...

آن‌ها منتظر ماندند. نسیم شبانه برگ درختچه‌ها را تکان می‌داد و آن‌ها به تصویر ابرهای متحرک در سطح دریاچه خیره شده بودند. هری به ساعتش نگاه کرد و گفت:

ـ به نظر تو به قلعه رسیده؟

سپس به قلعه نگاه کرد و شروع کرد به شمردن پنجره‌های برج غربی. هرمیون زمزمه کرد:

ـ نگاه کن! اون دیگه کیه؟ یه نفر داره از قلعه بیرون میاد!

هری در تاریکی به قلعه خیره شد. مردی شتابان به سوی یکی از ورودی‌های قلعه می‌رفت. یک شئ برّاق از کمربندش آویزان بود. هری گفت:

ـ اون مکنره! مأمور اعدام! داره می‌ره دیوانه‌سازها رو خبر کنه! حالا وقتشه، هرمیون!

هرمیون دستش را روی پشت کج منقار گذاشت و هری به او کمک کرد که سوار شود. سپس خودش نیز پایش را روی یکی از شاخه‌های پایینی درختچه‌ای گذاشت و جلوی هرمیون نشست. طناب کج منقار را بالا کشید و سر دیگر آن را مثل افسار به گردن حیوان بست. آهسته به هرمیون گفت:

ـ حاضری؟ محکم بشین.

آن‌گاه با پاهایش به دو طرف بدن کج منقار فشاری وارد کرد. کج منقار پرواز

کرد و بالا رفت. هری با پاهایش محکم به بدن کج منقار چسبیده بود و بال‌های حیوان با قدرت در زیر پاهایش بالا و پایین می‌رفت. هرمیون محکم هری را گرفته بود و هری صدای او را می‌شنید که می‌گفت:

ـ وای، نه، چه قدر ناجوره... خیلی ناجوره...

هری کج منقار را به جلو هدایت می‌کرد. یکراست به طرف پنجره‌های بالایی قلعه پرواز می‌کردند. هری طناب سمت چپ را محکم کشید و کج منقار پیچید. هری با وجود سرعت زیادی که داشتند سعی می‌کرد پنجره‌ها را بشمارد. سپس طناب‌ها را محکم به عقب کشید. کج منقار سرعت خود را کم کرد و متوقف شد. آن‌ها دیگر جلو نمی‌رفتند فقط در یک نقطه یکی دو متر بالا و پایین می‌رفتند زیرا حیوان بال‌هایش را حرکت می‌داد تا در هوا باقی بماند. وقتی به کنار پنجره رسیدند هری با دست به سیریوس اشاره کرد و گفت:

ـ اوناهاش!

هری دستش را دراز کرد و همین که کج منقار دوباره بالا رفت به شیشه ضربه زد. بلک سرش را بلند کرد و از تعجب دهانش باز ماند. بلافاصله از صندلی بلند شد و به سوی پنجره آمد که آن را باز کند ولی پنجره قفل بود. هرمیون چوبدستیش را در آورد و به بلک گفت: «برو عقب!» سپس زیر لب گفت: «*آلوهومورا!*» بلافاصله پنجره باز شد. بلک به هیپوگریف نگاه کرد و با صدایی که به زور در می‌آمد گفت:

ـ چه طوری... چه طوری؟

هری که با تمام قدرتش دو طرف گردن کج منقار را نگه داشته بود که کم‌تر تکان بخورد گفت:

ـ سوار شو... زیاد وقت نداریم. باید از این جا خارج بشی... دیوانه سازها دارن میان. مکنر رفته اونا رو بیاره.

بلک دو طرف پنجره را گرفت و خود را بالا کشید و سر و شانه‌هایش را از پنجره بیرون آورد. شانس آورده بود که لاغر بود. چند لحظه بعد پایش را پشت کج منقار گذاشت و سوار شد. هری طناب را تکان داد و گفت:

ـ خب دیگه، کج منقار برو بالا. برو بالای برج! آفرین.

هیپوگریف چرخی زد و در آسمان به پرواز در آمد. پرواز کنان به بالای برج غربی رسید. بال‌هایش به کنگره‌های بالای برج برخورد کرد و فرود آمد. هری و هرمیون بلافاصله از روی آن سُر خوردند و پایین آمدند. هری که نفس نفس می‌زد گفت:

ـ سیریوس، بهتره زودتر بری. هر لحظه ممکنه به دفتر فلیت‌ویک برسن و بفهمن تو فرار کردی.

کج منقار چنگال‌هایش را به زمین کشید و سرش را تکان داد. سیریوس در آخرین لحظات گفت:

ـ اون یکی پسره چی شد؟ رون بود؟

ـ حالش خوب می‌شه. هنوز به هوش نیومده. ولی خانم پامفری گفت می‌تونه معالجه‌ش کنه. برو دیگه، زود باش!

ولی بلک که هنوز به هری خیره نگاه می‌کرد گفت:

ـ چه طوری می‌تونم ازت تشکر کنم...

هری و هرمیون یکصدا فریاد زدند:

ـ برو!

بلک دور زد و گفت:

ـ دوباره همدیگر رو می‌بینیم... هری، الحق که پسر پدرتی...

با پاشنه‌هایش به کج منقار فشاری وارد کرد و هیپوگریف بار دیگر بال‌هایش را باز کرد. هری و هرمیون عقب رفتند. هیپوگریف به پرواز در آمد و به آسمان رفت... هری به هیپوگریف و سوارش که هر لحظه کوچک‌تر می‌شدند خیره نگاه می‌کرد. آن‌گاه ابری روی ماه را پوشاند و آن‌ها در دل شب ناپدید شدند.

۲۲

یک جغد نامه‌رسان دیگر

هرمیون به ساعتش نگاه کرد و بازوی هری را کشید و گفت:

ـ هری ، ما دقیقاً ده دقیقه فرصت داریم و باید بدون این که کسی ما رو ببینه خودمونو به درمانگاه برسونیم... قبل از این که دامبلدور در رو قفل کنه...

هری از آسمان چشم برداشت و گفت:

ـ باشه، بریم...

از دری که پشت سرشان بود وارد برج شدند و از پلکان باریک و مارپیچی تنگی پایین رفتند. وقتی به پایین آن رسیدند صداهایی به گوششان رسید. پشت دیواری قایم شدند و گوش دادند. صدای فاج و اسنیپ بود. آن دو با عجله از راهرویی که پایین پلکان قرار داشت عبور می‌کردند. اسنیپ می‌گفت:

ـ فقط خدا کنه دامبلدور مشکلی به وجود نیاره. بوسه‌ی دیوانه‌سازها فوراً انجام می‌شه؟

ـ همین که مکنر دیوانه‌سازها رو بیاره کار تموم می‌شه. این ماجرای بلک واقعاً مایه‌ی آبروریزی بود. نمی‌دونی چه قدر دلم می‌خواد که هر چه زودتر به روزنامه‌ی *پیام امروز* بگم که اون دستگیر شده. به نظر من که حتماً با تو

مصاحبه می‌کنن، اسنیپ. هری پاترهم همین که هوش و حواسش سرجاش برگشت به خبرنگارهای *پیام امروز* می‌گه که تو چه طوری جونشو نجات دادی...

هری دندان‌هایش را روی هم فشرد. وقتی فاج و اسنیپ از جلوی آن‌ها رد شدند هری یک نظر خنده‌ی موذیانه‌ی اسنیپ را دید. صدای پایشان دور شد و دیگر صدایی نشنیدند. هری و هرمیون چند لحظه منتظر ماندند تا مطمئن شوند آن‌ها رفته‌اند. سپس در خلاف جهت آن‌ها شروع به دویدن کردند. پلکان‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند و به راهروی دیگری رسیدند، ناگهان از مقابلشان صدای خنده‌ای شنیدند. هری دست هرمیون را کشید و گفت:

ـ بد عنقه. داره میاد این جا.

درست به موقع وارد یک کلاس خالی در سمت چپشان شدند. بدعنق در امتداد راهرو بالا و پایین می‌پرید و از ته دل می‌خندید. هرمیون که گوشش را به در چسبانده بود گفت:

ـ عجب موجود مزخرفیه! شرط می‌بندم هیجانش برای اینه که فهمیده دیوانه سازها قراره بیان و کار سیریوس رو تموم کنن. هری، سه دقیقه دیگه مونده!

آن‌ها منتظر ماندند تا صدای قهقهه‌ی بدعنق کاملاً دور شد. آن گاه از کلاس بیرون آمدند و دوباره شروع به دویدن کردند. هری که نفس نفس می‌زد پرسید:

ـ هرمیون... اگه قبل از این که دامبلدور در رو قفل کنه به اون جا نرسیم... چی می‌شه؟

هرمیون دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

ـ اصلاً دلم نمی‌خواد به این موضوع فکر کنم. یک دقیقه دیگه فرصت داریم!

آن‌ها به در درمانگاه در انتهای راهرو رسیده بودند. هرمیون با نگرانی گفت:

ـ صدای دامبلدور رو شنیدم. بیا هری!

دوباره به راهرو برگشتند. در درمانگاه باز شد و آن‌ها دامبلدور را از پشت دیدند که می‌گفت:

ـ من در این جا رو قفل می‌کنم. الان پنج دقیقه به نیمه شبه. دوشیزه گرنجر، سه بار که بچرخونیش درست می‌شه. موفق باشین.

دامبلدور از درمانگاه خارج شد و چوبدستیش را در آورد که با افسونی در را قفل کند. هری و هرمیون وحشت زده به سویش دویدند. دامبلدور سرش را بلند کرد و همین که چشمش به آن‌ها افتاد لبخند دلنشینی بر لبش نشست و بلافاصله پرسید:

ـ خب، چی شد؟

هری گفت:

ـ موفق شدیم. سیریوس با کج منقار رفت...

دامبلدور خندید و با دقت به صداهایی که از درمانگاه می‌آمد گوش کرد و گفت:

ـ آفرین. فکر می‌کنم دیگه از درمانگاه بیرون رفتین. خب دیگه برین تو که من در رو قفل کنم...

هری و هرمیون وارد درمانگاه شدند. هیچ کس در آن جا نبود جز رون که هنوز بی‌حرکت روی تخت آخری دراز کشیده بود. همین که صدای قفل در را شنیدند با عجله به رختخواب‌هایشان رفتند و هرمیون زمان برگردان را داخل ردایش پنهان کرد. لحظه‌ای بعد خانم پامفری با عجله از دفتر کارش بیرون آمد و گفت:

ـ بالاخره جناب مدیر بیرون رفتن؟ حالا دیگه می‌تونم به مریض‌هام برسم؟

خانم پامفری بی‌حوصله و بداخلاق شده بود. هری و هرمیون فوراً شکلات را از او گرفتند. خانم پامفری بالای سرشان ایستاد که مطمئن شود شکلاتشان را می‌خورند. ولی هری نمی‌توانست چیزی بخورد. او و هرمیون هر دو گوششان را تیز کرده بودند و انتظار می‌کشیدند. صبر و قرار نداشتند... سرانجام هنگامی که چهارمین تکه‌ی شکلات را از خانم پامفری می‌گرفتند صدای غرش سهمناکی را شنیدند که از بالای سرشان به گوش رسید. خانم پامفری که ترسیده بود گفت:

ـ این دیگه چی بود؟

کم‌کم صداهای خشمگینی را شنیدند که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. خانم پامفری که به در خیره مانده بود گفت:

ـ با این کارها همه رو بیدار می‌کنن. آخه این کارها برای چیه؟

هری گوشش را تیز کرده بود که حرف‌هایشان را بشنود. صداها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد...

ـ حتماً خودشو غیب کرده، سیوروس. نباید اونو توی اتاق تنها می‌گذاشتیم. اگه این خبر پخش بشه...

صدای اسنیپ از فاصله‌ای بسیار نزدیک به گوش رسید که می‌گفت:

ـ اون خودشو غیب نکرده! توی این قلعه هیچ کس نمی‌تونه خودشو غیب کنه یا ظاهر بشه! هر چی هست زیر سر پاتره!

ـ سیوروس، یه ذره منطقی باش، هری توی درمانگاهه و در اون جا قفله.

در درمانگاه باز شد و محکم به دیوار خورد. فاج و اسنیپ و دامبلدور وارد درمانگاه شدند. در این میان فقط دامبلدور آرام بود. در واقع بسیار شادمان به نظر می‌رسید. فاج عصبانی بود ولی اسنیپ از شدت خشم از خود بی‌خود شده بود. او فریاد زد:

ـ پاتر، اعتراف کن! چی کار کردی؟

خانم پامفری جیغ زد و گفت:

ـ پروفسور اسنیپ! مراقب رفتارتون باشین!

فاج گفت:

ـ اسنیپ، منطقی باش. ما خودمون دیدیم که این در قفل بود...

اسنیپ به هری و هرمیون اشاره کرد و در حالی که هنگام حرف زدن آب دهانش با شدت بیرون می‌پاشید گفت:

ـ من می‌دونم! اینا کمکش کردن که فرار کنه!

فاج با حالتی پرخاشگرانه گفت:

ـ آروم باش، مرد حسابی! چرا مزخرف می‌گی؟

ـ تو که پاترو نمی‌شناسی. کار خودشه. مطمئنم که کار پاتره...

دامبلدور آهسته گفت:

ـ دیگه کافیه سیوروس! نسنجیده حرف نزن. از ده دقیقه پیش که من از درمانگاه بیرون اومدم تا حالا این در قفل بوده. خانم پامفری، این بچه‌ها از رختخواب بیرون اومدن؟

ـ اصلاً. از وقتی شما رفتین من پیششون بودم!

دامبلدور آهسته گفت:

ـ دیدی، سیوروس؟ نکنه منظورت اینه که بچه‌ها در یک لحظه در دو جا بوده‌ن؟ بهتره بیش از این مزاحمشون نشیم.

اسنیپ بی‌حرکت ایستاده بود ولی درونش در جوش و خروش بود. لحظه‌ای به فاج نگاه می‌کرد که از مشاهده‌ی رفتار او جا خورده بود و لحظه‌ی بعد به دامبلدور نگاه می‌کرد که چشم‌هایش در پشت شیشه‌های عینک می‌درخشید. سپس چرخ زد و در حالی که ردایش پشت سرش در هوا پیچ و تاب می‌خورد با خشم و غضب از درمانگاه بیرون رفت. فاج که تا آخرین لحظه به او خیره مانده بود گفت:

ـ بیچاره تعادل روحی نداره. دامبلدور اگه من جای تو بودم حواسمو جمع می‌کردم که خرابکاری نکنه.

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ آدم نامتعادلی نیست. فقط به شدت ناامید و ناراحت شده.

ـ منم دست کمی از اون ندارم. حالا دیگه روز بره‌کشان *پیام امروزه!* بلک رو دستگیر کردیم ولی دوباره از چنگمون گریخت! تنها چیزی که کم داشتیم فرار اون هیپوگریف بود. وقتی این خبرها چاپ بشه همه به من می‌خندن! خب دیگه بهتره برم و به وزارتخونه اطلاع بدم.

ـ تکلیف دیوانه سازها چیه؟ امیدوارم که اونا رو از اطراف مدرسه دور کنین.

فاج با حواس پرتی دستی به مویش کشید و گفت:

ـ چی؟ آهان، آره. اونا باید از این جا برن. هیچ فکرشو نمی‌کردم که جرأت کنن

به یه پسر بچه‌ی بی‌گناه بوسه بزنن... اصلاً قابل کنترل نیستن... همین امشب اونا رو به آزکابان برمی‌گردونم. اگه برای امنیت مدرسه چند تا اژدها جلوی ورودی‌ها بگذاریم چه طوره؟

دامبلدور نگاه سریعی به هری و هرمیون انداخت و لبخند زنان گفت:

ـ هاگرید خیلی از این کار خوشحال می‌شه.

وقتی آن‌ها از درمانگاه خارج شدند خانم پامفری با عجله به سوی در رفت و آن را قفل کرد. در حالی که با عصبانیت زیر لب غرولند می‌کرد به دفترش بازگشت. در همان لحظه از آن طرف درمانگاه صدای ناله‌ای به گوش رسید. رون بیدار شده بود. روی تخت نشسته بود و سرش را می‌مالید و به اطراف نگاه می‌کرد. رون گفت:

ـ چی... چی شده؟ هری، ما این جا چی کار می‌کنیم؟ سیریوس کجاست؟ لوپین کجاست؟ چه خبر شده؟

هری و هرمیون به هم نگاه کردند. هری شروع به شکلات خوردن کرد و به هرمیون گفت:

ـ تو براش تعریف کن.

* * *

ظهر روز بعد که هری، رون و هرمیون از درمانگاه مرخص شدند داخل قلعه سوت و کور بود. به پایان رسیدن امتحانات و گرمای طاقت‌فرسا باعث شده بود که دانش‌آموزان بار دیگر برای گردش به هاگزمید بروند. ولی نه رون و نه هرمیون هیچ یک تمایلی برای رفتن به هاگزمید نداشتند. آن دو همراه با هری در محوطه‌ی قلعه پرسه می‌زدند و درباره‌ی وقایع حیرت‌انگیز شب گذشته گفتگو می‌کردند. نمی‌دانستند کج منقار و سیریوس در آن لحظه کجا هستند. نزدیک دریاچه نشسته بودند و به ماهی بزرگ عظیم‌الجثه‌ای که در سطح آب دریاچه شاخک‌هایش را تکان می‌داد خیره نگاه می‌کردند. وقتی

چشم هری به ساحل آن سوی دریاچه افتاد رشته‌ی افکارش از هم گسیخت. گوزن نر از آن نقطه به سویش آمده بود...

سایه‌ای روی آن‌ها افتاد و وقتی سرشان را بلند کردند هاگرید را دیدند که با چشم‌های سرخ و پف کرده بالای سرشان ایستاده بود و با یکی از آن دستمال‌هایش که به بزرگی یک رومیزی بود صورتش را پاک می‌کرد. او گفت:

ـ می‌دونم با اتفاقی که دیشب افتاد... منظورم فرار سیریوس بلکه... می‌دونم که نباید خوشحال باشم ولی حدس بزنین چی شده!

بچه‌ها با کنجکاوی ساختگی گفتند:

ـ چی شده؟

ـ کج منقار فرار کرد! تمام شب جشن گرفته بودم!

هرمیون به رون چشم غره رفت زیرا به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است به خنده بیفتد.

هاگرید گفت:

ـ عالی شد!

هاگرید به نقطه‌ی نامشخصی خیره شد و ادامه داد:

ـ دلم نیومد محکم ببندمش. ولی امروز صبح خیلی نگران شدم... گفتم نکنه دیشب پروفسور لوپین حسابشو رسیده باشه... ولی بعد پروفسور لوپین گفت دیشب هیچی نخورده ...

هری گفت:

ـ چی گفتی؟

ـ مگه نشنیدین؟ امروز صبح اسنیپ موضوع رو به همه‌ی بچه‌های اسلایترین گفت... فکر کردم حتماً به گوش شماهام رسیده. آخه پروفسور لوپین یه گرگینه‌س! دیشب هم توی محوطه‌ی قلعه آزاد بوده... الانم داره وسایلشو جمع و جور می‌کنه.

هری که جا خورده بود گفت:

ـ داره وسایلشو جمع می‌کنه؟ برای چی؟

هاگرید که از سؤال هری تعجب کرده بود گفت:
ـ برای این که داره می‌ره. امروز صبح اول وقت استعفا داد. می‌گه می‌ترسه اتفاق دیشب دوباره تکرار بشه.
هری که دستپاچه شده بود از جایش برخاست و به رون و هرمیون گفت:
ـ من می‌رم لوپین رو ببینم.
ـ فکر نمی‌کنم کاری از دست ما بر بیاد...
ـ مهم نیست. می‌خوام ببینمش. همین جا منتظرم باشین.

* * *

در دفتر لوپین باز بود. بیش‌تر وسایلش را جمع کرده بود. محفظه‌ی خالی زردمبو کنار کیف رنگ و رو رفته‌اش بود. در کیفش باز و پر از اشیاء مختلف بود. لوپین روی میزش خم شده بود و به چیزی نگاه می‌کرد و وقتی هری چند ضربه به در زد سرش را بلند کرد و لبخندزنان گفت:
ـ دیدم که داشتی به این جا میومدی.
به تکه کاغذی که روی میزش بود اشاره کرد. نقشه‌ی غارتگر بود. هری گفت:
ـ همین الان هاگرید رو دیدم. اون گفت که شما استعفا دادین. این حقیقت نداره، داره؟
لوپین کشوهای میز تحریر را باز کرد و وسایل داخل آن‌ها را برداشت و گفت:
ـ متأسفانه حقیقت داره.
ـ چرا؟ نکنه وزارت سحر و جادو فکر کرده شما به سیریوس کمک کردین؟
لوپین به سوی در رفت و آن را بست و گفت:
ـ نه، پروفسور دامبلدور فاج رو متقاعد کرد که من جون شما رو نجات دادم. سیوروس هم کاسه‌ی صبرش لبریز شد. به گمونم از دست دادن مدال مرلین خیلی براش گرون تموم شده. برای همینم امروز صبح سرمیز صبحانه سهواً از دهانش در رفته که من گرگینه‌م.

ـ شما فقط برای همین دارین می‌رین؟

لبخند تلخی بر لب لوپین نشست و گفت:

ـ از فردا جغدها دسته دسته نامه‌های پدر و مادر بچه‌ها رو میارن... هری هیچ کس دلش نمی‌خواد یه گرگینه به بچه‌ش درس بده. با اتفاقی که دیشب افتاد منم بهشون حق می‌دم. ممکن بود هر کدوم از شما رو گاز بگیرم... اتفاق دیشب دیگه نباید تکرار بشه...

ـ شما بهترین استاد دفاع در برابر جادوی سیاه هستین. تو رو خدا همین جا بمونین.

لوپین به نشانه‌ی مخالفت سرش را تکان داد ولی چیزی نگفت و به خالی کردن وسایل کشوها ادامه داد. هری در این فکر بود که چه طور می‌تواند با یک استدلال منطقی او را از رفتن منصرف کند که لوپین گفت:

ـ آقای مدیر امروز صبح به من گفت که تو دیشب جون خیلی‌ها رو نجات دادی. من به تو افتخار می‌کنم که به این خوبی درستو یاد گرفتی. از سپر مدافعت برام بگو.

هری که رشته‌ی افکارش پاره شده بود گفت:

ـ شما از کجا فهمیدین؟

ـ چه چیز دیگه‌ای می‌تونست دیوانه سازها رو فراری بده؟

هری اتفاق‌های شب گذشته را مو به مو نقل کرد. در پایان لوپین دوباره لبخند زد و گفت:

ـ آره، هری. پدرت وقتی تغییر شکل می‌داد تبدیل به یه گوزن نر می‌شد. حدست درسته. برای همین اسمشو گذاشته بودیم شاخدار.

لوپین آخرین کتاب‌ها را در کیفش جا داد، کشوهای میز تحریرش را بست و به هری نگاه کرد. سپس شنل نامرئی را به دست هری داد و گفت:

ـ راستی، دیشب اینو از شیون آوارگان آوردم.

آن‌گاه لحظه‌ی مردد ماند و بعد نقشه‌ی غارتگر را به سوی او دراز کرد و گفت:

ـ من دیگه استاد شما نیستم. برای همین بدون احساس گناه اینو بهت پس می‌دم. به درد من نمی‌خوره. من مطمئنم که تو و رون و هرمیون می‌تونین یه وقت‌هایی ازش استفاده کنین.

هری نقشه را گرفت و خندید و گفت:

ـ شما به من گفتین مهتابی و دم‌باریک و پانمدی و شاخدار می‌خوان منو وسوسه کنن که از مدرسه بیرون برم. شما گفتین این کار در نظر اونا جالب و سرگرم کننده‌س...

لوپین خم شد که در کیفش را ببندد و گفت:

ـ همین کارم کردیم دیگه. من مطمئنم اگه تو که پسر جیمز هستی تونل‌های مخفی قلعه رو پیدا نمی‌کردی جیمز خیلی ناراحت می‌شد.

یک نفر به در چند ضربه زد هری با عجله نقشه‌ی غارتگر و شنل نامرئی را در جیب ردایش گذاشت.

پروفسور دامبلدور بود. از دیدن هری در آن جا تعجبی نکرد و گفت:

ـ ریموس، کالسکه جلوی ورودی منتظرته.

ـ ممنونم، آقای مدیر.

لوپین محفظه‌ی خالی زردمبو و کیفش را برداشت و لبخندزنان گفت:

ـ خداحافظ، هری. درس دادن به تو واقعاً برام لذتبخش بود. مطمئنم که یه روز باز هم همدیگه‌رو می‌بینیم. آقای مدیر، برای بدرقه‌ی من خودتونو به زحمت نندازین. من خودم می‌رم...

هری متوجه شد که لوپین می‌خواهد هر چه زودتر از آن جا برود. دامبلدور با ناراحتی گفت:

ـ باشه، ریموس. خداحافظ!

لوپین محفظه‌ی زردمبو را کنار کشید و با دامبلدور دست داد سپس لبخندزنان به هری سری تکان داد و از در بیرون رفت. هری روی صندلی بی‌صاحب لوپین نشست و با چهره‌ای غم زده به زمین خیره شد. در بسته شد و هری سرش را بلند کرد. دامبلدور هنوز نرفته بود. آهسته به هری گفت:

ـ چرا زانوی غم به بغل گرفتی؟ بعد از کاری که دیشب کردی باید به خودت افتخار کنی.

هری به تلخی گفت:

ـ چه فایده؟ پتی‌گرو فرار کرد.

دامبلدور آهسته گفت:

ـ فایده نداشت؟ نمی‌دونی چه قدر اوضاع فرق کرده. تو باعث شدی حقیقت افشا بشه. تو جون یه آدم بی‌گناه رو از سرنوشتی بدتر از مرگ نجات دادی... سرنوشتی وحشتناک.

وحشتناک. صدایی در ذهن هری جان گرفت. *قدرتمندتر و وحشتناک‌تر از قبل*... این همان پیشگویی پروفسور تریلانی بود!

ـ پروفسور دامبلدور، دیروز بعد از امتحان پیشگویی... پروفسور تریلانی خیلی خیلی عجیب و غریب شد.

ـ راستی؟ منظورت اینه که عجیب‌تر از همیشه شد؟

ـ بله... صداش دو رگه شد و چشم‌هاش در حدقه بالا رفت و گفت که... قبل از نیمه شب خادم ولدمورت خودشو آزاد می‌کنه و به اربابش می‌پیونده... اون گفت ولدمورت به کمک خادمش دوباره به قدرت می‌رسه.

هری به دامبلدور نگاه کرد و گفت:

ـ بعد دوباره حال پروفسور تریلانی طبیعی شد ولی هیچ کدوم از حرف‌هاش یادش نبود. یعنی ... یعنی پیشگویی اون واقعی بوده؟

دامبلدور که تحت تأثیر قرار گرفته بود به فکر فرو رفت و گفت:

ـ می‌دونی هری، ممکنه درست پیشگویی کرده باشه. کسی چه می‌دونه؟در این صورت این دومین باره که اون حقیقت رو پیشگویی می‌کنه. حقوقشو زیاد می‌کنم...

هری مات و مبهوت مانده بود. دامبلدور چه طور می‌توانست به این سادگی از کنار این ماجرا بگذرد؟

هری گفت:

ـ ولی... ولی من نگذاشتم سیریوس و لوپین پتی گرو رو بکشن! اگر ولدمورت دوباره به قدرت برسه همه‌ش تقصیر منه!

دامبلدور به آرامی گفت:

ـ نه، تقصیر تو نیست. استفاده از زمان برگردان هیچ درسی به تو نیاموخت؟

همیشه عواقب اعمال ما خیلی پیچیده و متنوعه و اصلاً نمی‌شه پیش‌بینی کرد که چه چیزی در آینده پیش میاد. نمونه‌ش همین پروفسور تریلانی خودمونه. تو خیلی کار شرافتمندانه‌ای کردی که جون پتی‌گرو رو نجات دادی.

ـ ولی اگه به ولدمورت کمک کنه که به قدرت برسه چی...!

ـ پتی‌گرو تا آخر عمرش به تو مدیونه. تو کسی رو پیش ولدمورت فرستادی که مدیون توست. وقتی یه جادوگر جون یه جادوگر دیگه‌رو نجات می‌ده پیوندی بین اونا برقرار می‌شه... و من گمون نمی‌کنم که ولدمورت خوشش بیاد که خادمش مدیون هری پاتر باشه.

ـ ولی من نمی‌خوام با پتی‌گرو پیوند داشته باشم. اون به پدر و مادرم خیانت کرد!

ـ هری این یکی از عمیق‌ترین امور سحر آمیزه و درک این امور کار هر کسی نیست... ولی به من اعتماد کن... روزی می‌رسه که تو خوشحال می‌شی که جون پتی‌گرو رو نجات دادی.

چنین چیزی برای هری محال به نظر می‌رسید. دامبلدور طوری به هری نگاه می‌کرد که گویی فکرش را می‌خواند. به آرامی به هری گفت:

ـ من پدرتو خوب می‌شناختم، چه اون وقت که توی هاگوارتز بود چه بعد از اون. مطمئنم که اگه اونم جای تو بود جون پتی‌گرو رو نجات می‌داد.

هری سرش را بلند کرد. دامبلدور نمی‌خندید. هری گفت:

ـ دیشب فکر می‌کردم... پدرم سپر مدافعمو درست کرده. منظورم اینه که وقتی خودمو اون طرف دریاچه دیدم... فکر کردم دارم اونو می‌بینم.

دامبلدور به نرمی گفت:

ـ اشتباه به جایی بوده. می‌دونم که از بس این حرف رو شنیدی خسته شدی ولی هری تو شباهت *فوق‌العاده‌ای* به جیمز داری. فقط چشم‌هات... شبیه مادرته.

هری با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

ـ خیلی احمقانه‌س. نمی‌دونم چرا فکر کردم اونو دیده‌م. خب آخه... من که می‌دونستم اون مرده...

ـ تو فکر می‌کنی عزیزان ما وقتی از این دنیا رفتن ما رو تنها می‌گذارن؟ مگه هر

موقع که توی دردسر می‌افتیم واضح‌تر از همیشه اونارو به یاد نمیاریم؟ هری، پدرت در وجود تو زنده‌س و هر وقت به وجود اون نیاز داشته باشی در وجودت متجلی می‌شه. پس فکر می‌کنی چرا تونستی اون سپر مدافع رو *با اون شکل* درست کنی. دیشب شاخدار دوباره در محوطه جولان داده.

مدتی طول کشید تا هری منظور دامبلدور را درک کرد. دامبلدور لبخندی زد و گفت:

ـ سیریوس دیشب برام تعریف کرد که همه‌شون جانور نما شده بودن. موفقیت بی‌نظیری بوده... به خصوص که تونستن این موضوع رو از من مخفی کنن! بعد به یاد شکل عجیب سپر مدافعت افتادم که سر مسابقه تون با ریونکلا توی زمین کوییدیچ دنبال آقای مالفوی می‌کرد. پس مطمئن باش که دیشب پدرتو دیدی... هری، تو پدرتو در درون خودت کشف کردی.

آن گاه دامبلدور از اتاق بیرون رفت و هری را با افکار مغشوشش تنها گذاشت.

* * *

غیر از دامبلدور، هری، رون و هرمیون هیچ کس دیگری از اسرار شبی که سیریوس و کج منقار و پتی‌گرو ناپدید شدند خبرنداشت. هر چه به پایان ترم نزدیک‌تر می‌شدند هری شایعات بیش‌تری در این باره می‌شنید اما هیچ یک به ماجرای حقیقی شباهتی نداشتند.

مالفوی از فرار کج منقار خشمگین بود. تصور می‌کرد هاگرید مخفیانه او را فراری داده است و از این که یک شکاربان[1] توانسته بود او و پدرش را فریب دهد عصبانی بود. در این میان، پرسی ویزلی درباره‌ی فرار سیریوس بلک گفتنی‌های بی‌شماری داشت. پرسی به دوستش پنه‌لوپه، تنها کسی که به

۱- مسئول مراقبت از جانوران شکاری

حرف‌هایش گوش می‌داد گفت:

ـ همین که من توی وزارتخونه استخدام بشم درباره‌ی نحوه‌ی اجرای قوانین جادویی یه عالمه پیشنهاد ارائه می‌کنم!

با این که هوا بی‌نظیر بود با این که همه شاد و خندان بودند و با این که هری می‌دانست آزاد کردن سیریوس که محال به نظر می‌رسید موفقیتی چشمگیر بوده است هیچ سالی مثل آن سال در پایان سال تحصیلی چنان غمگین و افسرده نشده بود. هری تنها کسی نبود که از رفتن پروفسور لوپین غمگین و ناراحت بود. همه‌ی همکلاسی‌های هری در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه از استعفای او متأسف شدند.

سیموس فینیگان با چهره‌ی افسرده گفت:

ـ نمی‌دونم سال دیگه چی می‌خوان سرکلاس بیارن.

دین توماس برای این که او را از آن حالت در آورد گفت:

ـ شاید یه خون آشام برامون بیارن!

تنها رفتن پروفسور لوپین نبود که هری را آزار می‌داد. بیش‌تر اوقات به یاد پیشگویی پروفسور تریلانی می‌افتاد و درباره‌اش می‌اندیشید. نمی‌دانست در آن لحظه پتی‌گرو کجاست. آیا توانسته بود پناهگاه ولدمورت را بیابد؟ اما آنچه بیش از همه هری را آزار می‌داد تصور بازگشت به خانه‌ی دورسلی‌ها بود. به مدت نیم ساعت... نیم ساعت با شکوه و بی‌نظیر... فکر کرده بود از آن به بعد در خانه‌ی سیریوس زندگی می‌کند... در خانه‌ی دوست وفادار پدر و مادرش. بعد از درک بازگشت پدرش این بهترین اتفاقی بود که شاید روزی به حقیقت می‌پیوست. بی‌خبری از سیریوس بدین معنا بود که او در امان است و توانسته خود را به پناهگاه امنی برساند ولی با این حال هری همچنان در حسرت خانه‌ای بود که سیریوس در آن زندگی می‌کرد زیرا در آن زمان زندگی با سیریوس برای هری غیرممکن به نظر می‌رسید.

نتایج امتحانات در آخرین روز ترم اعلام شد. هری، رون و هرمیون همه‌ی دروس را با موفقیت گذرانده بودند. هری در حیرت بود که چه طور در درس

معجون‌ها نمره‌ی قبولی گرفته است. حدس می‌زد دامبلدور پا در میانی کرده و مانع عقده‌گشایی اسنیپ شده باشد. هری پیش از آن تصور نمی‌کرد که افزایش میزان نفرت اسنیپ نسبت به او امکان‌پذیر باشد. ولی این امر امکان‌پذیر بود. هربار که هری را می‌دید با نفرت لب‌هایش را به هم می‌فشرد و انگشت‌هایش را طوری تکان می‌داد گویی هر لحظه ممکن است گلوی هری را بگیرد و او را خفه کند.

پرسی در آزمون دشوار و طاقت‌فرسای جادوگری بهترین نمره را گرفته بود. فرد و جرج نیز به هر ترتیبی که بود دوره‌ی عادی جادوگری را به پایان رساندند. خوشبختانه بازی تماشایی تیم گریفندور در مسابقات جام کوییدیچ موجب شد که برج گریفندور برای سومین سال پی‌درپی قهرمان گروه‌ها شناخته شود. بدین ترتیب در جشن پایان ترم همه جا را با تزئینات سرخ و طلایی آراستند. میز گریفندور شلوغ‌ترین میز جشن بود و دانش‌آموزان آن سرخوش و شادمان بودند. حتی هری نیز در تمام مدت جشن که در کنار سایرین می‌خورد و می‌نوشید، گل می‌گفت و گل می‌شنید تصور ناخوشایند بازگشت به خانه‌ی دورسلی‌ها در روز بعد را از یاد برده بود.

* * *

صبح روز بعد که قطار سریع‌السیر هاگوارتز سفر خود را آغاز کرد هرمیون برای هری و رون خبرهای خوشی داشت. هرمیون به آن‌ها گفت:

ـ امروز قبل از صبحانه به دیدن پروفسور مک گونگال رفتم. تصمیم گرفتم که علوم مشنگ‌ها رو حذف کنم.

رون گفت:

ـ ولی تو که با امتیاز سیصدوبیست درصد امتحانشو گذروندی!

هرمیون آهی کشید و گفت:

ـ می‌دونم. ولی دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. نمی‌خوام سال دیگه وضع امسالمو

داشته باشم. اون زمان برگردان داشت منو دیوونه می‌کرد. اونو تحویل دادم. بدون درس پیشگویی و علوم مشنگ‌ها برنامه‌ی درسیم عادی می‌شه.

رون با بدخلقی گفت:

ـ هنوز *باورم* نمی‌شه که درباره‌ی اون زمان برگردان به ما هیچی نگفتی. آخه ناسلامتی ما *دوستای* توییم!

هرمیون با قیافه‌ای بسیار جدی گفت:

ـ آخه من قسم خورده بودم که به هیچ‌کس چیزی نگم.

هرمیون به هری نگاه کرد که در آخرین لحظات پیش از آن که برج و باروهای قلعه پشت پیچی از نظر ناپدید شود هاگوارتز را تماشا می‌کرد. دوماه تمام باید می‌گذشت تا دوباره بتواند به آن جا بازگردد... هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ ناراحت نباش هری!

ـ ناراحت نیستم. فقط داشتم به تعطیلات فکر می‌کردم.

رون گفت:

ـ اتفاقاً منم درباره‌ی تعطیلات خیلی فکر کرده‌م. هری، تو باید بیای و پیش ما بمونی. من به پدر و مادرم می‌گم و بهت خبر می‌دم. حالا دیگه می‌دونم چه طوری باید از فلتون استفاده کنم...

هرمیون گفت:

ـ *تلفن*، فلتون چیه دیگه! رون، تو باید حتماً سال دیگه درس علوم مشنگ‌هارو بخونی.

رون به او اعتنا نکرد و ادامه داد:

ـ امسال تابستون مسابقات جام جهانی کوییدیچ برگزار می‌شه. نظرت چیه، هری؟ بیا پیش ما بمون که با هم به دیدن مسابقات بریم! وزارتخونه همیشه به بابام بلیط مسابقات رو می‌ده.

این پیشنهاد هری را از این رو به آن رو کرد. هری که دیگر دغدغه‌هایش را از یاد برده بود گفت:

ـ آره... بعد از اون بلایی که سر عمه مارج آوردم... شرط می‌بندم دورسلی‌ها

از چنین پیشنهادی استقبال کنن.

هری که سرحال شده بود به هرمیون و رون پیوست و با آن‌ها چند دست کارت بازی انفجاری کرد. هنگامی که ساحره با چرخدستی آمد هری برای ناهار مقدار زیادی غذا خرید اما در هیچ یک از چیزهایی که خرید شکلات به کار نرفته بود.

اما آنچه او را حقیقتاً شادمان کرد بعد از ظهر آن روز اتفاق افتاد. هرمیون ناگهان به پشت هری اشاره کرد و گفت:

ـ هری، اون که بیرون پنجره‌س چیه؟

هری برگشت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. یک چیز کوچک خاکستری رنگ پشت شیشه بالا و پایین می‌رفت. هری از جایش برخاست که بتواند بهتر ببیند. جغد کوچکی نامه‌ای بزرگ‌تر از خودش را حمل می‌کرد. جغد خیلی کوچک بود و در برابر جریان هوای اطراف قطار سریع‌السیر به این سو و آن سو پرتاب می‌شد. هری فوراً شیشه را پایین کشید و دستش را دراز کرد و آن را گرفت. مثل گوی زرینی بود که از پر پوشیده شده باشد. جغد نامه را روی صندلی هری انداخت و به اطرافش نگاه کرد. کاملاً معلوم بود که از انجام وظیفه‌ی خود راضی و خشنود است. هدویگ با وقار و متانت منقارش را به هم زد و ناخشنودی خود را اعلام کرد. کج پا از روی صندلی بلند شد و با چشم‌های کهرباییش به جغد خیره شد. رون با دیدن این صحنه جغد را گرفت تا هیچ خطری آن را تهدید نکند.

هری نامه را برداشت. روی نامه اسم خودش را دید. نامه را باز کرد و با خوشحالی فریاد زد:

ـ نامه‌ی سیریوسه!

رون و هرمیون با شور و شوق گفتند:

ـ چی؟ پس بلند بخونش!

هری عزیزم،

امیدوارم پیش از رسیدن به خانه‌ی خاله‌ت این نامه رو

دریافت کنی. آخه من نمی‌دونم اونا با جغدهای نامه‌رسون آشنا هستن یا نه.

من و کج منقار مخفی شدیم. نمی‌تونم بگم کجاییم چون ممکنه این نامه به دست غریبه‌ها برسه. نمی‌دونم این جغد قابل اعتماد هست یا نه ولی جغدی بهتر از این پیدا نکردم. در ضمن خودش خیلی مشتاق بود که نامه‌ی منو برسونه. مطمئنم که دیوانه سازها هنوز دنبال من می‌گردن ولی امکان نداره بتونن منو پیدا کنن. همین روزها تصمیم دارم یه جایی دور از هاگوارتز خودمو به مشنگ‌ها نشون بدم تا اقدامات امنیتی در هاگوارتز منتفی بشه.

در ملاقات کوتاهی که با هم داشتیم یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم. من آذرخشو برات فرستادم.

هرمیون با وجد و سرور خاصی گفت:

ـ بفرما! دیدین! من که گفتم اون فرستاده!

رون گفت:

ـ آره ولی با هیچ افسون شومی اونو طلسم نکرده بود. آخ!

جغد کوچک که با خوشحالی در دست رون هوهو می‌کرد یکی از انگشت‌های رون را نوک زد و از قرار معلوم منظورش ابراز احساسات بود.

هری به خواندن نامه ادامه داد:

کج پا برگه‌ی سفارش آذرخشو برام به اداره‌ی پست جغدی برد. من توی برگه‌ی سفارش از اسم خودت استفاده کردم ولی شماره‌ی صندوق گرینگوتز خودمو نوشتم. شماره‌ی هفتصد و یازده... امیدوارم آذرخشو به عنوان هدیه‌ی ناقابل از طرف پدر خوانده‌ت بپذیری.

در ضمن امیدوارم منو ببخشی. آخه اون شب وقتی از خونه‌ی خاله‌ت بیرون اومدی از دیدن من وحشت کردی. اون

شب می‌خواستم قبل از رفتن به شمال یه نظر تو رو ببینم. اما اگه اشتباه نکرده باشم تو دیدن من‌رو به فال نیک نگرفته بودی.

همراه این نامه یه چیز دیگه برات می‌فرستم و گمون می‌کنم باعث می‌شه سال دیگه در هاگوارتز بیش‌تر بهت خوش بگذره.

هر وقت به وجودم احتیاج داشتی برام نامه بنویس. جغدت می‌تونه منو پیدا کنه. باز هم برات نامه می‌نویسم.

قربان تو

سیریوس

هری با شور و شوق داخل پاکت نامه را نگاه کرد. یک کاغذ دیگر درآن بود. به سرعت آن را خواند و تمام وجودش چنان از رضایت و نشاط گرم شد که احساس می‌کرد یک شیشه نوشیدنی کره‌ای را یک نفس نوشیده است. یادداشت سیریوس را با صدای بلندخواند:

این جانب، سیریوس بلک، پدر خوانده‌ی هری پاتر، از این تاریخ به بعد رفتن پسر خوانده‌ام را به هاگزمید در تعطیلات آخر هفته بلامانع می‌دانم.

هری با خوشحالی گفت:

ـ این برای دامبلدور قابل قبوله.

سپس نگاه دیگری به نامه‌ی سیریوس انداخت و گفت:

ـ نگاه کنین! یه پی‌نوشت هم داره!

اگر دوستت، رون، از این جغد خوشش اومد اونو به عنوان هدیه‌ای از من بپذیره. هر چی باشه تقصیر منه که دیگه موش نداره.

چشم‌های رون گشاد شد. در همان لحظه جغد با شور و هیجان هوهو می‌کرد، رون با دو دلی گفت:

ـ به نظر شما نگهش دارم؟

رون با دقت به جغد نگاه کرد و بعد در برابر چشم‌های حیرت‌زده‌ی هری

و هرمیون، جغد را جلوی کج پا نگه داشت که آن را بو کند و پرسید:
ـ نظرت چیه؟ این واقعاً جغده؟
کج پا خرخر کرد. رون با خوشحالی گفت:
ـ به دردم می‌خوره. نگهش می‌دارم.
تا زمانی که به ایستگاه کینگزکراس رسیدند هری بارها نامه‌ی سیریوس را خواند. هنگامی که همراه با رون و هرمیون از پله‌های قطار پایین آمدند و بر سکوی شماره‌ی نه و سه چهارم قدم گذاشتند نامه هنوز در دست هری بود. هری بلافاصله عمو ورنون را پیدا کرد. او بسیار دورتر از آقا و خانم ویزلی ایستاده بود و با سوءظن به آن‌ها نگاه می‌کرد. وقتی هری با آن‌ها سلام و احوالپرسی کرد و خانم ویزلی او را در آغوش فشرد شکش به یقین مبدل شد.
هری از رون و هرمیون خداحافظی کرد و رون پشت سرش فریاد زد:
ـ درباره‌ی جام جهانی تلفنی با هم صحبت می‌کنیم!
هری قفس هدویگ و چمدانش را روی چرخ دستی گذاشت و آن را با خود به سوی عمو ورنون کشید. عمو ورنون مثل همیشه با او سلام و احوالپرسی کرد و همین که چشمش به پاکت نامه در دست هری افتاد گفت:
ـ اون دیگه چیه؟ اگه یه برگه‌ی دیگه‌س که من باید امضا کنم...
هری با خوشحالی گفت:
ـ نه. نامه‌ی پدرخوانده‌مه.
عمو ورنون با بدخلقی گفت:
ـ پدرخوانده؟ تو که پدرخوانده نداری!
هری با شوق و ذوق گفت:
ـ چرا دارم. اون بهترین دوست پدر و مادرم بوده. فعلاً متهم به قتله ولی از زندان جادوگرها فرار کرده و الان فراریه. ولی دوست داره با من در ارتباط باشه... می‌خواد از من خبر داشته باشه و ... مطمئن بشه که من سالم و سرحالم...
هری به چهره وحشت زده‌ی عمو ورنون نگاه کرد و خندید. سپس به سمت در خروج ایستگاه حرکت کرد. قفس هدویگ تلق و تولوق کنان جلوی او در حرکت بود. به نظر می‌رسید آن تابستان از تابستان سال گذشته بسیار بهتر باشد.